

@VipRoman

*A Special Novel channel for
special people*

Exchange group



VipRoman

Magic Library

**Once you have read a book you
care about, some part of it is
always with you.**

Louis L'Amour

<https://t.me/VipRoman>

پنهان‌کار

نویسنده: فاطمه جعفری
طراح: سونا بهراد



#اختلال_سوگ

نویسنده: #فاطمه_جعفری

ژانر: #عاشقانه_اجتماعی

خلاصه:

آینور دختری که بخاطر اختلالش تو تیمارستان بستری و با هیچکس ارتباط نمیگیره؛ بجز خانم دکتر و برادر جذابش که دست بر قضا زیادی هم شیطون تشریف داره.

#پارت 1

#اختلال سوگ

مقدمہ

تمام ہستے من کم آہستہ تر برو
حرف ہا ماندہ براے رفتنت کہ دیر نمے شود
رفتن بدون خدا حافظے کہ رسم خوبان نمے شود
دل بہ دلم دھے ناگفتہ ہا کوتاہ مے شود
خانہ بے تو حریم پر عشق قبل نمے شود
شبیه بہ ویرانہ ہا شدہ دگر خانہ نمے شود
ویرانہ ہا بعد تو ترمیم نمے شوند
این قلب داغدار بعد تو بہتر نمے شود
روزہا مے گذرد پر ز بے کیسے
گس کہ تو باشے جائے خالے ات پر نمے شود
بعد از تو گریہ ہا تمام نمے شوند
بعد از تو اشک ہا ہم مرحم دردہا نمے شوند

این دل دگر بار دل نم شود
 به یاد تو هر بار با غصه ها همراه م شود
 قبول نداشتن تو کار آسانه که نیست
 این غم سنگین که با گریه سبک نم شود
 دلگیرم از روزهای که بے تو به سر م شوند
 روزگار م که بے تو بگذرد برای من زندگه نم شود
 کابوس های تلخ من تمام نم شود
 بیدار م با حضور تو میسر نم شود
 تو دیدم که جز تو کسے برایم نمانده است
 رفتے اما من هنوز باورم نم شود
 هر بار که به قاب عکست خیره شدم
 با خاطره مهربانے ات پیر تر شدم
 من از آئینه ها هم شکسته تر شدم
 جائے خالے تو را دیدم و جان به سر شدم
 بس کن دلم حال تو بهتر نم شود
 این گریه ها برای تو مرحم نم شود

#پارت 2

#اختلال سوگ

فصل اول

استاد هنوز در حال درس دادن بود و من حس می کردم ذهنم دیگر گنجایش یک کلمه از حرف‌هایش را ندارد. از خانه فرار می کردم و به دانشگاه پناه می آوردم و از این جا هم به خانه می گریختم. چند وقتی می شد که هیچ جا احساس آرامش و قرار نداشتم، دقیقا از روزی که دایی فرزند را در بیمارستان بستری کرده بودیم. هنوزم جان گرفتن آن روز در ذهن و پیش چشمانم لرز به جانم می انداخت، با چه شور و شوقی آبگوشتی که مامان پخته بود را در ظرف ریخته و با نان تازه و پیاز و سبزی و ترشی‌های مورد علاقه‌اش در سبد چیده و راهی خانه‌اش شده بودم. با یادآوری‌اش اشک به چشمانم نیشتر زد، با حال خوب و سرحال کلید به در انداخته و از همان دم در صدایم را روی سرم انداختم. هرچه صدایش زدم و جلوتر رفتم تعجبم بیشتر شد، دایی فرزند می فهمید من به خانه‌اش آمده‌ام و به استقبالم

نمی‌آمد؟ ناامیدانه به طرف آشپزخانه رفتم تا غذا را در یخچال جای بدهم اما همین که در چهارچوب آشپزخانه قرار گرفتم پاهایم به زمین میخ شدند و خشکم زد. دای پدرم کف آشپزخانه بی‌هوش افتاده بود و قرص‌هایش هر کدام طرفی بودند. وحشت سر تا پایم را دربر گرفته بود و قدرت واکنش نشان دادن نداشتم، صدایم را گم کرده بودم حتی نمی‌توانستم جیغ بزنم. چه شد که خود آمدم یادم نمی‌آید ولی در آن شرایط تنها چیزی که به ذهنم رسید پناه بردن به یکی از همسایه‌هایش در ساختمان بود. آمبولانس آمد و جسم نیمه‌جان دای پدرم را به بیمارستان منتقل کردند و من فقط بی‌صدا و اشک ریزان دنبالشان روان شدم. تا به آن روز ترس از دست دادن را تا این حد تجربه نکرده بودم، دای پدرم بعد از بابا مرتضی - خدای زمینی من بود. در حد پرسیدن او را دوست داشتم و دارم، رابطه ما فراتر از دای پدرم و خواهرزاده بود من از لحظه‌ای که چشم باز کردم و دست چپ و راستم را تشخیص دادم او را کنار خود داشتم. آن روز پشتم لرزید و وحشت سر تا پایم را گرفته بود، اگر اتفاقی برای او می‌افتاد من طاقت نمی‌آوردم همه ما بی‌شک نابود می‌شدیم. نقش پررنگ دای پدرم در خانه غیرقابل انکار بود او همه ما را به نوعی به خود وابسته و

دلبسته کرده بود، دایی فرزند تنها کسی بود که از خانواده مامان فرشته برایش مانده بود. روزهای سخت و تلخی را کنار هم گذرانده بودند و همین باعث شد تحمل دوری هم را نداشته باشند، چون رابطه بابا و دایی فرزند خوب و د اغلب با هم بودیم. هم او در خانه ما اتاق داشت هم من در خانه او، اصلاً بدون او انگار چیزی در اطراف ما کم بود. نزدیک به دو ماه بود که دیگر اثری از حال خوب در هیچ کدام از ما نبود، فضای خانه شبیه ماتم کدها بود بابا و آریا و گاهی هم عموه‌هایم به نوبت در بیمارستان همراه و مراقب دایی بودند و من و مامان دست به دعا و نذر و نیاز بودیم. دلم برای آن آدم شاد و پرانرژی که برخلاف هم‌سن و سال‌هایش پر از حس سرزندگی بود تنگ شده بود، در این مدتی که در بیمارستان بستری شده بود دقیقاً بعد از آن شبی که دکتر با تاسف گفته بود دایی شرایط خوبی ندارد پا به بیمارستان نگذاشته بودم. با ضربه‌ای که به پهلویم خورد دست از فکر و خیال‌هایم کشیدم و به سمت ضارب سر چرخاندم، گیج به پرستو و ایما اشاره دادنش خیره شدم.

— خانم ایمانی می‌شه پرسم هدفتون از اومدن به کلاس چیه وقتی اصلاً حواستون به درس نیست؟

تازه فهمیدم بال بال زدن های پرستو برای چیست، همه کلاس به من نگاه می کردند و من آن قدر تحت فشار روحی بودم که حوصله یکه به دو کردن با استاد را نداشتم کیفم را به چنگ کشیدم و آرام بلند شدم.

. ببخشید استاد من حال خوب نیست با اجازه.

گفتم و بی معطلی از بین صندلی ها عبور کرده و از کلاس بیرون آمدم و توجهی هم به چهره ها ج و واج مانده استاد نکردم. با قدم های شبیه به دویدن خودم را به حیاط دانشگاه رساندم و روی نیمکتی نشستم، فروردین ماه هنوز اندکی از سوز زمستان را با خود حمل می کرد. چند نفس عمیق و پیپی کشیدم تا اشک جمع شده در چشمانم را کنترل کنم، این جا بین این همه چشم وقت اشک ریختن نبود این روزها کنترل اعصاب متشنج و اشک هایی که دم مشک بودند سخت بود. سعی می کردم به خاطر مامان و بی تابی هایش تمام ناراحتی و غمی که روی قلبم از شدت نگرانی سنگینی می کرد را در خودم حل کنم

#پارت 3

#اختلال سوگ

کمی که حالم جا آمد قصد برگشت به خانه را کردم راه خروجی را پیش گرفتم و از محوطه خارج شدم، هنوز چند قدم از دانشگاه فاصله نگرفته بودم که صدای پرستو متوقفم کرد.

. آینور! وایسا دختر.

خودش را به من رساند و بازویم را گرفت، نفس نفس می زد مشخصا به دنبال دویده بود تا به من برسد گاهی شرمنده توجه و نگرانی هایش نسبت به خودم می شدم من و او از ترم یک دانشگاه با هم دوست شده بودیم و تا الان که ترم یک ارشد بودیم دوستی مان ادامه داشت و خیلی صمیمی بودیم..

. چندبار صدات کردم، چته تو دختر؟

بی حوصله بازویم را از دستش کشیدم و به راه افتادم و او هم با من هم قدم شد.

. بی خیال پری حال و حوصله ندارم.

دستم را گرفته و مجبور به ایستادنم کرد.

– برای کلاس بعدی نمی‌مونی؟ کجا داری می‌ری الان؟ می‌ری بیمارستان؟

بیمارستان که قطعاً نه، پاهایم اصلاً سمت‌وسوی مسیری که به بیمارستان ختم می‌شد نمی‌رفتند.
نه می‌رم خونه.

– خونه بری چی کار؟ بازم بشینی خودخوری و فکر و خیال کنی؟

اصلاً حوصله سروکله زدن با پرستو را نداشتم از طرفی هم دلم ناراحت کردنش را نمی‌خواست، او رفیق و همدم بود و تحت هیچ شرایطی تنهایم نمی‌گذاشت.
نمی‌تونم بمونم دانشگاه، مغزم نمی‌کشه.
دستم را گرفت و با خود به پارکینگ دانشگاه کشید.
پس بیا بریم یه جای خوب.

مخالفت نکردم حتی نپرسیدم کجا بی‌شک با پرستو بودن بهتر از تحمل فضای سرد و پر استرس خانه بود. اشک‌های مامان که مدام پای سجاده‌اش نشسته و برای سلامت دایی دعا می‌کرد، حالم را بدتر می‌کرد گویی که از همین حالا رخت عزا به تن کرده بودیم و زنده زنده دایی را دفن می‌کردیم. از

تماس‌ها و رفت و آمدهای خانه نگویم، دایی بین بیشتر افراد فامیل به خاطر شخصیت ساده و خودمانی و خوش‌مشراب بودنش محبوبیت داشت. روزی نبود که جویای احوالش نباشند، شرایط مامان به قدری بد بود که گاهی زن‌عموها یا عمه مهلا می‌آمدند و سر و سامانی به خانه داده و اندکی دلداری‌مان می‌دادند و می‌رفتند. روزهای دوست‌نداشتنی و پر از تلخی‌ای می‌گذرانیدیم از دست روزهایی که آدم دلش می‌خواهد فقط تمام شوند، فقط بروند و بگذرند و دیگر برنگردند. اکثر اوقات من برای تمام شدن روز لحظه‌شماری می‌کنم چرا که تمام روز را با عذاب و استرس می‌گذارنیم، حتی دیگر دوره‌م نمی‌نشینیم چون به ثانیه نکشیده مامان گریه و زاری‌اش را از سر گرفته و دل همه‌مان را خون می‌کند. اکثر شب‌ها همه در خانه هستیم بعد از شامی که یا دست نخورده باقی می‌ماند یا با بی‌میلی چند لقمه فرو می‌دهیم هر کس راهی اتاق خودش می‌شود. نگاهم به خیابان‌هایی بود که رنگ و بوی بهار داشت، دایی فرزند همیشه تعطیلات عید را برنامه‌ریزی می‌کرد و الحق هم که همیشه حسابی خوش می‌گذشت. طور ایران‌گردی برایمان به راه می‌انداخت هر وقت که از تهران بیرون می‌زدیم مقصدمان یکی از

شهرهای جدید بود، امسال پاییز به قلب همه ما شبیخون زده و غافل گیرمان کرده بود.

. باز که رفتی تو فکر.

نگاهم را از خیابان شلوغ جدا کردم.

. چی کار کنم؟

#پارت4

#اختلال سوگ

. چیه چی کار کنی؟ فکر و خیال هات رو یا دلتنگیت؟

آهی از سر حسرت و بغض کشیدم.

. هر دوش.

— برای اولی تنها راه امید داشتنه، باید همه چیز رو به خدا

بسپری برای دومی هم...

مکثی کرد و نیم نگاهی به منی که غمبرک زده نگاهش می کردم

انداخت.

. باید دست برداری از این فاصله گرفتن و بری بیمارستان. رو برگرداندم او که می‌دانست من تا چه حد از دیدن دایی در بیمارستان آن هم با احوالی که توصیفش را فقط از زبان کسانی که به دیدنش رفته بودند شنیده بودم بهم ریخته و عصبی بودم، همان شنیده‌ها کابوس هر شبم بودند چه برسد به آن که با چشمان خودم شاهد باشم. بی‌علاقگی من به بحث باعث شد پرستو برای تلطیف فضا تمام مدت تا به مقصد برسیم از خواستگارهای خواهرش و عیب و ایرادهای عجیب و غریبی که روی هرکدام می‌گذاشت برایم گفت. خانواده پرستو روی بعضی - عقاید قدیمی هنوز تعصب داشتند، مثلاً می‌گفتند که تا دختر بزرگ‌تر ازدواج نکرده خوبیت ندارد برای دختر کوچک‌تر خواستگار بیاید. پرستو هم به خاطر این که موقعیت‌های خوب و زمان مناسب ازدواج را از نظر خودش داشت از دست می‌داد مدام غر می‌زد و حرص می‌خورد. البته من می‌فهمیدم ناراحتی او از این است که پدر و مادرش به خاطر پریا به خواستگاری ما از پرستو جواب منفی دادند، پرستو دختر توداری بود با این حال برای من سخت نبود که بفهمم ناراحت است چرا احساساتی به آریا داشت و برادر مغرور من از جواب ردی که شنیده بود خوشش نیامده بود گفته بود دیگر پا پیش

نمی‌گذارد. پرستو هیچ وقت به روی خود نیاورد من هم، ولی می‌دانم که ته دلش دوست داشت آریا به خاطرش صبر کند، نجابت و خانمی پرستو چشم گیر بود و محال ممکن بود جایی برود و خواستگار برایش نیاید. آریا هم جذب همین متانت شده بود و از طریق من خبر داشت که پرستو هم نسبت به او بی‌میل نیست همین شد که پا پیش گذاشته و توقع داشت پرستو با تصمیم پدر و مادرش مخالفت کند و بگوید جوابش مثبت است. جسم و روحم پیش دایی فرزند و سلامتی‌اش بود اما سعی می‌کردم گوش شنوای پرستو باشم حالا که سر درد و دلش باز شده.

وقتی ماشین متوقف شد با یک نگاه اجمالی به اطراف فهمیدم که به امام زاده صالح آمده‌ایم، با قدردانی به پرستو نگاه کردم و باشوق پیاده شدم به خلوت کردن در همچین محیطی احتیاج داشتم. کاش می‌شد کاری از دستم برمی‌آمد و برای پرستو و آریا انجام می‌دادم اما نه زمان مناسبی بود نه دل و دماغش را داشتم، درد خودم به اندازه کافی جسم و روحم را درگیر کرده بود که دیگر ظرفیت نداشتم. از خادمی که کنار در ورودی بود چادر گرفتیم و وارد امام‌زاده شدیم، قلبم دیوانه‌وار خود را به در و دیوار می‌کوبید این‌جا می‌توانستم یک دل سیر اشک ریخته دلم را سبک کنم. من

نازک نارنجی که همیشه سرخوش و بی‌عار بودم و تا ذره‌ای احساس ناراحتی داشتم به هر نحوی آن را بروز می‌دادم حالا کوهی از حرف و گلایه‌ی روی هم تلنبار شده داشتم. بعد از زیارت ضریح گوشه‌ای خلوت در صحن نشستیم، از وقتی وارد شده بودیم هیچ کدام حرفی نمی‌زدیم حتی دیگر از شوخی‌های پرستو هم خبری نبود. مرا به حال خود گذاشته تا با کمی خلوت با خدا و دعا کردن برای دایی فرزند دل سبک کنم، از ته دل اشک ریخته و دعا کردم مقدساتی نمانده بودم که دست به دامانش نشده باشم و دعایی نمانده که نخوانده باشم و نذری نمانده که نکرده باشم. تقریباً یک ساعتی را آنجا بودیم بعد که بیرون آمدیم پرستو راهش را به سمت بازارچه تجریش کج کرد.

. کجا می‌ری پرستو؟

بی‌توجه دستم را گرفته این طرف و آن طرف می‌کشید و از بین جمعیت و شلوغی دنبال خود می‌برد.

— کافیه هر چی آیه یاس نوشخوار کردی، باید امید داشته باشی وقتی روحیه خودتون اینه چه طوری می‌خواید به اون بنده خدا امید بدید.

#پارت 5

#اختلال سوگ

حرف حق که جواب نداشت، بعد از حرف‌های وحشتناک و قطع امید دکتر از دایی همه شبیه ارواح سرگردان بودیم. وقتی دایی را معاینه کرد و از بخش مراقبت‌های ویژه بیرون آمد آب پاکی را راحت روی دستمان ریخت اصلا مراعات حالمان را هم نکرد. من بعد از آن شب و شنیدن حرف‌های دکتر که ذره ذره قصد گرفتن جانم را داشت، پایم را در بیمارستان نگذاشته بودم حتی برای ملاقات. هر بار که خانواده‌ام از بیمارستان برمی‌گشتند مادرم تا ساعت‌ها کارش ریختن اشک و آه‌هایش بود، پرستو راست می‌گفت هر کس به ملاقات دایی می‌رفت به قول بابا همه بغ کرده با چشمانی پر از اشک و ترحم نگاهش می‌کردند. کسی— نبود که دایی فرزند را دوست نداشته باشد، اکثر روزها ملاقاتی داشت تنها من پایم را در بیمارستان نگذاشته بودم. تاب دیدن او بین آن همه سیم و دستگاه با آن شرایط را نداشتم، خبرش به گوشم رسیده بود که در این مدت دیگر خبری از آن دایی فرزادی که می‌شناختم نبود. من نمی‌توانستم ببینم که

چه طوری لاغر و تکیده شده که می گفتند رسماً پوست به استخوان چسبیده شده، آن قد و قامت بلندش را حالا خمیده توصیف می کردند. کسی که همیشه به خودش می رسید و آراسته ترین مرد فامیل بود حالا تکه گوشتی رو تخت بیمارستان بود، مگر من تحملش را داشتم که او را در آن حال ببینم وقتی کاری از دستم بر نمی آید؟ یک بار عکس هایی که در گوشی آریا بود را دیدم و به حال جنون رسیدم دیدن خودش چه بر سرم می آورد؟ شنیدن این که دایی فرزند مهربانم که همیشه با من حرف ها برای گفتن داشت حالا به زور در طول روز با چند کلمه به نیازهایش اشاره می کند درد داشت دیدنش حتما جان گاه و کشنده بود. جلوی ویتترین مغازه ی لباس فروشی ایستادیم، پرستو پیرهن مردانه ای را نشانم داد.

. به نظرت اون قشنگه بخرم برای بابام؟ تولدشه.

نگاهم روی پیرهن بود من و دایی فرزند با هم خرید می کردیم چون سلیقه هایمان بهم نزدیک بود، هردو رنگ ها و طرح های شاد را می پسندیدیم.

« — دای چه قدر سخت پسندی همه این لباسایی که پوشیدی خوب بودن، بهت میومدن انتخاب کن بریم به خدا گشمنه.»

روی به روی آینه اتاق پرو خودش را برانداز می کرد، چینی به ابروهایش داد و به غرزدن هایم خندید خرید کردن با او شبیه به کوه کندن بود از بس که سخت پسند بود.

« . بچه دو دقیقه غر نزن بذار ببینم این چطوره.»

هم خسته شده بودم هم از خرید با دای لذت می بردم، وقتی که برای خودش می گذاشت کم تر دیده بودم مردی به سان و سال او بگذارد.

« — به خدا خوشتیپی، یکم کوتاه بیا کم دل بیر از دخترای مردم.»

دای فرزند با وجود پنجاه سال سن مجرد بود، مادرم می گفت بعد از آن که نامزدی اش با دختر مورد علاقه اش بهم خورد دیگر فکر ازدواج را از سرش بیرون کرده. به خاطر علاقه زیادش به آن دختر مدت ها منتظر برگشتن او بوده و بعد کلا کسی — را برای همراهی و شریک زندگی بودن پیدا نکرده بود، البته به قول مامان فرشته پیدا نکردن بهانه بود

دایی قلبش را به یک نفر داده بود و بعد از او دلدادگی را دیگر تجربه نکرده بود.

« - پدرصلواتی تیکه میندازی؟ من اشاره کنم یه تهران صف می‌کشن بهم دختر بدن.»

قطره اشکی از کنار چشمم سرازیر شد که سریع آن را پس زدم و به پرستو گفتم:

.قشنگه فکر کنم بهشون بیاد رنگشم.

پرستو با تاسف سری تکان داد و وارد مغازه شد، او را هم کلافه و خسته کرده بودم. به هر دری می‌زد تا مرا کمی از این پریشانی و ناامیدی دور کند، اما دست خودم نبود که ترس از دست دادن دایی لحظه‌ای دست از سرم برنمی‌داشت و تا می‌آمدم کمی امیدوار شوم خبری از بیمارستان می‌رسید که هر چه رشته بودم را پنبه می‌کرد، چه کسی - بود که از وابستگی و علاقه شدید من به او خبر نداشته باشد. بالاخره بعد از کلی گشتن در بازار خوردن پیاله‌ای آش پرستو رضایت داد که به خانه برگردیم، سر راهش مرا هم رساند.

#پارت 6

#اختلال سوگ

دستی برای پرستو که مرا رسانده بود به نشانه خداحافظی تکان دادم و وارد ساختمان شدم، امروز کلاس مان زودتر تمام شده بود هر چه اصرار کردم ماشین را پارک کرده داخل بیاید قبول نکرد. به جای استفاده از آسانسور پله‌ها را بالا رفتم، صرف نمی‌کرد برای یک طبقه ال‌اف آسانسور شوم. در خانه را که باز کردم سکوت همه‌جا را فراگرفته بود، حتماً باز مادرم را با زور از پای سجاده بلند کرده بودند تا کمی استراحت کند خدا می‌داند چه قدر مسکن خورده تا سردردهای می‌گرنی‌اش آرام شوند. حق داشت بی‌قراری کند از تمام خانواده کم جمعیتش همین دایی برایش مانده بود، برادری که جان مادرم به جان او بند بود. بی‌سر و صدای راهی اتاقم شدم و لباس‌های را عوض کردم، سردردهای مامان به من هم سرایت کرده بود در کابینت و در جعبه کمک‌های اولیه حتماً مسکن داشتیم ولی حس این که از جایم تکان بخورم را نداشتم، روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم با بستن چشم‌هایم کمی بخوابم شاید با خواب این درد لعنتی کمی رهایم می‌کرد.

وقتی چشم باز کردم تاریکی اتاق را احاطه کرده بود، چند ثانیه طول کشید تا چشمانم کامل باز شوند صفحه گوشی ام را که روی عسلی پای تخت بود برداشته و ساعت را نگاه کردم دو ساعتی را خوابیده بودم اما هنوزم در پیشانی ام احساس درد داشتم. از تخت پایین آمدم و کورمال کورمال به سمت در رفتم صداهایی هرچند آرام از بیرون به گوشم می خورد، صدای بم آریا برایم قابل تشخیص تر بود. حتما امشب یکی از عموهایم به جای آریا در بیمارستان می ماند، با عجله به سالن رفتم تا پرسم چرا امشب آریا نرفته که هنوز دهان به زیان چرخاندن باز نکرده بودم که با دیدن چهره گرفته آریا و بابا مرتضی - خشکم زد، هنوز متوجه من نبودند.

— بابا من دیگه امیدی به خوب شدن دایی ندارم، هر روز داره بدتر از دیروز می شه امروز...

نه من نمی خواستم این جمله ها بشنوم، آریا به جای این حرفا باید می گفت حالش امروز بهتر بوده. مثلا باید می گفت امروز کم تر بدن درد داشتم و مسکن تزریق نکرده اند، باید می گفت امروز بیشتر بیدار بوده و با خوردن آن داروهای

قوی نیمه هوشیار نبوده. به جای همه چیزهایی که امید به شنیدنش داشتم آریا چیز دیگری گفت:

- امروز باز شکمش آب آورده بود، آب رو که تخلیه کردن از شدت ضعف حتی توان نداشت سوپی که براش برده بودم بخوره.

یک قطره اشک که از گوشه چشمم سر خورد بقیه هم راه خود را پیدا کردند، فریادهایم در گلویم خفه کردم در عوض این که به آریا بگویم ساکت شود به اشک‌هایم اجازه باریدن دادم. آخر اگر مامان بیدار می‌شد و این حرف‌ها را می‌شنید طاقت نمی‌آورد، بالاخره بابا مرتضی— وقتی سر بلند کرد تا جواب آریا را بدهد مرا دید. همین سکوت یک‌باره و خیره شدنش به من آریا را هم متوجه من کرد.

. آینور بابا کی بیدار شدی؟

به‌زور لب‌های خشک شده‌ام را باز کردم.

. خیلی وقت نیست، ولی کاش بیدار نمی‌شدم.

آریا کلافه نوچی کرد و دستش را میان موهایش فرو برد.

. آریا!

باغم نگاهم کرد.

.جانم خواهری!

اگر هر وقت دیگری بود از این جانم خواهری گفتنش غرق
لذت می شدم ولی حالا...

.حاحاحالش، خخخیلی بده؟

جانم به لبم رسید تا همین جمله کوتاه را پرسیدم، من اصلا
چیزی راجع به دایی فرزند نمی پرسم اکثر موقع ها بابا و آرتا یا
بقیه که پیشش می ماندند و به ملاقاتش می رفتند شرح حالش
را می دادند.

#پارت 7

#اختلال سوگ

من، من بی معرفت که از همه حتی مادرم و خانجون به او
نزدیک تر بودم در این مدت به دیدنش نرفته بودم. آریا بود
که مرا در آغوش کشید و اجازه داد تا سر روی سینه اش
گذاشته قرار بگیرم.

.حتی تو این شرایطش هم سراغت رو می گیره.

با درد چشمانم را بستم.

— نمی‌تونم تو اون حال ببینمش و نمیرم، هنوز کابوس لحظه‌ای روی بینم که کفِ آشپرخونه پیداش کردم.

آریا روی موهایم را بوسید.

- باید بتونی به‌خاطر دایی فرزاد، چشمش به درِ هر روز بلکه بیای.

.نه...

صدای در اتاق که آمد از هم فاصله گرفتیم ماما بیدار شده بود، نباید ما را در این حال می‌دید قبل از این که بهسالن برسد خودم را داخل دستشویی انداختم. با پاشیدن چند مشت آب سرد به صورتم اثر اشک‌ها را شستم ولی هنوز چشم‌هایم قرمز بودند. بعد از این که شام را در سکوتی سنگین که چند وقتی می‌شد در فضای خانه سایه انداخته بود خوردیم هر کدام با افکاری مشوش به اتاق خود رفتیم. خواب عصرگاهی باعث بی‌خوابی شده بود یکی از جزوه‌هایم را پیش رویم باز کردم و سعی کردم کمی درس بخوانم اما دریغ که کلمه‌ای فهمیده باشم. من همیشه رشته‌های هنرستانی را دوست داشتم و ماما فرشته مثل اکثر پدر مادرها دوست داشت من پزشکی بخوانم، درسم بد

نبود ولی علاقه‌ای نداشتم بالاخره دایی فرزند بود که با چرب زبانی‌هایش مامان و بابا را راضی کرد تا اجازه دهند در هنرستان ثبت نام کنم. جزوه را سرجایش گذاشتم و سعی کردم سر خودم را با گوشی و چرخیدن در فضای مجازی گرم کنم اما باز هم نشد فقط به پیام پرستو جواب دادم که گفته بود صبح به دنبالم می‌آید. کلافه از غلتیدن روی تخت در جایم نشستم کمی که چشمم رو تاریکی عادت کرد سجاده و کتاب دعایم را روی زمین دیدم. سعی خودم را کرده بودم تا فراموش کنم ناامیدی آریا از خوب شدن حال دایی را، من آن روز در امامزاده قول داده بودم که امیدوار باشم کم از خدا معجزه ندیده بودم دایی فرزند من هم خوب می‌شد. حالا با دیدن سجاده گویی که به یاد قرار نانوشته‌ام با خدا افتاده بودم، که شبی را بدون نشستن سر سجاده و التماس به خدا برای سلامتی دایی نگذرانم. بی‌صدا از اتاق بیرون رفتم و در سرویس بهداشتی وضو گرفته سریع به اتاقم برگشتم، سجاده‌ام روی زمین نیمه پهن بود با سر کردن چادر نمازی که خود دایی برایم خریده بود کتاب دعایم را برداشتم. با خواندن همان خط اول دعا چشمانم خیس شدند، لب‌های لرزانم را از هم فاصله دادم و نام خدا را زمزمه کردم.

— خدایا! چرا هیچ کاری از دستم برنمیاد؟ خدایا! این همه شب دعا کردم که اونو به مامانم ببخشی. به حکم برادری و این که دیگه مامانم کسی رو نداره.

لب‌هایم را تر کردم، در گلویم احساس گرفتگی و در قفسه سینه‌ام احساس درد داشتم پرستو می‌گفت بی‌تکلف و راحت درد دلت را به خدا بگو او می‌شنود.

— امشب اما فرق می‌کنه، من می‌خوام معجزه بشه و حالش خوب بشه چون من جونم به جونش بنده، برای خودم و دلم امشب دعا می‌کنم.

یک قطره اشک روی گونه‌ام سُر خورد، می‌گفتند اگر دلت بگیرد و با قلب شکسته دعا کنی محال است خدا روی تو را زمین بیندازد.

— خدایا من هیچ وقت این‌طور به درگاهت پناه نبرده بودم، همیشه اوضاع زندگیم به لطف تو رو به راه بود. من بلد نیستم که خواسته‌هام رو چه‌طور بگم که قبول کنی، فقط می‌دونم تو معجزه زیاد داشتی حتی خودم چند موردش رو شاهد بودم. از تو برمیاد که سلامتیش رو بهش برگردونی.

تا چه وقت از شب بیدار بودم نمی‌دانم، صبح که از خواب بیدار شدم بدنم از خوابیدن روی زمین سفت درد می‌کرد کنار سجادهاام خوابم برده بود.

#پارت 8

#اختلال سوگ

با نگاهی به ساعت فهمیدم آفتاب تازه طلوع کرده و من خیلی نخوابیده بودم، دست و صورتم را شستم و به آشپزخانه رفتم میز صبحانه‌ای که نصفه و نیمه چیده شده بود نشان از این داشت که آریا به بیمارستان رفته است. حرف‌های دیشبش باز به یادم آمد، فکری چون خوره به جان مغزم افتاده بود و بی‌آن که من اراده‌ای از خود داشته باشم فکر را عملی کردم. محض رفع خشکی گلویم کمی از چایی‌ای که آریا دم کرده بود را خوردم و با پوشیدن سرسری لباس‌هایم از خانه بیرون زدم. تا سر خیابان اصلی را پیاده رفتم بلکه عقم سرجایش بیاید و برگردم اما دریغ، تاکسی— سبز رنگ که جلوی پایم توقف کرد سوار شدم و رو به راننده گفتم:

. بیمارستان قلب شهید رجایی.

مرد لطف کرد و در سکوت به راه افتاد چه قدر از این بابت از او ممنون بودم، تمام طول مسیر را من بودم و تماشای رفت و آمد مردم و صدای رادیوی ماشین که حکم موسیقی متن را داشت. ساختمان بیمارستان که از دور نمایان شد تازه فهمیدم چه تصمیمی گرفتم من حکم مرگ خودم را امضا کرده بودم، من بی ظرفیت تر و دل نازک تر از آن بودم که تاب بیاورم اما برایم مهم نبود در نهایت با دیدنش جانم به لبم می رسید. ارزشش را داشت وقتی آریا و بابا مدام از دلتنگی و سراغ گرفتن های می گفتند که این مدت بیشتر هم شده، وقتی چشم انتظارم بود و میان دردهایش هم به من بی معرفت فکر می کرد من جان دادن را به خاطر او به جان می خریدم.

. رسیدیم آبجی.

کرایه را پرداخت کردم و پیاده شدم، قدم هایم آرام بودند نیاز داشتم برای مواجه شدن با او زمان بخرم. هم خجالت داشتم هم ترس، اول صبح بود و محوطه بیمارستان خلوت وارد بیمارستان شدم و از اطلاعات طبقه و اتاق دایی را پرسیدم.

. طبقه چهارم اتاق چهارصد و سه.

راهم را به سمت آسانسور کج کردم اما نگهبانی که در انتهای راهروی منتهی به طبقات و آسانسور ایستاده بود مانع بالا رفتنم شد.

. کجا خانم؟

تنها چیزی که به ذهنم رسید را در جوابش گفتم:
. همراه بیمار هستم.

. کارت داری؟

دستی به کیفم کشیدم و سعی کردم به یاد بیاورم که آریا و بابا چه طور جا به جا می شدند.

. همراه قبلی بالاست من می رم بالا ایشون میاد پایین.

فکر کنم دلش به حال صورت رنگ پریده و صدای بی جانم سوخت که بی حرف راه را برایم باز کرد، از شانس خوبم آسانسور در همان طبقه بود سریع سوارم شدم و دکمه طبقه را زدم. پا به بخش مردان که گذاشتم حس خفگی داشتم در اکثر اتاقها باز بود و در هر اتاق بیمارانی با رنگ و روی پریده و حالتی دردناک خوابیده بودند. ظاهرا شیفت کارکنان بیمارستان در حال جابه جایی بود و کسی کاری به کارم

نداشت، مقابل در اتاقی که دایی در آن بستری بود ایستادم. برایش اتاق خصوصی گرفته بودند تا راحت باشد، چند نفس عمیق کشیدم و دستگیره در را کشیده و پا به اتاق گذاشتم. چند قدم پیش رفتم و وسط اتاق ایستادم، آریا داشت سوپی که مامان برای صبحانه دایی آماده کرده بود را به او می‌داد. نگاه آریا روی من بود و نگاه من روی دستگاه‌ها و سیم‌هایی که هر کدام به قسمتی از بدن دایی فرزاد وصل بودند. نفس کشیدن را از یاد برده بودم و تمام ذهن و روحم پر بود از وحشت، چشمانم گرد شده و خیس به دایی رسیدند. تمام دیوارهای سفید اتاق روی سرم آوار شدند و زیر آن خرابه‌ها له شدم وقتی دایی سرش را چرخانده و نگاهم کرد، صدای بی‌رمقش در گوشیم پیچید:

.چه عجب! بالاخره اومدی بی‌معرفت.

چشم‌هایم را با درد بستم تا اشک چشمانم را نبیند.

.چرا اونجا وایسادی؟ بیا جلو دلم برات تنگ شده.

#پارت 9

#اختلال سوگ

دستش که به طرفم دراز شد بغض خفه مانده در گلویم را
رها کردم، با تشر آریا قدم جلو گذاشتم.
. آینورا!

دستش را بین دستانم گرفتم و لحظه‌ای جاخوردم، دستان
تنومند و مهربانی که همیشه به وقت درد و دل کردن و
همرازی پدران موهام را نوازش می‌کردند لاغر و کبود
بودند. نقطه نه نقطه دستش رد کبودی حاصل از سرم و
آمپول داشت، کنترلی روی اشک‌هایم نداشتم وقتی رفیق
روزهای سر به هوایی‌ام کسی. که پا به پایم شیطنت می‌کرد را
در آن حال دیدم. نگاه حمایت‌گرانه و برادرانه‌اش چرا دیگر
آن برق همیشگی را نداشت؟ من در این جسم روی تخت
باید چه کسی. را جست و جو می‌کردم؟ دایی فرزند را، برادرم
را، رفیقم را، پدرم را؟ دستش را به طرف صورتم دراز کرد سر
خم کرده و گذاشتم اشک‌هایم را خودش پاک کند.

— اومدی این‌جا فقط اشک بریزی دلمو خون کنی؟ حرف
بزن برام دردونه.

به‌زور و با هزار زجه و ناله صدایی از گلویم درآمد.

. دایی...

. جونم عروسک!

هق هق بلندم دست خودم نبود.

. ببخشید.

و او کسی— بود که باز هم نوازش دست‌های مهربان و ناتوانش را خرجم می‌کرد، بعد از آن که آرام شدم آریا مجبورم کرد در روشویی سرویس اتاق صورتم را بشورم سرویس کنار در ورودی بود به محض بیرون آمدن آریا دستم را گرفته و با خود به بیرون از اتاق کشید.

. چی شده آریا؟

وقتی گوشه خلوتی در راهرو پیدا کردم مقابلم ایستاد.

. چه طوری اومدی بالا؟

. گفتم همراه مریضم نگهبانم چیزی نگفت.

سری به نشانه فهمیدن تکان داده و بعد ابرو برایم درهم کشید.

— بعدا راجع به این حالت و این طوری بیمارستان اومدنت حرف می‌زنیم اما الان خوب گوش کن بین چی می‌گم، آدمی

که رو اون تخت خوابیده به اندازه کافی درد و عذاب می کشه پس اگر می خوای تو هم مثل بقیه گریه زاری کنی و با ترحم نگاهش کنی از همین راهی که اومدی برگرد. رفتار تو حتی بیشتر از مامان که روی دایي اثر می ذاره، جای این قیافه رو به خود گرفتن باید کمکش کنی یکم سرحال تر بشه و از کسلی دربیاد.

اشک جمع شده در چشمانم را پس زدم، حالا که تا این جا آمده بودم نمی خواستم برگردم و حتی تصمیمات جدیدی هم داشتم. شاید اثر او را دیدن بود نمی دانم حسی - مثل عذاب وجدان و کم کاری در مقابل او داشتم، این همه وقت می توانستم این جا دستگیر و همراهش باشم و دریغ کرده بودم.

— من باید زودتر از اینا میومدم آریا، از حالا روزها خودم پیش دایي می مونم و ازش مراقبت می کنم تا الانم خیلی کوتاهی کردم.

آریا راضی از جمع و جور کردن خودم گفت:

.خوبه راجع به اینا بعدا حرف می زنیم بریم دایي تنهاست.

این دیدار بعد از مدت ها چیزهایی را درونم تغییر داده بود، شبیه به این که از رویارویی با چیزی ترس داری اما به وقت

مواجه ترس را بی دلیل می بینی و تازه دل و جرئت پیدا می کنی. حکایت من همین بود مدت ها از ترس دیدن حال دایی فرزند از آمدن به بیمارستان خودداری می کردم ولی حالا فهمیدم که در این زمان او بیشتر از هرکسی به من احتیاج دارد، منی که همه دختر فرزند می دانستند تا دختر فرشته.

#پارت 10

#اختلال سوگ

به اتاق که برگشتم انگار آن منی نبودم که بازار اشک و آه در اتاق به راه انداخته بود، آینه پر شر و شور پوسته غم و ترس را شکافته خودش را نشان می داد. کاسه سوپ سرد شده را به آریا دادم تا از پرسنل آبدارخانه بخواهد گرمش کنند، یک فنجان هم چایی شیرین کم رنگ و با شکر رژیمی درست کردم بدون این فنجان صبحانه برای دایی عشق چای من صبحانه نمی شد. تمام روزم را کنار او گذراندم و به غرغره های پرستار بخش از بودن دو همراه کنار دایی هم اهمیتی ندادم، آریا کنارم ماند تا بعضی کارها را یادم دهد که چه طور وضعیت دایی را با دستگاهها کنترل کنم. وقتی به

خانه برگشتیم خوب بودم، غم داشتم دلم سوخته بود و جانم آتش گرفته بود از حالش ولی کنارش بودن باعث می شد بهتر غم را کنترل کنم. بعد از شام به اتاقم رفتم تا زود خوابیده و برای فردا سرحال باشم، این مدت آریا کارش را در شرکت به شریکش سپرده و درست حسابی سرکار نمی رفت و هر روز بیمارستان بود. هنوز سرم به بالشت نرسیده بود صدای زنگ گوشی ام بلند شد، در تاریکی اتاق دست روی میز عسلی کنار تخت کشیدم و گوشی ام را برداشتم. پرستو بود یادم رفته بود که به او خبر بدهم که دانشگاه نمی آیم، حتی گوشی ام را هم سایلت کرده بودم تا مجبور به جواب دادن به تماس های احتمالی نشوم.

. سلام.

. سلام و درد آینور.

عصبانی بود و لحن حرصی اش یعنی بعد از چند تماس بی جواب مانده و پیام های احتمالی ای که ندیده بودم نگرانم شده.

. خوبی؟

— تو حال خوب می ذاری برای من؟ مگه قرار نبود پیام دنبالت؟ چرا گوشت را جواب نمی دی؟

.پرستو!

جیغ زد.

.درد و پرستو.

خنده‌ام گرفته بود و می‌دانستم اگر بخنده‌ام حسابم با کرام
الکاتبین است.

.من رفته بودم بیمارستان.

چند ثانیه پشت خط سکوت شد مطمئنم پرستو هم
تعجب کرده.

.چی گفتی نفهمید؟

.رفته بودم بیمارستان.

.واقعا رفتی؟

— اوهوم خودمم نمی‌دونم چرا تصمیم گرفتم برم خیلی
می‌ترسیدم از دیدن دایی تو اون وضع، پاهام به اراده من
نبودن انگار وقتی می‌رفتم.

.چه کار خوبی کردی رفتی.

— فردا هم می‌رم، می‌خوام از این به بعد خودم بیشتر روزها
پیشش باشم. دایی همیشه با من راحت‌تر از همه بود

می‌دونم چه اندازه با بقیه معذبه، پرستو من انگار تازه چشم‌ام باز شده و فهمیدم این مدت خیلی در حقیقت کوتاهی کردم.

— عیب نداره مطمئن باش اون بنده خدا هم توقعی از تو نداشته همین که رفتی دیدنش کلی خوشحال شده.

پرستو راست می‌گفت محبت‌های دایی همیشه بی‌منت و بی‌توقع بود، اصلاً همین اخلاص در رفتارهایش بود که همه را جذب مرام و معرفتش می‌کرد.

.کاری ندارم پرستو می‌خواهم بخوابم که فردا برم بیمارستان.

— فردا که نمی‌شه از بس حرف می‌زنی یادم می‌ره برای چی زنگ زدم، یکی دوتا از استادانصرف دادن از تدریس این ترم باید بیای برای درس انتخاب واحد جدید کنیم.

#پارت 11

#اختلال سوگ

.نمی‌شه تو به جای من انجام بدی؟

— نه باید خودت باشی، صبح میام دنبالت زود بریم که تو هم به برسی ظهر بری بیمارستان.

فکر بدی نبود نصف روزم سوخت می شد کاچی به از هیچی.

— باشه پس من به آریا می گم تا ظهر بمونه که من کارام رو بکنم.

. فکر خوبیه.

به مکالمه مان پایان دادم و به اتاق آریا رفتم، ماجرا را برایش گفتم و قرار شد تا وقتی که من به بیمارستان برسم او کنار دای بیماند. به اتاقم برگشتم و به پهلو روی تخت دراز کشیدم سجاده ام همان طور که صبح رهاش کرده بودم مانده بود، شاید اراده ای که امروز مرا به بیمارستان کشیده بود همین سجاده بود و شاید خدا صدایم را شنیده بود و ته این مسیری که امروز نشانم داده بود به امیدواری و معجزه ختم می شد.

**

فصل دوم

برگه انتخاب واحد را از مسئول آموزش تحویل گرفته و از دفتر آموزش بیرون آمدم، بالاخره بعد از دو ساعت معطلی در دانشگاه کارم تمام شده بود. دوتا از اساتید برای این ترم مرخصی گرفته و از تدریس انصراف داده بودند و باید ترم را با اساتید جدید ادامه می دادیم. پرستو که کارش را زودتر از من انجام داده بود به بوفه رفته بود تا برای هر دوی مان چای بگیرد، به بوفه رفتم و پرستو را نشسته پشت یکی از میزها دیدم کیفم را روی میز انداختم و نشستم.

— لعنتی‌ها نمی‌شد سایت رو باز می‌کردید خودمون اینترنتی واحد برمی‌داشتیم چه کاری بود؟

پرستو نبات شاخه‌ای را داخل لیوان کاغذی چای‌اش انداخت و شروع به هم زدن کرد.

— اوف الکی پاشدیم تا این‌جا اومدیم سرم درد گرفت چه قدر شلوغ بود.

— واقعا چرا اینا لقمه رو دور سر خودشون و ما می‌چرخونن؟ اینترنتی انتخاب واحد می‌کردیم دیگه، فقط باید یه حذف و اضافه برامون باز می‌کردن.

جرعه‌ای از چای را نوشیدم تا گلوی خشک شده‌ام را تر کنم، هم‌زمان گوشی‌ام را از کیفم بیرون کشیدم تا به آریا

خبر بدهم که یک ساعت دیگر خودم را به بیمارستان می‌رسانم اما با دیدن تعداد تماس‌های از دست رفته ناخودآگاه استرس به جانم افتاد. وارد لیست تماس‌ها شدم و با دیدن نام کسانی که با من تماس گرفته بودند ترس به دلم چنگ انداخت، آخرین تماس از آریا بود سریع شماره‌اش را گرفتم اما هر چه بوق خورد جواب نداد. شماره بابا را هم گرفتم به همین منوال بی‌جواب ماند اگر می‌خواستند جوابم را ندهند پس چرا تماس گرفته بودند؟ اسید معده‌ام در حال جوشیدن بود دلم گواه بد می‌داد در نهایت شماره خانه را گرفتم، دستپاچه بودم و گوشی در دستم می‌لرزید. هر بوقی که در گوشم می‌پیچید لرزش دست‌هایم بیشتر می‌شد و افکار بد و منفی‌ای که حتی دوست نداشتم ثانیه‌ای به آن‌ها فکر کنم به مغزم خطور می‌کردند.

.چی شده آینور چرا دستات می‌لرزه.

لرزش به صدایم هم سرایت کرده بود.

.یه عالمه تماس بی‌پاسخ داشتم پری، دلشوره گرفتم.

حالا او هم مثل من مضطرب و نگران بود اما سعی می‌کرد مرا دل‌داری دهد.

. نترس الکی به دلت بد راه نده شاید کارت داشتن.

#پارت 12

#اختلال سوگ

بالاخره صدای زن عمو پونه گوش‌هایم را نجات داد اما چه سود که صدای آن طرف خط بطلانی روی افکار مثبتی کشید که سعی می‌کردم به خورد ذهن مشوشم دهم، به زور زبان در کام چرخاندم تا حرف بزنم صدای جیغ و گریه‌های مامان داشت ترس‌ها را پررنگ‌تر می‌کرد.

. زن عمو... چی شده؟ چرا مامانم...

صدای فین فین کردن زن عمو جواب من نبود، لال شدم به معنی دقیق کلمه با فریاد مادرم گوش‌هایم سوت کشید و لال شدم.

. داداش جوون مرگممم، الهی خواهرت برات بمیره.

زمین و زمان از چرخش ایستادن و گوش‌هایم سوت ممتد کشیدند، به گوش‌هایم اعتماد نداشتم و قلبم از حرکت ایستاده بود. روی پا به ضرب ایستادم و صدای بوفه

واژگون شد لرزش از دست‌هایم به همه‌ی بدنم رسیده بود، انگار که به رعشه افتاده بودم.

.ای وای خدا این چه بلایی بود به سرم اومد؟ بی‌کس شدم. ضربه‌های یکی از دیگری کاری‌تر بودند، چرا مامان باز ناامید شده بود و با خودش و ما چنین می‌کرد؟ می‌خواستم حرفی بزنم که صدای مامان تیر خلاصم شد.

.حالا چه‌طوری به آینور بگم دیگه دایی جونش نیست؟

قبلم را انگار کسی- در مشت خود می‌فشرید گوشه‌ی از دستم افتاد روی زمین و چند تکه شد، قلبم به چنان شدتی خود را به در و دیوار می‌کوبید که گویی قصد داشت سینه‌ام را بشکافد پرستو با نگرانی به سویم آمد و بازوهایم را گرفت.

.آینور چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟

سینه‌ام از درد می‌سوخت چرا گریه می‌کردم؟ نه چیزی نشده بود که مامان مثل همیشه شروع کرده بود به آیه یاس خواندن. توجه همه به منی که حیران و درمانده وسط بوفه ایستاده بودم جمع شده بود، صداها در گوش و سرم چرخ می‌زد و از همه پررنگ‌تر صدای ناله و زاری مامان بود.
.رنگش مثل گچ شده داره می‌لرزه.

یکی می گفت:

. حتما فشارش افتاده.

و دیگری نظری داد.

. حتما بهش خبر بد دادن.

نفس‌هایم یک در میان شده بودند بهم ریخته و فرو پاشیده شده بودم سایه ترسناک مرگ را در اطرافم حس می‌کردم و باور نداشتم.

. خانم حالتون خوبه؟

چرا این‌ها ساکت نمی‌شدند؟ من فقط به سکوت احتیاج داشتم تا ذهنم را سامان دهم، مامان باز نشسته بود به آه و ناله مثل همیشه که با ناامیدی و کارهایش ما را هم عذاب می‌داد قطعا همین بود اصلا جور دیگرش امکان نداشت. چشمانم از اشک می‌سوختند اما من گریه نمی‌کردم قول داده بودم که قوی باشم قسم خورده بودم، چون دایی فرزاد حالش خوب بود و در بیمارستان منتظر من بود. دست‌هایی که بازویم را گرفته بودند پس زدم و از جمعیت اطرافم با گیجی بیرون آمد انرژی تحلیل رفته‌ام با یادآوری این که باید به بیمارستان بروم به پاهایم برگشت و با دو از بوفه بیرون

زدم، با تمام توان می‌دویدم تا به خیابان برسیم حتی توجهی به پرستو هم نداشتم.

. آینور، آینور وایسا دختر کجا داری می‌ری؟

به خیابان رسیدم و جلوی اولین تاکسی- دست بلند کردم و به محض توقفش نفس نفس زنان نام بیمارستان را گفتم، ساعت حتی دقیقه و ثانیه‌اش برایم کش آمده بودند و راه‌ها گویا قصد تمام شدن نداشتند.

#پارت 13

#اختلال سوگ

حسی- بد بیخ گلویم را گرفته و می‌فشرد و هر چه می‌خواستم نسبت به آن بی تفاوت باشم و آن را پس بزنم، گویی که لج می‌کرد و بیشتر خودنمایی می‌کرد. بالاخره با توقف تاکسی- جلوی در بیمارستان نفسی- کشیدم چند اسکناس از کیفم بیرون کشیدم و به راننده دادم و پیاده شدم، اما همین که وارد ساختمان بیمارستان شدم موجی از سرما به سمتم هجوم آورد. لرز کردم گویی که وسط سرمای زمستان گیر

کرده بودم، قدم‌هایم برای عبور از راه‌روها سست و بی‌جان شده بود ترسیده بودم یا چه حسی - داشتم نمی‌فهمیدم سرگردان و دگرگون بودم. آسانسور در طبقه ایستاد و قلب من هم گویا قصد ایستادن داشت حرکت خون در رگ‌هایم را حس نمی‌کردم، با قدم‌هایی که به‌زور دنبال خودم می‌کشاندمشان به اتاق دایی رفتم اما تخت خالی و خدمه‌ای که داشت اتاق و دستگاہ‌ها را تمیز می‌کرد چون خاری بر چشمم فرو رفتند. با صدایی که می‌لرزید و قصد در آمدن هم نداشت سراغ او را گرفتم.

.ببیماری که تو این اتاق بود...

.بردنش سردخونه، یک ساعتی می‌شه.

خراب شدن دنیا چه‌جوری بود؟ این‌طور که بگویند عزیزترین کس تو دیگر نیست و نخواهد بود، این‌طور که بگویند نفس‌هایش قطع و قلبش دیگر نمی‌زند، این‌طور که بگویند مرده و تو بمیری؟ به راستی یعنی چه؟ چه‌طوری می‌شود که در یک لحظه تمام هست و نیستت را از دست بدهی و به پوچی مطلق برسی؟ چرا زمین و زمان دست به دست هم داده بودند تا نبود او را به رخ من بکشند، من که باور نمی‌کردم دایی فرزند نباشد من و خدا قول و قراری

داشتیم. یک ساعت بود که دایی فرزند را به سردخانه برده بودند حتما خوب شده بود که از این بخش و اتاق پر از سیم و دستگاہ برده بودنش، او خوب بود من می‌رفتم او را می‌دیدم و بعد به مامان زنگ می‌زدم و می‌گفتم دایی خوب است آن وقت آرام می‌شد. عقب‌گرد کردم و از ایستگاه پرستاری پرسیدم که سردخانه کجاست، از آن به بعد دیگر به اراده من نبود که پاهایم به کدام سمت می‌رفتند. یک راه‌روی طویل و نیمه‌تاریک در زیرزمین بیمارستان را پشت سر گذاشتم و از دو در قدیمی که علامت ضربدر داشتند گذر کردم و جلوی دری که کنار آن تابلو سردخانه خورده بود ایستادم. با تعلق در راهول دادم و پا داخل سردخانه گذاشتم، سردم بود سرمای که تا مغز استخوان‌هایم نفوذ کرده بود. نگاهم میخ یک نقطه بود و به اراده من نبود که مقابل سکوی ایستادم که روی آن تنها یک جنازه بود رویش را ملحفه سفید انداخته بودند. چانه‌ام می‌لرزید از سرما یا اشک نمی‌دانم قد و قامت بلندش از زیر ملحفه هم پیدا بود، اولین قطره اشک از گوشه چشمم سر خورد. دست بردم و بی‌تردید ملحفه را کنار زدم و خشک شدم، دایی فرزند بود خودش بود. لرزشم بیشتر شد هیستریک و عصبی شروع به خندیدن کردم اشک می‌ریختم و میان

گریه‌هایی که از سر خشم و غیظ بود می‌خندیدم، صدای در آمد کسی داخل شد و اصلاً مهم نبود.

.خانم شما این‌جا چی کار داری؟ کی شما رو راه داد؟

مرد از حالت‌هایم ترسیده بود خودم هم ترسیده بودم، از کابوس این مدت که به واقعیت تبدیل شده بود، از دیر رسیدن‌ها و نرسیدن‌هایم و از جسمی که رو به رویم روی تخت خوابیده بود. دست از خنده کشیده و اخم کردم هیچ وقت از این کارها و شوخی‌های دایی خوشم نمی‌آمد می‌دانست مرا تا چه اندازه ناراحت می‌کند اما باز هم دست از کارهایش نمی‌کشید.

.دایی بسه شوخیه بی‌مزه‌ایه به اندازه کافی خندیدم پاشو.

صدای مرد روی اعصاب نداشته‌ام خط می‌انداخت.

.خانم بیا برو بیرون ورود ممنوعه ندیدی تابلو رو؟

.دایی پاشو بریم.

با اخم و تشر-گفتم بلکه افاقه کند و بفهمد که از شوخی‌اش خوشم نیامده.

.دایی پاشو سرده این‌جا مریض می‌شی.

#پارت 14

#اختلال سوگ

با اشک و بغض گفتم شاید دلش به رحم بیاید و دردانه‌اش بیشتر از این نسوزاند، اما نشد از جایش تکان نخورد. واقعا مرده بود؟ نه حتما خوابش برده دستم را جلو بردم و او را تکان دادم هیچ وقت خوابش این چنین سنگین نبود، تکان‌هایم شدت گرفت مرد دستانم را از او جدا کرده و به سختی مهارم کرد. میان دستان مرد تقلا می‌کردم تا او را پس بزنم فکرم پیش تن یخ دایمی مانده بود.

– دایمی بین این آقاهه داره منو اذیت می‌کنه، ولم کن بذار از خواب بیدارش کنم این‌جا سرده.

. خانم این بنده خدا مرده الکی عذاب نده خودتو.

چه گفت؟ این مرد به خودش اجازه داد چه بگوید درباره دایمی فرزند جانم؟ حصار دستانش را از دور خودم پس زدم و با تمام قدرت سیلی محکمی به گوش مرد زدم. نفسم بند آمده بود بار دیگر به سمت دایمی رفتم و دستش را گرفتم تا از او خواهش کنم بیدار شود اما دستش شل شد و کنارش

افتاد. دوباره و چند باره آن کار را تکرار کردم، اشک‌هایم شدت بیشتری گرفته بودند و تن او هر لحظه سردتر می‌شد. من هم سردم بود یعنی من هم می‌توانستم با او بروم؟ هر دو سرد و یخ زده بودیم، او جسمش من قلبم. دستانم را دور تنم حلقه کردم و چند قدم عقب رفتم وقتی جایی برای عقب رفتن نمانده بود به دیوار پشت سرم تیکه دادم و روی زمین نشستم. پاهایم تحمل وزنم را نداشتند، خودم هم تحمل خودم را نداشتم چرا بیدار نمی‌شدم از این کابوس لعنتی؟

— جسدی که تازه آوردن رو بذار تو یخچال فردا صبح برای انتقالش به بهشت زهرا میان.

دیگر هشدار مرد به همکارش کارساز نبود، مرد حرفش را زد و مرا دیوانه کرد. مگر من مرده باشم و کسی— راجع به دایی فرزاد چنین حرفی بزند خیز برداشتم تا با فریادم او را خفه کنم، اما قبل از لب باز کردن دیدم که ملحفه را روی تن دایی کشید و گفت:

— خانم بفرمایید بیرون این جا بودن شما برای ما مسئولیت داره فردا بیاید جسد و تحویل بگیرید.

بی‌رحم بود، نمی‌فهمید دایی فرزند نمرده؟ نمی‌فهمید که من باور نمی‌کردم او دیگر نباشد؟ قدمی جلو برداشتم تا مانع بردن دایی شوم که سرم گیج رفت و با سر روی سرامیک‌های زمین سقوط کردم. سرم با شدت به زمین خورد و دردی عمیق در وجودم پیچید حتی صدایی هم از گلویم درنیامد و آن دو مرد دایی را مقابل دیدگان من که تاری می‌شدند دور کردند و مرا سیاهی مطلق در برگرفت.

صداهای تاری شنیدم ولی میلی به باز کردن چشمانم نداشتم، حس می‌کردم تمام بدنم درد دارد انگار که کسی یک دل سیر کتکم زده باشند. کمی در همان حال میان خواب و بیداری ماندم که صدایی آشنا به گوشم خورد، این صدای زنگ گوشی آریا بود پلک‌هایم را به آرامی تکان دادم تا از هم فاصله بگیرند.

. سلام، نه هنوز به هوش نیومده؟

می‌خواستم بگویم من بیدارم فقط نمی‌دانم چرا در بیمارستان هستم که جمله‌ای شبیه سیلی محکمی مرا از خواب بیدار کرد.

- فکر این که دایی رو بدون حضور آینور دفن کنید از سرتون بیرون کنید.

اتفاقات یک به یک جلوی چشمانم ظاهر شدند، روی تخت نشستم نفس‌هایم یک در میان شدند تمام آن لحظاتی که فکر می‌کردم کابوسی تلخ بودند و من با بیداری روی این تخت از دستشان رها شدم را در بیداری تجربه کردم؟ ناباور آریا را صدا زدم.
 . داداش...

پشت به من ایستاده بود وقتی برگشت گوشی‌اش را قطع کرده در جیب سر داد.
 . بیدار شدم عشق داداش.

پیراهن مشکی‌ای که به تن داشت حکم دهن کجی به من و امیدهایم داشت، نه امکان نداشت من آن جنون بی‌سابق و آن کابوس وحشتناک را زندگی کرده باشم. شدیداً میل داشتم تا کسی بگوید خواب بد دیده‌ام اما وقتی آریا درمانده و نگاهش را از چشمان پر اشک و ناباورم گرفت فهمیدم توقع‌ام بی‌جا بوده. اشک‌ها شدت گرفتند و درد بدی در قفسه سینه‌ام پیچید شوکه و سست حتی توان این که دست به قلبم ببرم تا از کوبش‌های یک خط در میان و پر دردش جلوگیری کنم.

#پارت 15

#اختلال سوگ

. آینورا!

صدایش بغض داشت، نزدیکم شده بود و میخواست مرا به
آغوش بکشد که دستهایش را پس زدم.

. برو کنار به من دست نزن.

. آروم باش تازه به هوش اومدی.

. برو عقب، بررروو ععقققبیب.

جیغ می زدم و اشک می ریختم تا از من فاصله بگیرد دستان
قوی اش را دور مچم حلقه کرده بود و سعی می کرد مهارم
کند تا دست از چنگ زدن به صورتم بردارد، در آخر تسلیم
دستان مردانه و پر قدرتش شدم و سرم که به سینه اش
رسید میان سینه اش زار زار گریه کردم و جیغ زدم.

. کجا بردینش؟

صدایش از بغض بم شده بود.

. سردخونه، اجازه ندادم تا بیدار نشدی بیرنش.

اشک‌هایم پر سر و صداتر شدند، ناله می‌کردم و جیغ می‌زدم اما ذره‌ای از دردی که روی سینه‌ام سنگینی می‌کرد کاسته نمی‌شد. چه قدر گریه کردم نمی‌دانم فقط فهمیدم وقتی پرستاری آمد و خواست با آرام‌بخش مرا ساکت کند آریا مانع شد.

.خواه‌ری باید بریم خوب نیست جنازه رو زمین بمونه.

جانم به لبم رسید تا صدایم را در گلویم خفه کنم، هق‌هق‌های ریز می‌کردم و نفس‌هایم سخت می‌آمدند و می‌رفتند. با کمک آریا تا ماشین رفتم و سوار شدیم بیمارستان را ترک کردیم و به خانه رفتیم، مقابل خانه که توقف کردیم از دیدن پارچه‌های سیاه و اعلامیه‌ها چشمانم را با درد بستم. با هزار ضرب و زور روی پاهایم ایستادم و از ماشین پیاده شدم عده‌ای با لباس مشکی جلوی خانه ایستاده بودند، هر کس متوجه ما می‌شد تسلیت می‌گفت و با ترحم نگاهم می‌کرد. بنرها و اعلامیه‌ها حکم تیری را داشتند که به قلبم اصابت می‌کردند، با تمام حرص و خشمی که به ناگاه با دیدن آن‌همه سیاهی روی در و دیوار خانه در من آشفته و نابود به وجود آمده بود به سمتشان حمله‌ور

شدم. پارچه‌های سیاه و بنرها را با قدرت می کشیدم و می‌کندم، آریا سعی می‌کرد مهارم کند اما حریفم نمی‌شد.
 . آینور چی کار می‌کنی؟

تاسف و نگاه‌های پر از ترحم کسانی که در کوچه بودند و همسایه‌ها را به جان خریدم من باورم نمی‌شد که به جای سفر کربلا و مکه‌ای دوست داشت برود بنر عزایش را به در و دیوار خانه زده‌اند. خسته و بی‌رمق عقب کشیدم و اجازه دادم آریا دست دور شانهام حلقه کرده مرا از میان صدای قرآن و بوی اسپندی که دود شده بود و اعصابم را متشنج‌تر می‌کرد عبور دهد، وارد ساختمان شدیم و پله‌ها را بالا رفتیم. هرچه واحد نزدیک‌تر می‌شدیم صداها واضح‌تر می‌شدند، مادرم بود که فریاد می‌زد و دایي را صدا می‌زد. دستم را از دست آریا بیرون کشیدم و در نیمه باز خانه را هول دادم و وارد شدم، عده‌ی زیادی با لب‌های مشکی در خانه بودند زن‌عمو پونه و عمه مهلا شانه‌های مامان را ماساژ می‌دادند و سعی داشتند آرامش کنند. کسی مرا نمی‌دید که وسط خانه ایستاده بودم و بوی مرگی که فضا را در برگرفته بود بو می‌کشیدم، کسی. مرا نمی‌دید که چشمم به قاب عکس دایي فرزند روی پارچه ترمه کنار شمع‌های مشکی دورش و گوشم

به ناله‌های پر سوز مامان بود. چرا عمه مهلا دست از دلداری دادن مامان و زدن حرف‌های کلیشه‌ای‌اش برنمی‌داشت.

— زن داداش آروم باش، عمر دست خداست قسمتش این بوده.

#پارت 16

#اختلال سوگ

اگر عزیز خودش هم بود چنین راحت قسمتی که از آن حرف می‌زد را قبول می‌کرد؟ اشک‌ها و ابراز تاسف‌های تو خالی‌شان وقتی به چه درد می‌خورد وقتی من هنوز حاضر نبودم بپذیریم که عزیزترین کسم را از دست داده‌ام؟ دست‌هایم را روی گوشم گذاشتم و ممتد جیغ کشیدم، دستی دور مچ‌هایم حلقه شد و پر قدرت مرا به آغوش خودش کشید.

.یکی یه لیوان آب بیاره.

من آب نمی‌خواستم به هیچ چیز احتیاج نداشتم، من فقط نیاز داشتم دایی فرزادم را ببینم حتی آغوش آریا را هم نمی‌خواستم. با مشت به سینه‌اش می‌کوبیدم تا رهایم کند. وووللممم کککننییددد، دایی من نمرده بس کنید این بازی مسخره رو، آریا ولم کن.

اشک‌هایم دل سنگ را آب می‌کرد چرا این‌ها دست از سرم بر نمی‌داشتند؟ چرا دلشان به رحم نمی‌آمد؟ زانوهایم تا شدند روی زمین افتادم و آریا همچنان مرا سفت میان بازوانش نگه‌داشته بود.

— خدا رحمت کنه داییت رو آینور جان راضی نیست با خودت این کارها رو بکنی.

. ساکت شو دایی من نمرده بسه از این اداهاتون متنفرم.

برایم مهم نبود که مخاطب کلامم کیست نباید به این راحتی می‌پذیرفتند که او نیست، آن قدر تقلا کردم که از رمق افتادم و نایی نداشتم فقط اشک‌هایم روی گونه‌هایم مانور می‌دادند. چشم‌هایم بسته بود اما هوشیار بودم می‌فهمیدم آریا مرا روی دستش بلند کرده به اتاقم می‌برد. ضربه‌های آرامی که به گونه‌ام زده می‌شد وادارم کردند چشم باز کرده و

نگاه بی‌حس را به سقف اتاق بدوزم و لیوان آبی که به لب‌هایم نزدیک شد را پس زدم.

. بخور اینو دختر با این کارهات فقط بقیه رو عذاب می‌دی.

چرا مرا درک نمی‌کردند؟ پس عذابی که من می‌کشیدم چه؟ من همه چیزم را از دست داده بودم و دست‌هایم خالی بودند و قلبم و خالی‌تر، روزها و شب‌ها تمام فکر و ذکرم شده بود سلامتی او و امروز خیلی راحت واقعیت نبود او را به خوردم می‌دادند.

. نمی‌خورم زن‌عمو.

صدایم به شدت گرفته و خش‌دار شده بود، طعم خون را در گلویم حس می‌کردم.

. بین صدات گرفته.

. برید بیرون.

چرا دست از سرم برنمی‌داشت تا به درد خودم بمیرم، روی تخت غلطیدم و پشت به زن‌عمو مژده خوابیدم. وقتی صدای بسته شدن در را شنیدم در خودم جمع شدم و خودم را به آغوش کشیدم، من دایی فرزادم را برای همیشه از دست داده بودم و آن‌ها دلشان خوش بود و می‌خواستند

آب قند به خوردم دهند. هنوز هم باورم نمی‌شد که او دیگر نفس نمی‌کشد، تصویر جسم سرد شده‌اش و دستی بی‌جان کنار تنش افتاده بود جلوی چشمم ظاهر شد، صدای صلوات از کوچه بلند شد کسی از داخل خانه فریاد زد. جنازه رو آوردن.

روی تخت به ضرب نشستم و تقریبا از روی آن پایین پریدم، زانوهایم ضعف داشتند و نمی‌توانستم درست راه بروم پایین تخت زمین خوردم به سختی روی پاهایم ایستادم. دو قدم مانده بود به در برسم زمین خوردم، بلند شدم و یک قدم پیش رفتم باز هم زمین خوردم. به هر ضرب و زوری بود خودم را به در رساندم و با دستان لرزانم در را باز کردم و بیرون رفتم صدای گریه و زاری بلند مامان و گریه زن‌های دیگر و صلوات درهم آمیخته بود. وسط سالن جسمی را روی زمین گذاشته بودند و مامان بالا سرش نشسته بود و مرثیه می‌خواند و مویه می‌کرد و آریا بی‌صدا اشک می‌ریخت شانه‌های بابا مرتضی هم تکان می‌خورد. چند قدم مانده بود که برسم به جسمی که در ظاهر خودش بود، همان قد و قامت بلند و رعناپی که خانجون همیشه قربان صدقه‌اش می‌رفت زانوهایم تا شدند و زمین خوردم، عمه

مهلا فورا مامان را رها کرد و سمت من آمد و زیر بازویم را گرفت.

#پارت 17

#اختلال سوگ

دستش را پس زدم و خودم را روی زمین کشیدم و پیش رفتم، من هنوز باور نکرده بودم که او را از دست داده‌ام این‌ها چه می‌کردند؟ کنار مامان رسیدم و شوکه و ترسیده به جسمی که پیچیده شده در کفن رو به رویم بود خیره بودم، صداها شبیه پتک به سرم کوبیده می‌شدند و من هیچ واکنشی نداشتم از خودم نشان بدهم. مردها آمدند و زیر تابوت را گرفته بلندش کردند.

. لا اله الا الله.

دستی مرا از زمین جدا کرده با خود همراه کرد، دنبال مردهایی که داشتند او رای روی دست می‌بردند می‌رفتیم و من نمی‌خواستم او را جایی ببرند. آریا زیر بازویم را گرفته بود

و درحالی که خودش مردانه اشک می ریخت سعی می کرد مرا به خود آورد.

– اینوریه چیزی بگو خواهی؟ چرا حرف نمی زنی؟ حداقل گریه کن جیغ بزن.

نگاه مسخ شده من فقط به پیکری بود که روی دستها حمل می شد و من دوست داشتم بگویم دارید تمام مرا با خود می برید ولی نای لب باز کردن نداشتم. چه وقت به بهشت زهرا رسیدیم و چه شد نمی دانم زمان برای من بین خاطرات خوشی که با دایی فرزند داشتیم گذشت و حالا رو به روی تلی از خاک نشسته بودم و خاک را لمس می کردم، کسی- داشت مرثیه می خواند و دایی را در قبر می گذاشتند. کسی- تلقین می خواند و همه سکوت کرده بودند، می گفتند بگذارید به گوش مرده برسد، مرده؟ دایی فرزند مرا می گویند مرده؟ تلقین خوانده شد و کسی- دست زیر بازویم انداخت و مرا بالا سر قبر کشاند، صدای فریاد نه گفتن آریا و کسانی که می گفتند «بگذارید برای آخرین بار دایی اش را ببیند.» در هم آمیخته شد و من مات صورتی بودم که از میان کفن پیدا بود.

— کی گفت بیاریش جلو، آینور آبی منو نگاه کن بلند شو بریم.

آریا دست زیر چانه‌ام برد تا صورتم را برگرداند اما من در جای دیگری سیر می‌کردم، تمام این دو ماه شاید هم کم‌تر که دای روی تخت بیمارستان بود و من حتی به دیدنش هم نرفته بودم جلوی چشمانم جان گرفت. روی دو زانو نشستم و به جلو خم شدم تا صورتم را دقیق‌تر ببینم، التماس‌ها و دعاهایم برای سلامتی‌اش جواب نداده بود و من مانده بودم و دستی خالی، چه‌طور او را تنها رها کرده بودم تا دو ماه عذاب و درد بکشد؟ سد اشک‌هایم شکسته شدند تازه می‌فهمیدم چه بلایی سرمان آمده دست روی گوش‌هایم گذاشتم و جیغ کشیدم. با بی‌قراری و گریه صدایش می‌زدم من او را برای همیشه از دست داده بودم مویه و زاری می‌کردم و جنون‌وار خودم را می‌زدم، من دیر کرده بودم و عزیزترین کسم را در روزهای پر درد و بی‌کسی‌اش تنها رها کرده بودم. من مقصر— بودم او به امید نیاز داشته و من دریغ کرده بودم، با آن همه اعای عشق و دوست داشتن من با همدم و رفیقم چه کرده بودم؟ چنان جیغ و فریاد می‌زدم که صدایم گرفته بود و در نمی‌آمد، حنجره‌ام می‌سوخت و قلبم درد می‌کرد. آن قدر اشک ریختم

و ناله کردم که در آخر میان آغوش آریا از حال رفتم و
 نفهمیدم تاریکی چه طور به دنیا می سایه انداخت.

یک هفته یا یک روز فرقی نمی کرد من اسیر این تخت شده
 بودم هر بار که به هوش می آمدم و یادم می آمد که چه شده
 آن قدر اشک می ریختم و بی قراری می کردم که باز با آرام بخش
 به سراغم می آمدند و یک خواب اجباری را به تنم تزریق
 می کردند. امروز از وقتی چشم باز کرده بودم در سکوت به
 سقف سفید اتاق خیره بودم، صدایی نداشتم که بتوانم
 حرف بزنم. در اتاق باز و بسته شد کسی. کنار تخت ایستاد
 و دستم را گرفت.
 . آینور!

یک قطره اشک از گوشه چشمم سُر خورد و لا به لای
 موهایم گم شد.
 . چرا حرف نمی زنی؟

رویم را برگرداندم که بفهمد نمی خواهم با کسی. حرف بزنم،
 چشمانم را بستم تا فکر کند خوابیده ام. دستش روی بازویم
 نشست و شروع به نوازش دادنم کرد.

— آینور تو رو خدا حرف بزن یه هفته‌ست همه‌اش با اون داروهای لعنتی خوابی اگر هم بیداری یک کلمه حرف نمی‌زنی.

#پارت 18

#اختلال سوگ

تنم را جلو کشیدم تا دستش را از بازویم جدا کرد حتی همدردی پرستوی همیشه مهربان را هم نمی‌خواستم حس می‌کردم در کلمه به کلمه حرف‌هایش ترحم خوابیده.

— آینور همه نگرانت هستن من می‌دونم حالت چه قدر بده ولی...

کلامش را باز شدن در برید و صاحب قدم‌ها چند لحظه بعد مقابلم ایستاد، آریا هیچ وقت تا این اندازه بهم ریخته و ناآراسته نبود اصلاً هیچ کدام از ما بعد از دایی آن آدم‌های سابق می‌شدیم؟ روی کمر خوابیدم و به سقف زول زدم. بلندشو خواهی.

چشمانم را بستم چرا متوجه نمی شدند که من نه می خوام
جایی بروم نه می خواهم کسی- را ببینم، دم عمیق و کلافه اش
به گوشم رسید.

— لج نکن آینور به خدا به قدری داغون و لهم که نمی تونم
نازت رو بکشم.

بغضم گرفت مگر من می گفتم که نازم را بکشند؟ از این که
جوابش را نمی دادم ناراحت و کلافه بود، صدایش را بالا برد
و تشر زد.

. آینور! مگه با تو نیستم؟

قطره اشکی از گوشه پلک های بسته ام سر خورد و میان
موهایی که پریشان از گوشه روسری بیرون آمده بودند گم
شد.

. آقا آریا اجازه بدید من کمکش کنم حاضر بشه.

بعد از رفتن آریا از اتاق که در را بهم کوبید با تردید چشمم
را باز کردم، من می خواستم بروم کجا نمی دانستم مهم این
بود که کسی- نباشد هیچ کس را نمی خواستم فقط همین.
پرستو با دیدن چشمانم بازم قدمی جلو گذاشت و دستش را
روی دستم گذاشت.

. پاشو قربونت برم، کمکت کنم لباسات رو عوض کنی.
 با تردید نگاهی به او که با غم نگاهم می کرد انداختم، آرام و
 با کمک پرستو که دست دور شانهام انداخته بود روی تخت
 نشستم. پرستو از ساک دستی کوچکی که روی صندلی کنار
 تخت بود مانتو و شلوار و شال مشکی ای را بیرون کشید،
 دست به سویم دراز کرد تا کمک کند لباس های بیمارستان را
 از تن بیرون بکشم. خودم را عقب کشیدم و با گرفتن
 لباس ها به سرویس بهداشتی گوشه اتاق رفتم. تصویر
 نشسته در آینه روشویی سرویس را نمی شناختم، چشمان
 سرد و خالی از احساسش برایم غریبه بود. لباس ها را
 پوشیدم و در را باز کردم که بیرون بروم، پرستو جلوی در
 ایستاده بود از کنارش رد شدم و روی تخت نشستم. پارچ
 آبی که خدمه بیمارستان به اتاق آورده بودند خالی بود،
 پرستو رد نگاهم را گرفت و به پارچ رسید.

. تشنه؟ آب می خوای؟ الان می رم برات آب می گیرم.

پرستو رفت و آریا هم رفته بود و هنوز نیامده بود از اتاق
 بیرون رفتم و پا به راهروی شلوغ و پر رفت و آمد بیمارستان
 گذاشتم، دو طرف را نگاه کردم و وقتی اثری از هیچ کدام
 ندیدم با قدم هایی که محتاطانه برمی داشتم به سمت

راه‌پله‌های خروجی رفتم. از بیمارستان بیرون زدم شبیه بچه‌هایی که گم شده باشند به اطراف نگاه می‌کردم گویی که همه چیز و همه کس برایم ناشناس است. سعی کردم آدرس خانه دایی را به یاد بیاورم به خانه نمی‌رفتم از آریا دلخور بودم، تنها کسی- که لازم را می‌کشید و آرامم می‌کرد دایی بود یک هفته که به خانه نمی‌رفتم و کنار دایی می‌ماندم حال آریا جا می‌آمد. قدم‌هایم را خلاف جهت حرکت ماشین‌ها و خیابان برمی‌داشتم، خانه دایی تا این جا احتمالا فاصله تقریبا زیادی داشت اما عیبی نداشت من دلم او و آغوش پر محبتش را می‌خواستم.

پاهایم از درد زوق‌زوق می‌کردند بالاخره بعد از کلی پیاده راه رفتن به کوچه‌ای که خانه دایی در آن بود رسیدم، دستم را به دیوار پیاده‌رو گرفته بودم ضعف داشتم و حس می‌کردم اگر دستم به جایی بند نباشد با سر سقوط خواهم کرد. مقابل در رسیدم و داشتم فکر می‌کردم زنگ کدام همسایه‌هایم را بزنم تا در را برایم باز کنند که در باز شد و زنی همراه با دختر بچه کوچکی بیرون آمد. مرا که دید چهره متاثری به خود گرفت و دستش را جلو آورد.

#پارت 19

#اختلال سوگ

. سلام خوب هستید؟ خدا رحمت کنه آقای صدری رو شما خواهرزاده شون هستید من شما رو چندباری دیدم همسر می گفت خیلی به دای تون سر می زدید.

زن دستم را فشرد اما من نای همین کار را هم نداشتم سرم را پایین انداختم تا اشک جمع شده در نگاهم را نبیند. زن بعد از این که یک سخنرانی حسابی از خوبی های دای کرد دست از سرم برداشت و رفت، تنها حسن خوب این دیدار در ساختمان بود که باز مانده بود وارد ساختمان شدم و به طبقه چهارم رفتم. دای همیشه برای من یک کلید یدک در جاکفشی- جاساز می کرد، کلید را برداشتم و در را باز کردم خانه تاریک و سرد بود. سرد که می گویم نه که هوا سرد باشد نه، سردی خانه از نبودن صاحب خانه بود اصلا اگر دای فرزند نبود چرا به این جا آمده بودم؟ آن زن جلوی در چرا به من تسلیت گفت؟ هر چه جلوتر می رفتم فشاری که در و دیوار خانه به قلبم می آوردند بیشتر می شد، هجوم صحنه و تصاویری که در این دو ماه در ذهنم ثبت شده بود باعث

شد دست به دیوار بگیرم تا بتوانم سرپا بمانم. دایی را من در این خانه نیمه‌جان پیدا کرده بودم،؟ دایی را من در سردخانه بی‌جان دیده بودم؟ چرا باید قبول می‌کردم که دیگر او را ندارم؟ من در گوشه به گوشه این خانه خاطرات زیادی با دایی فرزند داشتم. اکثر روزها مخصوصاً زمان‌هایی که با مامان یا آریا دعوا می‌کردم به دایی پناه می‌آوردم، دایی همیشه مدافع حقوق من بود نصف بیشتر خواسته‌هایم به لطف میانجی‌گری‌های او به دست آمد. نگاهی به آشپزخانه کردم چه وقت‌ها که با هم آشپزی می‌کردیم و غذاهای من درآوردی درست می‌کردیم، نه آشپزی من تعریفی داشت نه دایی فرزند جز نیمرو و املت و سوسیس درست کردن غذایی بلد بود.

«دایی غذا سوخت.»

از بوی سوختگی‌ای که در خانه پیچیده بود هر دو به آشپزخانه هجوم بردیم، دایی قابلمه غذا را از روی گاز برداشت و روی سینک گذاشت.

«— بچه تو چه طور می‌خوای شوهر کنی؟ نرفته پس می‌ای خونه مادرت یه غذا بلد نیستی.»

غذایی که به هزار زحمت از روی دستور آشپزی درست کرده بودیم سوخته بود و دایی مدام از گرسنگی غرمی زد.

«به جای دانشگاه رفتن و قرتی باز دو تا غذا یاد بگیر.»

«دایی خب من گفتم درس دارم حواست به غذا باشه گرفتی خوابیدی.»

«کل آشپزخونه رو هم کثیف کردی خودت باید تمیز کنی.»

«دایی من درس دارم.»

«منم گشتمه.»

«خب یه چیز بگیر بخوریم.»

«همه خواهرزاده دارن ما هم خواهرزاده داریم، پس تو

این جا چی کار می کنی؟»

آخر هم شام را از بیرون گرفتیم و دایی تا یک هفته غذای سوخته ام را سوژه کرده بود. صفحه شطرنج چوبی مورد علاقه دایی روی میز پر از گرد و خاک بود، همیشه خودش یک به یک مهره ها را تمیز می کرد. اغلب در بازی مغلوب او می شدم با این که خودش این بازی را به من داده بود اما شگردهایش هیچ وقت یاد نمی گرفتم، در چند حرکت کیش و مات می شدم.

«. کیش و مات.»

«. دایي قبول نیست شما جرزنی می کنی.»

بینی ام را بین دو انگشت گرفته بود و می کشید.

«. خجالت بکش بچه من اندازه کل عمر تو بازی کردم.»

#پارت 20

#اختلال سوگ

کل عمر من چه قدر بود؟ من راضی بودم از عمر من بگیرند و به عمر او اضافه کنند اما نشد. دست زیر میز بردم و واژگونش کردم شیشه روی میز با صدای بدی شکست و هزار تکه شد و مهره‌های شطرنج هر کدام طرفی افتادند، عقب عقب رفتم نگاهم روی گیتار قدیمی دایي نشست.

«. دایي پس کی برام گیتار می زنی؟»

«. برو بچه گیر نده.»

«. پس الکی خریدیش؟»

«. یادت می دم خودت بزن.»

« . وای من که عاشقشم. »

تازه به زور راضی اش کرده بودم تا برایم بزند و یادم بدهد اما وقت نشد گیتار را هم از روی پایه اش برداشتم دستی روی سیم های نازکش کشیدم وقتی دایی نبود تا با حساسیت هر بار گیتارش را کوک کند این گیتار چرا هنوز این جا بود؟ آن را به کناری پرت کردم و از کنارش رد شدم. قاب عکس هایی که روی میز خاطره و چندتایی که به دیوار بود از خاطرات کوهنوردی ها و گردش هایمان بود. آن ها را از دیوار کندم و هر کدام را طرفی پرت کردم، خاطرات به چه دردم می خوردند وقتی خودش نبود؟ وقتی من دست به سینه نشستم و مرگش را تماشا کردم.

. لعنت به من، لعنت به من که دیر رسیدم.

بلند بلند گریه می کردم و فریاد می زدم، من چه کرده بودم؟ در برابر این همه عشق و محبتی که از او گرفته بودم چه جوابی داده بودم؟ دایی فرزند همیشه مرا غرق محبت می کرد اما هیچ توقعی از من نداشت، همیشه او بود که برای ما دنیا را زیر و رو می کرد. خار به پای ما می رفت گویی به قلب او خار رفته بود، بعد او دیگر در این دنیا نفس نمی کشید و من هنوز زنده بودم.

. خدایا! چرا دایی من؟ چرا با من این کار رو کردی؟

دایی عزیزم را به حال خودش رها کرده بودم تا جان بدهد پس این چه دوست داشتنی بود که قدمی هم برای او برنداشتم؟ دلم برای خودم می سوخت بار این همه عذاب تا ابد روی دوش من بود.

— لعنت به من که تنه اش گذاشتم، لعنت به من که کاری بر اش نکردم.

تا ابد من شرمنده او بودم و بار ملامت خودم را به دوش می کشیدم، من مقصر- بیماری اش نبودم اما مقصر- تنه ای و دل تنگی اش که بودم. با قدم هایی که نامتعادل بود و چشم هایی که سیاهی می رفتند به اتاق دایی رفتم و صحنه ها مقابل چشمم عوض می شدند. سردخانه و بهشت زهرا، سنگ ها و صدای تلقین خواندن و جیغ های مامان پیش چشمم بودند. در اتاق دایی را باز کردم و میان چهارچوب در ایستادم، روی تمام وسایلیش را خاک گرفته بود. زانوهایم فقط تا وقتی که به تخت دایی برسم یاری ام کردند روی تخت افتادم و زانوهایم را در شکمم جمع کردم، کم کم ضعف همه ی تنم را دربرگرفت و چشمانم را بهم رساند.

در بیابان خشکی گیر افتاده بودم و لب‌هایم از خشکی ترک خورده بودند، آفتابی سوزان به سرم می‌خورد و انگار وسط جهنم بودم.

روی زمین پر از تیغ و خار بود، در فاصله‌ای دورتر ماری روی زمین می‌خزید و نزدیک می‌آمد می‌خواستم جیغ بزنم اما صدایی از گلویم در نمی‌آمد. هر چه چشم می‌گرداندم همه اطراف خشک و هیچ چیزی نبود، نمی‌دانستم به کدام طرف بروم ترسیده بودم. صدایی باعث شد سرم را به سمتش بچرخانم دیدم جنازه‌ای کفن پیچ شده روی زمین بود، جلو رفتم اما باد کفن را کنار زد خودم بودم. من مرده بودم؟ پس در این بیابان چه می‌کردم؟ مرده بودم؟ جیغ زدم و وحشت‌زده عقب رفتم که پایم روی جسمی رفت، پایین را نگاه کردم زیر پایم پر از خون بود مار زیر پایم بود کشته بودمش؟ باد هر لحظه شدیدتر می‌شد و گرد و خاکی که به چشمانم می‌رفت مانع دیدم می‌شد.

«. آینور، چشمتو باز کن.»

#پارت 21

#اختلال سوگ

صدا در بیابان اگو می‌شد، صدای دایی فرزاد بود.

«. آینور دایی بیدارشو چه قدر می‌خوابی؟»

نال می‌کردم و سعی می‌کردم دست و پایم را تکان بدهم اما گیر کرده بودم.

«. من رفتم با من نمیای؟»

لب‌هایم بهم می‌فشردم تا صدایی از گلویم دربیاید اما جز ناله‌های ریز و آرام صدایی نداشتم.

«. نه مثل این که تو بیدار بشو نیستی، من رفتم خدافظ.»

با تمام توانم به حنجره فشار آوردم و صدایش زدم.

«. ددداایی نرررووو، وایسااا منم می‌خوام بیایاامم.»

هرچه صدا می‌زدم جوابی نمی‌گرفتم چشمانم از شدت گرد و خاک و طوفان بسته بود و جایی را نمی‌دیدم فقط یکسره فریاد می‌زدم.

«. دایی تو رو خدا صبر کن من جایی رو نمی‌بینم.»

به گریه و التماس افتاده بودم به حس سوزش پایم جیغ بلندی کشیدم و در جایم نشستم، نفس نفس می‌زدم و تنم

داغ بود انگار که وسط کوره آتش بودم. نگاهم در تاریکی همه جا را رسد می کرد آن بیابان کابوس بود صدای دایی چه؟ مرا صدا زده بود اما من نتوانستم خودم را به او برسانم. در اتاق با شتاب باز شد و به دیوار چسبیده روی تخت عقب رفتم و شروع کردم به جیغ زدن کسی مچ دستم را گرفتم بود و سعی در آرام کردنم داشت.

. آینور منم باباجان، آینور آروم باش.

یک طرف صورتم به ناگاه سوخت و ساکت شدم.

— آروم باش بابا، تو که منو نصف عمر کردی؟ می دونی از صبح تا حالا داریم دنبالت می گردیم؟

هق هق می کردم و دستم روی صورتم بود، بابا مرتضی— خودش را جلو کشیده و مرا سفت در آغوش گرفت. تنم خیس از عرق بود و موهایم خیسم بهم چسبیده بودند.

. تب کردی بابا؟

لبهایم خشک بودند و صدایم گرفته.

. تویه بیابون ترسناک گیر کرده بودم...

نفس نفس می زدم و به سختی کلمات را ادا می کردم.

. دایی صدام می کرد اما من چشمام نمی دید که...

گریه امان نداد تا بقیه جمله‌ام را بگویم، آغوش بابا مرتضی-
تنگ‌تر شد بازوهایم را نوازش کرد.

. خواب دیدی بابا، تموم شد فقط خواب بوده.

نه خواب نبود خود واقعیت بود، واقعیت این که دایی از
دست من دلخور بود و حق هم داشت. آن ماری که در
خواب دور تنم پیچیده بود و نیشم خودم بودم، خودی که
با ندانم کاری‌اش عزیزترین کسش را از دست داد. صدای
دویدن‌ها و صدا زدن‌هایی از بیرون اتاق به گوش می‌رسید.

. بابا! کجایی؟ آینور این‌جاست؟

بابا بوسه‌ای به پیشانی‌ام زد و جواب آریا را داد.

. بیا تو اتاق داییت.

ضعفی که مرا به کابوس کشانده بود هنوز در بدنم
خودنمایی می‌کرد، پلک‌های خیس‌م باز هم میل روی هم
افتادن داشتند و از شدت اشک همه‌جا را تاری می‌دیدم. در
قاب در آریا و پشت سرش پرستو ظاهر شدند، آریا پا به
اتاق گذاشت و سرم فریاد زد.

#پارت 22

#اختلال سوگ

— خیلییی احمقییی، می دونی نزدیک بود سخته کنم از ترس این که بلایی سرت اومده باشه؟

خب بلایی سرم می آمد مگر مهم بود؟ دایی فرزند را نداشتم مگر مهم بود که خودم باشم یا نباشم.

. بسه آریا این بچه حالش خوب نیست، تب داره.

پرستو که این حرف بابا را شنید خودش را به من رساند و دستش را روی پیشانی ام گذاشت.

. تبش خیلی هم بالاست آقای ایمانی امکان داره با این شوک عصبی و تبی که داره تشنج کنه باید ببریمش بیمارستان.

کم کم همه چیز گنگ و مبهم می شد، انگار در قعر چاهی عمیق سقوط کرده بودم، این بار روی دستان بابا به عالم بی خبری رفتم.

بیرون از اتاق پر از همه‌همه و رفت و آمد بود، دوست و آشنا هر روز برای سرسلامت دادن و عرض تسلیت به خانه‌مان می آمدند اما من دل و دماغ بیرون رفتن و مواجهه با آدم‌ها را نداشتم. روی تخت نشستن و به در و دیوار زول زدن را

ترجیح می‌دادم به نگاه‌های پر ترحم و پچ‌پچ‌هایی که به محض دیدنم به راه می‌افتاد. چانه‌ام را روی زانوهایم گذاشتم و مثل تمام این مدت به دایی فکر کردم، دکتر دایی از بهترین متخصص‌های قلب و جراح زبردستی بود. وقتی قبول نکرد دایی را اورژانسی عمل کند از او بدم آمده بود اما در دیروز به خانه‌مان آمده بود، حرف‌هایش پوتکی بود که به سرم کوبیده شد.

«— واقعا متاسفم کاری از دست من برنمیومد، ایشون مدت‌ها بود درست حسابی پیگیر درمانشون نبودن.»

دایی قرص و داروهایش را مرتب می‌خورد گاهی حتی آریا برایش داروها را تهیه می‌کرد وقتی این را به دکتر گفت جوابی گرفت که هیچ کدام از آن خبری نداشتیم.

«— از آخرین باری که ایشون اومدن مطب من پنج سالی می‌گذره، وقتی تو بیمارستان دیدمشون جا خوردم.»

مامان فرشته هر سه ماه به دایی یادآوری می‌کرد تا از مطب دکتر وقت بگیرد، حرف‌های دکتر برای ما جدید بود.

«می‌خواید بگید برادر من نمیومده مطب؟»

«— دقیقا همین طوره من به ایشون هشدار داده بودم که نباید در درمانشون اهمال کاری کنن، قلب شوخی بردار نیست ولی خب خدا بیا مورز گوش نداد.»

گفته‌های دکتر فقط یک معنا داشت، دایي فرزاد از زندگی بریده بود و این شده بود مسئله لاینحل من. چرا دایي به خودش و سلامتیش اهمیت نداده بود؟ مگر نمی‌دانست جان ما به او بسته‌ست؟ دکتر می‌گفت دایي سرخود دارو مصرف می‌کرده درحالی که ما فکر می‌کردیم تحت نظر پزشکش است، حرفی که دکتر موقع رفتن زد از یادم نمی‌رود.

«- با بیمارهای زیادی سر و کار دارم و کم‌تر پیش میاد بیماری بعد از این همه وقت به یادم بمونه، آقای صدری یه خصلتی داشت که همه رو به خودش جذب می‌کرد در نگاه اول کسی- باور نمی‌کرد ولی وقتی باهاش آشنا تر می‌شدی می‌فهمیدی که چه راحت با خدا دست می‌ده. ما خودمون رو برای یه درجه محکم‌تر شدن تو اعتقاد و اعتماد به خدا می‌کشیم ولی ایشون واقعا خدایي بود.»

ضربه آرامی به در خورد و مرا از فکر و خیال جدا کرد، سرم را به طرف در چرخاندم تا ببینم چه کسی وارد می‌شود. پرستو

بود اول سرش را از لای در داخل آورد وقتی مرا دید وارد اتاق شد.

— سلام خوبی؟ فکرمی کردم خواب باشی به خاطر همین آروم در زدم نشنیدی؟
چرا شنیدم.

کیفش را کنار میز تحریرم گذاشت و لب تخت نشست.
پس چرا جواب ندادی؟

چون حوصله دیدن کسی رو نداشتم و ندارم.
لبخندی به کج خلقی ام زد.

#پارت 23

#اختلال سوگ

. من اومدم ببینمت، دلم برات تنگ شده بود.
پوزخندی در جواب لبخندش زدم و با لحنی تند گفتم:
. مطمئنی اومدی منو ببینی و دلت برای من تنگ شده؟

از واکنشم جا خورده بود.

— منظورت چیه؟ معلومه که به خاطر تو او مدم از اون روز تو بیمارستان نگرانت بودم...

نداشتم جمله اش را کامل کند و با تحقیر گفتم:

— ولی من شک دارم به خاطر من باشه، جدیداً روابطت با آریا حسنه شده هر چه اصرارت می کردم قبلاً پات رو تو خونمون نمی داشتی حالا چی شده که با آریا دوره میوفتی تو خیابونا. اگر هر روز هر روز راه میوفتی میای این جا که به مامان بابای من ثابت کنی عروس خواهرشوهر دوستی هست خیالت تخت از همون اول چشمشون گرفتت فقط منتظرن خواهرجونت شوهر کنه بعد بیان خواستگاری.

در کسری از ثانیه چشمانش پر از اشک شد ناباور از جایش بلند شد، پرستو همیشه از چنین قضاوت های گریزان بود و من پشیمان بودم از حرفی که زدم یا نه نمی دانم فقط رفتنش را نظاره گر بودم. در حالی که کیفش را به چنگ می کشید و با نفس های عمیق سعی می کرد برخورد و اشک هایش مسلط شود گفت:

— تویی که چهارساله رفیقمی اینو بگی از دیگران چه توقعی باید داشته باشم، داغداری درست عزاداری قبول عزیز از

دست دادی اونم درست ولی دلیل نمی‌شه دیگران به پای تو بسوزن یکم به خودت بیا خانواده‌ت به جای عزاداری برای داییت کارشون شده غصه‌ی تو رو خوردن. دقیقه‌ای از رفتن او نگذشته بود که مامان فرشته به اتاقم آمد.

. آینور چی شد چرا پرستو انقدر سریع رفت؟
شانه‌ای بالا انداختم.
. نمی‌دونم.

با لحنی که سعی می‌کرد لطیف و مهربانانه باشد گفت:
— قربونت برم مامان جان پاشو یه لباس مرتب بپوش بیا بیرون مهمون داریم، مردم به خاطر ما میان زشته تو چپیدی تو اتاق سراغت رو می‌گیرن.
در صورتش براق شدم و صدایم بالا رفت.

— به درک مگه من گفتم پاشن بیان، دست از سرم بردارید دیگه نمی‌خوام کسی رو ببینم برو بیرون مامان.

مامان فرشته با چشمان لبالب از اشک لب‌گزید و بیرون رفت، دوباره تقه‌ای به در خورد کلافه پوفی کشیدم و روی تخت خوابیدم و پتورا روی سرم کشیدم. در به آرامی باز

شد خودم را به خواب زدم تا دست از سرم بردارند، عمه مهلا بود که رو به کسی گفت:

— این بچه حسابی بعد از اون خدا بیا مورز بهم ریخته، نه خواب داره نه خوراک بیدارش نکنیم دیگه.

بغض در گلویم لانه کرد در اتاق که بسته شد پتو را از روی صورتم کنار زدم، عمه مهلا راست می گفت دیگر بهم ریخته بودم. بعد از آن شب که در خانه دایی پیدام کردند باز هم به خاطر تب عصبی روانه بیمارستان شدم. کابوس‌هایم بیشتر شده بودند و شبی نبود که خواب راحت داشته باشم، دیگر یک قطره اشک هم نریخته بودم. فقط بغض می کردم و گلویم درد می گرفت از حجم توده‌ای که راه گلویم را می بست. آریا هر صبح بعد از نماز مامان و بابا مرتضی را به بهشت زهرا می برد اما من نمی رفتم، قهر بودم یا لج کرده بودم نمی دانم با کی آن را هم نمی دانم. اکثر در اتاقم گوشه‌ای می نشستم و ساعت‌ها فکر می کردم، از کودکی‌ها تا دوران نوجوانی و جوانی ام هر چه خاطره با دایی داشتم را هر روز مرور می کردم.

#پارت 24

#اختلال سوگ

قصه داشتم را خودم را تنبیه کنم ذره‌ای از مهربانی‌ها و محبت‌هایی را که در حقم کرده بود را جبران نکرده بودم که هیچ، در روزهای سختی که می‌توانستم حداقل دستش را بگیرم که احساس تنهایی نکند تنه‌ایش گذاشته بودم. این شکنجه حق کسی بود که خودخواهانه به خاطر ترس‌هایش خودش را عقب کشیده و گوشه‌ای سنگر گرفته بود. در سینه‌ام کوهی از غم و عقده روی هم جمع شده بود و من نمی‌دانستم دقیقا به کدام برسم، سرم پر بود از افکار بی‌سرتهی که مغزم را سوراخ می‌کردند. انگیزه‌ام را برای زندگی از دست داده بودم و دیگر هیچ چیز و هیچ کس برایم اهمیتی نداشت، تا عمر داشتم شرمنده دایی فرزند بود و این بار عذاب داشت ذره ذره مرا می‌کشت. در اتاقم در طول روز بارها باز و بسته می‌شد ولی من توجهی به اطرافم نداشتم، هر صبح که چشم باز می‌کردم حس می‌کردم در همان روز نحسی. که دایی را از دست داده بودم گیر کرده‌ام. هر بار فکر می‌کردم قرار است با جسم دایی در سرخانه مواجه شوم، گاهی هم او را در گوشه و کنار خانه می‌دیدم.

گاهی در آشپرخانه در حال چای خوردن بود، گاهی هم مقابل تلویزیون داشت فوتبال تماشا می کرد، گاهی سر شطرنج با آریا گل گل می کرد. دایی فرزاد همه جا بود و من ساعت ها در خیالم یا با او حرف می زدم یا تماشایش می کردم، دوست نداشتم کسی- سراغم بیاید چون با آمدن آن ها دایی می رفت.

ساعت ده صبح بود اما من هنوز بیدار بودم و به سقف اتاق خیره شده بودم، چشمانم می سوخت و حجم گسترده ای در گلویم عامل درد شده بود. با تنی که گویی از جنگ برگشته به زور خودم را به آشپزخانه رساندم بی توجه به عمه مهلا و دختر و عروسش، سراغ کابینت رفتم و از جعبه ای که در آن بود یک ورق از قرص های آرام بخشی- که مامان استفاده می کرد را بیرون کشیدم. خواستم سمت شیر آب بروم که سرم گیج رفت و نزدیک بود زمین بخورم، که ساینایر بازویم را گرفت دستش را پس زدم و خودم را بند کابینت کردم.
بذار کمکت کنم.

. نمی‌خوام برو عقب.

به هر زحمتی بود با سردرد و سرگیجه‌ای که امانم را بریده بود به اتاقم برگشتم و روی تخت افتادم، تازه یادم آمد که آب نیاوردم حالا چه‌طور این قرص‌های بدترکیب را می‌خوردم؟ نای دوباره از جا بلند شدن نداشتم تقه‌ای آرام به در خورد و آلاله عروس عمه مهلا بی‌حرف داخل آمد و لیوان آبی که در دستش بود را روی عسلی کنار تخت گذاشت.

. کاری داشتی یا چیزی خواستی صدا بزن.

تا زمانی که از اتاق بروم چشمم به سقف بود، به سختی نشستم و قرصی را خشابش بیرون کشیدم دستانم می‌لرزیدند. به نظرم یکی یا دو قرص کافی نبود باید چندتایی می‌خوردم این حجم از خستگی و بی‌خوابی را یک قرص کفاف نمی‌داد. چند تا قرص از ورقش بیرون کشیدم و ته حلقم انداختم و لیوان آب را هم پشت سرش سر کشیدم شاید کمی بیشتر بلکه تا همیشه می‌خوابیدم، کم‌کم داشتند اثر می‌کردند هر لحظه گیج‌تر و سست‌تر می‌شدم. در عالم دیگری سیر می‌کردم که در اتاق به دیوار کوبیده شد، آریا

بود که خشمگین و نفس نفس زنان خود را وسط اتاقم انداخته بود.

.دختره احمق این حرفا چیه بار پرستو کردی؟

اوه به برادرم برخورد کرده بود که به دختر مورد علاقه اش توهین شده.

.چی گگفتتم مممگگگهه؟

شل و کشیده حرف زدنم دست خودم نبود گویی که یادم رفته بود کلمات را باید چه طور ادا کنم. بهت و تعجب جای خشم را گرفتند قدمی جلوی آمد و پیش پای من که تلاش می کردم بلند شوم اما پایین تخت افتاده بودم نشست.

.چته تو؟ چی شده؟

#پارت 25

#اختلال سوگ

با سر و صدایش همه را به اتاقم می کشد، این که قهقهه و گریه کردنم قاطی شده بود دست خودم نبود. آریا دست

دور شانهام انداخته و مرا روی تخت نشانده، نگرانی و وحشت در صورت همه بیداد می کرد. اخم کردم از طرز نگاه پر از ترحم و دلسوزی شان خوشم نمی آمد.

.ببرریپید اازرز ااتتااققمم ببییررروونن.

آلاله انگار که چیزی کشف کرده باشد سمت تخت خیز برداشت، صداهای اطرافم داشت گنگ می شد، اما شنیدم که با وحشت به آریا گفت:

.یا خدا تمام قرصها رو خورده.

تنم سرد شده بود و صداها نامفهوم بودند، چشم‌هایم میل شدیدی به بسته شدن داشتند و این‌ها نمی گذاشتند من بخوابم. کاش یکی بهشان می گفت دست از سرم بردارند، میان زمین و آسمان معلق بودم و بعد اسیر تاریکی شدم. انگار که پلک‌هایم وزنه‌های صد کیلویی وصل بود می خواستم بازشان کنم اما نمی شد حس خوابالودگی بر تلاشم برای باز شدن چشمانم غلبه کرد و دوباره اسیر خواب شدم. این بار وسط دشتی وسیع چشم باز کردم، آفتاب به شدت سوزان و گرم بود قسمتی که من ایستاده بودم خشک و برهوت بود و رو به رویم سرسبزی. از حرکت منظم و یکنواخت علفزارها می شد فهمید که نسیم ملایم

هم درحال وزیدن است، پس چرا من این نسیم را حس نمی‌کردم و آفتاب سوزان نسیم بود؟ چرا زمین دو قسمت بود؟ دست بالای پیشانی‌ام گذاشتم تا مانع برخورد مستقیم نور خورشید به چشمانم شوم، اطرافم سراسر سرسبزی بود و فقط من در گرما درحال ذوب شدن بودم. پاهایم را حرکت دادم و به طرف سرسبزی رفتم، گرما کلافه‌ام کرده بود اما هرچه می‌رفتم گویی که به دنبال سراب بودم. سر جایم ایستادم و با صدای بلند و خسته فریاد زدم.

«کسی این‌جا نیست کمک کنه؟»

«نه نیست، اگر هم باشه کسی به تو کمک نمی‌کنه.»

فوری به سمت صاحب صدا چرخیدم دایی فرزند بود، لبخند زدم و خواستم به سمتش بروم که دستش را به نشانه توقف مقابلم گرفت.

«همون‌جا بمون تو هر جا پا می‌ذاری اون‌جا خشک می‌شه.»

بهت زده در جایم ماندم دایی چرا با من این‌طور غضبناک و پرعتاب حرف زد؟ چرا گفت من هر جا بروم خشک می‌شود؟ مگر خودش همیشه به من نشانه‌ی نور نمی‌گفت؟ با چشمانی پر بغض نگاهش کردم اما ذره‌ای دلش به رحم

نیامد چنان با غیظ و غضب نگاهم کرد که سر پایین انداختم. با حس این که دارد می‌رود و مرا تنها می‌گذارد سر بلند کردم اما نبود، وحشت زده به هر طرف نگاه کردم او را ندیدم، صدایش زدم یک بار نه هزار بار اما هیچ آخر با فریادی بلند و جیغ مانند صدایش زدم.

— آینور بیدارشو، داری خواب می‌بینی بیدارشو. آینور بابا چشمت رو باز کن آریا برو پرستار خبر کن این بچه باز تب کرد الان از دست می‌ره.

چشمانم را به ناگهان باز کردم و اولین چیزی که مقابل دیدگانم قرار گرفت صورت مضطرب و ترسیده بابا مرتضی بود.

. الهی شکر بیدار شدی بالاخره، خوبی بابا؟

گلویم خشک و دردناک بود، عطش داشتم به سختی لب از هم باز کردم.
. آب می‌خوام.

از پارچی که روی میز کنار تخت بود مقدار کمی آب در لیوان یک بار مصرف ریخت، کمک کرد نیم‌خیز شوم و آب را آهسته به خوردم داد. خشکی گلویم برطرف شد اما به ناگاه

درد و سوزشی عمیق در شکم پیچید و عق زدم، همان یک ذره آبی که خورده بودم را با عق‌هایی که می‌زدم بالا آوردم.

#پارت 26

#اختلال سوگ

کف دستم از خون آبه پر بود نفسم بند آمده بود و رمقی نداشتم دردم هر لحظه شدیدتر می‌شد و بابا نگران‌تر.

.بین چه به روز خودت و ما آوردی آخه.

با ورود دکتر و پرستار بابا و آریای پریشان را از اتاق بیرون کردند.

.خانم پرستار کمکش کن لباسش رو عوض کنه.

هنوز نمی‌دانستم علت این درد چیست و چرا در بیمارستان هستم اما درد به قدری زیاد بود که رمق و حسی— برای پرسیدن سوال نداشتم. به کمک پرستار و بهیار لباس‌هایم را عوض شد، رو تخت خوابیدم و دکتر شروع به معاینه کرد توصیه‌هایی به پرستار کرد و بعد از آن که سرم و آمپولی برایم وصل کردند رفتند. خروج آن‌ها با ورود بابا و آریا

هم‌زمان شد، دیگر از آن درد طاقت فرسا خبری نبود ولی در عوض گیج و خمار خواب بودم. بابا نگران و با چشمانی که گویی حرف‌های بسیار داشتند نگاهم کرد و دستی به پیشانی‌ام کشید.

.خوبی بابا؟

لحنش عاجز و صدایش خش‌دار بود، تنها سر سنگین شده‌ام را تکان دادم.

.بابا شما برین خونه حتما مامان تا الان کلی خودخوری کرده نگرانه، من پیشش می‌مونم.

بابا زود قبول کرد حتما خیلی خسته بوده یا شاید هم حوصله مرا نداشت، بعد از رفتنش خودم را تسلیم موج خوابی که هر لحظه بیشتر مرا درگیر خود می‌نمود کردم. قبل از این که خوابم سنگین شود صدای آریا را کنار گوشم شنیدم.

– فکر نکن با خوابیدن از زیر عصبانیت و ناراحتیم در رفتی، الان بخواب ولی وقتی بیدار شدی با هم کار داریم بسه هرچی لی لی به لالات گذاشتیم.

بی آن که لب‌هایم حرکت کنند پوزخندی در جوابش زدم،
من خودم هم از خودم خسته بودم چه برسد به آن‌ها مرا از
چه می‌ترساند؟

تکانی خوردم و چشمانم رو به تاریکی اتاق باز شد، پنجره
کوچک اتاق باز بود و پرده صورتی رنگ با باد ملایمی که
می‌وزید به رقص در آمده بود. آسمان شب گرفته و بی‌ستاره
بود مثل زندگی من که دیگر ستاره‌ای نداشت، قطره اشکی از
گوشه چشمم چیکد و همان لحظه حس کردم سایه‌ای
پشت پنجره ایستاده. به زحمت روی تخت نشستم و
چشمانم را به پنجره دوختم سایه‌ی سیاه واضح‌تر می‌شد و
من به لرزش افتاده بودم، چشمانی سرخ و ابرهای درهم به
من دوخته شده بودند. ناگهان سایه چهره عوض کرد و
کسی. که پوزخند به لب با اخم و خشم مرا می‌نگریست دایی
فرزاد بود، دستش را روی قلبش گذاشت. دستش از بدنش
عبور کرد و قلبش را از جا کند و میان مشت گرفت، مشتش
را سمت من گرفت. خون از دست و قلبی که از جا کنده
شده بود در حال فوران بود سرم را به طرفین تکان دادم.
نه ننههه ننهه برو عقب نیا جلو.

دستم را روی صورتم گذاشتم و چشم بستم نمی‌خواستم
 صحنه رو به رویم را ببینم، چرا دایی با من این کار را می‌کرد؟
 از دست من دلخور و عصبانی بود؟ حق هم داشت من او
 را به حال خود رها کرده بودم، دایی نخواسته بود درمانش را
 ادامه بدهد و هیچ کدام از ما نفهمیده بودیم. ناله‌ها و
 زمزمه‌هایم به گریه و هق‌هقی سوزناک تبدیل شد.
 . آینور چیه چرا گریه می‌کنی؟

دست آریا دستانم را پایین کشید، اتاق روشن بود و خبری از
 آن سایه نبود با زاری و التماس پنجره را نشانش دادم.
 . ببندش، بُررو پنجره رو ببند.

آریا به قدم‌های سریع پنجره را بست و از پارچ روی میز
 مقداری آب در لیوان ریخته و آرام به لب‌هایم نزدیک کرد.

#پارت 27

#اختلال سوگ

— معدت خالیه، به خون ریزی معده افتادی آروم یه قلوپ
 بخور.

حرفش را گوش کردم چون گلویم طعم زهر می داد، جرعه‌ای هرچند کم از آب گلی خشکیده‌ام را اندکی تر کرد. کم کم سایه‌ی ترس از سرم کم شده و با چند نفس عمیق و نگاه‌های گاه و بی‌گاه به سمت پنجره‌ای که حالا بسته بود به بالشتی که روی تخت رو تکیه زدم و دستانم را دور زانوهایم حلقه کردم. خبری از آن لرزش هیستریک نبود در عوض به معنی آنچه جلوی چشمم آمده بود فکر می‌کردم.

- تا کی می‌خوای به این رویه ادامه بدی هوم؟ تا کی باید جون به سر بشیم تا برسونیمت بیمارستان؟ دفعه بعدی که می‌خوای خودکشی کنی کی می‌شه؟

لحن پر توییخ و تشر- آریا دوست نداشتنی بود سرم را برگرداندم تا نگاهم به آریا نیوفتد.

- واقعا متاسفم برات که این قدر ضعیف و بی‌عرضه‌ای به جای این که وایسی و اشتباهت رو بپذیری رو کج می‌کنی.

در جوابش چیزی نداشتم بگویم سکوت کردم بلکه سکوت کرده ادامه ندهد.

- این حرفا چی بود به پرستوزدی، خیلی بی‌چشم رویی او دختر بنده خدا اصلا سختش بود با من یک کلمه حرف بزنه

ولی به خاطر تو چند روز پا به پای من تو بیمارستان و اینور و اونور اسیر بود بعد تو چی بهش گفتی؟

پس درد برادرم چیز دیگری بود نه نگرانی برای من در یک لحظه نفهمیدم چه شد بالشتی که پشتم بود برداشتم و با پرخاش به سمتش پرت کردم.

— آره اصلا من ضعیف و بی‌عرضه برای چی الان این‌جایی؟ برو من نمی‌خوام هیچ کس نگران من باشه، دست از سر من بردار برو دنبال همون پرستو خانمم.

از خشم نفس نفس می‌زدم و آریا هم وضعی بهتر از من نداشت.

- مراقب رفتارت باش صداتم برای من نبر بالا، به اندازه کافی مشکل و بدبختی و درد داریم تو دیگه یه درد رو دردای دیگه نباش.

— به خاطر اون سر من داد می‌زنی، فکر می‌کنی نمی‌دونم ناراحتیت از اینکه که دیگه به این بهانه هم نمی‌بینیش.
مگه نمی‌گم صدات رو بالا نبر.

با دو قدم بلند خودش را به تخت رساند و نگاه من دستی را دنبال می‌کرد که بالا رفته بود، منتظر بودم فرودگاه دستش

صورت‌م باشد اما یک نگاه متاسف نصیبم شد. ناراحتی و بغض از رفتارش که اتاق را ترک کرده و در را بهم می‌کوبد برای یک لحظه ست، قلب شکسته‌ام هزار و یک تکه می‌شود و هر تکه‌اش قسمتی از روحم را خراش می‌داد. یکی دو ساعت بعد دکتر آمد و بعد از کنترل کردن وضعیتم اجازه ترخیص داد، در تمام طول مسیری که به خانه ختم می‌شد نه من حرفی برای گفتن داشتم نه آریا با آن اخم‌های درهم هم صحبت خوبی بود. پشت چراغ قرمز ماشین توقف کرد در حال تماشای رهگذران چشمم روی مردی نشست که داشت پشت به ما از خیابان عبور می‌کرد. قد و بالا و لباس‌هایش، طرز راه رفتن و قدم برداشتنش و همه و همه نشانه‌هایش شبیه به دایی فرزاد بود. دستم روی دستگیره نشست و ناخودآگاه پیاده شدم و شروع کردم در خیابان به دنبال مرد دویدن.

. دایی فرزاد، دایی صبر کن.

صدای بوق ماشین‌ها و داد عصبی مردمی که به آن‌ها برخورد می‌کردم هم باعث توقفم نمی‌شد، بالاخره سر یک کوچه فردی به او رسیدم و دست دور بازویش انداختم و متوقفش کردم.

. دایي کجا می‌ری چرا هر چی صدات می‌زد...

مرد به پشت چرخید و با دیدن صورتش حرف در دهانم
ماسید، تازه فهمیدم من اصلا دیگر دایي فرزادی ندارم.
قدمی عقب رفتم و همان دقیقه آریا رسید من از مرد چشم
برنمی‌داشتم و او گیج و پر تعجب از آریا پرسید چه شده.
دوست نداشتم جواب آریا را بشنوم کنار دیوار پناه گرفتم و
دست روی گوش‌هایم گذاشتم، نگاه ترحم‌آمیز مرد حالم را
بهم می‌زد از خودم و از زمین و زمان بیزار و طلبکار بودم.

#پارت 28

#اختلال سوگ

آریا آمد زیر بازویم را گرفت و دست دور شانه‌ام حلقه کرد
و پاهایی که توان حرکت نداشتم را به دنبال خود کشید،
کمک کرد سوار ماشین شوم و خودش هم سوار شد. قبل از
این که حرفی بزند چشمانم را با درد بستم، نفس عمیق و
کلافه‌اش حتی سنگینی نگاهش باعث نشد تا رسیدن به
خانه چشم باز کنم. وارد خانه که شدیم مامان و بابا روی

مبل‌های مقابل ورودی نشسته بودند، به محض دیدن ما مامان از جا بلند شد و دستانش را باز کرد تا به آغوشش بروم.

. الهی مامان به قربونت بره، خوبی دختر؟

یک قدم عقب رفتم و نگاه سردم را به آن‌ها دوختم، دستان مادرم در هوا خشک شد و لبخند نصفه و نیمه بابا مرتضی جمع شد. راهم را به سمت اتاقم کج کردم، دلم می‌خواست دوشی بگیرم تا بوی گند الکل را از خود پاک کنم. مسیرم را به سمت حمام کج کردم، حوله‌ام مثل همیشه در رختکن آویزان بود لباس‌هایم را یکی یکی درآوردم و در سبد انداختم. زیر دوش ایستادم احساس می‌کردم از تن حرارت ساطع می‌شود و سرم داغ بود، آب سرد را باز کردم و لرز حاصل از آن را به جان خریدم. از شوک سردی آب بود یا چه نمی‌دانم حجم گسترده‌ای روی میان گلو و سینه‌ام بالا و پایین می‌شد فوران کرد، سردی آب داغی اشک‌هایی که راهشان را پیدا کرده بودند کم نمی‌کرد. هق‌هق‌های ریزم را با گذشتن دست روی دهانم خفه کردم که صدایم بیرون نرود، دلم نمی‌خواست ترحم‌ها و تحمل‌های از سر اجبارشان را ببینم. زمانی که پوست بدنم از زیاد در آب ماندن چروک شد و

نای ایستادن نداشتم حوله تن پوشم را پوشیدم و بدنم را خشک کردم. یک دست لباس در رختکن بود آن‌ها را پوشیدم و موهایم را همان‌طور خیس رها کردم و بیرون رفتم. حالا عمه مهلا و زن عمو ناهید هم به جمع‌شان اضافه شده بودند، بی‌حرف به اتاقم رفتم و در را پشت سرم بستم. پشت میز آرایشم نشستم و به خودم نگاه کردم، دور چشمانم سیاه و گود افتاده بود. منی که در آینه نشسته بود را نمی‌شناختم، دیگر با خودم هم غریبه شده بودم و این غریبگی دردآور بود. در اتاقم به آرامی باز شد و مادرم با سینی‌ای که در دست داشت وارد شد، آن را روی میز کنار تخت گذاشت و کنارم آمد.

.تصدقت بشم چرا موهاات خیسه؟ خدایي نکرده باز مريض می‌شی، می‌ذاری موهاات رو شونه کنم؟

از گلوی گرفته و پر بغض به زور صدا درمی‌آمد، چشمانش پر از اشک بود مخالفتی نکردم چون خیلی وقت بود کسی- موهایم را شانه نزده بود، کسی- که می‌گویم منظورم دایی فرزند است گاهی وقت‌ها موهای خیس‌م را شانه می‌کرد و می‌بافت.

«— همیشه آرزو داشتم خدا بهم یه دختر بده گیسو کمند،
من همه‌ش بشینم موهاش رو ببافم.»

حرکت نرم شانه میان موهایم یادآور خاطرات شیرینم بود.
«— دایی چه قدر موهام رو آروم شونه می‌کنی داره خوابم
می‌گیره.»

«— حیفه این ابریشم‌هاست باید با لطافت باهاشون برخورد
کرد.»

«— دایی اگر خدا بهت دختر می‌داد باز هم موهای منو
می‌بافتی؟ من می‌دونم خیلی حسودیم می‌شد.»

«— خدا به جای نداشته‌های من تو رو داده، مادرت خیلی
سختی و عذاب کشید تا تو سالم به دنیا بیای مرتضی. روز
زایمان مادرت نبود وقتی گذاشتنت تو بغلم خیلی کوچولو و
ریز بودی.»

اشک‌هایی که آرام آرام از چشمم به پایین سر می‌خوردند با
هق‌هق مامان فرشته هم‌زمان شد، حتما او هم یاد دایی
افتاده بود. دست خودم نبود که دیگر از موهایم هم بدم
می‌آمد با صدایی خش‌دار و لرزان به مادرم گفتم تمامش
کند.

. بسه دیگه نمی‌خواد شونه کنی.

. ببخشید دخترم ببخش مامان.

روی موهایم را بوسید دقیقا همان جا که دایمی بوسید،
آخ...

— من برم داروهات رو بیارم بعد از غذا بخوری معدت به
خون‌ریزی میوفته اگر نخوری.

#پارت 29

#اختلال سوگ

رفت و نگاه پر کینه من به موهایم را ندید. کشوی اول میز را
بیرون کشیدم و دست به قیچی آرایشی‌ام بردم، دسته‌ای از
موهایم را گرفتم و قیچی کردم. خوب بود دیگر قابل بافتن
نبود، همه‌ی موهایم را دسته‌دسته قیچی کردم زیر پایم پر از
موهایم بود. در اتاق مجدد باز شد.
. یا خدا.

لیوان آب و کیسه داروها از دست مامان افتاد و شکست و فریادش آریا و بابا مرتضی را به اتاقم کشاند، عمه و زن عمو هم همان واکنش مامان را با دیدنم نشان دادند. عمه با احتیاط پیش آمد و قیچی را از دستم گرفت و روی میز گذاشت.

. الهی عمه به قربونت بره چه کار کردی با موهای قشنگت؟ دستم را گرفت و از پای آینه بلندم کرد مامان با گریه از اتاق بیرون رفت و آریا به دیوار تکیه داده بود و سرش پایین افتاده بود. روی تخت نشستم و عقب رفتم و به دیوار تکیه دادم عمه سینی را برداشت و روی تخت گذاشت در همان حال به بقیه گفت:

— برید بیرون این بچه غذاش رو بخوره، زن داداش بی زحمت یه لیوان آب دیگه بیار.

قاشقی در کاسه سوپ فرو برد و قابل دهانم گرفت، دهان بسته‌ام را باز نکردم و سر کج کردم.

. تو رو به روح فرزند بخور، داری از بین می‌ری.

با قسمی که به روح دایی خورد ناخودآگاه دهان باز کردم قاشق اول را به زور پایین فرستادم، قاشق دوم و سوم و بقیه

« — قسم نخور دیگه نمی‌خوای ببینمت دیگه منو دنبال خودت نکشون بذار راحت باشم.»

دیگر از آن نور خبری نبود، دایی فرزاد رفته بود. صدای زوزه گرگ‌ها و خرناس باد و جیغ‌هایی از راه دور تنم را می‌لرزاند، اشک می‌ریختم و در خودم جمع شده بودم. نمی‌دانستم کجا هستم میله‌های حصار داغ و گداخته بودند و نمی‌توانستم به آن‌ها دست بزنم، با صدای کوبیده شدن چیزی به پشت چرخیدم یک جسم پارچه پیچ شده روی زمین بود. قدمی سمتش برداشتم که باد پارچه سفید را کنار زد، صورت دایی از زیر پارچه نمایان شد، فریادی زدم و عقب پریدم پشتم به میله‌های داغ خورد و سوختم. با فریاد بلندی روی تخت نشستم و به اطرافم نگاه کردم، همه‌جا تاریک بود و چشمم جایی را نمی‌دید. پتویی که رویم بود را کنار زدم و از تخت پایین رفتم، پایین تخت پایم به فرش گیر کرد و زمین خوردم. جسمی نرم و لطیف زیر دستم بود، در اتاقم به دیوار خورد و نور همه‌جا را روشن کرد. چشمم به سجاده و جا نمازم خورد، کتاب دعا و تسبیحی که مهره‌های سفید و زیبایش زمانی میانی انگشتانم زیاد چرخ می‌خوردند کنار سجاده بودند. با حرص و خشم سجاده را کشیدم و کناری پرت کردم.

#پارت 30

#اختلال سوگ

.چی کار می کنی؟

آریا را پس زدم و چادر رنگی مخصوص نماز را پاره کردم.

.آینور بسه دیوونه شدی؟

گریه می کردم و جیغ می زدم.

.آره دیوونه شدم ولم کن، نمی خوام هیچی ازش پیشم باشه.

حالا که ازم دلخوره و ولم می کنه حالا که اون قدری دوستم

نداشت که درمانش رو دنبال کنه هیچی نمی خوام ازش

این جا باشه.

من در قلبم و در اتاقم کلی خاطره و یادگاری از دایی فرزاد

داشتم، سعی می کردم آریا را پس بزنم.

.ولم کن هیچ کدومشون رو نمی خوام، باید آتیششون بزنم.

آریا مرا به بیرون از اتاقم کشید و به سالن برد، مامان و بابا

با حالتی خوابالود از اتاقشان بیرون آمده بودند و مات

و متحیر ما را نگاه می کردند. دست و پا می زدیم و خودم را روی زمین می کشیدم تا آریا رهایم کند اما برعکس دستانش پر قدرت زیر بازوهایم را گرفته بودند، مرا روی یکی از مبل های سالن نشانند.

— دو دقیقه آرام باش من قول می دم همه رو جمع کنم که دیگه جلو چشمت نباشن.

چند نفس پی در پی کشیدم و نگاه اشکی ام را به آریا دوختم، ملتمسانه و آشفته نگاهم می کرد. با یادآوری کابوسی که دیده بودم سر روی شانهاش گذاشتم و از ته دل زار زدم.

. مَمَنو... وِوول... گرد رفت.

. آرام باش خواهرکم، آرام باش عزیز داداش.

. صدای گریه و سگ میومد می دونست من می ترسم ولی ولم کرد رفت، بهم گفت منو نمی بخشه.

آریا مرا از خود دور کرد و مبهوت پرسید:

. چی داری می گی؟

. مَمَن تَت ترسیده... بودم.

با دستانش اشک هایم را پاک می کند و به آغوشم می کشد.

. هیش چیزی نیست خواب دیدی، همه چیز درست می‌شه.
 آریا آن قدر نوازشم می‌کند تا سایه‌ی کابوسی که دیده بودم
 از پیش چشمانم کنار رفت و آرام شدم، بابا لیوانی آبمیوه
 برایم آورد و ذره ذره به خوردم داد.

. گذشت باباجون پاشو بریم بخواب.

دستم را از دستش عقب کشیدم، نمی‌خواستم دیگر به آن
 اتاق بروم.

– بچم می‌ترسه خواب بد دیده، آینور مامان بیا بریم تو اتاق
 ما پیش من بخواب.

آریا سرم را از شانهاش بلند کرد.

. می‌تونی تو اتاق منم بخوابی ولی تنها نباشی بهتره.

مخلفتی نکردم و همراه بابا و مامان به اتاقشان رفتم، بابا
 کمک کرد روی تخت بخوابم و پتو را تا زیر چانه‌ام بالا
 کشید.

. من تو سالن می‌خوابم کاری داشتید صدا کنید.

با رفتن بابا مامان کنارم دراز کشید و مرا در آغوش خود
 گرفت و کنار گوشم شروع به لالایی خواندن کرد. او لالایی

می خواند و من برای دردهایم اشک می ریختم، برای دلی که شکسته بود و عزیزترینی که از دست رفته بود.

#پارت 31

#اختلال سوگ

لالا کن دختر زیبای شبنم لالا کن رویه زانویه شقایق
 بخواب تا رنگ بی مهری نبینی تو بیداریه که تلخه حقایق
 تو مثله التماس من می مونی که یک شب روی شونه هاش
 چکیدم

سرم گرم نوازش های اون بود که خوابم برد و کوچش رو
 ندیدم

حالا من موندمو یه کنجه خلوت که از سقفش غریبی چکه
 کرده

تلاطم های امواج جدایی زده کاشونمو صد تکه کرده
 دلم می خواست پس از اون خوابه شیرین دیگه چشمم به
 دنیا وا نمی شد

میونه قلب متروکم نشونی دیگه از خاطره پیدا نمی‌شه

صدام غمگینه از بس گریه کردم ازم هیچ اسمو هیچ
آوازه‌ای نیست

نمی‌پرسه کسی هی در چه حالی خبر از آشنای تازه‌ای نیست
به پروانه صفت‌ها گفته بودم که شمعم میله خاموشیه من
نیست

پرنده رو درختم آشیون کن حالا وقت فراموشیه من نیست
تو مثله التماس من می‌مونی که یک شب روی شونه‌هاش
چکیدم

سرم گرم نوازش‌های اون بود که خوابم برد و کوچش رو
ندیدم

(لالایی - علی زند وکیلی)

فصل سوم

آرام شده بودم نه که غمی نداشته باشم نه، فقط دیگر از
آن جوش و خروش‌های آنی خبری نیست. دقیقا از همان

شب که آن کابوس را دیدم دیگر نه فریادی زدم و نه اشکی ریختم، ولی دیگر من نبودم آینور نبودم. ساعت‌ها در سکوت به در و دیوار اتاقم خیره می‌شدم، گاهی هم دایمی فرزاد می‌آمد. در خیالاتم با او حرف می‌زدم واقعی‌تر و قابل لمس‌تر از هر زمانی، مامان و بابا نگران بودند و آریا خودش را به هر دری می‌زد تا من از این حصاری که برایم خودم ساخته بودم بیرون بیایم. اما من این حصار را ترجیح می‌دادم، یک جور عجیبی به آن حبس خود خواسته خود گرفته بودم. از اتاقم بیرون نمی‌آمدم مگر به احتیاج، خیلی کم پیش می‌آمد میل به خوردن چیزی داشته باشم اکثر مواقع شاید چند لقمه برای ادامه حیات. کابوس‌ها و اوهامی که گاهی به شدت ترسناک بودند از سرم دست بر نمی‌داشتند و به حضورشان عادت کرده بودم. حالا هم دقایقی می‌شد که پرستو آمده بود و کنارم پایین تخت نشسته بود، بعضی وقت‌ها ساعت‌ها روی زمین سفت و سخت اتاقم دراز می‌کشیدم و در ذهنم تجسم می‌کردم جسم دایمی رو آن سکوی سرد و سخت سردخانه چه غذایی را متحمل شده.

— نمی‌خواهی چیزی بگی الان یک ساعته من این‌جا نشستم ولی به سقف خیره شدم.

بعد از آن روز و توهینی که به او کرده بودم مدتی خبری از او نبود اما حالا باز هم این جا بود و کنار من، گفته بود دلش نیامده مرا به حال خودم رها کند مخصوصاً وقتی خبر خودکشی‌ام را آریا به گوشش رسانده بود.

- آینور تو رو خدا یکم به خودت بیا، از بین رفتی دیگه خبری از اون دختر شاد و شنگولی که من می‌شناختم نیست. نباید هم باشد، من غیر از دای خودم را هم از دست داده بودم.

#پارت 32

#اختلال سوگ

. آینور مامان بابات دارن از غصه‌ی تو نابود می‌شن، مامانت زنگ زد به من که دو روزه باز لب به چیزی نزدی.

از روی زمین به سختی بلند شدم، صدای جیغ استخوان‌ها و مهره‌های کمرم را به راحتی شنیده می‌شد. سینی غذایی که پرستو با خود آورده بود هنوز روی میز بود نگاهم روی آن ثابت ماند، پرستو با دنبال کردن رد نگاهم به آن رسید. با

شعف و ذوق سینی را برداشت و بین خودش و من قرار داد، قاشقی از خورشت روی برنجی که در بشقاب بود ریخت و قاشق را سمتم گرفت.

— الهی قربونت برم فقط دو تا قاشق بخور، پوست و استخوون شدی.

به کندی قاشق را از دستش گرفتم و مشغول شدم، با تمام زوری که زدم فقط چند قاشق با آب فرو دادم آن هم به اصرار پرستو چون حوصله نصیحت شنیدن و موعظه شدن و در نهایت قسم و آیه شنیدن نداشتم. سینی را پس زدم و از بلند شدم و روی تخت خوابیدم، با کشیدن پتو روی خودم و بستن چشم‌هایم پرستو هم از اتاق بیرون رفت. تازه چشمانم گرم خواب شده بود که صدای باز شدن در اتاق هوشیارم کرد، در همان حال ماندم و واکنشی نشان ندادم.

. ممنون که اومدی.

. خواهش می‌کنم کاری نکردم آینه‌ور دوست منه.

- الان دو ماه از فوت دایی گذشته بهتر نشده که هیچ روز به روز داره بدتر می‌شه، فقط از اون روزی که یادگاری‌ها و هدیه‌هایی که دایی براش خریده بودم رو از اتاقش جمع کردم

دیگه از جیغ و دادهاش و اون جنون‌های آنی خبری نیست. هنوزم کابوس می‌بینه و دیگه جیغ نمی‌زنه ولی شبا مثل روح سرگردون تو خونه راه می‌ره و با خودش حرف می‌زنه روزا هم یا آرام‌بخش می‌خوره خوابه یا وقتی هم بیداره به در و دیوار خیره می‌شه غذا خوردنشم دیدی که.

کسی که آه کشید پرستو بود.

. چرا نمی‌برینش دکتر روان‌پزشک یا مشاوره؟

— اتفاقا یکی از همکارام یه نفر رو معرفی کرد می‌گن تو کارش خیلی مهارت داره.

. خب پس معطل چی هستین ببریدش.

— خودم یه جلسه رفتم پیشش و یه چیزایی گفتم می‌گه باید ببریمش کلینیک بستریش کنیم، موندم اینو چه‌جوری به مامان و بابا بگم تو همین مدت بعد از دایی کم عذاب نکشیدن.

— سلامتی آینور از هر چیزی مهم‌تره، آینور داره عذاب می‌کشه چشم‌اش بی‌روح شده، چشمایی که یه زمانی برق شیطنت ازشون کم نمی‌شد.

پلک‌هایم را محکم روی هم فشردم، فکر می‌کردند من دیوانه شدم تقصیر خودم که شب‌هایی دایی را در گوشه و کنار خانه می‌دیدم و با من حرف می‌زد به آریا می‌گفتم. همیشه مرا متهم می‌کرد که خواب دیده‌ام اما من با احتمال این که دایی مرا بخشیده راضی بودم و بعد از چندباری که با ناباوری آریا مواجه شدم دیگر به روی خودم نیاوردم.

روزهایم به همین منوال می‌گذشتند و من بودم روحی خسته و داغدار که کسی درکش نمی‌کرد، روحی که گاه غمگین بود و خودش را مقصر— می‌دانست و گاهی هم فکر می‌کرد این دیدارهای شبانه با دایی یعنی بخشیده شدن. وقتی یک هفته شد و آریا برخلاف وعده‌ای که به پرستو داده بود که خیلی زود مرا به کلینیک می‌برد خبری نشد فکر کردم مرا به حال خود رها کرده و خوشحال بودم. اما یک روز ظهر وقتی بیدار شدم اولین صدایی که شنیدم صدای فین‌فین مادرم بود، پایین کمدم نشسته بود و برایم لباس جمع می‌کرد اول خیال کردم قصد سفر دارند اما یک ساعت بعد وقتی دوزن که نمی‌شناختمشان وارد اتاقم شدند فهمیدم آریا به وعده‌اش عمل کرده.

— عزیزم من می‌خواهم کمکت کنم آماده بشی. یه مدت قراره مهمون ما باشی.

#پارت 33

#اختلال سوگ

هر چه خشم و دلخوری و دلزدگی داشتم در نگاهم ریختم و بی‌هیچ مقاومتی حاضر و با آن دو زن همراه شدم. دیگر گریه‌های مامان و شانه‌هایی که بابا می‌گفت خم شدند برایم معنایی نداشت، آن‌ها مرا رها کرده بودند و حالا داشتند یک جورهایی به این بهانه مرا از سر خود باز می‌کردند. از وقتی دایی رفته بود همه چیز به طرز نفرت‌انگیزی عوض شده بود و همین تغییر آزاردهنده باعث شد بخواهم دور شوم. دوری از همه چیز را می‌خواستم حتی از خودم، با کمال میل سوارون سفید رنگی که جلوی خانه پارک شدم و دور شدم.

(تغییر راوی . میثاق)

— خسته نباشید دکتر مثل همیشه عالی بود، یعنی اگر طرف نمی‌خواست قرارداد بنده و این جلسه هم فرمالیته بود کاری کردی الان تو اتاق رئیس نشسته.

لب‌هایم را از هوا پر و خالی کردم تا جواب دندان شکنی به این چابلوسی ندهم.

. ممنون آقای مهري، با اجازه‌تون من کار دارم باید برم.

از اتاق جلسات بیرون آمدم همه رفته بودند و من تقریباً آخرین نفر بودم خواستم به اتاقم بروم اما دیدن مینا قراری که امروز داشتیم را یادم انداخت، شرمنده از معطل شدنش جلو رفتم با دیدنم لبخند به لب از جا بلند شد.

. سلام، احوال آبی خانم خیلی که معطل نشدی؟

نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و با ابروهای بالا رفته گفت:

— سلام آقای دکتر، اگر این یک ساعت و نیمی که جناب تو جلسه بودن رو فاکتور بگیریم نه خیلی.
طبق عادت گوشه‌پیشانی‌ام را خاراند.

— مینا هرچی بگی حق داری چون به کل یادم رفته بود امروز میای، جلسه از پیش تعیین شده نبود خیلی یهویی پیش اومد و از صبح تا حالا تمام وقت منو گرفته.
 . عذر بدتر از گناه شد این که بچه.

من هزار ساله هم بشوم هنوز هم برای مینا همان پسر—
 بچه‌ی دیروز هستم، البته حق دارد من ته‌تغاری خانه بودم
 و او فرزند ارشد خانواده بود.

— گردن من از مو پیش شما باریک‌تره آبجی بزرگه، بفرمایید تا
 دیرتر از این نشده بریم.

همان‌طور که او را به‌سمت پارکینگ هدایت می‌کردم سوالی
 که در این یک هفته بعد از این که مینا گفته بود یک روز را
 در این هفته چند ساعتی با او همراه شوم چند باری پرسیدم
 باز هم مطرح کردم بلکه به جوابی برسم.

. خب من که آماده به خدمتم نمی‌گی کجا می‌خوایم بریم.

— کم‌تر حرف بزنی یکم تندتر راه بیای زودتر میرسیم هم تو
 جوابت رو می‌گیری هم من زودتر می‌رم کلینیک.

اخم کردم، همان لحظه آسانسور در پارکینگ توقف کرد.

— مگه قرار نبود از حجم کاریت کم کنی یه مدت بری استراحت، کلینیک این وسط چی می‌گه؟
از آسانسور جلوتر پیاده شد.

.می‌دونی که بیمار جدید قبول نمی‌کنم و همه رو ارجاع می‌دم به همکارام، اما این یه مورد استثنا بود اصلاً نمی‌دونم چرا زیونم نچرخید نه بگم.

چشم غره‌ای برایش رفتم و ریموت ماشین را زدم تا سوار شود.

— من که می‌دونم حریفت نمی‌شم بازم کار خودت رو می‌کنی، آخه خواهر من دقت کردی این اواخر سردردهات بیشتر شدن؟

#پارت 34

#اختلال سوگ

کمربندش را بست و لبخند گول‌زنکی زد.
.باور کن این آخریه، یه دختر جوون بیست و سه ساله‌ست.

سری تکان داد و ماشین را روشن کردم.
 امیدوارم همین طور که می گی باشه، کجا برم.
 برو سمت خیابون طالقانی.

ماشین را به حرکت درآوردم تا مقصد راه طولانی ای نبود اما مینا چشمانش را بست تا از ادامه احتمالی بحث جلوگیری کند، می داند من روی سلامت او بیشتر از هر چیزی حساسم و می دانم که او چه قدر عاشق کارش است و چه قدر برای رسیدن به جایگاهی که الان دارد تلاش کرده. مرا مینا بزرگ کرده بود بعد از مرگ زود هنگام پدرم درست یک سال بعد از تولد من مادرم توان خود را از دست داده بود. داغ مردی که دیوانه وار عاشقش بود او را از پا انداخته بود، من که از آن دوران چیزی به خاطر ندارم اما طبق تعریف های نصفه و نیمه ای که از زبان این و آن شنیدم مسئولیت من تماما با او بوده. بعد از بهم خوردن نامزدی ای که باز هم چیزی از آن به یاد ندارم خودش را وقف من و درس خواندنش کرده بود. احساسی که بین ما جریان داشت بیشتر از یک حس خواهر برادری بود و من حکم فرزند برای او و او حکم مادر برای من داشت.

.خب آبی خانم اینم خیابون طالقانی کجا برم.

چشمانش را باز کرد و صاف نشست.
 برو خیابون....

آدرسی که داده بود یک ساختمان تجاری اداری تقریباً بزرگ بود که سر در آن تابلوهای متعددی نصب بود.
 با کدوم یکی از این واحدا کار داری؟
 از ماشین پیاده شد و در حالی که در را می بست گفت:
 بیا می فهمی.

پوفی کشیدم و پیاده شدم و بعد از قفل کردن ماشین به مینا پیوستم و با هم وارد ساختمان شدیم. رسماً در خماری مانده بودم که این چه کار واجبی ست که ما را به این جا کشانده، اما به اخلاق خواهرم خوب واقف بودم که اگر نمی خواست چیزی بگوید با انبر هم نمی شد از زیر زبانش حرف کشید. وقتی وارد واحدی شدیم که تابلوی «دفتر اسناد رسمی» به در آن خورده بود کنجاوی ام چند برابر شد، مردی که پشت تنها میزی که در سالن بود نشسته بود با دیدن ما به احترام بلند شد.

. سلام خانم دکتر سلام جناب بفرمایید.
 با دست به صندلی های جلوی میزش اشاره کرد.

— سلام آقای نصیری اسنادی که خواسته بودم آماده‌ست که ان شاء الله؟

— بله خانم دکتر همون‌طور که خواسته بودین تنظیم شدن فقط امضای آخر مونده.

مینا زیر لب خوبه‌ای گفت و در جواب نگاه متعجب من آهسته پلک زد، مرد پوشه‌ای را از کشوی میزش بیرون کشید و به دست مینا داد.

. ملاحظه بفرمایید هر جا ایرادی دیدید بنده در خدمتم.

مینا پوشه‌ای که مرد به دستش داده بود را سمت من گرفت.

. بخون و امضاشون کن.

با اخم‌هایی که از سر دقت و کنجکاوی در هم شده بودند پرسیدم:

. چرا من؟

#پارت 35

#اختلال سوگ

جوابی نداد در عوض با چشم و ابرو به پوشه اشاره کرد، با تردید آن را گرفتم و باز کردم. چند سند و برگه در پوشه بود یکی یکی آن‌ها را بیرون کشیدم و با دیدن خواندن هر کدام عصبانی‌تر می‌شدم.

. اینا چیه مینا؟

مرد که خشم و صدای کنترل شده مرا دید به بهانه چایی آوردن ما را تنها گذاشت.

. کاملاً واضح که چی هستن، امضاشون کن باید بریم.

مدارکی که دستم بود را روی میز مقابلم پرت کردم.

— محاله من اینا رو امضا کنم برای چی باید اموال تو به نام من بشه؟

لبخند آرامش بیشتر حرصم را درمیاورد.

— من به اندازه تامین زندگی خودم و مامان دارم و به اینا احتیاجی ندارم، تو دو روز دیگه می‌خوای ازدواج کنی برای شروع زندگیت باید سرمایه داشته باشی.

پوزخندی زدم و رو برگرداندم.

— حالا می خواست زن بگیره که تو برای خودت بریدی و دوختی خواهر من.

— لج نکن میثاق، تو تمام این سال‌ها که کار کردم و این املاک رو با مشورت دوستا و آشناها برای سرمایه‌گذاری خریدم هیچ تعلق خاطری بهشون نداشتم.
منم احتیاجی بهشون ندارم.

با لحنی آرام و نرم گفت:

— من تو رو مثل بچه خودم بزرگ کردم پس هرچی من دارم اول و آخرش مال توئه، چندباری زن برادرای محترمم اشاره‌هایی کردن که این املاک رو بفروشم بهشون نمی‌خوام چیزی بهشون بماسه.

پوف کلافه‌ای کشیدم رسماً تمام سرمایه‌ای که تمام این سال‌ها برای ذره‌ذره‌اش زحمت‌ها کشیده بود را به نام من می‌کرد و این اصلاً خوشایند نبود.

— خواهش می‌کنم بی‌خیال این کار شو حس خوبی از این کار نمی‌گیرم، حس می‌کنم داری به من وصیت می‌کنی.

— دقیقاً دارم همین کار رو می‌کنم کی از فردای خودش خبر داره، همه ما به روزی از این دنیا می‌ریم مگه غیر از اینه من

می‌خوام خیالم راحت باشه. به غیر از کلینیک با بقیه‌اش هر کاری دوست داری می‌تونی بکنی.

دلم می‌گیرد حتی فکر نبود او مرا از پا درمی‌آورد، من می‌گویم نر است او می‌گوید بدوش.

.منصرف نمی‌شی دیگه نه؟

خونسرد و بیخیال به صندلی‌اش تکیه می‌دهد.

- بین تو الان قبول نکنی من می‌تونم یه سند دیگه تنظیم که بعد مرگ من اسناد به نامت بشه.

معارض و عصبی با صدایی که به خاطر احترام سعی می‌کردم بلند نشود گفتم:

.میناا، بسه دیگه ببینم می‌تونی به روزمون گند بزنی.

— من می‌خوام تا هستم اینا رو به نامت کنم که لذت ببرم از این که استفاده‌شون کنی، مخصوصا اگر قرار باشه عروسم رو ویلای شمال ماه‌عسل ببری.

سری به نشانه تاسف برای بی‌خیالی‌اش تکان دادم، همان لحظه مرد با سینی چای و ظرف شیرینی از آبدارخانه بیرون آمد.

.چای تازه بفرمایید.

چای تعارف کرد و ظرف شیرینی را روی میز گذاشت.

#پارت 36

#اختلال سوگ

. اسناد رو امضا کنید که به مبارکی دهنمون رو شیرین کنیم.
نگاهم بین نگاه پر تایید و خواهش مینا و دست مرد که خودکاری را به سمتم گرفته بود در گردش بود، در آخر تسلیم شده خودکار را گرفتم و پایین اسناد و برگه‌های انتقال را با نارضایتی امضا کردم. نیم ساعت بعد درحالی که پوشه در دست من بود از دفترخانه بیرون آمدیم، اخم‌های درهمم به هیچ وجه باز نمی‌شدند جلوتر از ساختمان یک شیرینی فروشی بود مینا قدم به آن سمت کج کرد.
. تو که به ما شیرینی نمی‌دی بذار خودم برم بخرم.
چشم غره‌ای به او رفتم و همان‌طور که زیر لب غرمی زدم همراهش وارد شیرینی فروشی شدم.
. خیلی کار خوبی کرده انتظار تشویق شیرینی هم داره.

. آی پسر کم تر غر بزن.

دو جعبه بزرگ شیرینی گرفتیم و به مقصد کلینیک روان درمانی حرکت کردیم، در تمام طول مسیر مینا خوشحال و خندان از برنامه‌های متعددی که برای دوره استراحتی که برای خود در نظر گرفته بود حرف می‌زد.

. من می‌گم یه مدت استراحت کن تو می‌گی می‌خواهی دوره‌های جدید کنفرانس‌های فلان دکتر رو شرکت کنی؟
خنده ملیحی کرد.

– چیزی که تو از من می‌خواهی بی‌کار و بی‌عار گشتن و خوردن خوابیدنه، اصلاً نمی‌تونم بهش فکر کنم.

سری تکان دادم من که حریف این خواهر بزرگ تر نمی‌شدم، جلوی در کلینیک ایستادم و بوق زدم تا نگهبان در را باز کند.

. دیگه نمی‌خواد بیای تو من پیاده می‌شم.

– تو که کار خودت رو کردی خواهر من اقلایه دونه از اون قهوه‌های معروفت بهم بده کام زیادی شیرین شده یکم تلخ بشه.

اخم ساختگی‌ای کرد و روی برگرداند.

. یکم خوش اخلاق باشی بد نمی شه.

شانه بالا انداختم و ماشین را وارد محوطه‌ی کوچک اما زیبای کلینیک کردم، پشت سر ما ون سفید رنگی که مخصوص کلینک بود وارد شد.

. خب خانم دکتر فکر کنم بیمارت هم رسید.

مینا نگاهی به ماشین کرد و پیاده شد.

— اولین برخورد خیلی برام مهم بود دوست داشتم زودتر برسم، باید بفهمم چه قدر مقاومت شده و برای نزدیک شدن بهش چه راهی در پیش دارم.

بعد از پیاده شدن مینا یکی از جعبه‌ها که برای کلینیک بود را برداشتم و پیاده شدم، هم‌زمان از ون که بافاصله از ماشین من پارک شده بود دختری سیاه‌پوش پیاده شد. چیزی که در نگاه اول به چشم آمد چشمان زیبا اما سرد و بی‌روحش بود، صورت سفید و مهتابی‌اش با شال مشکی‌ای که به سر داشت تضاد چشم‌گیری را به وجود آورده بود. ناخودآگاه نگاهم روی او مانده بود و کنجکاوانه به او رفتار آرامش خیره بودم، جوری آرام و بی‌جان قدم برمی‌داشت که انگار اصلا روی زمین نبود و جای دیگری سیر می‌کرد. تا وارد

ساختمان شدنش کنار مینا ایستاده بودم و آخر کنجکاوی ام موجب شد از مینا راجع به آن دختر سیاه‌پوش سوال بپرسم. مشکل این دختر چیه؟ زیادی مظلوم بود. متاسف لب بهم فشرد و گفت: احتمال زیاد دچار اختلال سوگ شده. چشم ریز کردم هیچ‌گاه از اصطلاحاتی که برای بیمارانش به کار می‌برد سر در نمی‌آوردم. یعنی چی؟

#پارت 37

#اختلال سوگ

در حالی که شانه به شانه هم وارد ساختمان می‌شدیم جوابم را داد.

- یه نوع بیماری که خیلی علائمش شبیه به افسردگیه و گاهی قابل تشخیص نیست، به خاطر همین تو دسته‌ی اختلالات افسردگی قرار می‌گیره. افرادی که تازه سوگووار شدن در

معرضش قرار می‌گیرن مخصوصا اگر بعد از سوگواری دچار شوک بشن. یه حالت‌هایی مثل بی‌قراری، احساس پوچی و ملال، خشم و نفرت ناشی از نبود کسی که از دستش دادن، بی‌خوابی، کاهش وزن، اختلال در توجه و حافظه، از دست دادن میل به زندگی، نشخوار فکری و اشتغال ذهنی شدید نسبت به فرد متوفی، نپذیرفتن مرگ اون، درد روانی شدید، بی‌حسی و کمرختی، مقصر-دانستن خود در مرگ او، دوری از عواملی که اون را به یاد عزیز از دست‌رفته میندازد، تمایل به مرگ برای پیوستن به عزیز از دست‌رفته، بی‌اعتمادی به دیگران، احساس تنهایی، سردرگمی در مورد هویت شخصی و بی‌علاقگی به آینده را تجربه می‌کند.

سرش از چیزهایی که می‌شنید سوت کشید، یعنی دختری که موهای خرمایی و کوتاه شـخلته‌اش از روسری‌اش بیرون ریخته بود همه این‌ها را تجربه می‌کرد؟ سنش برای چنین تجربه تلخی کم بود.

— اینا که می‌گی خیلی طول می‌کشه خوب بشه؟ این دختره زیادی بچه‌ست برای این‌جا بودن.

— بستی داره که خودش چه قدر علاقه نشون بده برای همکاری، موارد این‌چنینی زیاد دیدم باید یکی دو جلسه

بگذره بعد نظر بدم. سختیه این بیماری اینه که علاوه بر نشونه‌هایی که گفتم احتمال بروز توهم‌های دیداری و شنیداری مثل این‌که شنیدن صدای فرد از دست رفته یا تصور دیدن اون، علائم جسمانی مانند دردهای قلبی و گوارشی و همچنین افزایش مصرف سیگار و مشروبات الکی نیز در بین این بیمارها وجود داره.

نمی‌دانم مینا چه‌طور بین این همه آدم با مشکلات روانی مختلف و متعدد دوام می‌آورد، من سرم درد گرفته بود از چیزهایی که شنیده بودم.

. یعنی یه شکست عشقی این‌قدر تبعات داره؟

مینا در دفترش را باز کرد و در حالی که وارد می‌شد گفت:

. کی گفته حالا این دختر شکست عشقی خورده؟

جعبه شیرینی را روی میزش گذاشتم.

. پس این دختره کیو جز عشقش از دست داده که این‌جوری شده؟

تلفن روی میزش را برداشتم و خواست خانم کماسی منشی‌اش بیاید.

. داییش رو از دست داده.

ابروهایم از تعجب بالا پریدند.

— مگه می‌شه؟ الان کلی سناریو از فیلمای ترکی‌ای که آجی
مریم می‌بینه به ذهنم اومد.
مینا اخمی کرد.

— این‌طور که برادرش می‌گفت داییشون خیلی آدم خوبی
بوده، میزان علاقه این دختر هم به او خدا بیا مورز زیاد بوده.
— خدا شانس بده، دای ما بعد از مرگ بابامون دور ما نیومد
که یه وقت خدای نکرده خرج نیوفته رو دستش، بعد این
به خاطر داییش مریض شده.

.نگو این‌طوری می‌دونی جلو مامان بگی ناراحت می‌شه.

روی یکی از مبل‌های مقابل میزش نشست و لم دادم.

— آره مامان کلا زیاد قربون صدقه دست و پای بلوری آقا
داداشش می‌ره.
.میثااق.

#پارت 38

#اختلال سوگ

تشریحی که می‌زند یعنی ادامه نده بحث را دوست ندارم،
تقه‌ای به در می‌خورد و خانم کماسی به آرامی وارد می‌شود.

. سلام خانم دکتر خوش اومدید به من امری داشتید؟

مینا قهوه سازی که گوشه اتاقش بود را روشن کرده و در
حالی که از آن قهوه‌های خوش‌عطر و طعمش درست
می‌کرد گفت:

— یه مهمون جدید داریم، یه اتاقی که پنجره‌اش رو به حیاط
باشه تو طبقه دوم براش درنظر بگیرید. بقیه آمادگی‌های
لازم رو هم انجام بدید من نیم ساعت دیگه میام.
. چشم.

قبل از خروج خانم کماسه با اشاره به جعبه شیرینی گفتم:
. زحمت این رو هم بکشید لطفا.

با اخم و لحنی که دستوری می‌نمود این حرف را زدم و بعد
از بیرون رفتن خانم کماسی با اخم خواهر محترم واجه شدم.
— تو چرا هربار این بنده خدا رو می‌بینی کج خلقی می‌کنی
باهاش، یه چیزی بود تموم شده.

نوچی گفتم و سر بالا انداختم.

– نه خواهر من تموم نشده که تا منو می بینه چشماش ستاره بارون می شه، به خاطر خودشه باید بفهمه از من آبی براش گرم نمی شه چه برسه عشق و شوهر.

فنجان های قهوه آماده شده را برداشت و آمد کنار من نشست.

– اصلا خانم کماسی نه چرا یه حرکتی نمی کنی تا کی می خوای مجرد بمونی؟

من به لطف خودش کتاب های زیادی را خوانده بودم و همین باعث شده بود با تمام منطقی بودن هایم دنبال تجربه عاشقی برای انتخاب شریک زندگی ام باشم.

– می گی چی کار کنم بدون هیچ احساسی برم دست یکی رو بگیرم برم ازدواج کنم؟

– نه ولی این همه دختر تو دانشگاه و شرکت هستن هیچ کدوم درگیری نکردن؟

فنجانم را در دست گرفتم و عطر خوش قهوه را به ریه ام فرستادم.

.نه.

. پس باید چند جلسه روانکاوای هم برای تو بذارم.
 فنجان خالی را روی میز گذاشته و بلند شدم.
 — من پاشم برم مثل این که نیت کردی امروز فقط حال منو
 بگیری.

. آره برو که منم به مریضم برسم.
 خداحافظی کوتاهی کردیم و من کلینیک را به مقصد خانه
 ترک کردم اما یک گوشه‌ای از ذهنم درگیری دختر موخرمایی
 مانده بود.

. بیا تو عزیزم این جا تا وقتی مهمون مایی اتاق توئه.
 دو قدم جلوتر رفتم و وسط اتاق ایستادم یک چهار دیواری
 با چند تکه وسیله، تخت چوبی و تابلوها و کمد را از نظر
 گذراندم. بد نبودند تنها نکته غیرقابل تحمل پنجره‌ای بود
 که با پرده‌ی حریر سفید تزیین شده بود. اتاق را زیادی
 روشن کرده بود سمت پنجره رفتم، رو به حیاط بود چند
 نفری هم در حیاط بودند. یک مرد داشت از ساختمان دور
 می‌شد و به طرف ماشینش می‌رفت، یک لحظه قبل از سوال
 شدن سرش را بالا آورده و نگاهمان بهم تلاقی کرد. با صدای

پرستاری که مرا تا اتاق آورده بود نگاهم را گرفته و به او که وسایلم را در کمد می گذاشت نگاه کردم.

— وسایلت رو تو این کمد مرتب گذاشتم، بیا لباسات رو عوض کن فکر کنم خسته شده باشی.

#پارت 39

#اختلال سوگ

یک دست لباس به رنگ روشن و شاد روی تخت بود، پوزخندی زدم.

. من می رم برات یه چیزایی بیارم میان وعده بخوری.

با رفتن پرستار نگاهی به حیاط انداختم دیگر خبری از مرد و ماشینش نبود، گیره‌های پرده را باز کردم و آن را کشیدم تا مانع هجوم نور به داخل اتاق شود. حالا یکم تاریک‌تر و بهتر بود سمت تخت رفتم نگاه دیگری به آن لباس‌ها انداخته و بی توجه روی زمین نشستم. خبری از موکت زیر و سخت اتاق خودم نبود اما سرامیک‌های سفید و طوسی کف اتاق هم خیلی بد نبودند. روی زمین دراز کشیدم و به

سقف خیره شدم، سکوت و سکون این جا خوب بود حداقل کسی- نبود که با گریه و خواهش و تمنا مجبورم کند از روی زمین بلند شوم. تقه‌ای آرام به در خورد و در روی پاشنه چرخید، تغییر در حالت‌م ندادم فقط چشم‌هایم را بستم. صدای پاشنه کفشی- که روی سرامیک‌ها کوبیده می‌شد جایی نزدیک به من متوقف شد.

. پس مهمون جدیدمون به خوابیدن روی زمین علاقه داره؟ چشم‌انم را باز کردم و زنی را با لبخندی گشاده نشسته بالای سر خودم دیدم، شانهای بالا انداخت و دستش را به طرفم دراز کرد.

. من مینا هستم، تو اگر اشتباه نکنم باید آینور باشی.

مثلا می‌خواست بگوید اطلاعاتم را از پرونده‌ای که برایم تشکیل داده‌اند نخوانده، وقتی هیچ عکس‌العملی از من ندید دستش را پایین انداخت. خودش را روی زمین سر داده و کنار من دراز کشید، چرا نمی‌رفت و مرا راحت نمی‌گذاشت دایی اگر می‌آمد و کسی کنارم می‌بود می‌رفت.

— منم گاهی تشک پهن می‌کنم و روز زمین می‌خوابم، به همه می‌گم کمرم درد می‌گیره روی تخت ولی بین خودمون باشه دوست دارم روی زمین غلت بخورم.

باید به می گفتم برود اما کلمات را گم کرده بودم، از زمانهایی بود که هر چه ذهنم را کنکاش می کردم کلمه‌ای به ذهنم نمی‌رسید تا مکونات قلبی‌ام را بیان کند.

. چرا حرف نمی‌زنی؟ خودت نمی‌خوای یا این که نمی‌تونی؟

من سکوت را انتخاب کرده بودم چرا که به آن احتیاج داشتم ولی از یک جایی به بعد گویی که کلمات را فراموش کرده بودم در واقع این یک جبر خود خواسته بود.

صدای باز شدن در آمد، چشمانم را با حرص بستم این جا هم قرار نبود آسایش داشته باشم.

. خانم دکتر چرا روی زمین خوابیدید؟

بلند شدنش را حس کردم.

— داشتم با آینور حرف می‌زدم، سینی رو بذار براش روی میز بعدش برو.

کاش خودش هم می‌رفت، صدای پر عشوهای یک حضور دیگر را اعلام کرد.

. خانم دکتر یه آقایی اومدن با شما کار دارن.

. راهنمایی‌شون کن اتاق من الان میام.

بعد از دور شدن آن دو صدای بلند شدنش را حس کردم.
 - مثل این که قرار نیست بذارم امروز باهم حرف بزنیم، من
 فردا باز هم میام پیشت.

بستن شدن در خیالم را راحت کرد چشم باز کردم و نگاهی
 به اتاق خالی انداختم، روی پهلو چرخیدم کمرم از درد به
 ناله افتاده بود. اهمیتی ندادم دلم شدیداً خواب می‌خواست.

«. آینور دایی بیدارشو الان چه وقت خوابه؟»

«. دایی خوابم میاد.»

#پارت 40

#اختلال سوگ

دست را روی موهایم گذاشت و آنها را از صورتم عقب
 زد.

«— یعنی انقدری خسته هستی که قید گردش تو در بند رو
 بزنی؟»

دایی جر زن خوب می دانست دست روی چه چیزی بگذارد که نتوانم نه بگویم، سریع چشم باز کردم و روی تخت نشستم اما صورت دایی را محو می دیدم.

«. الان زود حاضر می شم دایی.»

با از جا پریدن و بیدار شدنم خنده و قهقهه اش به هوا رفت.

«— برو بابا بچه کی حال داره بعد از ظهر پنجشنبه تو این

شلوغی بره در بند پاشو بیا چهارتا چایی بریز بخوریم.»

سرم را کلاه گذاشته بود، باز هم از او رو دست خوردم بادم

با حرص بالشتم را برداشتم و به سمت او که از در بیرون

می رفت پرت کردم.

«. خیلی بدجنسی دایی.»

بالشت به صورت دایی خورد وقتی پایین افتاد صورتش

خونین بود ترسیدم و روی تخت عقب رفتم، پشتم به دیوار

خورده بود اما دایی داشت جلو می آمد.

«. بدجنس منم یا تو که منو کشتی.»

سرم را تکان دادم نه من او را نکشته بودم دایی مریض بود،

دایی در بیمارستان بود هر بالای سرش آمده بود کار آن‌ها

بود. انگار صدای ذهنم را شنید که نیشخند ترسناکی زد و گفت:

«به دستات یه نگاه بکن.»

چشمانم با تردید از او نگاه گرفتند و پایین آمدند، دستانم خونی بودند ترسیده جیغ زدم. این قطعا کابوس بود داشتم خواب می دیدم برای بیدار شدن دست و پا می زدم و تقلا می کردم. اشک هایم می ریختند و التماس می کردم کسی. مرا بیدار کند اما نه، بیدار بودم خوابی در کار نبود من واقعا دایی را کشته بودم؟ چرا دست هایم خونی بودند؟

— آینورجان چیزی نیست داری خواب می بینی، چشمات رو باز کن.

صداها گنگ بودند می خواستم پلک هایم را از هم فاصله بدهم اما نمی شد گویی که یکی محکم دست روی چشمانم گذاشته بود و مانع باز کردن شان می شد.

.یکی خانم دکتر رو خبر کنه، آینورجان چشمات رو باز کن.

کسی. به صورتم سیلی می زد ناله ای کردم و به زور چشم باز کردم، نوری مستقیم به چشمانم خورد. قدرت تحلیل نداشتم و ذهنم قفل کرده بود نمی دانستم کجا هستم.

.اون چراغ رو خاموش کن بتونه چشم باز کنه.

با احتیاط چشم باز کردم تاریک بود من تنها یک سایه بالا سر خود می دیدم، تنم را عقب کشیدم و خواستم دور شوم من از سایه ها می ترسیدم. درد در تمام عضلاتم پیچید نمی توانستم تکان بخورم، فلج شده بودم و هیچ حرکتی را حس نمی کردم فقط درد بود و بس همه ی تنم از درد شیون و زاری می کردند.

— تکون نخور روی زمین خوابیدی بدنت خشک شده، بذار کمکت کنم.

دست زیر بازویم انداخت و تلاش کرد مرا از زمین بلند کند، تن کرخت شده و سستم را سمت تخت کشاند.

— برو یه چیز شیرین بیار تا از حال نرفته، غذای ظهرتم که دست نزدی دختر.

#پارت 41

#اختلال سوگ

گلویم به خشکی کویر بود و همان اندازه داغ و گرم طالب آب خنکی بودم که این آتش را خاموش کند، هنوز میان خواب و بیداری گیر کرده بودم چشمانم از ترس باز نگه داشته بودم و اما آن‌ها میل خواب داشتند. کجا بودم؟ این غریبه‌ها که بودند؟ دستی زیر سرم رفت و بلندش کرد، سرم شبیه به یک کوه سنگین شده بود.

. بیا به ذره این بخورد.

مایع شیرین و خنکی در دهانم ریخته شد قبل از این که خنکی اش لذتی به رگ و پی خشک شده‌ام بدهد محتوای معده‌ام را بلا آرودم. چند عُق خشک و پی‌درپی زدم و دیگر نای مقابله نداشتم، به چشمانم اجازه بسته شدن دادم. اصوات دور و نزدیک می‌شدند و من هیچ واکنشی. برایشان نداشتم، معلق بودم و هر لحظه از قبل تهی‌تر از هر حسی. می‌شدم. کسی. چه می‌دانست اصلاً درک نمی‌کردند این مصیبت چه‌طوری ذره‌ذره جانم را می‌گرفت، سینه‌ام از هر بار یادآوری‌ای با این کابوس‌ها نصیبم می‌شد می‌سوخت.

. دکتر خبر کنید، افت فشار داره تنش عرق سرد کرده.

من روحم به عرق سرد نشسته است، تصاویر در پس پلک‌های بسته‌ام نقش می‌بستند. جسمی کفن پوشیده روی

سکوی سردخانه بود، من بالای سرش زجه می زدم که چشم باز کند و تمام کند این بازی را اما او قصد نداشت از خوابش دست بکشد.

.بیمار دچار شوک شده یه آرام بخش تزریق کنید.

کاش هیاهوها می خوابیدند، من خسته بودم و جسم و روح درد می کردند.

دقایقی می شد که بیدار شده بودم اما توان از جا بلند شدن نداشتم، گلویم در می کرد و انگار کوه کنده بودم. قطره اشکی از گوشه چشمم سرازیر شد، دستم را بالا آوردم و با حرص پای پلکم کشیدم لعنت به این اشکها که بی خود و بی جهت خودنمایی می کردند. سه روز بود که روی این تخت اسیر بودم و به جز به اجبار پرستاری که کمک می کرد دوش آب گرم بگیرم بلکه عضلات بدنم از خشکی و کمرختی در بیایند از جایم تکان نمی خوردم. در تلاش بودم از حالت خوابیده در بیایم و بنشینم که چشمم به چهارچوب در افتاد، آریا ایستاده بود جلوی در مرا نگاه می کرد. شاید خواهرش را شناخته بود حق هم داشت من هم امروز صبح که با آینه روبه رو شدم خودم را شناختم. رو گرفتم او که خودش مرا

به این جا فرستاده بود حالا آمده بود که چه کار کند؟
قدم‌های آرامش کنار تخت متوقف شدند.

— دلگیری؟ باش عیب نداره من هر کاری کردم به خاطر
خودت بود، قول بده زود خوب بشی.

خوب شوم؟ مگر می‌شد این قلب هزار تکه را می‌شد سر هم
کرد؟ چه توقع بی‌جایی مثل این می‌ماند که از یک مرده
بخوانند زنده شود. دستش میان موهایم فرو رفتند، سرم
را عقب کشیدم.

.بین چه بلایی سر اینا آوردی؟

من درگیر طوفانی بودم که زندگی‌ام را زیر و رو کرده بود، من
دست و بال بسته هر شب کابوس از دست دادن عزیزترینم
را می‌دیدم بعد او دغدغه‌اش چند تار موی کوتاه شده بود.
چند دقیقه دیگر ماند و وقتی دید بخاری از منی که در اوج
جوانی فرسوده شده بودم گرم نمی‌شود رفت. باز هم برای
بلند کردن تن کرختم از روی تخت تلاش کردم که گرمایی
که مدت‌ها بود از آن محروم شده بودم بازویم را لمس کرد.
به خیال رویا یا کابوس بودنش جرئت سر چرخاندن نداشتم.
«با خودت چه کار کردی؟»

این نجوایی که کنار گوشم بود خواب نبود، توهم نزده بودم
من بیمار نبودم خود دایی فرزند بود سرم را آهسته به شانه
چپم مایل کردم. خودش بود پیرهن چهارخانه سرمه‌ای
سفیدی که خودم برایش خریده بودم را به تن داشت.

«. دایی...»

زمزمه‌ای که از میان لب‌هایم بلند شد خودم را هم متعجب
کرد.

#پارت 42

#اختلال سوگ

«. جانم؟»

«. بالاخره اومدی؟»

خندید و ابرو بالا انداخت.

«. مگه جایی رفته بودم؟»

اشکم از سر شوق ریخت.

«. یعنی تو نمردی؟»

« خجالت بکش دختر داری رسماً زنده به گورم می کنی. »
دستم را بلند کرده و گونه اش را لمس کردم، واقعی بود،
واقعی تر از هر رویایی.

« پس اونی که تو سردخونه بودی کی بود؟ »

آرام و آهسته پلک روی هم گذاشت.

« — همه ش خواب بوده، خواب بد دیدی بین من الان
کنارتم. »

- داری باکی حرف می زنی؟ تو هم مثل بچگی های من دوست
خیالی داری؟

سرم سریع سمت صاحب صدا چرخید، خانم دکتر بود بعد
از سه روز سر و کله اش پیدا شده بود خواستم دایی را به او
نشان بدهم اما جز من و او کسی در اتاق نبود.

آرام جان از عشق ما چیزی نمانده

دوری تو جان مرا به لب رسانده

سردرگمی ام را که دید لب تخت نشست و دستش را روی
بازویم گذاشت.

بی آشیان از غم تو ویرانم

در این هوا بغضی پر از تکرارم
نگران نباش دوباره میاد.

خودم را کنار کشیدم اشکم چکید، خواستم به او بگویم به
من دست نزنند اما جز چند صوت نامفهوم و ناله‌وار از
حنجره‌ام صدایی خارج نشد.

آرام جانم می‌رود از سینه جانم می‌برد
آتش و خاکستر شدم آخر نماندی

کنترل اشک‌هایم دست خودم نشد موهای کوتاه‌ام را چنگ
زدم و کشیدم سرم سوخت اما نه به اندازه قلبم، من جانم
به جان دایی بند بود او که نبود او مرده.

باران عذابم می‌دهد دریا عذابم می‌دهد
از ماه تنهاتر شدم آخر نماندی

بلند بلند و سوزناک اشک می‌ریختم برای باوری که از
زندگی‌ام رفت، کسی که حکم آب حیات را برایم داشت.
خانم دکتر دستانم را از موهایم جدا کرد و مرا به آغوش
کشید، من اشتباه می‌کردم یا صدای او هم بغض داشت.
گریه کن عزیزم، گریه بر هر درد بی‌درمان دواست.

چه قدر در آغوشش زاری کردم نمی دانم، این گریه و زاری ذره‌ای از غم سنگین حبس شده در دلم را کم نکرده بود. اما اگر همین اشک‌ها نبودند قطعا از غم زیاد دق می کردم، دیگر به حالی رسیده‌ام که مرگ و زندگی برایم فرق ندارد.

— آروم شدی؟ یکم آب بخور تا گلوت تازه بشه بتونی غذا بخوری.

#پارت 43

#اختلال سوگ

به راستی اصلا به یاد ندارم آخرین وعده غذایی که خوردم کی بوده، از آغوشش جدا شدم و به بالشتی که پشتم گذاشته بود تکیه کردم. چشمان او هم سرخ بودند یک حال عجیبی داشت نگاهش، شاید کمی آشنا می نمود اما یاد نمی آمد او را کجا دیده‌ام.

— غذات رو که خوردی باهم می ریم تو حیاط قدم می زنیم، نزدیک آفتاب غروب که می شه گرمای هوا کم می شه.

سینی غذا را که یک کاسه و مقداری نان تازه در آن بود را برداشته و آمد روبه‌رویم روی تخت نشست. قاشق را در کاسه‌ی سوپ فرو برد و مقابل دهانم گرفت، درست مثل همه‌ی زمان‌هایی که مریض می‌شدم و دایی خودش سوپ به خوردم می‌داد.

«باز کن دهن‌ت رو باید بخوری.»

«دایی بدمزه‌ست دوست ندارم.»

می‌نالیدم و برای هر قاشق کلی ادا و اصول می‌آمدم در بیماری به شدت بد غذا می‌شدم. دهانم را باز کردم و اشک تازه بند آمده‌ام باز چکید، قاشق دوم را بالا آورد باز هم دهان باز کردم.

«آفرین کار راحت‌تر از اینم هست دارم غذا دهنش می‌کنم
ناز می‌کنه.»

قاشق سوم را خودم از دستش گرفتم و با دستانی لرزان قاشق قاشق سوپ را آرام آرام روانه‌ی معده خالی‌ام کردم، با هر قاشقی که فرو می‌دادم در معدم و گلویم احساس سوزش می‌کردم. مهم نبود وقتی کسی نبود که نازم را بکشد و برای هر قاشقی غذا خوردن کلی قربان صدقه‌ام برود چه

اهمیت داشت که معده‌ام بعد از مدت‌ها خالی بودن به اعتراض آمده غذا را پس می‌زند.

.معدت اذیت می‌کنه همین قدر کافیه، بقیه‌اش باشه یکی دو ساعت دیگه بخور.

دستش روی دستم می‌نشیند و قاشقی که میان مشتم گرفته بودم از بین انگشتانم بیرون کشید و درون سینی گذاشت. کلیدی که بالای تخت بود و تا به حال متوجه آن نبودم را فشرد، دقیقه‌ای بعد پرستاری که از روز اول بیشتر مواقع به او سر می‌زد و کارهایش را می‌کرد در چهارچوب در ظاهر شد. .بله خانم دکتر.

- کمک کن آینورجان لباساش رو عوض کنه یه آبی به دست و روش بزنه می‌خوایم بریم قدم بزنیم.

دکتر رفت و من هم دقیقی بعد در حیاط کنارش بودم، روی نیمکتی در انتهای‌ترین قسمت حیاط که از همه دورتر بودند نشسته بودند. چند زن و دختر دیگر غیر از آنها در حیاط دور خودشان می‌گشتند نفسی- گرفتم و به خاطرات پیک‌نیک‌هایی که در حیاط خانه قدیمی خانجون برگزار می‌کردیم سفر کردم. کنار حوضچه و باغچه‌ای که پر از گل‌های شمعدانی و رازقی بود بساط پهن می‌کردیم و مشتم

مشت آجیل‌های دست ساز خانجون را می‌خوردیم. بعد پرخوری‌هایمان هم خانجون با دو لیوان چای نبات به سراغمان می‌آمد تا دل‌درد نگیریم، خدا بیامورز همیشه دل‌واپس قلب دایی بود می‌ترسید با بی‌مراعاتی‌هایش کار دست خودش بدهد که آخر هم داد. چه خوب که خانجون نبود و ندید که پر شاخ شمشادش چگونه در عرض چند روز از بین رفته و داغ بر دل ما گذاشت.

- هوای خیلی خوبه می‌خوای راه بریم، اون جا رو بین درخت گیلاس‌مون شکوفه داده بریم؟

نگاه سردم رو از آدما جدا کردم به دکتر دوختم چه از من می‌خواست؟ مثلاً می‌خواهد درمانم کند نمی‌داند من از این حالم راضی هستم؟ چشمان رنگ شیش پر از حرف بود، هر چه بیشتر به او دقت می‌کردم بیشتر دنبال نشانه‌هایی می‌گشتم که بدانم چرا او این‌همه آشنا و درعین حال غریبه است.

— هنوزم نمی‌خوای حرف بزنی؟ داره می‌شه یک هفته که پیش مایی اما من هنوز صدات رو نشنیدم.
پوزخندی زده و سرم را سمت آسمان بلند کردم و به ابری که بالای سرمان بود چشم دوختم.

— چرا وقتی می‌تونی حرف بزنی و صدایی داری که شنیده می‌شه خودت رو به سکوت محکوم می‌کنی؟ می‌دونی خیلی‌ها تو حسرت شنیده شدن چه قدر فریاد می‌زنن؟ اما تو آروم هم لب بزنی گوش شنوا داری.

#پارت 44

#اختلال سوگ

چه شنیده شدنی؟ دو ماه شاید هم بیشتر یا کم‌تر دست به دامن تمام مقدسات شدم، نتیجه‌اش چه شد؟ هیچ نتیجه‌اش یک خروار خاک و یک تکه سنگ سرد در قبرستان شد. حوصله گوش دادن به او و حرف‌هایش از تحمل من خارج بود، بلند شدم و بی‌حرف راه چهار دیواری‌ام را در پیش گرفتم شاید او دوباره می‌آمد و من... من هم شاید راضی‌اش می‌کردم مرا با خود ببرد.

(تغییر راوی . میثاق)

تبلتم را خاموش کردم و گوشه‌ای گذاشتم، مقاله‌ای که یکی از دانش‌جوهایم به عنوان پروژه ترم فرستاده بود پر از ایرادات ریز و درشت بود و حسابی وقت می‌برد تا مقاله را کامل بررسی و نکات مهم را به او گوشزد کنم.

. میثاق مادر بیا به زنگ به خواهرت بزن ببین کجاست.

پوفی کشیدم و از پشت میز بلند شدم مادر من نمی‌خواست قبول کند که مینا برای خودش کسی شده و نیاز به مراقبت ندارد، آن قدر به درایت و حواس جمعی‌اش ایمان داشتم که نیاز ندانم دنبالش راه افتاده و دائم او را چک کنم. کاش یکی می‌توانست این را به مادرم و البته زن‌داداش‌های گرامی که او را پر می‌کردند تا مراقب رفت و آمدهای مینا باشد حالی کند. مینا یک زن بالغ چهل و پنج ساله‌ای بود که سرد و گرم روزگار چشیده بود، می‌خواهند به مینای عزیزش چه چیز را ثابت کنند؟ که از اوی تحصیل کرده‌ی با تجربه بیشتر می‌دانند؟ گاهی از سادگی بیش از حدش مادرش که خام حرف‌های زن برادرهایش می‌شد به شدت عاصی می‌شد، اما مینا همیشه کژدار مریز با مادرشان رفتار می‌کرد. بیست و هشت سال پیش مینای هفده ساله خانواده فروپاشیده‌مان را سرپا کرده بود، هم درس خوانده بود هم کار کرده بود تا

خرج خانواده و درس خواندنش دربیاید. از اتاقم بیرون رفتم همه در سالن دور هم جمع بودند، لهراسب به محض دیدنم از جا بلند شد.
سلام عمو.

دستش را فشردم و مشتی به بازویش کوبیدم معرفتش از میعاد که برادر بزرگترم بود بیشتر بود.
سلام شازده از درس و دانشگاه چه خبر؟

— خوبه فعلا احساس می‌کنم وقتی این ترم واحدا خوبن و درسا آسون از ترم بعد بیچاره‌ام.

لهراسب بعد از دیپلم بی‌توجه به مخافت‌های پدر و مادرش دو سال سریازی را گذراند و بعد در کنکور شرکت کرد. کنار میعاد و میثم که با لاهور و فرداد پسرش سر و کله می‌زد نشستم.

دختر کجان؟

فرداد صورتش را کج کرد و ادای لادن را درآورد.

رفتن اسم فامیل بازی کنن تو اتاق مامانی.

این بچه در نوع خودش هیولایی بود، هیچ کس در خانواده از دست او و شیطنت‌هایش در امان نبودند. فریبا همسر—

میثاق سینی چای را پیش رویم گرفت یکی از فنجان‌ها را برداشتم و تشکر کردم، مادرم تا از آشپزخانه بیرون آمد و مرا دید گفت:

. به مینا زنگ زدی؟

لپ‌هایم را از هوا پر و خالی کردم.

. برای چی باید زنگ بزنم مادر من؟

لاله همسر میعاد ابروی بالا انداخت و با سیاست گفت:

— وا میثاق جان چرا نداره مادره دیگه نگران می‌شه می‌خواد بدونه دخترش کجاست و چی کار می‌کنه.

در دل پوزخندی به لبخند و ادا و اصول‌اش زدم و جوابش را دادم.

— زن داداش نگرانی بیخود و بی‌دلیل چرا داره مینا که دختر نوجوون و خام نیست که نگرانش باشیم.

#پارت45

#اختلال سوگ

لاله سببی که پوست گرفته بود را به میعاد داد و گفت:
 _ والا قدیما یه رسم خوبی داشتن می گفتن آفتاب که غروب
 کرد زن باید تو خونه باشه.

قبل از این که من جوابی به این طرز تفکر ابلهانه بدهم
 لاهور با لودگی گفت:

- مامان این درمورد وقتایی که با زن دایی و خاله می رید خرید و
 صفا سیتی هم صدق می کنه؟

لاله با اخم و چشم غره برای لاهور خط و نشان می کشید و
 لهراسب لبهای کش آمده اش را جمع کرد و گفت:

_ عمه مینا زن عاقل و باشخصیتیه زشته الان و تو این سن
 بخواید چکش کنید یا سوال جوابش کنید.

این پسر_ ذره ای به مادر و پدرش نکشیده بود، به گمانم به
 خودم رفته است.

. قریون آدم چیز فهم همینه.

میثم که تا آن موقع با فرداد مشغول بود گفت:

_ مینا یه دختر مجرد، موقعیت اجتماعی و بروروی که داره
 باعث می شه هر ننه قمری بخواد بهش نزدیک بشه باید

بدونیم با کیا حشر- و نشر- داره که حواسمون به خواهرمون باشه.

رسمایک سری کلمات و جملات خاله‌زنی را برادر من از حفظ کرده بود، نگاهی به فریبا که همسرش را تایید می‌کرد انداختم.

. یعنی مینا با این سن و سال و تجربه خوب و از بد تشخیص نمی‌ده خوبه از همه بزرگ‌تره و این طوری می‌گید کوچیک‌تر بود چی می‌گفتید.

بحث با ناله و زاری لادن و فرداد که گرسنه بودند خاتمه یافت، شام که خورده شد میعاد و میثم به هوای مدرسه بچه‌ها رفتند. ساعت از ده گذشته بود که کلید در قفل چرخید و خبر آمدن مینا را داد، یک ماگ دیگر برداشتم تا برای مینا هم قهوه درست کنم مثل خودم معتاد قهوه شده بود و آخر شب حتما باید یک فنجان می‌خورد. تقه‌ای به در اتاقش زدم و وارد شدم روی تخت با همان لباس‌های بیرون دراز کشیده بود حتی برق را هم روشن نکرده بود. این یک معنی داشت مینا حال خوبی نداشت مینا به نظم و ترتیب خیلی اهمیت می‌داد و مرا هم مثل خودش بار آورده بود،

حالا کیفش یه گوشه و سوئیچ و گوشی اش یه گوشه افتاده بودند.

خودم را به ندانستن زدم با این که نگرانی وجودم را پر کرده بود اما نمی خواستم با به رو آوردنش آزارش بدهم.

— خسته نباشی آجی خانم باز که از دورهمی خانوادگی جا موندی.

. میثاق الان اصلا حوصله ندارم برو بیرون.

صدایش انگار از ته چاه درمی آمد، تا نوک زبانم آمد پرسیم چه شده اما فقط ماگ را برایش روی میز گذاشتم و از اتاق بیرون آمدم. اوضاع مینا تا دو سه روز به همین منوال بود، یا دیر به خانه می آمد یا وقت هایی هم که می آمد پریشان و بی حوصله بود. شب چهارم نگرانی ام وقتی به اوج رسید که وقتی برای رفتن به آشپزخانه از کنار اتاقش می گذشتم هق هق های ریز و آرامش به گوشم رسید. سعی کرده بودم او را به حال خودش بگذارم اما بی تفاوت ماندن سخت بود، تقه ای به در اتاقش زدم و منتظر جواب نماندم. وارد اتاق تاریکش شدم و برق را روشن کردم، دستش را حائل چشمانش کرد و گفت:

. خاموشش کن.

اهمیت ندادم صندلی میز کارش را جلوی تختش گذاشتم و نشستم.

. میثاق حوصله شوخی ندارم برو.

دستانم را جلوی سینه‌ام حلقه کردم چه چیزی او را تا این حد آزارده و رنجیده خاطر کرده بود که خواهر همیشه صبور و مقاوم من شکسته و نزار به نظر می‌رسید.

— منم برای شوخی نیومده، اومدم پرسم چی شده که چند روزه خودت نیستی؟ مینای همیشگی نیستی.

سر روی زانوهای در شکم جمع شده‌اش گذاشت باز بنای گریه سر داد.

#پارت46

#اختلال سوگ

. میثاق برو.

اخم کردم محال بود بگذارم به این حال بماند، با نگرانی‌ای که یقه‌ام را چسبیده بود چه می‌کردم.

– اصلا محاله تا نفهمم چی شده عمرا از جام جُم نمی خورم،
مینا همیشه تو سنگ صبور من بودی مادری کردی
خواهری کردی، اجازه بده یه بارم من پشتت باشم و تو بهم
تکیه کنی.

. آینور... خواهرزادشه... اون مرده.

به گوش هایم شک داشتم او که می گفت منظورش همان
عشق سابق از دست رفته اش نیست؟ همان که به خاطرش
هزار جور حرف شنیده بود اما تن به ازدواج نداده بود.
. منظورت همون...

نمی گذارد با شک و تردید جمله ام را کامل کنم خودش
می نالد.

. فرزاد مرده.

میان بهت و تعجب کنارش می نشینم و او را در آغوش
می کشم هیچ چیز به ذهنم نمی رسید، در عجب گرد بودن
زمین مانده بودم بعد از بیست و هشت سال حالا چه طور
به امروز رسیده بودیم که خبر مرگ مردی که چند سال
پیش رفته و پشت سرش را نگاه نکرده بود می شنیدیم.
دخترک سیاه پوش را به یاد آوردم اصلا مگر می شد او با آن

تیله‌های طوسی را از یاد برد؟ اجازه دادم مینا در آغوش غصه‌های قلب شکسته‌اش را ببارد و من هم کمی ذهن بهم ریخته و مبهوتم را جمع کنم شاید کلمه‌ای یا چیزی برای دلداری دادن پیدا کردم. من که مثل او روانشناس نبودم که هزاران جمله برای آرام کردن بلد باشم فقط می‌توانستم شریک غمش باشم.

— فکر نمی‌کردم دنیا به روز ما رو این طوری با هم روبه‌رو کنه، من باید بعد این همه سال زیر یه خروار خاک اونو می‌دیدم.

از گریه‌اش کم شده بود و با صدایی تو دماغی‌ای که هر وقت دیگر بود مسخره‌اش می‌کردم شروع به حرف زدن کرد.
. از کجا فهمیدی که اون دختر باهاش نسبتی داره.
آهی از سینه بیرون داد.

— از طریق برادرش، اصلا اون با اصرار راضیم کرد خواهش رو درمان کنم. بهش گفته بودم چند از وسایل و عکسای داییش رو بیاره، وقتی که قاب عکس رو دیدم...

گریه مجال ادامه دادن به او نداد، دلم برای مینا و سرنوشت تلخش می‌سوخت سال‌ها پیش به خاطر خانواده و مکاری

که به گفته مامان عمویمان به کار بست مجبور شد دست از رویاها و علاقه‌ای که به نامزدش داشت بکشد. حالا که روزهای زیادی گذشته و مینا هم از دیدن دوباره و برگشتن فرزند صدری ناامید شده بود و سعی داشت خاطرات گذشته را جایی میان قلبش دفن کند با یک تلنگر به اندازه همان روزها و شاید هم بیشتر شکسته بود.

— حتما خیلی تغییر کرده بوده چه‌طور بعد از این همه سال شناختیش؟

تنها راهی که به ذهنم می‌رسید این بود که مثل خودش وادارش کنم تا حرف بزند تا این غم روی سینه‌اش تلمبار نشود.

— من فرزند رو از حفظ بودم هم اخلاقش رو هم ظاهرش رو، اون چشما و اون لبخندی که تو عکس زده بود یه زمانی مال من بود.

. مطمئنی؟ شاید اشتباه کردی فقط یه تشابه ظاهری بوده.

— مگه چندتا فرزند صدری تو دنیا هست که متولد فروردین ماه باشه؟ مگه چندتا فرزند صدری هست که....
بغضش را قورت داد و ادامه داد.

— رفتم بهشت زهرا قطعه و ردیفش رو پیدا کردم، رفتم دیدنش بعد از سال‌ها بهم رسیدیم. روزی که داشت با ناامیدی و دلش که ازش شکسته بودم می‌رفت گفت یه روز بهم می‌رسیم، رسیدیم بهم رسیدیم.

#پارت 47

#اختلال سوگ

سرش را از روی شانهام بلند کردم و کمک کرده به دیوار تکیه بدهد، چشمانش را بسته بود حتما داشت به خاطرات آن روزها فکر می‌کرد. چند دقیقه‌ای تنه‌ایش گذاشتم تا لیوانی شیر گرم و عسل برایش آماده کنم، دستان سرد شده‌اش نشانه‌ی افت فشار بود. وقتی برگشتم هنوز در همان حال بود، کنارش نشستم و صدایش کرد.

. مینا جان.

چشمان سرخش آرام باز شدند.

— یکم از این شیر عسل بخور هم گلوت نرم بشه هم فشارت تنظیم بشه.

لیوان را میان دستانش گرفت و جرعه‌ای از آن نوشید،
سوالی ذهنم را به خود مشغول کرده بود.

. حالا می‌خواهی چی کاری کنی؟

زهرخندی زد و سرش را تکان داد.

— مگه کاری هم از دستم برمیاد؟ هیچ مثل همیشه زندگی
می‌کنم.

می‌دانستم او به زودی خود را جمع و جور کرده و همان
مینای همیشگی می‌شود، کسی— که اجازه نمی‌داد کسی— از
احوال درونی‌اش با خبر شود.

— منظورم اون نبود، با آینور چی کار می‌کنی؟ به همکاریات
ارجاعش می‌دی؟

در صورتم براق می‌شود.

— اصلاً، آینور دین من به فرزاده. من فکر می‌کردم تاوان دلی
که شکستم با سال‌ها تنهایی دادم اما فهمیدم فرزاد هم
ازدواج نکرده بوده، این همه سال روی عهدی که باهم
بستیم که به زندگی‌ای بدون هم حتی فکر هم نکنیم رو بهش
پایبند بوده. در حالی که من بین هزار و یک بدبختی‌ای که
داشتم فراموشش کرده بودم، آینور باید خوب بشه من

سلامت آینور رو به فرزند بدهکارم، اون دختر باید حالش خوب بشه اون وقت شاید من بتونم خودم رو به خاطر ظلمی که به هر دو تامون کردم ببخشم.

دوست داشتم مانع تصمیمش شوم چون می دانستم با هر بار مواجه شدن با آن دختر یک دور هم خاطراتش را مرور می کند، با درمان آن دختر سیاه پوش یک نوع شکنجه برای خودش می ساخت. از طرفی بخشیدن خودش که این سالها خود را مقصر می دانست بد نبود شاید حضور آینور مرهمی روی زخم هایش می گذاشت، به قول یکی از اساتید دانشگاه هر چیزی یک حکمت و فلسفه ای دارد که ما به آن آگاهی و اشراف نداریم پس گاهی در برابر بعضی - اتفاقات نباید مقاومت کرد.

. هر جا احساس کردی کاری از دست من برمیاد بهم بگو.
از جایم بلند شدم تا او را تنها بگذارم تا با خودش کنار بیاید،
نرسیده به در صدایم زد.

. میثاق؟

سمت او چرخیدم.

. جانم آجی خانم؟

بینی اش را بالا کشید و گفت:

. به کسی که چیزی نمی‌گی؟

اخم ساختگی‌ای کردم.

. من دست پروده خودتم حواست هست؟

لبخند بی‌جانش شادی می‌شود و به تن نگرانی‌هایم می‌نشیند.

. ممنون.

دستم را روی سینه‌ام گذاشتم.

#پارت 48

#اختلال سوگ

. مخلصیم.

قبل از خواب باز هم آن طوسی‌های پر غم پیش چشمانم
پر رنگ شدند، نمی‌دانم حکمت این رویارویی دردناک چه
بود اما حس می‌کردم هر چه هست نمی‌تواند شر باشد.
حسی - موزی مرا به دوباره رفتن به کلینیک و دیدن دوباره‌ی
آن دختر که حالا می‌دانستم وصله‌ای از گذشته است ترقیب

می‌کرد. کنجاوی‌ام نسبت به گذشته‌ای که جسته و گریخته دربارهاش شنیده بودم بیشتر شده بود، مامان حتی میعاد و میثم هیچ وقت اشاره‌ای به آن دوران نمی‌کردند. یک بار که بحثش را به میان کشیده بودم میعاد با اوقات تلخی تشر زده بود که گذشته را شخم نزنم. حالا اما به دانستن اصرار داشتم تا بدانم عمویی که آوازه خیر بودنش همه‌جا را برداشته چه بر سر خانواده‌ام آورده.

اصوات گنگی را در نزدیکی‌ام می‌شنیدم اما سنگینی پلک‌هایم به اندازه‌ای بود که ترجیح می‌دادم بسته بمانند. اثر آرام‌بخشی‌ست که دیشب بعد از کابوس‌های همیشگی‌ام برایم تزریق کردند تا بخوابم، وقتی از خواب پریدم تحمل فضای اتاق را نداشتم احساس می‌کردم حتی دیوارهای اتاق هم یک صدا پچ می‌زدند تو مقصری. به حیاط رفته بودم و در تاریکی پر و هَمش آن قدر راه رفتم که رمق از پاهایم کشیده شد و روی زمین افتادم، نگهبان متوجه‌ام شده بود و پرستار را خبر کرده بود. وقتی مرا دیدند چه در سر و وضعم دیدند نمی‌دانم وحشت‌زده مرا به اتاقم برگرداندن، کف پاهایم را پانسمان کردند فکر کنم پایه برهنه در حیاط پرسه زده بودم.

. چرا بچهم چشماش رو باز نمی‌کنه؟
 مادرم بود؟ یادش آمده بود دختری دارد؟ هه.
 . شبِ خوبی رو نگذرونده، با آرام‌بخش به‌زور خوابیده.
 — الهی بمیرم برای بچهم ذره‌ذره مثل گل پژمرده و خشک
 می‌شه.

روی پهلوی چپ چرخیدم و آهسته پلک تکان دادم، از لای
 چشمانی که نیمه باز بودند به تصویری محوی که پیش
 چشمانم بود نگاه کردم. چند بار پلک زدم تا تاری دیدم از
 بین رفت، چند قاب عکس روی دیوار بود. عکس‌های من و
 دایی؟ روی تخت نشستم و مات عکس‌ها بودم، عکس‌هایی
 که هر کدام به خاطراتی خاص از من و دایی بودند. از تخت
 پایین آمدم و توجهی به صداهایی که مرا به نام می‌خواندند
 نکردم.

. آینور بابا جان...

روبه‌روی دیوار ایستادم.

. مرتضی یه کاری کن.

یکی از قاب‌ها را از دیوار جدا کردم، رفته بودیم شهربازی آن
 روز را خوب به خاطر داشتم. با آریا دعوای سختی کرده

بودیم برای که با دوستانم بعد از مدرسه به پارک رفته بودم
 مرا مأخذ کرده بود. وقتی دایی فرزاد آمد و مرا گریان دیده
 بود برای دلجویی و آرام کردنم به شهربازی رفتیم، قاب را به
 قدرت پرت کردم که به زمین خورد و شکست.

. مامان بابا بهتره ما بریم.

آره باید می رفتند چون من دیدن آنها را نمی خواستم، این
 عکسها را هم نمی خواستم چه دردی از من دوا می کرد
 دیدن آنها و مرور خاطرات؟ از دل تنگی و غم دوری ام کم
 می کرد؟ قلب سوخته ام را التیام می داد؟ قاب دوم هم رفت
 کنار اولی و چند تکه شد. اینها چه معنی و ارزشی داشتند
 وقتی کسی که حکم نفس داشت و نبض زندگی مان بود دیگر
 نفس نمی کشد و نبضش نمی زند. با حرص دست به دیوار
 کوبیدم و عکسها را با فریاد پایین انداختم، جیغ می کشیدم
 و هر کدام را طرفی پرت می کردم من هیچ چیز نمی خواستم
 چرا دست از سرم بر نمی داشتند چرا نمی گذاشتند به درد
 خود بمیرم. پرستار سعی در مهارم داشت او را پس زدم تا
 کنار برود به طرف یکی از عکسهایی که روی زمین افتاده
 بودند رفتیم.

#پارت 49

#اختلال سوگ

عکس تولد دایی بود کیک طرح پاتریک را دستش گرفته بود و می‌خندید، مامان و بابا به خاطر این شوخی دعوایم کرده بودند اما دایی سورپرایز شده بود و خوشش آمده بود. شیشه‌های شکسته را کنار زدم و عکس را برداشتم و تا مقابل صورتم بالا آوردم، در این تصویر می‌خندیدم حالا اما کارم از اشک و زاری گذشته بود. در این قاب کنار هم نشسته بودیم حالا یکی زیر خاک و دیگری آواره بود، عکس را پاره کردم و کناری انداختم. روی زمین نشسته بودم به حال خودم شیون و زاری می‌کردم، چرا وقتی او نبود من باید به این زندگی که معنای نداشت ادامه می‌دادم؟ مگر دایی فرزند نمی‌گفت من دخترش هستم؟ مگر جانش نبودم؟ پس جایم کنار او بود نه این‌جا و حبس شده در آغوش غم دوری او. یک لحظه بود که تصمیم به بی‌نفسی گرفتم، یک تکه از شیشه‌های شکسته را برداشتم و قبل از این که پرستار و آریایی که تازه به اتاق آمده بود به خود بجنبند روی رگ دستم کشیدم.

.چی کار می کنی؟ یا خدااااا.

خون از به سرعت از رگ دستم جاری شده و روی زمین می ریخت لبخندی از سر رضایت روی لب هایم نشست و کم کم به قهقهه تبدیل شد. جیغ گوش خراشی در اتاق پیچید که سرم را به درد آورد، اما از خنده هایم دست نکشیدم. خنده بود و اشکی که روی گونه هایم سرازیر بودند، ضعف خودش را نشان داده و تن داشت سرد می شد. اتاق با وسایلیش دور سرم می چرخیدند حس تعلیق داشتم دیدگانم تار و میل به بسته شدن داشتند، گوش هایم سوت می کشیدند.

.یکی یه کاری کنه، آینور بابا؟ دخترم از دست رفت.

بالاخره داشت تمام می شد تنم سر و لمس شده بود هیچ حسی- در بدن نداشتم یک خواب ابدی مرا به سوی خود می کشید و من هم مشتاقش بودم، به چشمانم اجازه بسته شدن دادم و دنیا تاریک و خاموش شد.

پیراهن بلند صورتی سفید ساحلی ام را به تن نیسم خنکی که می آمد موهای بازم را به بازی گرفته بود. روی شن ها نشسته بودم و به آبی بی کران دریا نگاه می کردم، شرحی بودن هوا

ذره‌ای از لذتی که از برخورد موج‌های آرام دریا به پاهایم به قلبم سرازیر می‌شد کم نمی‌کرد. نور خورشید مستقیم به صورتم می‌خورد مهم نبود که پوستم آفتاب سوخته می‌شد و آریا مسخره‌ام می‌کرد.

«اومدی دریا که بشینی فقط پاهات رو تو آب بذاری.»
دستی برای دایی فرزاد که در آب مشغول شنا بود تکان دادم.

«من می‌ترسم شنا بلد نیستم که.»
دستش را به طرفم دراز کرد تا دستم را بگیرد.
«بیا من یادت می‌دم.»

وسوسه شدم آب‌تنی را دوست داشتم اما شنا بلد نبودم، دایی و هیجانش مرا ترقیب به قدم گذاشتن در آب کردند. لبه‌های پیراهنم را گرفتم و آرام جلو رفتم، حالا آب تا بالای زانوهایم رسیده بود.

«خوبه آفرین اول جای پای راست رو محکم کن بعد پای چپ رو بیار.»

دستانم را برقراری تعادل به دو طرف باز کردم اما هرچه جلو می‌رفتم دایی دورتر می‌شد.

«. دای وایسا نرو عقب من می ترسم.»
 ناگهان صدای دای عصبانی و خشن شد.
 «. با غلطی که کردی باید هم بترسی.»

این خشم دای را باور نداشتم در کسری از ثانیه اطرافم پر شد از ماهی‌های مرده‌ای که روی سطح آب می آمدند، وحشت زده و بی تعادل یک قدم عقب رفتم که زیر پایم خالی شد و پایین کشیده شدم. به قعر آب کشیده می شدم و برای رهایی دست و پا می زدم، موج‌هایی که به صورت کوبیده می شدند دهانی که برای فریاد زدن و کمک خواستن باز می کردم را پر آب می کردند.

#پارت 50

#اختلال سوگ

مامان و بابا و آریا در ساحل دنبالم می گشتند و اما قدرت این که صدایشان بزنم را نداشتم، جاذبه‌ای مرا به پایین می کشید و هر چه تقلا می کردم برای بالا ماندن گویی که فایده نداشت هر موجی که می زد مرا به پایین هول می داد. به

دایی گفته بودم می ترسم و او مرا رها کرده بود، مگر چه کار کرده بودم که مستحق این عذاب بودم؟ عضلات و دست پایم کم کم بی حس می شدند و نمی توانستم تقلا کنم، اشک هایم روی صورتم با آب دریا مخلوط می شدند. دایی در فاصله ای نه چندان دور ایستاده بود و ناتوانی ام را با خشم و تاسف نگاه می کرد، قبل از این که دهان باز کنم موجی بلند مرا به داخل آب کشاند دیگر مقاومت فایده ای نداشت کسی مرا نجات نمی داد.

پلک بسته ام را باز کردند و نوری داخل چشمم انداختند.

— بیمار داره به هوش میاد، وضعیتش که نرمال نشون داره می شه جای نگرانی نیست خطر رفع شده.

هم هوشیار بودم هم بیدار اما خسته بودم آن هم خیلی زیاد انگار که از سفری دور و دراز برگشته باشم. مرد گفت خطر رفع شده، از کدام خطر حرف می زد؟ موقعیتم را درک نمی کردم فقط کابوسی که دیده بودم مرا ترسانده بود چرا گفت بیمار؟ نتوانستم در برابر میل به خوابی که چشم ها و ذهنم را احاطه کرده بود مقاومت کنم و دوباره اسیری بی خبری شدم.

- فکر کنم دیگه باید با داروهای اعصاب و روان درمانش رو ادامه بدید.

آریا چرا می‌خواست من داروی اعصاب مصرف کنم؟ مگر دیوانه بودم چشم باز کردم و خواستم معترضانه جوابش را بدهم که با جمله دکتر همه چیز پیش چشمم به نمایش درآمد.

— با قرص و دارو وضع آینور رو از چیزی که هست بدتر می‌شه، واکنش‌های آینور نسبت به اختلالی که درگیرش شده کاملاً طبیعی‌ه هنوز مرگ دای‌تون رو هضم نکرده. ما باید کمکش کنم یواش‌یواش با واقعیت روبه‌رو بشه و بپذیردش.

چشمانم روی سقف سفید خیره ماند، تکانی به دستم دادم که درد از مچ دستم به همه‌ی دستم سرایت کرد و ناله خفیفم در ماسک اکسیژنی که روی بینی و دهانم را پوشانده بود پخش شد. متوجه شدند که بیدارم و بالای سرم آمدند، دکتر دستی به پیشانی‌ام کشید.

.خوبی؟ آخه این چه کاری بود دختر؟

دست دردناکم را بالا آوردم و نگاهی به مچ دستم که باندپیچی شده بود کردم، از پس یه کار ساده هم برنیامده بودم و همچنان نفس می کشیدم.

.یکم بهتر بشی با هم از این جا می ریم خب؟

کجا برمی گشتم به همان چهار دیواری که در و دیوارش مرا به تنگ آورده بودند؟ برمی گشتم و باز یادآوری از سه ماه پیش تا الان و باز کابوس و باز هم قرص آرام بخشی— که به خوردم می دادند تا ساعاتی را در خواب سپری کنم، خوابی که پر از کابوس و ترس بود.

صبح روز بعد با وساطت خانم دکتر اجازه مرخصی- دادند، من که به آوارگی جسم و روحم عادت کرده بودم برایم مهم نبود کجا باشم. خانم دکتر در برابر روان پزشکی که قصد داشت مرا ننگه دارد مقاومت کرد و گفت من بیمارش هستم، در آخر از بیمارستان بیرون آمدیم و بی مقاومت سوار ماشین خانم دکتر شدم و به آریا که قصد همراهی و کمک کردن به مرا داشت اجازه ندادم بازویم را لمس کند. یک روز با تمام اختلافاتی داشتیم او برادر عزیزم بود اما الان گرد مرده روی قلبم پاشیده بودند و هیچ حسی نداشتم.

وقتی رسیدیم پرستو در اتاقم بود وقتی ما را دید با دو خودش را رساند و مرا در آغوش کشید.

— دختره‌ی دیوونه این چه کاری بود کردی؟ آینور به خودت بیا اگر زیونم لال جونت رو از دست می‌دادی چی؟

صامت و خاموش ایستاده بودم وقتی دید حرکتی نمی‌کنم و واکنشی. ندارم فاصله گرفت، از کنارش گذشتم تا به تختم پناه ببرم و شیندم که با بغض و ترحم گفت:

— باورم نمی‌شه این همون آینوری باشه که من باهاش دوست بودم، نگاهش چه قدر خالی و سرد بود.

#پارت 51

#اختلال سوگ

برگشتم و تلخ و خشمگین نگاهش کردم از این ترحم و دلسوزی‌ها بیزار بودم یک قدم عقب رفتنش نشانه ترس بود یا ناراحتی اصلا اهمیت نداشت. خانم دکتر که حس کرد می‌خواهم واکنشی. نشان دهم جلو آمد و دست دور شانهام حلقه کرد.

– بهتره اجازه بدیم آینور استراحت کنه باید یه دوش بگیره و نهار بخوره.

با رفتن آنها پرستاری که به حضورش عادت کرده بودم مرا به حمام برد تا دوش بگیرم، وسط حمامی که هیچ وسیله‌ی اضافی‌ای جز لیف و صابون و شامپو نبود. هنوز لباس‌هایم را از تنم در نیاورده بودم که خانم دکتر با قیچی و شانیه و روپوشی که دستش بود از لای در نیمه باز خودش را داخل کشید.

.بهت گفته بودم من آرایشگری بلام؟

وسایل در دستش را بالا گرفت.

.می‌خوام موهاش رو خوشگل کنم.

جلو آمد و روپوش را روی لباسم انداخت، صندلی بدون تکیه‌گاهی هم از بیرون آورد و وادارم کرد روی آن بنشینم.

– خب حالا موهاش رو یه مدلی برات می‌زنم از زمانی که بلند بودن جذاب‌تر می‌شن.

چه دل خوشی داشت این زن فکر می‌کرد برای من مهم است موهایم زیبا باشند یا زشت اصلا کاش یک تیغ برمی‌داشت و همین چند تار را هم از ته می‌زد.

— من سنی نداشتم که بابام مرد از تو چند سالی کوچک‌تر بودم، همیشه دوست داشتم دکتر بشم اون موقع‌ها هم کار می‌کردم هم درس می‌خوندم، آرایشگری رو هم به لطف توفیق اجباری اون روزا بلدم.

دستش مرتب با شونه و قیچی بین موهایم در حرکت بود و من نمی‌خواستم از خاطرات او چیزی بشنوم فقط می‌خواستم زودتر کارش را تمام کند که من دوش بگیرم و خودم را به تخته برسانم.

.خب تموم شد وایسا برات آینه بیام ببینی.

روپوش را از روی لباسم پس زدم و بلند شدم با همان لباس‌ها زیر دوش ایستادم و آب را باز کردم که باعث شد جلو نیاید و آینه را بین دستانش بفشارد. در چشمانم غمگینش که مرا می‌نگریست غم و حرفی ناخوانا بود، چشم بستم و چند ثانیه بعد صدای چفت شدن در را شنیدم. لباس‌هایم را در آوردم و روی زمین انداختم قطرات آب تن سرد شده‌ام را به بازی گرفته بودند، گرمی آب و سردی تن من در تضاد بودند و همین لرزم را بیشتر می‌کرد ولی اهمیتی ندادم. کم‌کم گرمی آب بیشتر شد و پوستم به سوزش افتاد اما من همچنان ایستاده بودم تا ببینم آب می‌تواند دردهایم

را شسته و با خود برد یا نه. وقتی از زیر دوش بیرون آمدم پوستم سرخ و ملتهب بود لباس‌ها را در رختکن پوشیدم و بیرون رفتم، دکتر کنار در ایستاده بود دستم را گرفت و با من تا اتاقم آمد.

. عافیت باشه.

راهرو خلوت بود و جز تردد محدود پرسنل پرنده پر نمی‌زد، تا روی تخت خوابیدم دستم را رها نکرد خواستم دستم را از دستش آزاد کنم که انگشتانم را محکم کرد. با دست دیگرش صورتم را نوازش کرد و موهای کوتاهی که نمودار بودند را از روی پیشانی‌ام کنار زد.

– فردا صبح میام پیشت کلی حرف برای گفتن دارم از خودم و مردی که دوشش داشتم ولی از بد روزگار از دستش دادم، من و تو یه درد مشترک داریم که فردا می‌فهمی اما باید قول بدی ناهار و شامت رو بخور و استراحتی کنی.

از حرف‌هایش سر در نمی‌آوردم من و او چه درد مشترکی می‌توانستیم داشته باشیم درحالی که او برایم غریبه‌ای بیش نبود.

. فردا روز مهمی برای منه شاید برای تو هم پس می‌بینمت.

لبخند تصنعی‌ای زد و قدم‌هایش را عقب عقب برداشت تا به در رسید قبل از این که پا از اتاق بیرون بدارد گفت:
— بعد از این همه سال باید از تو طلب بخشش کنم شاید اونم منو ببخشه.

#پارت 52

#اختلال سوگ

بغض داشت یا من اشتباه فهمیدم از چه کسی حرف می‌زد؟
من چرا باید او را می‌بخشیدم؟ روی پاشنه پا چرخید و از
اتاق بیرون رفت انگار واقعا چشمانش خیس بودند.

چند دقیقه‌ای می‌شد که آمده بود دو فنجان چای هم آورده
بود، یکی را روی میز برای من گذاشت و دیگری را خودش به
دست گرفت و کنار پنجره‌ای که اکثر اوقات پرده‌اش کشیده
بود ایستاده بود. نگاهش به محوطه بود و نگاه من به او که
مدام آه می‌کشید، بالاخره دست از تماشای بیرون کشید و
آمد روی تخت مقابلم نشست. جرعه‌ای از چایی سرد

شده‌اش را نوشید و لب هم کشید برای گفتن مردد بود اما بالاخره لب باز کرد اما حرف‌هایش را ضربتی شروع کرد.
فرزاد از من چیزی برات گفته؟

تعجب کرده با اخم‌های درهم به جمله‌ی نامفهومش فکر کردم چرا باید دایی از او برای من گفته باشد؟ اصلا او دایی فرزاد مرا از کجا می‌شناخت. اخم‌هایم لبخند تلخی روی لب‌هایش آورد سرش را پایین انداخت و گفت:

— من مینا هستم همون کسی- که سال‌ها پیش پا گذاشت روی عشق و احساس پسر- جوون بیست و دو ساله‌ای که همه‌جوره پای خاطرخواهش وایساده بود.

بهت و ناباوری و هزار حس دیگر را هم‌زمان تجربه می‌کردم و نمی‌دانستم کدام پررنگ‌تر است، سر بلند کرد و چشمان سیاه و اشکی‌اش را به چشمانم دوخت.

. ازم حرف نزده؟ حقم داشته من فرزاد رو شکستم.

قطره اشکی که از گوشه چشمانش چکید صدای را دایی را در گوشم اکو کرد.

«- چشماش رنگ شب بود، مثل همین آسمون سیاه و تیره، وقتی گریه می‌کرد انگار آسمونم ابری می‌شد.»

حالا می فهمیدم چرا این نگاه و این غریبه برایم آشنا بود.

«— یکم تپلی می زد و بامزه بود، وقتایی که می خواستم سر به سرش بذارم بهش می گفتم ذغالک، پوستش گندمی و صاف بود دریغ از یه خال روی صورتش.»

کف دستم را روی گونه اش گذاشتم چشمانش را با لمس من بست و حالا اشک هایش شدت بیشتری داشتند.

«— اونم راه دلبری رو بلد بود وقتی می خواست دلم رو بیره موهای بلند و مشکیش رو دور صورتش رها می کرد، وقتایی که باد موهایش رو به بازی می گرفت من به باد حسودی می کردم که می تونه بین موهایش بگرده.»

روسی اش را کشیدم تا موهایش را ببینم، شاید دردم را فهمید که روسی اش را باز کرد و موهای یک دست سیاهش نمایان شدند.

«- موهایش فر بود مثل سیم تلفن یه وقتا بهم می پیچید، اون حرص می خورد و من لذت می بردم بشینم دونه به دونه ی گره های موهایش رو باز کنم.»

موهای پیچ و تاپ دارش را دست کشیدم، با این که فر بودند اما خشک و ز نبودند برعکس انگار زیر دستم ابریشم بود. میان گریه خندید و سرش را تکان داد.

— پس از من گفته، وقتی تو من رو می شناسی یعنی فرزند از منه بی معرفت گفته.

صدای دایی خیلی نزدیک و واضح بود.

« — می دونست قلبم مریضه ولی قبول کرد، گفتم پشیمون نمی شی گفت نه وقتی می دونم این قلب تا هست و می زنه به عشق من می زنه.»

یعنی خانم دکتر خودش بود؟ همان محبوب دایی که به یاد او حافظ و مولانا و شمس تبریزی حفظ کرده بود. خودم را جلو کشیدم و دست دور شانهاش حلقه کردم و محکم بغلش کردم، دستان او هم مرا در برگرفتند.

#پارت 53

#اختلال سوگ

پابه پای هم اشک ریختیم و آه کشیدیم، راست گفته بود من و او یک درد مشترک داشتیم هر دو مردی را از دست داده بودیم که طعم نوازش‌ها و محبت‌های بی‌دریغ و خالصانه‌اش زیر دندان قلب و احساس‌مان مزه کرده بود.

— از روزی که فهمیدم تو خواهرزاده و عزیز کرده‌ی فرزادی یه چرای بزرگ تو سرم مدام تکرار می‌شه و یه ای‌کاش مثل سیلی به صورتم کوبیده می‌شه.

خودم را بیشتر به او نزدیک کردم انگار که دایی مرا بغل کرده بود، در آغوشش عجیب آرامش داشتم. سرم را روی پای او که حالا روی تختم نشسته بود و به تاج تخت تکیه داده بود گذاشته بودم و از حرکت انگشتان نرم و لطیفش میان تار موهایم راضی بودم.

- وقتی طوری از من گفته که می‌دونی رو موهام حساس بوده پس می‌دونی چرا جدا شدیم و این عشق بی‌ثمر موند.

در همان حالی که راضی به تغییر در آن نبودم سرم را به طرفین تکان دادم.

— تو یه محل زندگی می‌کردیم بابا بزرگت تو محال بقالی داشت، نه خودش نه خانجون سنی نداشتن ولی از دست

رفتن سه‌تا از بچه‌هاشون رو به چشم دیده بودن برای همین خیلی نسبت به سن و سالشون داغون بودن.
آه سینه سوزی کشید.

— تو مسیر مدرسه اولین بار توجه‌ام به فرزند جلب شد، من دختر سر به هوایی بودم کله پر بادی داشتم و اصلا از این که وایسم وسط کوچه و پسر— آقا حیدر بقال محل رو که داشت به باباش کمک می‌کرد و دید بزنم خجالت نمی‌کشم.
خنده‌ی آرامش چشمانم را باز کرده به او خیره نمود.

— قیافه‌اش هنوز از یادم نمی‌ره، وقتی سر بلند کرد دید یه گوشه وایسادم دارم پر و پر نگاهش می‌کنم چشماش گرد شد و دستپاچه شد. هی این‌ور و اون‌ور رو نگاه می‌کرد ببینه کسی متوجه شده یا نه اما من عین خیالم نبود وایساده بودم به تماشا و چشم‌چرونی.

واکنش دایی به هر اتفاقی که متعجب و شگفت‌زده‌اش می‌کرد، همین چشم‌گرد کردن بود می‌توانستم به راحتی واکنش‌هایش را تصور کنم.

- یه روز داشتم از مدرسه میومدم یهو تو کوچه دیدمش سر ظهر بود و خلوت، تا من رو دید اخماش رو تو هم کرد و اومد روبه روم و ایساد، منم نیشم باز شد و براش لبخند زدم. دست خودم نبود که لب‌هایم کشیده شدن، تا به حال قصه‌ی عاشقی دایی را نشنیده بودم جز یکی دو بار که مینایش را برایم توصیف کرده بود چیزی نگفته بود. با مشت کم جانی به شانهام کوبید، خنده‌اش هم مثل مشتش کم توان بود.

- از اخمش نترسیدم بیشتر برام جذاب بود، وقتی لبخندم رو دید صدش رو برام کلفت کرد و گفت: «— دخترجون تو مدرسه می‌ری درس یاد بگیری یا می‌ری درس چشم‌چرونی بخونی.»

. منم نازم زیاد بود گفتم می‌رم درس بخونم دکتر بشم.

واقعا هم دکتر شده بود به آرزویش رسیده بود.

- وقتی دید ازش نترسیدم تشر زد «— نبینم دیگه پسرای مردم رو دید بزنی.»

از این که ادای دایی را درمی آورد خوشم آمده بود، همیشه وقتی ادایش را درمی آوردم لجش می گرفت و به تلافی موهایم را می کشید.

- بهم برخورد اون غرور و تشر زدنش عصبانی شدم گفتم من تو رو دید می زدم پسر- آقا حیدر بقال نه پسر-ای مردم رو، بعدم بی توجه بهش که حاج و واج مونده بود راهم و کشیدم رفتم.

تقه ای که به در اتاق خورد و بعد باز شدنش ما را از خسله ای که در آن بودیم بیرون کشید، مردی که روز اول حضورم در کلینیک دیده بودم در چهارچوب در ظاهر شد. نیزخیز شدم و خودم را به مینا نزدیک کردم، دستش را روی شانهام گذاشت و گفت:

. نترس اون آقا برادر منه، سلام میثاق جان.

#پارت 54

#اختلال سوگ

مرد مردد به من نگاهی کرده بعد قدم داخل اتاق گذاشت.

. سلام خوبی خسته نباشی، بد موقع که نیومدم.
شاکمی به او چشم دوختم بلکه بفهمد مزاحم شده اما مینا
جواب دیگری داد.
. نه اصلا کاری داشتی؟

. ولی چشمای عصبانیه آینور خانم اینو نمی‌گه.
مینا خندید و پیشانی مرا بوسید.
. داشتم برایش از خاطرات گذشته تعریف می‌کردم.
تردید و نگرانی را به وضوح در چهره مرد می‌دیدم.
. یعنی می‌دونی که تو...

مینا نگذاشت برادرش حرفش را کامل کند و سرش را به
نشانه تایید تکان داد، مرد نیم‌نگاهی به من کرد و رو به
خواهرش گفت:

— خاطرات رو بخش بندی کن الان یه پایانی بهش بده که
باید بریم خان‌داداش مهمونی گرفته.
قصه خروج از اتاق را داشت اما در یک لحظه چرخید و
نگاه مرا به خود شکار و کرد و گفت:

— ان قدر من رو چپ چپ نگاه نکن چشمات چپ می شه دختر خانم.

رفتنش را با حرص و غضب نظاره گر شدم و بعد با بغض به مینا که به زودی قصد رفتن می کرد خیره شدم، دوست داشتم حتی شده با فریاد و جیغ او را از رفتن منصرف کنم اما زبان وامانده ام تکان هایش بی صدا بود و نهایت تقلاهایم ناله ای بود که از هنجرهام خارج شد. مینا با دست پلک خیس شده ام را پاک کرد و مرا به آغوشش بازگرداند.

. بیا بقیه ی قصه رو برات بگم...

نفسی گرفت و ادامه داد.

— دو سه روزی هی تو محل می دیدمش ولی چون شلوغ بود نه اون سمت من میومد نه من دیگه اون قدر مشتاق نگاهش می کردم، یه روز خونه یکی از هم کلاسی هام بودم وقت برگشت تا به خودم جنبیدم سر ظهر شد، پرنده پر نمی زد ولی پسر آقا حیدر بقال تو کوچه بود.

لحنش بغض آلود شد.

- تا منو دید عین برق گرفته‌ها اومد سمتم دستم و کشید برد
یه گوشه، یه چند دقیقه‌ای حرف نمی‌زد خواستم راهمو
بکشم برم که به حرف اومد.

به این جا که رسید سکوت کرد سختش بود می‌دانم درک
می‌کردم، مگر من می‌توانم بشینم و از خاطرات خوبم با دای
بگویم ولی جای خالی‌اش دلم را نسوزاند.

— نگاهش خیلی مظلوم شده بود یه تسبیح شاه‌مقصود
دستش بود که یادگاری پدر بزرگش بود، گرفتش سمتم گفتم
قول می‌دی نگاهت همیشه برای پسر آقا حیدر بقال بمونه؟
صورتتم را قطره اشکی که از میان پلک‌های بسته‌اش بیرون
ریخت خیس کرد.

- زبونم بند اومده بود تنها کاری که تونستم بکنم این بود که
تسبیح شاه‌مقصود رو ازش بگیرم و برم، خونه که رسیدم تا
شب به معنی حرفش فکر کردم و کیلوکیلو تو دلم قند آب
کردن. شروع دلدادگی‌های من و فرزاد از همون روز بود، چه
روزها که بی‌دلیل و با دلیل از خونه بیرون می‌زدم که فقط از
دم مغازه رد بشم ببینمش. از رفتن به صف نونوایی و
وایسادن کنار خاله خان‌باجی‌های محل که معلوم نبود میان
نون بخرن یا آمار کل محل رو بهم بدن بدم می‌ومد ولی از

وقتی فهمیدم خرید نون خونه به عهده فرزاده همیشه
خودم می‌رفتم نون می‌خریدم.

#پارت 55

#اختلال سوگ

سکوت کرد و سکوتش پر از حرف‌هایی بود که دیگه
می‌فهمیدم‌شان، مینا در این دو ساعتی که پرده از راز
گذشته‌ها و دلدادگی‌اش برداشت از هر آشنایی نزدیک‌تر
بود. بوی عطرش را نفس کشیدم، پر از مهر بود، پر از حسی
که از دست داده بودم و من کنار او انگار آرام بودم و خبری
از آینور زخم خورده‌ی آشوب نبود. تکانی به خودش داد و
مرا از خود جدا کرد از رفتنش غم در دلم نشست، در
صورت‌م چه دید نمی‌دانم اما عمیق و مهربانانه پیشانی‌ام را
بوسید.

. برای امروز کافیه ولی من بازم میام کلی حرف نگفته دارم که
تو باید بشنوی و خیلی چیزا هست که تو باید به من بگی.
مراقب خودت باش و سعی کن بدون فکر کردن به هیچ

چیزی فقط استراحت کنی، من می‌خوام وقتی برات قصه‌ی هزار و یک شب می‌گم سرحال باشی.
 کوتاه و آرام خداحافظی کرد و مرا تنها گذاشت.

(تغییر راوی . میثاق)

از آینده‌ی وسط نگاهی به پشت سر انداختم و فرمان را چرخاندم.

. باورم نمی‌شه بهش گفتمی اگر به خانواده‌ش چیزی بگه چی؟
 مینا شانه‌ای بالا انداخت و بی‌تفاوت گفت:

- آینور نمی‌تونه حرف بزنه اگر هم بگه عیبی نداره چون قرار نیست اتفاق مهمی بیوفته.

— موهاش رو تو درست کردی؟ دیگه او شکل بد و نامرتب رو نداشت.

چشمانش را برایم ریز کرد و گفت:

. تو چی کار به موهای دختر مردم داری؟

خندیدم و دستم را به نشانه تسلیم بالا بردم.

. هیچی بابا چرا ناراحت می‌شی؟

چشم غره‌ای حواله‌ام کرد و رو بگرداند.

. آینور امانت و یادگار فرزند برام مهم و با ارزشه.

اخم کردم دست خودم نبود تا به امروز من تنها کسی بودم که مینا با این لحن و صراحت می گفت برایش مهم است، حالا انگار جایگامم را باید با دخترک مو قشنگ چشم طوسی تقسیم می کردم. با رسیدن به خانه‌ی معیاد دیگر فرصت نشد بحث بینمان ادامه پیدا کند، با ورود به داخل خانه بازار چاق سلامتی به راه افتاد. حضور در این جمع با وجود خانواده‌ی لاله سخت بود هم برای من هم برای مینا که از وقتی رسیده بودیم لبخند مصنوعی‌ای به لب داشت و معذب نشسته بود. زن برادر و خواهر لاله نسخه دوم خودش بودند با سیاستی که من اس‌مش را موزی‌گری می‌گذاشتم سعی می‌کردند به مقصودشان برسند، چندین بار مینا را دوره کرده بودند تا راضی‌اش کنند به خواستگاری پسر خاله‌ی زن مرده‌شان جواب مثبت بدهد. وقتی دیدند از مینا آبی برایشان گرم نمی‌شود قضیه‌ی دکتر برادر لاله را عَلم کردند، زن برادر عزیزم می‌خواست از طریق مامان و مینا مرا راضی کند. به هر طریقی بود مهمانی را با نادیده گرفتن دختری که از تلاش‌های مادر و عمه‌اش ناامید شده بود و سعی داشت با عشوه‌های خرکی‌اش مرا متوجه خود کند گذرانیم. به محض جمع شدن سفره بنای رفتن را سر دادم

و در برابر اصرارهایشان برای بیشتر ماندن خستگی را بهانه کردم، تا در ماشین نشستیم نفس راحتی کشیدم.
 . آخیش بالاخره تموم شد.

مادر لب گزید و گفت:

- این جوری نگو مادر مگه چی کارت داشتن؟ بد گذشت بهت دختر به اون باکمالاتی حواسش به تو بود؟

#پارت 56

#اختلال سوگ

مینا که می دانست چه قدر حرص خورده ام نخودی خندید و مادرما را با بدجنسی تمام همراهی کرد.

— همین رو بگو خوشی زده زیر دلش از بس دختر دور و بر خودش دیده خیال کرده چه خبره.

با سازی که مینا برای مادر کوک کرد تا خود خانه از ازدواج و فوایدش تا هزاران آرزوی خودش برایم روضه خواند و مرا به غلط کردن انداخت. با رسیدن به خانه تقریباً از دستشان

فرار کردم و به اتاقم پناه بردم، یک ساعتی را بیدار بودم و برنامه‌های کاری روز بعدم را چک می‌کردم. وقتی به آشپزخانه رفتم تا طبق روال هرشب قهوه‌ام را بخورم مینا در حال آماده کردن قهوه بود، پشت میز ناهارخوری جمع و جوری که در آشپزخانه بود نشستم.

. دستت طلا برای منم بریز.

مینا در افکار خودش غرق بودن چرا که با شنیدن صدایم از جا پرید و دست روی قلبش گذاشت.

. وای ترسیدم تو کی اومدی؟

دقیق او را نگاه کردم، در او زنی خسته از ناملایمتی‌های روزگار گوشه‌اش کز کرده بود اما مینا نمی‌خواست بپذیرد که باید مدتی را به خود استراحت بدهد مخصوصاً حالا که خواهرزاده‌ی فرزند سر و کله‌اش پیدا شده بیشتر از همیشه خسته به نظر می‌رسد.

. همین الان، تو فکری؟

ماگ‌ها را روی میز می‌گذارد و می‌نشیند، لبخندش درد دارد.

— هیچی این رزوا گذشته رو خیلی شخم می‌زنم، با خودم می‌گم شاید یه راهی بوده و نرفتم یه کاری بوده و نکردم. دارم

می‌گردم ببینم راهی بوده و من ندیدم و چشم بستم روی
فرزاد و عشقی که داشتیم.

.خانم دکتر شدی مثل بیماریات خودت رو سرزنش می‌کنی.
سرش را به نشانه‌ی انکار تکان می‌دهد.

— نه خودم رو سرزنش نمی‌کنم چون سرزنش کردن من هیچ
چیز رو درست نمی‌کنه، نه زمان به عقب برمی‌گرده نه فرزاد
زنده می‌شه.

فقط حسرت می‌خورم، حسرت آرزوهایی که به باد رفت.
مزهی تلخ قهوه را به کام می‌کشم.

— لجم می‌گیره از خودم وقتی باهام درددل می‌کنی اما بلد
نیستم دلداریت بدم.
پر مهر نگاهم می‌کند.

.گاهی اوقات آدمای نیاز ندارن بشنون، نیاز دارن شنیده بشن.
همین که هستی و گوش شنوای منی برام کلی ارزش داره.
می‌زنم به در بی‌خیالی تا او را از این حال در بیاورم.
.پس قدمو بدون و با مامان همدست نشو.

. بچه سی سالت داره می شه، شرایطت هم برای ازدواج خوبه
چرا دست دست می کنی؟

ماگ خالی را روی میز گذاشتم و بلند شدم.

. هنوز اونی که باید رو پیدا نکردم، هر وقت دستِ دلم لرزید
مطمئن باش از دستش نمی دم. مگه شما نمی گید ازدواج
سنت خدا و پیامبر و خیلی مهمه، قلب آدما برای پا گذاشتن
تو این راه مهم نیاز به همراهی داره که زیونش رو بفهمه.

در حالی که نگاه خیسش را از من می گیرد می گوید:

. شاگرد خوبی هستی می تونم روت حساب کنم.

شب بخیری گفتم و راهی اتاقم شدم فردا روز پر کاری
داشتم و باید به دانشگاه می رفتم. صبح با فریاد مادرم چشم
باز کردم اول فکر کردم شاید اشتباه شنیدم اما وقتی شنیدم
به التماس مینا را صدا می زند نفهمیدم چه طور از تخت
پایین آمدم و سراسیمه از اتاق بیرون زد.

#پارت 57

#اختلال سوگ

. مینا مادر چشمت رو باز کن چی شدی؟ الهی دورت بگردم
مینا!

به در اتاق که رسیدم دیدم مادرم سر مینا را به آغوش دارد
و مدام صدایش می‌کند، با دو قدم بلند خودم را به آن‌ها
رساندم و مینا را از آغوش مادرم بیرون کشیدم. مقنعه و
چادر نمازش را از سرش باز کردم با انگشت زیر گردنش را
فشردم و نبضش را چک کردم خوب بود، در حالی که مینا را
روی دست بلند می‌کردم تا روی تختش بگذارم به مادرم
گفتم:

— مامان یه لیوان آب‌قند و گلاب درست کن براش فشارش
افتاده، منم الان به اورژانس زنگ می‌زنم.

مادرم دست روی زانوهای دردناکش گذاشت و از روی زمین
به‌سختی بلند شد.

. یه زنگ بزن داداشات بیان ببینم چه خاکی به سرم شده چرا
این دختر این‌جوری شده.

پوفی کشیدم و شماره اورژانس را با گوشی خود مینا گرفتم.
— مادر من مگه اونا دکترن؟ لازم نکرده به اونا بگی که سریع
بذارن کف دست زناشون.

تا اورژانس برسد با قاشق کمی از آب قند غلیظی که مادر دست کرده بود را در دهان مینا ریختم. تشخیص پزشک اورژانس ضعف شدید و افت قند بود که با سرمی که تجویز کردند بر طرف می‌شد، من که می‌دانستم این ضعف و افت قند ناشی از فشار روحی شدیدی است که این روزها خواهر عزیزتر از جانم را تحت فشار قرار داده. او سعی می‌کرد مثل این چند سال که خانواده را سر پا کرده به حکم فرزند بزرگ خانواده و کسی که خوشبختی خودش را فدا کرده برای ما محکم و استوار بماند، روح رنجور و تن خسته‌اش را من می‌دیدم و کاری از دستم بر نمی‌آمد. این مدت که مینا فرزند را بعد از سال‌ها زیر خرواری خاک یک سنگ سرد ملاقات کرد با خودم می‌گویم ای کاش فرزند زنده بود این دیدار جور دیگری اتفاق می‌افتاد.

تا زمانی که مینا بالاخره چشم باز کرد بالای سرش نشستم، کمی طول کشید تا موقعیت را درک کند.
آخ چی شده؟

با دست سرش را گرفته بود.

هیچی فقط یه دور ما رو دق مرگ کردی.

سرمی که به دستش وصل بود را دید و ته خط را خواند.

. ببخشید نمی‌دونم چی شد اصلا.

من که دلم نمی‌آمد به او که این چنین مظلوم شده بود اخم کنم.

— فدای سرت، امروز من همه‌ی کارام رو تعطیل کردم در خدمت آبی خانمم شما استراحت می‌کنی من بهت می‌رسم.
. وای نه برو به کارت برس منم باید برم کلینیک.

این بار مهار کردن اخم کار سختی بود.

. اصلا حرفش من زن تو امروز فقط استراحت می‌کنی.

— میثاق جان من خوبم، آینور منتظرمه تا همین الانشم کلی دیر شده.

دستی به گردنم کشیدم و بلند شدم.

- دِ آخه من که می‌دونم الان سردرد هم داری، نگرانی آینوری
خب زنگ می‌زنیم می‌گیم بهش بگن نمی‌تونی بری.

- نه، نمی‌خوام حالا که بهم اعتماد کرده فکر کنه منم ره‌اش
کردم.

دستانم را به نشانه صبر بالا بردم.

— من خودم می‌رم دیدنش، بهش سر می‌زنم و می‌گم امروز نمی‌تونی بری پیشش در عوض قول می‌دم فردا اول وقت اون‌جا باشی.

ناراضی بود اما دیگر حرفی نزد چون سردرد هم به ضعفی که داشت اضافه شده بود و می‌فهمید که راهی جز ماندن در خانه ندارد، به اتاقم می‌روم و برای رفتن به کلینیک آماده می‌شوم.

#پارت 58

#اختلال سوگ

هر دقیقه و هر لحظه که می‌گذشت بغضی— که در گلویم خانه کرده بود بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد، از صبح که چشم باز کرده بودم یک چشمم به در بود یکی به ساعت دیواری. مینا نیامده بود و من هر لحظه بیشتر احساس دلتنگی و غربت می‌کردم، زانوهایم را در شکم جمع کردم و چانه‌ی لرزانم را روی آن‌ها گذاشتم. تقه‌ای که به در خورد باعث

شد از جا پریم به خیال آمدن مینا پاهایم را از تخت آویزان کردم که به محض باز شدن در به سویم پرواز کنم. اما در که باز شد ناامید سر جایم ماندم، برادرش آمده بود در را بست و با قدم‌های آرام او که سمت من می‌آمد. نگاهش عمیق و ناخوانا بود ناراحت دوباره سر جایم برگشتم و زانوهایم را بغل کردم.

. سلام مو قشنگ.

بهت زده نگاهم را تا صورتش بالا کشیدم، لبخند تمسخر آمیز روی لب‌هایش بود اخم کردم و رویم را برگرداندم.

. ناراحتی امروز مینا نیومده؟

نام او را که به زبان آورد مقاومت نکردم، مظلوم و لب برچیده نگاهش کردم.

— مینا می‌خواست بیاد من نداشتم، خیلی نگران و البته دلتنگه.

منتظر نگاهش کردم تا ادامه بدهد و من بفهمم چه هیزم تری به او فروخته‌ام که نگذاشته مینا به دیدنم بیاید، اصلا نکند این‌ها همه بهانه باشند و او دیگر نخواهد مرا ببیند. او هم رهایم کرده و مرا نمی‌خواهد، اصلا چرا باید بخواند

وقتی برای خانواده‌ام مهم نبودم برای او باشم؟ چشمانم به اشک نشست و آن مرد قدمی به جلو برداشت.

— مینا بفهمه اشک عزیز دردونه‌اش رو درآوردم حسابم با کرام‌الکاتبینه، من که چیزی نگفتم چرا گریه می‌کنی؟

سرم را روی زانویم گذاشتم و صورتم را مخفی کردم، حضورش را جایی در نزدیکی‌ام حس می‌کردم.

. مینا از وقتی تو رو دیده همه‌ش یاد گذشته‌ها می‌کنه، دشب خوب نخوابیده بود سرش درد می‌کرد منم نداشتم بیاد تا یکم استراحت کنه در عوض فردا اول صبح میارمش صبحونه هم مهمون من قبوله؟

هنوز ریز ریز اشک می‌ریختم باید باور می‌کردم؟ دستش که شانهام را لمس کرد مانند برق گرفته‌ها در سر بلند کردم.

— مینا اصلاً قصد رها کردنت رو نداره که هیچ شدیداً بهت علاقه پیدا کرده، دیگه گریه نکن جوجه رنگی.

از القابی که راه‌به‌راه به من نسبت می‌دهد خوشم نمی‌آید و تنها واکنشم اخمی‌ست که صورتم را درهم می‌کند. اما او بی‌خیال‌تر از این حرفاست که اهمیتی بدهد می‌آید و روبه‌رویم روی تخت می‌نشیند و می‌گوید:

. من حال تو رو درک می‌کنم.

پوزخندی زهرآلود با شنیدن جمله‌اش روی لب‌هایم می‌نشیند، چه‌طور ادعا می‌کند که مرا درک می‌کند؟ کسانی که مرا می‌شناختند و از میزان علاقه و وابستگی من به دایی فرزند خبر داشتند نمی‌فهمیدند چه آتشی— در قلبم زبانه می‌کشد وقتی جای خالی‌اش را می‌بینم.

. اون طوری با چشم‌هاش منو درسته قورت نده، می‌گم درکت می‌کنم چون از وقتی فهمیدم کی هستی و چرا تو این حالی به این نتیجه رسیدم. منو از بچگی مینا بزرگ کرده یه جورایی حکم مادر برام داره، خیلی برام مهمه و دوستش دارم، تو داییت رو خیلی دوست داشتی من می‌فهمم داری چه عذایی می‌کشی.

عذاب برای یک لحظه‌ی من بود همین آرامش نسبی هم به خاطر حضور مینا بود، نگاهش را به چشمانم طولانی دوخت و گفت:

— هیچ وقت تو چشم هیچ پسری با این چشمای خیس و مظلوم نگاه نکن، مثل هَوَا آدم رو وسوسه می‌کنی بغلت کنه.

گفت و در چشم برهم زدنی از پیش چشمانم غیب شد، من ماندم و بهتی از حرفش برایم به جا مانده بود. چشمانم روی در بسته بود به گوش‌هایم شک داشتم، شاید مثل همیشه خواب بودم. آمدن پرستار اجازه نداد بیشتر از چند ثانیه حیران بمانم برایم ناهار آورده بود، بویی که از محتوای سینی بلند شد معده خالی‌ام را تحریک کرد.

#پارت 59

#اختلال سوگ

صبح لب به هیچ کدام از خوراکی‌هایی که برای صبحانه آورده بودند نزدم، نیامدن مینا حالم را گرفته بود حالا می‌دانستم او می‌آید و رهایم نمی‌کند. حسی- درونی‌ای مرا به سمت اعتماد به آن مرد سوق می‌داد و دلم نمی‌خواست وقتی مینا می‌آید حالم برای شنیدن حرف‌هایش خوب نباشد. قاشقم را در پلویی که از آن بخار بلند می‌شد فرو بردم و آن را به دهان بردم، مدتی بود که با آرام شدن اوضاع معده‌ام دیگر فقط سوپ غذای اصلی‌ام نبود.

خوابم را حرکت آرام دستی میان موهایم برهم زد، کمی سرم را عقب کشیدم اما باز هم حرکت آن دست ادامه داشت.

— چه اصراریه بیدارش کنی بذار بخوابه، ما زود اومدیم این بی‌چاره چه گناهی کرده.

چشم‌هایم را رو به دیوار سفید باز کردم، پشت به در روی پهلو خوابیده بودم اما صدای مرد خیلی به من نزدیک بود. نمی‌خوام بیدارش کنم، ببین چه تو خواب مظلوم شده.

مینا آمده بود با حرکتی سریع از جایم بلند شدم و نشستم. — این دختره مظلومه دیروز نبودی ببینی وقتی گفتم نداشتم بیای چه طوری داشت با چشم‌اش درسته قورتم می‌داد عین این گودزیلاها هستن از دماغشون دود بیرون می‌زنه.

سرش در گوش‌هایش بود و نگاه خندان خواهرش و من حیران را با دهان باز مانده‌ام نمی‌دید.
. میثاق جان.

اعتراض خندان مینا به او سرش را بالا می‌آورد.
. به جان خودت جدی می‌گی...

با دیدن من که بیدارم و با چشمانی خوابالوده و اخمو
نگاهش می‌کنم جمله‌اش نصفه ماند.

— سلام مادمازل ساعت خواب؟ آدم وقتی قرار صبحونه
داره این قدر می‌خوابه.

از پروپاش خنده‌ام می‌گیرد اصلا خودش را نمی‌بازد انگار نه
انگار که تا چند لحظه قبل داشت چه اراجیفی درباره‌ی من
بهم می‌بافت.

— ناراحت نشو میثاق مدلش این جوریه مثلاً می‌خواد باهات
شوخی کنه.

پس حرفی هم که دیروز زد شوخی بود، لب برچیدنم آغوش
مینا را به رویم باز کرد.

— نبینم دلخور باشی، می‌خوای تا صبحانه حاضر می‌شه یکم
از قصه رو برات تعریف کنم؟

من مشتاق بودم به دانستن و شنیدن سرم را تکان دادم.

— خوشم باشه می‌خوای جلوی من تعریف کنی چه‌طور
داییش مخت رو زده؟

با حرص نگاهی به او که خیال می‌کند خیلی بامزه است
می‌کنم بلکه چند دقیقه‌ای را سکوت کند.

— اون زمان به راحتی حالا نبود که اگر بخوای با کسی— که دوسش داری حرف بزنی هزار و یک راه پیش روت باشه، اما خب من دختری نبودم که راضی بشم به دیدارهای گاه و بی‌گاه وسط کوچه یا تو محل از بقل هم رد شدن. یه دفعه دیدم یکی از هم‌کلاسی‌هام برای پسر— خاله‌اش که عاشقش بود نامه می‌نویسه، همون موقع منم وسوسه شدم اولین نامه رو براش نوشتم.

از دایي شنیده بودم همیشه می‌گفت:

«— عشق‌های حالایی که عشق نیست تو شبکه‌های مجازی هی چت می‌کنن قریبون صدقه‌ی هم می‌رن هلو پیر تو گلوئه انگار، زمان ما برای دو کلام حرف زدن با هزار دوز و کلک برای هم نامه می‌فرستادیم.»

— وقتی از مدرسه برمی‌گشتم به هوای خریدن لواشک و آلوچه رفتم مغازه آقا حیدر، پشت دخل وایساده بود به جای پول نامه رو گذاشتم روی دخل و سریع فرار کردم. میثاق خان با چشم‌های ریز شده به مینا نگاه می‌کرد.

#پارت60

#اختلال سوگ

.نگو که تو مخش اون خدا بیا مورز روزدی؟ با این چیزایی که الان دارم می‌شنوم احتمال این که تو رفته باشی خواستگاری دور از ذهن نیست.

لفظی که درباره‌ی دایی به کار می‌برد ابر سیاهی را مهمان چشم‌مانم می‌کند، اما جواب مینا اجازه پیشروی به افکار موزی و سمی را نمی‌دهد.

- زبون به دهن بگیر. روز بعدش که از خونه اومدم بیرون یه موشک افتاد جلوی پام سر بلند کردن همانا دیدنش با اون چشمایی که خنده توشون موج می‌زد همانا. دیگه نامه نگاری هامونم شروع شده بود، یک سال هر روز و هر ثانیه و هر لحظه به علاقه‌ای که از یه شیطنت دخترونه شروع شده بود اضافه می‌شد. برای من که دنیا تو یه خونه‌ی نقلی که برای من فرزاد باشه خلاصه می‌شد اصلا جدایی معنایی نداشت، اصلا هیچ کدوم بهش فکر نمی‌کردیم که شاید نشه.

آه مینا میان صدای تقه‌ای که در خورد گم شد.

. بفرمایید.

در باز شد من به مزاحمی که در چهارچوب در ایستاده بود
و این پا آن پا می کرد چشم غره رفتم.

. چیزی شده خانم کماسی؟

منشی— خانم مینا که در نبودنش امور کلینیک را مدیریت
می کرد از لحن جدی آقای بامزه جا خورده گفت:

. صبحانه تون حاضره.

. گفته بودم این جا بیارن.

. الان میارن.

خانم کماسی سریع از پیش چشمان ما دور شد و دقیقه‌ای
بعد خدمه‌ی کلینیک با چرخ‌های که در دست داشت به اتاق
آمد و سه سینی به مخلفات صبحانه را تحویل داد.

. با من امری ندارید؟

. صبحانه به تعداد همه‌ی بیمارها و پرسنل بود؟

. بله آقا دست شما درد نکنه.

. نوش جان.

بالاخره مکالمه‌ای که من هیچ علاقه‌ای به آن نداشتم تموم شد، مینا دست روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

— اینور جان موافقی بقیه‌ش رو بعد صبحونه تعریف کنم؟
میثاق حلیم سفارش داده از دهن میوفته.

راضی که نبودم اما بوی خوشی که در اتاق پیچیده بود تسلیم کرد، یکی از سینی‌ها را مینا مقابلم گذاشت. کاسه پر از حلیم با دارچین و روغن فراوان بود، به حجم زیاد خوراکی‌های کنار حلیم نگاه کردم. با تمام گرسنگی‌ای که داشتم نصف کاسه‌ی حلیم را می‌توانستم بخورم، نگاهی به مینا کردم.

.چی شده؟

— من نمی‌دونستم چی دوست داری برای همین گفتم چند مدل مربا و مخلفات برات حاضر کنن، حالا اگر دوست نداری بگم چیزی دیگه درست کنن.

آقای بامزه مهربان و جدی شده بود، هر دقیقه رفتارش متفاوت می‌شد. کاسه‌ی حلیم را برداشتم و بقیه سینی را ناراضی نگاه کردم، که سریع متوجه منظورم شده و سینی را از روی پایم برداشت. راضی از نتیجه قاشقی از حلیم گرم را در دهانم گذاشتم، آخرین باری که حلیم خوردم با دایی

فرزاد رفته بودیم کوهنوردی یک ماه قبل از بستری شدنش در بیمارستان بود.

#پارت 60

#اختلال سوگ

.نگو که تو مخش اون خدا بیا مورز روزدی؟ با این چیزایی که الان دارم می شنوم احتمال این که تو رفته باشی خواستگاری دور از ذهن نیست.

لفظی که درباره‌ی دایی به کار می برد ابر سیاهی را مهمان چشمانم می کند، اما جواب مینا اجازه پیشروی به افکار موزی و سمی را نمی دهد.

- زبون به دهن بگیر. روز بعدش که از خونه او مدم بیرون یه موشک افتاد جلوی پام سر بلند کردن همانا دیدنش با اون چشمایی که خنده توشون موج می زد همانا. دیگه نامه نگاری هامونم شروع شده بود، یک سال هر روز و هر ثانیه و هر لحظه به علاقه‌ای که از یه شیطنت دخترونه شروع شده بود اضافه می شد. برای من که دنیام تو یه خونه‌ی

نقلی که برای من فرزاد باشه خلاصه می‌شد اصلا جدایی معنایی نداشت، اصلا هیچ کدوم بهش فکر نمی‌کردیم که شاید نشه.

آه مینا میان صدای تقه‌ای که در خورد گم شد.
بفرمایید.

در باز شد من به مزاحمی که در چهارچوب در ایستاده بود
و این پا آن پا می‌کرد چشم غره رفتم.
چیزی شده خانم کماسی؟

منشی— خانم مینا که در نبودنش امور کلینیک را مدیریت
می‌کرد از لحن جدی آقای بامزه جا خورده گفت:
صبحانه تون حاضره.
گفته بودم این جا بیارن.
الان میارن.

خانم کماسی سریع از پیش چشمان ما دور شد و دقیقه‌ای
بعد خدمه‌ی کلینیک با چرخ‌های که در دست داشت به اتاق
آمد و سه سینی به مخلفات صبحانه را تحویل داد.
با من امری ندارید؟

. صبحانه به تعداد همه‌ی بیمارها و پرسنل بود؟
 . بله آقا دست شما درد نکنه.

. نوش جان.

بالاخره مکالمه‌ای که من هیچ علاقه‌ای به آن نداشتم تموم شد، مینا دست روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

— آینور جان موافقی بقیه‌ش رو بعد صبحونه تعریف کنم؟
 میثاق حلیم سفارش داده از دهن میوفته.

راضی که نبودم اما بوی خوشی که در اتاق پیچیده بود تسلیمم کرد، یکی از سینی‌ها را مینا مقابلم گذاشت. کاسه پر از حلیم با دارچین و روغن فراوان بود، به حجم زیاد خوراکی‌های کنار حلیم نگاه کردم. با تمام گرسنگی‌ای که داشتم نصف کاسه‌ی حلیم را می‌توانستم بخورم، نگاهی به مینا کردم.

. چی شده؟

— من نمی‌دونستم چی دوست داری برای همین گفتم چند مدل مربا و مخلفات برات حاضر کنن، حالا اگر دوست نداری بگم چیزی دیگه درست کنن.

آقای بامزه مهربان و جدی شده بود، هر دقیقه رفتارش متفاوت می‌شد. کاسه‌ی حلیم را برداشتم و بقیه سینی را ناراضی نگاه کردم، که سریع متوجه منظورم شده و سینی را از روی پایم برداشت. راضی از نتیجه قاشقی از حلیم گرم را در دهانم گذاشتم، آخرین باری که حلیم خوردم با دایی فرزند رفته بودیم کوهنوردی یک ماه قبل از بستری شدنش در بیمارستان بود.

#پارت 61

#اختلال سوگ

قاشق در دستم لرزید و رها شد، کاسه روی دستم سنگینی می‌کرد و یک گلوله راه نفس را بر ریه‌هایم بست. مینا نگران کاسه را گرفت و روی میز کنار تخت گذاشت و شانه‌هایم را گرفت.

– آینور جان منو نگاه کن آرام نفس بکش، چیزی نیست به من نگاه کن به هیچی فکر نکن خب؟
 . یاد داییت افتادی؟ حتما اونم حلیم دوست داشته؟

مینا با تشر او را صدا می‌زند.

. میثاق جان!

– چرا خاطره‌ی کسی که این همه دوسش داشتی باید باعث بشه از نفس بیوفتی؟ چرا به جاش با لبخند ازش یاد نمی‌کنی.

خودش نبود که دیروز در این اتاق دم از درک کردن می‌زد، البته که مینا گفت با من شوخی می‌کند. کاش یکی به او می‌گفت با شوخی‌هایش مرا آزار می‌دهد، او چه می‌فهمید من هنوز با نبودن دایی، با نداشتنش در زندگی و روزهایم، با نفس نکشیدنش در هوایم کنار نیامده بودم. هنوز هضم نکرده بودم واژه‌هایی مثل آن مرحوم و خدایامورزی را که پشت نامش می‌چسبانند. من هنوز نمی‌فهمیدم مردن یعنی چه، من هنوز قبول نکرده بودم او چه انتظاری از من داشت؟ مینا دست دور شانهام حلقه کرد و سرم را روی شانهاش هدایت کرد.

– هیس چیزی نیست، قرارمون چی بود؟ باید خوب باشی تا من بتونم برات از گذشته‌ها تعریف کنم.

انگار مینا آرام کردن مرا بلد بود، نوازش‌ها حرف‌هایش حکم آب روی آتیش را داشتند.

. آروم با من نفس بکش.

با ریتم او نفس کشیدم و عضلاتی که داشتند دچار انقباض می شدند آرام و رها شدند.

– هنوز یه امیدی هست که بشه حلیمها رو خورد، تا بیشتر از این از دهن نیوفتاده بخوریم؟

آهسته از آغوشش عقب کشیدم و او با لبخند کاسه را با قاشق دیگر به دستم داد، این بار در سکوت صبحانه مان را خوردیم.

– من باید برم خیلی مشتاق بودم بقیه اش رو هم بشنوم اما دانشجو هام امتحان دارن.

با انگشتش ضربه ای به نوک بینی ام زد و گفت:

. خوب گوش کن که حداقل تو بعدا برام تعریف کنی.

گونه ی مینا که با اخم برایش چشم و ابرو می آمد که برود را کشید و بالاخره رفت، با رفتنش نفسی کشیدم که مینا را به خنده انداخت.

– میثاقه دیگه نمی شه کاریش کرد تو بگو اگر یه ذره حریفش بشیم عمراً.

وقتی دید منتظر و پرتما چشم به او دوخته‌ام چشمتی برایم زد و ادامه‌ی داستان را شروع کرد.

— روزگارمون با همان شیطنتهای یواشکی می‌گذشت و هر چی جلوتر می‌رفتیم انگار عشقمون پخته‌تر می‌شد، من کارم شده بود خوندن قصه‌ها و روایت‌های عاشقانه و یاد گرفتن راه و رسم خونه داری از مامانم. می‌خواستم وقتی خانجون میاد خواستگاری مادرم دهن پر کنه بگه از هر انگشت دخترم یه هنر می‌باره، بعد فرزاد به من افتخار می‌کرد و بیشتر دوستم می‌داشت چون می‌فهمید من به خاطر اون‌ه که دارم تلاش می‌کنم یه دختر نمونه باشم.

لب‌هایش را بهم فشرد و مکث کوتاهی کرد.

- رویاهای دخترونه بود دیگه اون موقع‌ها این چیزا مهم بود، فرزاد همه‌اش می‌گفت به جای خوندن خسرو و شیرین و لیلی و مجنون و حافظ درس رو بخونم چون باید خانم دکتر بشم. اونم درس می‌خوندم از محدود بچه‌های محل بود که پاش به دانشگاه باز شد.

طفلک دایی عزیزم چه قدر مینا را دوست داشته که به فکر آرزوهای او هم بوده و او را تشویق می‌کرده، هر چه مینا

بیشتر می گوید انگار او را قسمتی از وجود دایی می بینم گویی
که خدا دایی را در کالبدی دیگر به من بخشیده.

#پارت 62

#اختلال سوگ

— یه روز از مدرسه اومدم دیدم مامان داره خونه رو آب و
جارو می کنه فکر کردم مهمون داریم، اما تا منو دید گفت
دختر دست بجنبون باید بری گرمابه و زود بیای. اون وقت
تو خونه‌ی همه حمام نبود که، شک کردم گفتم من که تازه
گرمابه بودم گفت آخه امشب فرق داره قرار برات
خواستگار بیاد.

مینا نفسی گرفت سعی داشت بغضش را فرو بدهد.

— وا رفتم قلبم تو دهنم می کوبید حرف مامان رو گوش دادم
که شاید بیرون از خونه فرزاد رو ببینم و بهش بگم چی شده،
ولی هر چی رفتم و اومدم و معطل کردم خبری از فرزاد نشد.
اومدم خونه رفتم التماس مامان کردم که من هنوز بچم و

زده برای ازدواجم، هر ترفندی بگی به کار بردم ولی حرفش یکی بود شب خواستگار میاد.

خنده و بغضش درهم آمیخته بود، دستم را روی دستش گذاشتم مثل دستان من سرد بود.

– شب شد با کلی بغض و حال بد تو آشپزخونه داشتم چایی می ریختم یکی پررنگ یکی کم رنگ تصمیم گرفته بودم هر طور شده دست و پا چلفتی بازی دربیارم تا منصرف بشن. وقتی مامان صدام زد کلی تو دلم به خواستگارها بد و بیراه گفتم و رفتم بیرون، همین که رسیدم تو سالن خدا می دونه چه طور جلوی خودمو گرفتم جیغ نزدم. فرزاد با خانواده اش اومده بود خواستگاری هم رو ابرا بودم از خوشی هم از چایی هایی که ریخته بود خجالت می کشیدم.

مینا نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

. برای امروز کافیه هم تو خسته شدی هم من یکم کار دارم.
کار داشتنش که بهانه بود، اما خستگی از چهره اش پیدا بود
آشفتگی و غمش در نگاه لانه کرده بودند. سرم را سمت
شانه کج کردم تا موافقتم را اعلام کنم.
. پس من برم فعلا.

هول هولکی بوسه‌ای به گونه‌ام زد و به سمت در پا تند کرد، رفتنش را با چشم دنبال کردم شاید پشت در اتاق بغضش می‌شکست شاید هم تا اتاقش آن توده‌ی حجیم را تحمل می‌کرد، ولی در نهایت کاری از دستش بر نمی‌آمد این بغض شکستی بود.

(تغییر راوی . میثاق)

آخرین دانشجو هم برگه‌اش را تحویل داد و بیرون رفت، اما من هنوز هوش و حواس درست حسابی نداشتم. نه به دیروز و حرفی که ناخواسته با خیره شدن در تپله‌های طوسی آینور به زبان آوردم، نه به امروز که گفتم باید بعداً برایم ادامه قصه را تعریف کند.
استاد ببخشید یه سوال داشتم.

نگاهی به چهره‌ی پر از آرایش دختر کردم، دومین ترمی‌ست که با من کلاس برمی‌دارد مطمئنم سوالی ندارد یا اگر دارد جوابش را می‌داند و فقط می‌خواهد لوندی‌هایش را به نمایش بگذارد. ذهنم ناخودآگاه او را با آینور مقایسه می‌کرد، دختر رنجور و زخمی‌ای که دارد کم‌کم برایم پررنگ می‌شود.

. من کار دارم باید برم سوالت باشه برای یه وقته دیگه.
 بی توجه به دختری که با تعجب در جایش مانده بود راه
 خروج از دانشگاه را پیش گرفتم، حتی میل به خوردن یک
 فنجان چای تازه هم نداشتم. باید با خودم به نتیجه
 می رسیدم امشب مینا برای بازخواست کردنم حتما به اتاقم
 می آمد و من باید از دلی که شاید حواسش سمت و سوی
 آینور پرت شده مطمئن می شدم. نامش را زیر لب زمزمه
 کردم، آینور یعنی نورانی مثل ماه و معنی دیگرش زیبارو
 می شد. به او می آمد ترکیب آن موهای خرمایی و پوست
 سفیدش را دوگوی افسونگر طوسی اش کامل کرده بود، تکه
 پازل هایی که از او در ذهن داشتم را کنار هم چیدم تصویر تا
 حدودی کامل بود. می ماند شناختی که از او نداشتم، سال ها
 در اجتماعات بزرگ حضور داشتن و رویارویی با افراد
 مختلف به من این اطمینان را می داد که این دختر ذات پاک
 و بی ریایی دارد.

#پارت 63

#اختلال سوگ

پشت چراغ قرمز توقف کرد و هم‌زمان با شمارش ثانیه‌های معکوس به قلبم زمان دادم تا یک جواب قاطع به من بدهد، درست لحظه‌ای که چراغ سبز شد قلبم اعلام کرد که می‌شود به این حس اجازه‌ی پیشروی داد. با رضایت پایم را روی پدال گاز فشردم و به اختیار من نبود که به جای شرکت مسیر کلینیک را در پیش گرفتم، کار می‌توانست کمی بیشتر منتظر بماند. من می‌خواستم قبل از رفتن به خانه یک بار دیگر به چشم کسی— که به قلبم راهش داده بودم نگاه کنم. نیم ساعت بعد ماشینم را در محوطه‌ی کلینیک پارک کردم و با قدم‌هایی با اطمینان پا به داخل ساختمان گذاشتم، خانم کماسی که داشت با یکی از پرستارها صحبت می‌کرد مرا دید و سریع جلو آمد.

— سلام آقای میراحمدی خوب هستید؟ خسته نباشید، خانم دکتر خیلی وقته رفتن فکر کنم...

میان کلامش پریدم.

. با مینا کاری ندارم، روزتون بخیر.

از کنارش گذشتم تا زودتر خودم را به دختر مو قش‌نگم برسانم، از مزایای برادر مدیر کلینیک بودن این بود که برای رفت و آمد بازخواست نمی‌شدم. از پیچ راه پله‌ها که

گذاشتم در اتاقش را بسته دیدم، چند قدم باقی مانده را طی کردم و بعد از زدن دو ضربه به در آن را باز کردم وارد شدم. دهانی که باز کرده بودم تا او را با سلام دادن متوجهی خود کنم نیمه باز ماند، روی تختش مثل جنین که در شکم مادر است در خود جمع شده بود و مظلومانه خوابیده بود. در را بستم و با آهسته و بی صدا نزدیکش شدم، قلبم ندای یک وسوسه‌ی عجیب را می‌داد و من هم پیروی کردم، گنااهش را به جان خریدم و از لمس تار موهایش لذت بردم.

— نمی‌گم کاش جور دیگه‌ای آشنا می‌شدیم چون تقدیر این بوده که وجود تو بعد سال‌ها ما رو به گذشته وصل کنه، مطمئن باش دیگه تنها نیستی.

کمی دیگر هم ماندم بعد راهی خانه شدم، ماشین را که در پارکینگ پارک کردم تلفن همراهم زنگ خورد.

.جانم آبجی خانم؟

.کجایی میثاق؟

لحن جدی و محکمش یعنی آمار رفتنم به کلینیک را تمام و کمال به گوشش رسانده‌اند.

.تو پارکینگ.

. منتظرتم زود بیا بالا.

بچه نبودم که بخواهم فرار کنم، نوجوان تازه به دوران رسیده هم نبودم، مینا حرف داشت من هم حرف داشتم. کلید را در فقل چرخاندم و وارد خانه شدم، خانه در سکوت غرق بود حتی به اتاقم نرفتم تا لباس عوض کنم. پشت در اتاق مینا در زدم و او خودش در را باز کرد و کنار ایستاد تا وارد شوم.

. حالا چرا شمشیرت رو از رو بستی؟

— میثاق کاملا جدی ام پس سعی نکن با شوخی بحث رو عوض کنی.

کیفم را کناری گذاشتم و روی تختش نشستم.

. اتفاقا منم کاملا جدی ام.

روی صندلی میزش نشستم و دست‌هایم جلوی سینه‌اش جمع کرد.

. میثاق حواست به کارها و رفتارت هست.

سرم را آرام به نشانه‌ی تایید تکان دادم.

. بله هست.

. چرا من حس می‌کنم پشت کارهات یه منظوری هست؟
لبخندی زدم و خونسرد جوابش را دادم.

#پارت 64

#اختلال سوگ

. چون هست.

ابروهایش از صراحت جوابم بالا پریدند.

. میثاق آینور یادگار فرزند من نمی‌خوام آسیبی ببینه.

. مگه من گفتم می‌خوام بهش آسیب بزنم؟

دستش به نشانه سکوت مقابلم گرفت.

— آینور تو شرایط روحی بدیه در شرایطی که فکر می‌کنه
خانواده‌ش ره‌اش کردن رفتارهای تو ممکنه برای چالش
احساسی ایجاد کنه.

- چه ایرادی داره یکی رو کنار خودش داشته باشه مخصوصا
حالا که بیشتر احساس تنهایی می‌کنه؟

با این سوال ناباوری‌اش را به حد اعلایش رساندم.

. و اونی که می‌خواد کنارش باشه تویی؟
بی‌درنگ و محکم جوابش را می‌دهم.
. دقیقا.

عمیق و دقیق نگاهم می‌کند، می‌خواهد صداقت و اطمینان
را از نگاهم بخواند.

. یه دلیل و یه جوابی که منو قانع کنه می‌خوام.

با خودم مرور کردم از همان روز اول که دیدمش تا به
امروزی که یواشکی دیدش زدم و لذتی بسی- دلچسب به
همه‌ی وجودم سرازیر شد.

— من می‌خوامش شعار نمی‌دم که عشق در نگاه اول و این
صحبتا اتفاق افتاده نه، ولی این دختر یه جور عجیبی به
دلم نشسته. حسم نه ترحمه نه دلسوزی، آینور منو دیگه
می‌کنه ناخودآگاه وقتی به خودم میام می‌بینم دارم بهش فکر
می‌کنم.

چشمانش برق می‌زنند، دیگه آن سختی و جدیت در او
نیست.

— راه سختی در پیش داری شرایطش رو می‌دونی که؟ تا مدت‌ها نیاز به مدارا و ملاحظت داره تا اوضاع روحیش خوب بشه، مطمئنی می‌تونی پابه‌پاش باشی و عقب نکشی. اخم کردم فکر می‌کردم او بیشتر و بهتر از همه مرا می‌شناسد و از تصمیم حمایت می‌کند.

— مینا من خیلی وقته از دوره‌ی احساسات زود گذر و غیر منطقی‌م رد شدم، وقتی روبه‌روی تو نشستم دارم می‌گم می‌خوامش لفظ نیومدم. من با چشم باز و آگاهی اومدم دارم با تو از حالی که در کنار این دختر بهم دست می‌ده می‌گم.

. بین این همه دختر چرا آینور؟

مکث می‌کنم این بار، شاید چون چرای این حس را خود هم نمی‌دانم ولی مطمئن بودم حکمتی که پشت دیدار او و مینا بود همین گره خوردنش به قلب و احساس من است.

. شاید چون اون دخترا آینور نبودن، به سنی رسیدم که ذات آدم‌ها رو می‌فهمم آینور ظاهر و باطنش یکیه، پاکی و معصومیتش به راحتی تو چشمات دیده می‌شه.

دیگر آن گارد سفت و سخت را ندارد اما کمی گرفته و به فکر فرو رفته است.

— به بقیه می‌خوای چی بگی اگر بفهمن مدتی کلینیک بوده همین لاله و فریبا برات کافی هستن.
شانه بالا میندازم.

— مگه قراره بفهمن کلینیک بوده؟ این یه مسئله بین ماست در ضمن من تو تصمیمات مهم زندگیم برای حرف اونا تره هم خرد نمی‌کنم.

#پارت 65

#اختلال سوگ

برق رضایتی که در چشمانش می‌نشیند یعنی تا حد زیادی رضایتش را جلب کرده‌ام، برای حساسیتی که روی آینور دارد به او حق می‌دهم. وقتی مینا کنارم باشد با خیال راحتی می‌توانم برای به دست آوردن دل آینور تلاش کنم، راهنمایی‌های او در این شرایط خیلی مهم است.

چند روزی است که گاهی در خواب یک حضور را حس می‌کنم، حضوری که حس بدی به من نمی‌دهد که برعکس با نوازش تار موهایم خواب را برایم آرام‌تر می‌کند. اوایل حضوری که نامش را سایه گذاشته بودم را مینا می‌پنداشتم، چرا که بعد از مدت‌ها ناآرامی و بی‌قراری او بود که مرا آرام می‌کرد. وقتی سایه در اتاقم بود بوی عطری گرم و تلخ در فضای اتاق جا می‌ماند و به محض بیداری من آن بود را حس می‌کردم، عطر مانند بوی قهوه‌ای داغ و تازه. عطری که با عطر شیرین مینا متفاوت بود و مرا عجیب به خود عادت داده بود که با بیدار شدن از خواب به‌طور غیر ارادی اول نفس عمیقی می‌کشم تا ببینم سایه آمده یا نه.

به جز گاهی که مینا مرا به حیاط می‌کشاند خودم میلی به رفتن نداشتم، اما امروز به طرز عجیبی دلم گرفته بود و حضور در جایی غیر از این چهار دیواری را می‌خواست. نگاهم به در و دیوار بود گاهی هم به سقف اتاق ولی در صدی از حال بدم کم نمی‌شد، مینا هم نیامده بود تا با تعریف از گذشته مرا از این حال در بیاورد. سکوت اتاق

جوری آزار دهنده بود که من حتی صدای تیک تاک عقربه‌های ساعت را هم می‌شنیدم، دستانم را از دور زانوهایم باز کردم چند ساعت در آن حال نشستن کمرم را به درد آورده بود. به پهلو و جنین‌وارد روی تخت دراز کشیدم، شاید باید می‌خوابیدم تا امروز هم مثل بقیه‌ی روزها فقط بگذرند چشمانم را بستم و روی هم فشارشان می‌دادم. با کشاندن خواب به پشت پلک‌هایم درگیر بودم که در به آرامی باز شد، حتی حرکت آهسته‌ی دستگیره‌ی در و صدای تق بسته شدن در را هم فهمیدم. دمی گرفتم که همان عطر را استشمام کردم، سایه آمده بود، چشمانم را تا انتها باز کردم و با چشمانی گرد شده به فردی که در اتاقم بود نگاه کردم.

. سلام خوبی؟ فکر می‌کردم مثل همیشه خواب باشی.

کیفش را روی صندلی کنار تخت رها می‌کند و جلوتر می‌آید، برای نشستن نیم‌خیز می‌شوم اما درد کمرم امان نمی‌دهد و ناله‌ای از بین لب‌هایم بیرون می‌پرد.

— چی کار کردی با خودت دختر خوب؟ با چند ساعت تو یه حالت نشستی هوم؟

نگاهم از دستی که زیر بازویم نشسته تا تکیه گاه تنم باشد
بالا می کشم و به صورتش می دوزم.

— سعی کن آرام حرکت کنی و بشینی، بگم پرستار بیاد کمک
کنه یه دوش آب گرم بگیری شاید برات خوب باشه.

کمک می کند آهسته روی تخت بنشینم و عجیب بود که
من دست یک مرد غریبه که لمسم می کرد را پس نمی زدم که
هیچ مدام به لمس موهایم به وسیله این دست ها فکر
می کنم.

— حالا که نخوابیدی می خوای با هم تا حیاط بریم؟ شاید یه
شربت خنک هم خوردیم الان می چسبه.

با تردید نگاهش می کنم تا چند دقیقه ی پیش من تنها نبودن
و جای دیگر بودن را می خواستم و حالا او چنین پیشنهادی
می داد.

— اگر سخته عیبی نداره نمی خوام اذیت کنم، ولی گفتم
شاید دلت بخواد یکم هوا عوض کنی.

خواستن که می خواستم، پاهایم را سمت پایین می کشم تا
دمپایی هایم را بپوشم. جلوی پایم خم می شود و دمپایی هایم

را جفت می‌کند، خجالت می‌کشم مخصوصاً وقتی که قد راست کرده دستم را می‌گیرد تا از تخت پایین بیایم.

— شربت بهارنارنج که دوست داری؟ اگرم دوست نداری یه بار امتحانش کن و بی‌خیال مزه پرتغال و آلبالو شو، چون اگر مینا بفهمه بردمت تو این هوای گرم بیرون و گرما زده شدی حسابم رو می‌رسه.

قدم‌هایش را آرام برمی‌دارد و شانسه‌به‌شانسه‌ام راه می‌آید، سنگینی نگاه چند پرستار را حس می‌کنم و سرم را پایین میندازم کاش در اتاقم مانده بودم ولی ترحم و بار سنگینی نگاه‌شان را به دوش نمی‌کشیدم.

#پارت 66

#اختلال سوگ

برادر مینا اما عین خیالش نبود در برابر سلام احوال‌پرسی‌ها جواب کوتاهی می‌داد و رد می‌شد. بعد از این که دور کوتاهی در محوطه زدیم زیر سایه‌ی درخت بیدمجنون نشستیم، یکی از خدمه با سینی‌ای که در دست داشت به ما نزدیک

شد. سینی حاوی دو لیوان شربت و یک کاسه پاستیل را تحویل داده و رفت، از گرمای هوا هیچ کس در حیاط نبود. شربت رو بخور خنکت می‌کنه.

لیوانی از سینی برداشتم خنکی لیوان بین دستانم حس خوبی دارد، جرعه‌ای از شربت را می‌نوشم و گلوی خشک شده‌ام تازه می‌شود. حالا که نسبت به قبل حالم بهتر و ذهن مشوش پر از تنهایی‌ام قرار گرفته بود از او ممنون بودم، قدردانی‌ام را در نگاهم ریختم و جواب نگاه خیره‌اش را دادم. — این که خوبی خیلی عالی‌ه، روز اول که دیدمت چشمت هیچ حسی- نداشت یه جوری سرد و بی‌روح بودی که با مرده هیچ فرقی نداشتی. الان چشمت برق می‌زنن و پر از حرفای نگفته هستن، موهایی که معلوم بود بلند بودن و تو نابودشون کردی نشون می‌دادن غم اسیرت کرده.

من هنوز هم اسیر غم سنگینی بودم که نمی‌دانستم چه‌طور باید از پس هضم کردنش بربیایم و با هربار یادآوری‌اش قلبم دچار سوزش عمیقی می‌شد. آرامش این روزهایم را با حضور مینا داشتم کسی- که با تعریف از عشق و شور و حالی که خودش و دایی داشته‌اند، مرا از طوفان احساساتم دور کرده و حکم فرار را دارد.

— البته اعتراف می‌کنم موهای کوتاه‌ت هم بهت میان، به همون اندازه که پیچ و تاب موی بلندت می‌تونه فریبنده باشه ریختن چتری‌هات روی صورتت هم قشنگه.

حجم گرمایی که به یک باره تمام مرا در خود حل می‌کند از اثرات شروع تابستان می‌پندارم، عرق از تیره کمرم راه می‌گیرد و پایین می‌آید. می‌خواهم به اتاقم برگردم اما قبل از هر واکنشی— او حرف زدنش را ادامه می‌دهد و اشاره‌ای هم به لیوانی که بین گره دستانم محکم فشرش می‌دادم کرد.

— شنیدم گرافیک خوندی نقاشی و عکسای بلدی، می‌خوای بگم برات بوم و پایه بیارن شاید یه وقتایی دلت خواست یا حوصله‌ت کشید نقاشی کشیدی.

چه قدر دور به نظر می‌رسیدند روزهایی که ساعت‌ها برای یک طرح سیاه قلم وقت می‌گذاشتم یا وقت‌هایی که با عشق رنگ‌ها را با هم مخلوط می‌کردم تا یک ترکیب نو و جدید را روی بوم نقاشی‌ام پیاده کنم، آن من خیلی دور شده از من یا من از او نمی‌دانم آه کشیدنم دست خودم نبود.

— دلت تنگ شده برای نقاشی کردن؟ آخه کسای که اهل هنر هستن نمی‌تونن از حرفه و علاقه‌شون دور بمونن اذیت می‌شن.

ادامه‌ی بحث را به جای قشنگی نمی‌رسید و من از دست دادن این آرامش را نمی‌خواستم، طغیان چشمانم را نمی‌خواستم بقیه‌ی شربت‌ی که داشت گرم می‌شد را سر کشیدم و بلند شدم.

خنده‌های مینا دوست داشتنی و دلنشین بودند لب‌هایش که کش می‌آمدند گونه‌های برجسته و تپش بیشتر به چشم می‌آمدند، بالای سرم ایستاده بود و به چهره‌ی حاج و واج مانده‌ام نگاه می‌کرد و می‌خندید. آخر او وقتی آمده بود که من تازه بیدار شده بودم و قبل از هر چیزی یک یادداشت روی ظرف پاستیل دیروزی دیده بودم.

«دیروز یادت رفت این ظرف رو ببری، شنیدم دخترا تو هر سنی باشن از پاستیل نمی‌گذرن. راستی نمی‌دونم هدیه‌م رو می‌پسندی یا نه اما سعی کردم از بهترین‌ها انتخاب کنم.»

متوجه نمی‌شدم منظورش از هدیه چیست، گوشه و کنار اتاق را نگاه کردم اما نه جعبه‌ی کادو پیچ شده‌ای بود و نه پاکت کادویی دیدم، اما وقتی مینا آمد دستانش پر بود.

#پارت 67

#اختلال سوگ

چند جعبه کوچک در دست داشت و دو مرد هم پشت سرش وارد اتاق شدند، چند شیء کادو پیچ شده‌ی بزرگ را روی زمین گذاشتند و رفتند. بعد از رفتن آن‌ها مینا با لبخندی منظوردار اشاره‌ای به جعبه‌هایی که در دست خودش بود کرد.

. آینور خانم خوابی هنوز؟ نمی‌خوای هدیه‌ها رو باز کنی؟
یک چراغ سبز بزرگ در ذهنم روشن شد، در آن یادداشت چیزی درباره‌ی هدیه نوشته شده بود؟ گیج و خوابالوده از تخت پایین آمدم و با تردید به طرف وسایل رفتم.
. من که جای تو خیلی کنجکاو، بیا کمکت کنم.

با کمک مینا یکی یکی کاغذهای کادو را باز کردیم و حالا من وارفته و متعجب به وسایلی که از بهترین مارک‌ها و برندها انتخاب شده بودند نگاه می‌کردم.

— یعنی خدایی بگم اصلاً به این بچه امیدی نداشتم تقریباً هیچی از برخورد با خانم‌های مجرد نمی‌دونه، الان یکم امیدوار شدم که شاید بتونه مخ یکی رو بزنه.

برادرش برای من هدیه گرفته بود و مینا می‌خندید، چرا از دیدن این وسایلی که مطمئناً هزینه‌ی زیادی بابت آن‌ها شده بود ناراحت نبودم و در عوض دلم گرم شده بود.

— می‌خوای امروز ادامه‌ی قصه رو برات بگم یا نقاشی می‌کشی؟

هیچ چیز باعث نمی‌شد از شنیدن حکایت عاشقی او و دایی دست بکشم، حتی هدیه‌هایی که از دیدنشان شکوه و خوشحال بودم. از روی زمین بلند شدم و روی تخت چهار زانو نشستم تا بیاید و شروع کند، وقتی اشتیاقم را دید او هم آمد و کنارم نشست.

. بعد از خواستگاری وقتی من به مامان گفتم جوابم مثبت‌ه یه روز خانجون و مادرت اومدن و انگشتر نشون برام آوردن، شبش هم با پیشنهاد آقا حیدر قبول کردن که محرم بشیم.

دایی یک بار به محرمیتشان اشاره کرده بود، آن وقت‌ها فکر می‌کردم همه چیز بین‌شان فقط یک عاشق و معشوق بوده و نمی‌دانستم مینا شرعاً همسر دایی بوده.

«— آقاش خدابامورز با چرب‌زیونی‌های بابام و خانجون قبول کرد محرم بشیم، محرم بود از هر کسی— محرم‌تر و نزدیک‌تر بود ولی از دستم رفت. خانجون و بابا می‌گفتن قسمت نبوده اما من تو گتم نمی‌رفت.»

— بعد از اون دیگه دیدارهای دم به دقیقه‌ی ما به هر دلیلی شروع شد، تقریباً اکثر اهل محل و فامیلا فهمیده بودن ما نامزد کردیم. قرار بر این بود که بعد از دیپلم گرفتن من عقد و عروسی رو با هم بگیریم. تو مدتی که از محرمیتمون می‌گذشت جوری دلبسته‌ی فرزاد شده بودم که اگر یه روز نمی‌دیدمش اون روز شب نمی‌شد. بوسه‌های ریش دور از چشم همه، وقتایی که بغلم می‌کرد و دستش رو می‌برد تو موهای گره خورده‌م نهایت خوشبختی برای من بود.

پلک‌های خیسش با لب‌هایی که لبخند داشتند در تضاد بودند.

— من مو شونه نمی‌زدم وقتی دستای فرزاد تو موهام می‌چرخید، روزهامون چیزی فراتر از خوب و عالی می‌گذشتن

و فقط منتظر بودیم مدرسه‌ی من تموم بشه. روز شماری می‌کردیم برای عروسی‌ای که رویاش رو بافته بودیم غافل از طوفانی که کمین کرده بود تا سقف آرزو هامون رو خراب کنه.

سوالی که بارها از دایي پرسیده بودم و هیچ وقت به جواب دلخواهم نرسیده بودم را مینا داشت جواب می‌داد، همیشه برایم سوال بود عشقی که دایي از بزرگی قداست آن دم می‌زد چه بر سرش آمده.

— تو همون روزهای خوشمون بابام یه شب خوابید و صبحش دیگه بلند نشد، از همون روزی که بابا رفت بدبختی‌های ما شروع شد. طلبکارهای ریز و درشتی بودن که هر روز سر و کله‌شون دم خونه پیدا می‌شد، کاری نموند که نکرده باشیم حتی خونه رو هم فروخیم اما طلب‌ها صاف نمی‌شدن.

#پارت68

#اختلال سوگ

تازه اون موقع بود که فهمیدیم بابام ورشکست کرده و با قرض گرفتن پول از این و اون مغازه‌اش رو تو بازار سرپا نگه‌داشته. هر روز یه بساط و داستان جدید داشتیم تا این که یه روز سر و کله‌ی عموم پیدا شد، چون رفت و آمد آنچنانی‌ای نداشتیم اومدنش عجیب بود فکر کردیم شاید بابا بهش بدهکاره. وقتی اومد تو خونه نگاهش به من و فرزاد زهر داشت، جوری به فرزاد نگاه می‌کرد انگار دشمن خونیش رو دیده.

نفسش را سنگین رها کرد انگار به زمان آوردن بقیه‌ی کلماتی که جمله‌های جدایی او و دایی فرزاد را می‌ساختند برایش سخت بود، با نگاه ناراحت و بغض‌داری که به او دوختم حرفم را فهمید و گفت:

– نه امروز باید این قصه به سر برسه، عموم گفت طلبکارها تو بازار آبرو برایش نداشتن. حرفای سنگینش مامانم رو که بعد از بابا داغون بود شکسته‌تر کرد، چرخ روزگار طوری چرخید که هیچ کاری از دست هیچ‌کس برنیومد و تنها راه حل ما عمو شد. خودم رفتم دم خونشون پاهام موقع ورود به خونه‌ش همراهیم نمی‌کرد قلبم وحشتناک ضربان گرفته بود می‌دونستم حرفای خوبی قرار نیست بشنوم اما چیزی

که شنیدم حکم مرگ داشت. یک کلام گفت از پسر-حیدر بقال جدا شو تا کمک کنم از شر طلبکارها راحت بشید، خون به مغزم نمی‌رسید نمی‌فهمیدم نامزدی من و فرزاد چه ربطی به این قضیه‌ها داره.

چشمانم گرد شده بودند، دلم برای مینا و نفس‌های تند و سختش گرفته بود یک نفر چه بی‌رحمانه حکم جدایی برای‌شان صادر کرده.

— وقتی او مدم خونه به زمین و زمان بد و بیراه می‌گفتم و خودم رو لعنت کردم برای پناه بردن به اون مردی که مثلاً محرم من و عموی من بود. وقتی به مادرم گفتم از گذشته گفت از کینه‌ای که عموم از قدیم الایام از آقا حیدر و خانواده‌ش به دل داشته و حتی مخالف ازدواج ما بوده و به بابا هم گفته ولی بابام دلیلی نمی‌دید به پای اون کینه رو به خانواده خودش باز کنه و از آقا حیدر بدی ندیده بوده. سرم از چیزایی که شنیده بودم سوت می‌کشید، قبول نمی‌کردم چیزایی که شنیده بودم و انگار که وسط قصه‌ها و فیلم‌ها افتاده بودم.

مکشی کرد و دستش را زیر روسری اش برد و وقتی آن را پایین آورد زنجیری که در آن دو انگشتر ساده بود در دستش بود، چشمان خیسش را به آن‌ها دوخت و لب زد.

— وقتی کارت به استخون خودم و خانواده‌م رسید مجبور شدم تن بدم به خواسته‌ی عموم، فرزاد آسمون و زمین رو بهم دوخت اما نتونست جلوی منو بگیره. وعده‌های قشنگ می‌داد که درست می‌شه با هم از پشش برمیایم ولی حقیقت این بود که از دست ما هیچ کاری ساخته نبود. فرزاد خیلی خواهش کرد که این کار رو نکنم اما من مجبور بودم به غیر از خودم باید به چهار نفر دیگه فکر می‌کردم. از اون روز که فرزاد رفت و دیگه به خاطر غروری که ازش خرد کرده بودم نیومد حلقه‌هامون به جای دستم به گردنم انداختم. برای رفتن فرزاد بدترین حرف‌ها رو بهش زدم اگر نه اون نمی‌رفت، بعد از اون من بودم و دنیایی که عوض شده بود، دیپلم رو با هزار بدبختی گرفتم هم درس می‌خوندم هم کار می‌کردم تا خرج خانواده رو دربیارم. خودمو انقدر غرق کار و درس کرده بودم که یک لحظه هم وقت خالی برای فکر کردن به فرزاد و دلتنگی نداشته باشم، بعد از جدایی ما آقا حیدر و خانواده‌ش هم از محل رفتن و دیدار ما

بعد از این که ما هم از اون خونه‌ای که فروخته بودیم رفتیم به قیامت سپرده شد.

یک قطره اشک که از گوشه‌ی چشمانش پایین افتاد راه را برای بقیه باز کرد، می‌خواهم دستش را گرفته او را در آغوش بگیرم یک بار من او را آرام کنم اما از جا بلند شد و با قدم‌هایی بلند از اتاق خارج شد.

دو سه روزی می‌شد که خبری از مینا نبود و من هم شدیداً دلتنگ او بودم هم نگران، با حال بدی که نداشت نکند برای او هم اتفاقی افتاده باشد. نگاهم را از حیاط کلینیک و دری که به خیابان راه داشت گرفتم، منتظر بودم او با ماشینش با همان لبخند مهربان همیشگی‌اش وارد شود و از آن پایین برایم دست تکان دهد. از پنجره فاصله گرفتم دیگر مثل قبلاً پرده‌اش را نمی‌کشیدم و اتاق را تاریک نمی‌کردم، وسط اتاق بلا تکلیف ایستاده و اطرافم را نگاه می‌کردم.

#پارت 69

#اختلال سوگ

وسایل نقاشی‌اش که گوشه اتاق دست نخورده باقی مانده بودند توجه‌ام را جلب کردند، دلم برای به دست گرفتن قلمو تنگ شده بود. در مقابل وسوسه‌ی استفاده از آن وسایل مقاومت نکردم و از بین‌شان قلم و کاغذ بیرون کشیدم، کاغذ را به گیره‌ی بالای تخته چوبی وصل کردم و قلم سیاه را روی آن کشیدم.

چند روز گذشت و من با تصویری که روی کاغذ ترسیم می‌کردم سرگرم بودم، مینا هم نیامده بود و بغضی— که از نیامدن او در گلویم جا خوش کرده بود بزرگ‌تر می‌شد. اطراف تصویر را با سایه‌های محو و سیاه پر کرده بود و سایه‌ها جلوه‌ی خطوط را بیشتر می‌کردند.

.خانم نقاش چی می‌کشی؟

دستم بی‌حرکت روی کاغذ ماند و سرم به طرف صاحب صدا چرخید، به چهارچوب در تکیه داده بود و مرا می‌نگریست. وقتی واکنشی غیر از همان نگاه از من ندید جلو آمد.

— خیلی دوست دارم تصویری که کشیدی ببینم اجازه هست؟

دستانش را در جیب شلوارش فرو برده بود و با ابروهای بالا رفته و پرشیطنت این سوال را از من پرسید، تخته را زمین گذاشتم و به او نیم نگاهی کردم. جلوی آمد و چشمان خندان و براقش را از من گرفته و به نقاشی سیاه قلم دوخت، به ثانیه نکشید بهت و حیرت در حالاتش نمایان شد.

. چه طور این رو کشیدی؟ خواب دیدی؟

خواب که نه اما تصور کرده بودم که اگر جور زمانه دایی و مینا را از هم جدا و دور نکرده بود، امروزشان طور دیگری رقم می خورد. مثلاً شبیه به همین نقاشی دایی دستش میان پیچ و تاب موهای مشکی مینا بود و مینا خیره به چشمانی که با عشق و مهر او را می نگریستند بود.

. محاله تونسته باشی تصویری واضح و پر حسی مثل این رو بدون دیدن با یه تصور ذهنی کشیده باشی.

ترسیم شنیده‌هایی که لحظه به لحظه‌شان را با جان و دل در خاطر ثبت کرده و برای هر یک کلمه‌شان در دل غصه خورده بودم سخت نبود. نه برای منی که دایی فرزند را می شناختم و دیده بودم وقتی حرف از عشق می شود چه گونه گرد غم چهره‌اش را غبارآلود می کرد. شاید باور پذیر

نباشد که مینا منبع آرامش من باشد، من او را خیلی نزدیک به خودم حس می‌کردم محبت‌ها و نوازش‌هایش شبیه به دایی بود، حتی گاهی در چشمان رنگ شبش نگاه مهربان دایی به خودم را می‌دیدم.

. می‌تونم صاحب این تصویر باشم؟

اخم ریزی کردم این نقاشی را برای مینا کشیده بودم، نارضایتی‌ام را که دید دست پشت لب‌های جمع شده‌اش کشید.

— خب این‌طور که معلومه این نقاشی صاحب داره، پس بیا یه معامله کنیم. من این نقاشی رو می‌دم یه قابش کنن که بتونی بدی مینا در عوضش تو برای من یه نقاشی بکش، بعدا بهت می‌گم چی باشه قبوله؟

سرم را به سمت شانه خم کرده و لب‌هایم را جمع کردم، زیر سنگینی نگاهش چاره‌ای جز قبول کردن نداشتم سرم را به نشانه تایید تکان دادم.

. آفرین دختر خوب.

گاهی اوقات رفتارش با من شبیه به دختر بچه‌های بهانه‌گیر بود، اخمی از لبخند گول زنی که روی لبش بود کردم که

قهقهه‌ی بلند و مستانه‌ی او را در پی داشت. میان خنده‌هایش چیزی گفت که مرا مات و مبهوت کرد.

.وقتی اخم می‌کنی یه جور خاصی دلبر می‌شی.

هنوز درگیر کنکاش جمله‌اش بودم تا منظورش را بفهمم که در باز شد و مینا با همان لبخند و نگاه براقِ دوست داشتنی‌اش وارد شد.

.سلاام، می‌بینم که انگار این‌جا یه خبرایی هست، همیشه به شادی و خنده باشه.

حرکت سریع دست برادرش که تخته را از دست من کشید و پشت خودش مخفی کرد از چشمش دور نماند، نگاهش را بین من گرداند و با لحنی جست‌وجو‌گرانه پرسید:

#پارت 70

#اختلال سوگ

— نه انگار واقعا یه خبرایی هست، میثاق جان اون چیه که پشتت قایم کردی؟

ابرویی برای مینا بالا انداخت و سمت در اتاق قدم برداشت.

یه چیز خصوصی بین من و آینورخانم، مگه نه؟

چشمکی برایم می‌زند و من چشم گرد می‌کنم این مرد چرا گاهی تا این حد سرخوش می‌شد؟ دستش را به علامت خداحافظی تکان داد و رفت. مینا با چشمانی که پر از حرف و برقی خاص بودند چند ثانیه مرا نگاه کرده و بعد صندلی کنار تخت را برای نشستن انتخاب کرد.

— این چند روز مرور خاطرات گذشته و رویاهایی که تو زنده‌شون کردی نداشت از اتاقم بیرون بیام، می‌دونستی تو رویای محقق شده‌ی من و فرزادی؟
با کنجکاوای سرم را تکان دادم.

— من و فرزاد کارمون بود اون روزا یواشکی می‌رفتیم رو پشت بوم خونه‌ی ما و باهم حرف می‌زدیم، آسمون رو نگاه می‌ردیم و رویای آینده رو می‌بافتیم. هر ستاره نشونه‌ی یکی از رویاهامون بود، فرزاد می‌گفت زود بچه‌دار بشیم.

لبخند دردآلودش بار سنگینی از حسرت را به دوش می‌کشید.

— می گفت یه دختر می خوام که موهاش لخت بلند باشه، می گفت یه فروری دارم یه لخت گیسو کمند هم می خوام. می گفت دختر دار که شدیم همیشه موهاش رو من شونه می کنم می باقم، می گفت خودم دوستش می شم رفیقش می شم نمی دارم کسی— چپ نگاهش کنه. دوست داشت دخترمون چشم رنگی باشه و پوستش از سفیدی برق بزنه، ان قدر که هرشب قبل از هر رویایی از بچه ای می گفت که قرار بود اولین ثمره ی عشقمون باشه گاهی وقتا به اون بچه ی نیومده حسودی می کردم.

بخت برای یک لحظه ی منی بود که با هر کلمه ای که از دهان مینا درمی آمد علت عشق و علاقه ی دایی نسبت به خودم و رفتارهایش برایم مسجل تر می شد. صدای دایی در سرم بی وقفه تکرار می شد و مرا به خاطرات روزی که دلگیر از بحثی که با مامان سرِ رنگ کردن موهایم داشتم و به دایی پناه برده بودم را برد.

«— دایی چرا مامان با من مثله بچه ها برخورد می کنه، من دیگه دانشجو شدم خیر سرم آخه نمی فهمم چه عیبی داره موهام رو رنگ کنم.»

فنجان قهوه‌اش را نخورده با خنده روی میز گذاشت و به منی که بالای سرش ایستاده بودم و با غر و حرصی پا به زمین می‌کوبیدم اشاره کرد کنارش بنشینم.

«دایی چرا می‌خندی؟ من ناراحتم بعد تو نشستی داره به من می‌خندی واقعا که.»

کنارش دست به سینه و عصبانی نشستم و رویم را برگرداندم، او بود که با مهربانی دست دور شانهام حلقه کرده و مرا عقب کشید تا در آغوشش جای بگیرم.

«دِ آخه تو برو خودت رو تو آینه بین بعد بگو چرا مامانت باهات مثل بچه‌ها برخورد می‌کنه.»

لب برچیده نگاهش کردم که پدران روی موهایم را بوسید و تنگ‌تر در آغوشم گرفت.

«فرشته اخلاقاش به خانجون خدا بیامورز رفته بلد نیست به زیون جوونای امروزی حرف بزنه و منظورش رو برسونه، دایی جان تغییر بد نیست اصلا انسان اگر در هر مرحله از زندگیش تغییر نکنه که مثل آب راکد می‌مونه و می‌گنده. تغییر خوبه اما به جاش نه وقتی که عامل ضرر بشه، چه‌طور دلت میاد موهای به این قشنگی رو با رنگ کردن خراب کنی؟ با رنگ کردن شاید موهاات یه مدت برات

جذاب و جدید بشن ولی سینت رو می بره بالا و کم کم تو
ذوقت می زنه.»

دور بودند آن روزها ولی برای من عمیقاً قابل لمس بودند،
اشک ریخته شده پای گونه‌هایم را مینا با دستان لرزانش
پاک می کند. متوجه بلند شدن و نزدیک آمدنش نشده
بودم، روی تخت نشست و سرم را روی شانهاش گذاشت.

#پارت 71

#اختلال سوگ

. اولش که برادرت اومد پیشم برام عجیب بود چی باعث این
همه عشق و علاقه بین تو داییت بوده، ولی وقتی فهمیدم
او آدمی که عامل غم تو هست فرزاده فهمیدم اصلاً هم
عجیب نیست. فرزند پر از مهر و محبت بود، بلد بود
چه طوری محبت خرج کسی. که دوسش داره بکنه که اونو
به حالی بیش از عاشقی برسونه.

خرابه‌ای که بعد از دایی از قلب و روح مینا مانده بود در
توصیفش از احوال عاشقانه‌ی خودش و دایی پیدا بود.

— خدا هر چی رو از من گرفت امروز آرزوی حسرت شده‌م
بهم برگردوند، همین که تو هستی برای من قوت قلبه.

روی چمن نشسته بودم و قلم‌ها و کاغذهایم دور و برم
پخش و پلا بودند، زمان‌هایی که مینا نبود سرم را با طراحی
سیاه قلم گرم می‌کردم. باید از مردی که حضورش این روزها
اطرافم پررنگ شده بود تشکر می‌کردم، نقاشی کردن باعث
می‌شد کم‌تر به کابوس‌های شبانه‌ام فکر کرده و پرو بال
بدهم. کابوس‌ها چشمانم را از خواب زده کرده بودند، تنها
زمانی که می‌توانستم کمی پلک‌های خسته‌ام را بهم برسانم
خواب‌های کوتاه عصرگاهی بود. دیگر در طول روز که
می‌خوابیدم کابوس نداشتم اما شب‌ها، امان از وقتی که ماه
حکومتش را در آسمان آغاز می‌کرد. از شب‌ها بیزار و از
خواب وحشت داشتم همه‌ی توانم را برای نخوابیدن به کار
می‌بردم، اما در آخر مغلوب چشمانی که از بی‌خوابی و
خستگی می‌سوختند می‌شدم. گاهی کابوس‌ها صدایم را خفه و
فلجم می‌کردند، توان جیغ زدن نداشتم و به سختی نفس
می‌کشیدم، گاهی هم که ترس و وحشتم به اوج خود می‌رسید
با جیغ بلندی که می‌زدم از خواب می‌پریدم. پرستاری که

شیف شبانه داشت همیشه خودش را به من می‌رساند و سعی می‌کرد با آرام کردنم کمک کند که باز بخوابم، اما من ترسیده تن به خواب نداده و تا طلوع خورشید بیدار می‌ماند. همین دیروز بود که مینا بعد از شنیدن حال بدی که داشتم خیلی جدی گفته بود:

«— دیگه باید راجع به علت کابوس‌ها با هم حرف بزنیم، یه راهی برای تموم شدنشون پیدا می‌کنیم.»

چه طوری باید به او می‌گفتم تصویر آن تن سرما زده و رنگ پریده و لب‌های سفید شده لحظه‌ای از پیش چشمانم کنار نمی‌رود و هر شب برایم تکرار می‌شود؟ در حال و هوای خودم بودم که یک ظرف شکلات و پاستیل مقابلم قرار گرفت، نگاه متعجبم را از ظرف کنده و رد دستی که آن را روبه‌رویم قرار داده بود گرفتم. خودش بود مثل همیشه سرخوش و خندان.

. سلام احوال خانم نقاش؟

وقتی نگاه کنجکاو و متعجب مرا به خود دید کنارم روی چمن نشست و سعی کرد با سرک کشیدن طرح روی کاغذ را ببیند.

. چی داری می‌کشی؟

نگاهی به کاغذ زیر دستم انداخته و آن را برگرداندم تا صفحه‌اش را نبیند، همه‌ی کاغذهای دور و بَرَم را با طرح از او هام و کابوس‌هایم پر کرده بودم. عکس‌العملم او را کنجکاوتر کرد و با ابروهایی که گره خورده بودند تا به خودم بجنبم دو سه تایی از برگه‌ها را برداشت و نگاهش را به آن‌ها دوخت.

. فیلم ترسناک زیاد می‌دیدید؟

طول کشید تا متوجه منظورش شوم اما تا اشاره و کنایه‌اش به نقاشی‌ها گرفتم پوزخندی زدم، من تنها یک سریال ترسناک در زندگی‌ام دیده بودم. آن سردخانه و راه‌روی طویل نیمه تاریکش اگر فیلم ترسناک نبود پس چه بود؟ دستانم بی‌اراده‌ی من مشت شدند، مردمک‌هایم لرزیدند و قطره اشکی که نمی‌دانم سر و کله‌اش از کجا پیدا شد خودش را روی دستم انداخت. سنگینی نگاهش را حس می‌کردم و متنفر بودم از سرد بلند کردن و دیدن نگاه ترحم‌انگیزش، حال رِقَت‌بار من مگر دیدن داشت؟ با پریشانی و حالی که دیگر خوب نبود خیز برداشتم تا بلند شوم اما او دستم را به اسارت گرفته و مجبور به نشستنم کرد.

. قصدم اذیت کردنت نبود.

[Ms.Jafari] Forwarded from

#پارت72

#اختلال سوگ

قصدهش را نداشت شاید اما اذیتم کرده بود، آن تصویر لعنتی که نه پاک می شود و نه لحظه ای فراموش می شود را باز یادم انداخته بود. در حالی که من برای فراموشی و انکار آن روزهای پر درد و عذابم دست و پا می زدم، هر حقیقت تلخی را مگر به رو آوردن دارد؟

— تو نقاشی هات یه حسی هست، فکر کردم مثل هم سن و سالات طرفدار این ژانر هستی.

نه من شبیه کسی بودم و نه کسی شبیه من.
معذرت می خوام.

انگار که او مرا بلد بود شاید هم ذهن خوانی می دانست که حرفای نگفته ام را می فهمید، دستم را از دستی که گرمایش با سرمای که به جان من نشسته بود در تضاد بود بیرون کشیده و بلند شدم. باید به سلول چهار دیواری ام

برمی گشتم، صدایی در سرم برای آرام شدن سفتی زمین و خیره شدن به سقف ایده خوبی ست.

(تغییر روای . میثاق)

قدم‌های بلند و شتاب زده‌اش به سمت دخمه‌اش بود، تازه چند وقتی می‌شد که عادت کرده بود از آن اتاق بیرون بیاید و من با یک جمله فراری‌اش داده بودم. نگاهم به مسیر رفته‌اش بود و ذهنم سمت حرف‌های مینا، باید بیشتر احتیاط می‌کردم. دخترک هر لحظه حالش دگرگون می‌شد و من باید مراعاتش را می‌کردم، چه‌طور می‌شد زبان او را باز کرد؟ وقت‌هایی که لب‌های رنگ پریده‌اش را بهم می‌فشرید، دلم از تقلای بی‌حاصلش برای حرف زدن می‌گرفت. باید یک راهی می‌بود این سکوت باید شکسته می‌شد تا آینور بتواند غم‌هایی که روی قلبش سنگینی می‌کرد را بیرون بریزد. به دست آوردن اعتماد او کار سختی بود امیدوار بودم آن جمله باعث فاصله گرفتنش نشود. کی از پاستیل‌های رنگی را برداشتم و به دهان گذاشتم، مینا گفته بود باید او را با چیزهایی که به آنها علاقه داشته آشتی بدهیم. باید آینور

را به آینور برگردانیم او خودش را گم کرده، وسایل نقاشی ایده خوبی بود اما هر بار که برایش شیرینی یا پاستیل می‌آوردم ظرفش دست نخورده باقی می‌ماند. برادرش گفته بود کارشان از خرید بسته‌های پاستیل گذشته و ظرف‌های کیلویی‌اش را همیشه در خانه دارند، شاید این همان نشانه‌های مقاومتی بود که مینا گفت از خود بروز می‌دهد.

اصلا دلم نمی‌خواست از من دلگیر باشد اما چاره‌ای جز این که مدتی او را تنها بگذارم نبود، همین که از چمن بلند شده خواستم وسایل آینور را هم جمع کنم چند نفر وارد کلینیک شدند. از بین آن‌ها چهره‌ی آریا برایم قابل تشکیل بود او را چندباری که برای پیگیری درمان خواهرش به دیدن مینا آمده بود دیده بودم. کلافه دستم را به کمرم زدم الان وقت آمدن‌شان نبود، کاش اعصاب متشنج شده‌ی آینور را با این حضور بهم ریخته‌تر نکنند. هیچ‌جوره نمی‌توانستم مانع این دیدار شوم اما شاهدش چرا، نمی‌شد از دور مراقب او باشم؟ پاهایم را به سمت ساختمان حرکت دادم و بین راه به یکی از پرسنل کلینیک تاکید کردم وسایل نقاشی آینور را جمع کند. وقتی به راهروی طبقه بالا رسیدم کار از کار گذشته بود، صدای جیغ‌های آینور در راهرو پیچیده بود در اتاقش زنی که زیر بازویش را دختری جوان گرفته بود در

حالی که اشک می ریخت برای به آغوش کشیدن آینور تقلا می کرد.

- ولم کن پرستو می دونی چند وقته بچه مو بغل نکردم؟ آینور مامان با خودت و ما این کار رو نکن.

سرعت قدم هایم را بیشتر کردم در آستانه ی در که ایستادم ماتم برد، آینور با موهای پریشانی که اطرافش ریخته بودند در گوشه اتاق ایستاده بود. دست روی گوش هایش گذاشته و جیغ می کشید و گریه می کرد، تعلق را جایز ندیدم اگر همین طور به جیغ ها و ناله اش ادامه می داد به حنجره اش آسیب می دید. پیش چشمان متعجب و پرسشگر خانواده اش وارد اتاق شدم و رو به پرستاری که با آمپول آرام بخشی که در دست داشت و می خواست آن را به بازوی آینور تزریق کند تشر زدم.

.چه کار می کنی برو عقب، به جای این که وایسی اون آمپول کوفتی رو بگیری دستت برو خانم دکتر رو خبر کن.

پرستار با دیدن من با چشم های گرد شده زیر لب چشمی گفت و از اتاق بیرون زد. ماندم منی که چشمانم چیزی جز او که شبیه گنجشک بارون زده می لرزید نمی دید، فقط

می‌خواستم آرام شود و پیش چشمم آن‌طور عاجز و درمانده
التماس نکند.

#پارت 73

#اختلال سوگ

— آینور خانم! خانم نقاش! بین منو آروم باش قرار نیست
کسی اذیت کنه.

همین که صدایم را شنید دست از جیغ زدن کشید و با
چشم‌های خیس و مظلوم تیله‌های طوسی‌اش را به من
دوخت. لرزش مردمک‌ها و سرخی چشمانش دلم را به درد
آورد، ثانیه‌ها و لحظه‌ها متوقف شدند وقتی در آغوشم
خودش را پنهان کرده و سرش را محکم روی سینه‌ام
گذاشت. جاخورده و بی حرکت در جایم ایستادم، هیچ
تحلیل و واکنشی. برای کار و نداشتم و سنگینی نگاه‌هایی که
روی ما بود و سکوت اتاق آزار دهنده بود. اما همین که
لرزش بدن آینور در آغوش بیشتر شد عنان از کف دادم و

دست‌هایم را دور تنش حلقه کردم و کنار گوشش زمزمه کرد.

. هیش! آرام باش، چیزی نیست.

قدم‌های شتاب زده‌ای که در اتاق متوقف شدند حضور مینا را اعلام می‌کرد، نیم‌نگاهی به او که معذب از حضور و نگاه کنجکاو مادر آینور جلوی در ایستاده بود کردم.

. حالش خوب نیست.

صدای گرفته‌ی من تلنگری بود که پاهای چسبیده به زمینش را حرکت داده و به طرف ما بیاید.

. آینور جان عزیزم! منو بین.

سرش را از روی سینه‌ام بلند کرد و خودش را سمت مینا که آرام بازو و شانهاش را نوازش می‌کرد چرخاند.

. ت... ت... تو!؟

مکث مینا و پلک روی هم نهادنش تردید زن را برای بیان جمله‌اش کمتر کرد.

. تو... می... مینایی؟ وای... خدای من... خودتی.

کلمات بریده و درهم مادر آینور و نفس‌های آینور که منقطع شده بود صدای مینا را درآورد.

- آقای ایمانی مادرتون رو ببرید بیرون و اتاق رو خلوت کنید، من باید آینور رو تا دچار حمله‌ی عصبی نشده آرام کنم.
- باورم نمی‌شه.

مینا با شنیدن این جمله و آینوری که رنگ و رویش پریده و تنش سرد شده بود با عتاب مادر آینور را مخاطب قرار داد.
- فرشته خانم همین الان از این اتاق برید بیرون تا این دختر دچار حمله نشده.

با لحن غضبناک او اتاق خلوت شد، مینا با چشمانی پر آب آینور را از من جدا کرده و تن بی‌رمقش را سمت تخت هدایت کرد. دخترک با بی‌حالی قرصی که مینا جلوی دهانش گذاشت را با قلوپی آب فرو داد و بی‌مخالفت خوابید، خودم را مقصر آشفته‌حالی‌اش می‌دانستم. کلافه از آشوب دقایقی پیش از اتاق بیرون آمدم که دو جفت چشم یکی اخمو غیر انعطاف و دیگری خیس و گریان به من دوخته شدند. پوفی کشیدم هر چه زودتر خانم کماسی از من نا امید می‌شد برای خودش بهتر بود، می‌ماند برادر آینور که به دیوار روبه‌روی

اتاق تکیه داده بود و دست‌هایش را جلوی سینه گره زده بود.

— خانم کماسی برای مهمونای خانم دکتر میوه و چای آماده کنید.

با رفتن بی‌میل او چشم به برادر آینور دوختم، به نظر می‌آمد هم‌سن و سال هم باشیم. باید علت نزدیکی امروز خودم و پناه آوردن خواهرش به آغوشم را توضیح می‌دادم.
. باید با هم حرف بزنیم.

بالاخره از دیوار فاصله گرفت و قدمی پیش گذاشت.
. اتفاقاً منم منتظر شما بودم.

نگاهش سخت و لحنش تند و منظوردار بود، دستی به لب‌هایم کشیدم و او را سمت بیرون هدایت کردم. مینا از پس خودش برمی‌آمد، بعد از سال‌ها چشم در چشم شدن با خانواده‌ی مردی که نامزدش بوده کار راحتی نبود اما او می‌توانست.

#پارت 74

#اختلال سوگ

در حیاط روی اولین نیمکت نشستیم مشخص بود که برادر
آینور بی طاقت است، احتمالاً خودش را هم برای نگرفتن
یقه‌ام خیلی کنترل می‌کرد امیدوار بودم غیرت به جوش
آمده‌اش او را غیرمنطقی و حرف نشنو نکرده باشد.

— نیازه که برای زدن حرفام مقدمه چینی کنم یا می‌تونم روی
منطق حساب باز کنم؟

— اصولاً آدم منطقی‌ای هستم و این بستگی به موضوع بحث
داره.

ابرویی بالا انداختم و بی مقدمه یا حرف اضافه خودم و مینا
را معرفی کردم، چشم‌ها و صورتش هر لحظه حالات
مختلفی از او را نشان می‌داد. اوج حیرتش زمانی بود که از
احساسی که نسبت به آینور پیدا کرده بودم گفتم، آنچه
که باید می‌دانست را گفته و سکوت کردم تا شنیده‌هایش را
هضم کند. بعد از زمان کوتاهی که بین ما سکوت حاکم بود
نگاهش جدی و محکمش را به من دوخت.

— همه‌ی حرفات رو گذاشتم یه گوشه تا بعد از تحقیقاتم
راجع به حس است به خواهرم ازت سوال بپرسم، الان فقط یه
سوال ذهنم رو درگیر کرده.

سرم را به نشانه‌ی تایید تکان دادم.
 .پرس.

– اگر آینور بعد از خوب شدن حالش به تو حسی نداشت و نخواستت چی؟ اون موقع مردی که خودش و وقتش رو صرف خواهر من کرده چه واکنشی داره؟

چند لحظه چشم‌هایم را بستم به این بُعد ماجرا نگاه نکرده بودم، من از طرف خودم و با اطمینان کامل از تصمیمی که گرفته بودم پا پیش گذاشته بودم. به این فکر نکرده بودم که آینور چه احساسی می‌تواند داشته باشد، من تلاشم را برای خوب شدن و به دست آوردن قلب او می‌کردم اما اگر روزی به نقطه‌ای که او می‌گفت برسیم قطعاً راهم را از آینور جدا خواهم کرد.

.من تلاشم رو چه الان چه وقتی که آینور حالش خوب بشه می‌کنم، قرار نیست به راحتی ازش دست بکشم و برای داشتنش تلاش نکنم، اما قرارم نیست آزارش بدم و خودم رو بهش تحمیل کنم.

نگاه طولانی و عمیق برادر آینور نشان از فکر و اعتماد درگیر شده‌اش داشت، در هر صورت من حرفم را به او زده بودم حالا تصمیم گیرنده او بود. هر چند من کسی نبودم که اگر

او بخواهد برایم خط و نشان کشیده یا بگوید از خواهرم فاصله بگیر، آینور را رها کنم و دنبال سرنوشتم بروم. سکوت طولانی و چهره‌ی درهمش جواب من نبود از روی نیمکت بلند شدم و قبل از رفتن به ساختمان روبه‌روی او ایستادم، دستم را جلو بردم و او هنوز برای پذیرفتن این دست دوستی تردید داشت.

— با اظهار خوشبختی و فلان و اینا کلیشه‌ایش نمی‌کنم، روز خوش.

او هم بلند شد و بالاخره دستی که بلا تکلیف در هوا مانده بود را در دست گرفت، در ظاهر قانع کردن یک برادر دربارهی علاقه به خواهرش سخت به نظر می‌آمد اما بعد از رد و بدل شدن همان جمله‌ها، انگار یک مرحله‌ی مهم را پشت سر گذاشته بودم.

ساعت‌ها از حال بدی که با دیدن خانواده‌ام گریبانم را گرفته بود می‌گذرد، وقتی آمدند حس مزخرف ترحم و دلسوزی را با خود آوردند. آن‌ها که در روزهای آشوبم مرا میان کابوس‌هایم رها کرده بودند حق نداشتند حالا به حال و روزم اشک ریخته و مرا لایق ترحم بدانند. به طرز عجیبی

دلگیر بودم، از همه حتی از زمین و زمان، متوجه باز و بسته شدن در بودم اما نگاهم را از سقف سفید اتاق با آن ترک‌های ریز و درشتش جدا نکردم.

— فکر می‌کردم بعد از چند وقت خانواده‌ت رو ببینی خوشحال می‌شی، دلتنگ نبودی؟

دلتنگی؟ این کلمه جای داستان غم‌انگیز این روزهای من بود نمی‌دانم، کنارم روی تخت نشست و دستش را مقابل چشمانم گرفت.

.چی داره اون سقف که بهش خیره شدی؟

نگاه و حواسم را معطوف مینا کردم که انگار حرف برای گفتن داشت، چشم‌هایش سرخ بودند و حالش تعریف چندانی نداشت.

#پارت 75

#اختلال سوگ

— خودت رو به سکوت و اطرافیان‌ت رو به عذاب محکوم کردی، این تعزیر دامن خودت رو می‌گیره.

این خواست من نبود که صدایم را در پستوی حنجره‌ام خفه کنم، ناگفته‌هایی که شنیده نمی‌شدند در گلویم حجم عظیمی را ساخته بودند که مانع از بیان کلمات می‌شدند.

— من با یه پاتولوژیست خوب حرف زدم، از فردا جلسات گفتار درمانی رو شروع می‌کنیم. من و تو خیلی حرف‌ها برای زدن با هم داریم ولی من نمی‌خوام فقط گوینده باشم، گاهی وقتا نمی‌شه همه‌ی حرفا رو از نگاه فهمید یه ناگفته‌هایی هم هستند که باید به زیون بیان.

درد دقیقا همین نگفته‌هایی بودند که شبیه توده‌ای سرطانی روی سینه‌ام سنگینی می‌کردند. من پر بودم از این حجم و سینه‌ام از سنگینی‌اش می‌سوخت و تیر می‌کشید، اما کسی- جز فریاد از من صدایی نشنید فکر کردند دچار سودا و جنون شده‌ام. خیسی- پای پلکم را با دست پاک کرد و من انگار که همین را می‌خواستم، این که بدانم کسی- اشک‌هایم را خریدار است و بعد با خیالی آسوده به ابری که چشمانم را تیره کرده بود اجازه باریدن دادم.

— گریه کن که گریه بر هر درد بی‌درمان دواست، ولی همیشه جوابگوی او حجمی که روی قلبت سنگینی می‌کنه نیست.

یه وقتا کلمه‌ها باید بشینن کنار هم تا حَق مطلب ادا بشه از اشک و آه کاری برنمیااد.

گفت و به همان آرامی که آمده بود رفت و مرا با باران نم‌نمی که تبدیل به سیل شده بوده تنها گذاشت، میان همان باران سیل آسا خواب به چشمان خسته‌ام شبیخون زد. با صدای همهمه‌ای که در راهرو پیچیده بود چشم باز کردم و با تاریکی اتاق مواجه شدم، شب شده بود اندک روشنایی‌ای از زیر در اتاق به داخل نفوذ کرده بود. در همان تاریک و روشن دمپایی‌هایم را به پا زدم و گنگ و خوابالوده به طرف در رفتم، در را باز کردم و برای جلوگیری از نور مستقیم دستم را جلوی چشمانم گرفتم اما زمزمه‌ها را می‌نشیدم.

. طفلی آخرم دوام نیاورد، دق مرگ شد بچه‌هاش به بهانه‌ی افسردگی آوردنش این‌جا و دیگه پیدااشون نشد.

چشمانم به نور عادت کردند و دستم پایین افتاد، چند نفر از پرسنل اواسط راهرو جلوی اتاقی ایستاده بودند. چراغ وسط راهروی نیم سوز شده هی خاموش و روشن می‌شد، صحنه‌ها مقابل صورتم جان گرفتند. راهروی نیمه تاریک

منتهی به سردخانه و چراغ چشمک‌زنش دست و پایم را سر کردند.

. طفلک زن آرومی بود حیف بود این طوری بمیره.

دو مامور دو طرف برانکارد را گرفته بودند و جسمی را حمل می‌کردند، صحنه‌ها جان‌دارتر شدند و سکوی سردخانه قصد نداشت از جلوی چشمانم کنار برود. قدم‌های آمده تا وسط راه‌رو را به عقب برگشتم و به دیوار خوردم، وقتی برانکارد از جلویم در حال رد شدن بود دست بی‌جانی از زیر ملحفه‌ی سفیدی که جسم را پوشانده بود بیرون آمد. در سرم صدای پرستارها و شیون و زاری درهم آمیخته شده بود، جوری که می‌خواستم سرم را به دیواری کوبیده و صداها را خفه کنم.

— ما هر کار از دستمون برمیومد کردیم، بنده خدا قسمتش این بوده.

اصوات برای منی که انگار زمان برایم به عقب برگشته بود و پرت شده بودم به همان روز نحس و در همان سکانس شوم و وهمناک سردخانه و جسم سردی که بارها با گرفتن دستش او را از خواب ابدی‌اش بیدار کنم، شبیه ناقوس مرگ بود. نفس در سینه‌ام حبس و دست و پایم لمس شده

بودند توان و قدرت تکان خوردن نداشتم انگار که همان جا گوشه‌ی سردخانه روی زمین چمباته زده بودم.

— تو این جا چی کار می‌کنی؟ باید برگردی تو اتاقت، خانم سوزنچی ایشون رو به اتاقشون ببرد.

آن قدر میان صحنه‌هایی که با هر پلک زدن جلوی چشم می‌آمدند گیر کرده بودم که اصلاً علت نگاه پرتغیر و لحن عتاب‌آمیز خانم کماسی برایم مفهومی نداشت. با هدایت دست یکی از پرستارها به اتاقم برگشتم اما روحم همچنان در راهرو کنار دیوار پناه گرفته بود و به مسیر رفته‌ی برانکارد خیره بود. دستم را محکم روی چشمانم گذاشتم تا از تکرار مکرراتی که تنها جانم را به آتش می‌کشید جلوگیری کنم.

#پارت 76

#اختلال سوگ

پرستار بدون روشن کردن برق مرا سمت تخت می‌برد اما نگاه من روی سایه‌ای شبیه سایه‌ی ظاهر شده پشت پنجره‌ی بیمارستان مانده بود. پنجره‌ی اتاق باز بود و باد

پرده‌ی حریر صورتی را تکان می‌داد، هوهوی باد شیون و فریاد دختری را به گوشم می‌رساند. دست پرستار را پس زدم و به جای خوابیدن زانوهایم را بغل کردم و جنین‌وار در خودم جمع شدم، تکان‌هایم هیستریک و عصبی بود. اشک نداشتم و از ناله و فریادهای ترسیده هم خبری نبود، از درون درحال فروپاشی بودم. حسی- تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود، سرم از درد می‌سوخت و قلبم خود را به درد و دیوار می‌کوبید بلکه از به تنگ آمدن رهایی یابد. مادرم برای برادرش فغال سر داده بود و من پشت تلفن صدایش را می‌نشیدم، من دویده بودم و خیابان‌ها را به لعن و نفرین بسته بودم برای طولانی بودن راه، من رسیده بودم به بیمارستان اما دیر، من راه‌روی طویل و تاریک را دویده بودم. دستم میان موهایم چنگ شد، من خسته و ترسیده بودم اما جسم روی سکو تکان نخورده بود و التماس‌هایم بی‌ثمر مانده بود.

آفتاب طلوع کرده بود، بالاخره سپیده زده بود روشنایی مرا از دست کابوس‌ها و سایه‌ها نجات داده بود. تکانی به بدن

خشک شده‌ام دادم از ترس سایه‌ها گوشه‌ای از اتاق روی زمین کِز کرده بودم و پرده‌ی صورتی هنوز تکان می‌خورد. در پس پرده‌ی پلک‌های سوزانم صحنه‌ای تکان می‌خورد آن روز که در بیمارستان چشم باز کرده بودم آریا داشت از آدرس قطعه و ردیف می‌گفت، و نیم ساعت بعد وقتی به سختی از زمین کنده شدم پاهای دردناکم مرا برای رسیدن به آن آدرس همراهی کردند. نقشه‌مان گرفت و از غفلت نگهبان استفاده کردیم و از کلینیک بیرون زدیم، مقصد را می‌دانستم اما خیابان‌های ناآشنا مسیرم نبودند. اول صبح بود و خلوت پرنده‌ها هم هنوز پر زدن را آغاز نکرده بودند و من در کوچه پس کوچه‌ها دنبال راهی برای رسیدن به آن آدرس بودم. در حاشیه‌ی خیابان در حال راه رفتن بودم و دستانم را دور تنم پیچیده بودم، تاکسی- سبز رنگی کنار پایم ترمز زد ترسیده قدمی عقب گذاشتم. راننده به طرف شیشه‌ی پایین آمده‌ی ماشین خم شد و صدایش را به گوشم رساند.

کجا می‌ری آبی؟

لب‌هایم را باز و بسته کردم ولی صوتی نداشتم که به گوش راننده برسد.

. لا اله الا الله، الكنى؟ نوشتن بلدی زیون بسته؟

لحن کلامش دوست نداشتنی بود، منی که از گل نازک‌تر نشنیده بودم را چه به این که این‌طور خطاب شدن. من همانی بودن که روزی دایی فرزند گفته بود می‌شود روی صدایم حساب باز کرد، حالا جز ناله و جیغ و مویه و هیچ صدایی از حنجره‌ام در نمی‌آمد. سرم را تکان دادم و قدمی عقب رفتم راننده دستش را در هوای پرت کرده و گاز ماشینش را پر کرد، اما قبل از رفتن صدایش را شنیدم.
معلوم نیست از کدام دیوونه خونه‌ای فرار کرده.

قلبم می‌سوخت و چشمانم مدام پر و خالی می‌شدند، با همان دیدگان تار راه افتادم پاهایم از درد گزگز می‌کردند. خیابان‌ها رفته‌رفته شلوغ می‌شدند مردمی که در تردد بود بعضی— با کنجکاو بی‌بعضی— با تاسف نگاه می‌کردند. از سنگینی نگاه‌ها سرم را سینه‌ام چسبانده بودم و از دردی که حس تنهایی و بی‌کسی به جانم می‌ریخت به خودم می‌پیچیدم. طفلکی من و قلبی که به تنگ آمده بودیم، دل‌مان تنگ شده بود و دنبال جایی برای رفع از درد جان‌گناه و خانمان‌سوز بودیم. حتی اگر آن جایی که نیازمندش بودیم مشتی خاک و تکه‌ای سنگ در قبرستان باشد. جیغ لاستیک‌هایی که روی

زمین کشیده شدند و ماشینی که کنارم ترمز کرد مرا از ترس
به عقب پراند.
. آینورا!؟

چشمان گشاد شده از ترسم روی خطاب کننده نشست،
بغض آمد بیخ گلویم را چسبید اشک‌ها می‌ریختند و این
بغض نفسم را گیر انداخته و جایی میان سینه‌ام به حبس
کشیده بود. دست‌هایش جلوتر از قدم‌های شتاب زده‌اش
دستم را گرفته و مرا به سینه‌اش چسباند، زمزمه‌اش را کنار
گوشم شنیدم.

#پارت 77

#اختلال سوگ

. خدایا شکرت، شکرت که سالمه.

حصار دستانش محکم بود و تمام آن حس‌های آزار
دهنده‌ای که داشتم را دود کرد و به هوا فرستاد.
. دخترهی دیوونه، جونم به لبم رسید.

جانش به لبش رسیده بود برای چه؟ برای من؟
 — میثاق! تو خیابونیم مردم دارن نگاه می کنن سوار ماشین بشید بریم کلینیک.

هر کلمه‌ای که از دهانش بیرون می آمد رنگ و بوی دلخوری داشت اما باعث نشدند وقتی مرد زیادی پر رنگ این روزها از من فاصله گرفته و خواست سمت ماشینش ببردم مقاومت نکنم. پاهایم را روی زمین محکم کردم و تکان نخوردم، هنوز شبه گذشته و تصویرش زنده بودند، هنوز از کابوس‌های ترسیده حال بودم. من کسی— که خانه‌اش آن آدرس زجرآور بود را می‌خواستم، دلم هوایش را داشت و تا حسش نمی‌کردم قلبی که در مشیت غم دوری‌اش فشرده می‌شد آرام نمی‌گرفت. مقاومت را دید و فشار دستانش را کم کرد، با دقت چشمان خیس و لب‌های برچیده‌ام را از نظر گذراند.

. کجا می‌خوای بری؟

سرم سمت مینا چرخید، او هم منتظر نگاهم می‌کرد دستم روی ماهیچه‌ی تپنده و دردناک بدنم نشست. رنگ نگاهش برگشت و قدمی جلو آمد، با تردید و آهسته پرسید:

. می‌خوای سرخاک فرزاد بری؟

آخ امان از آن خاکی که او را اسیر خود کرده بود و من این جا محتاج دستان نوازشگرش بودم، پلک‌هایم را روی هم گذاشتم دست مینا روی دستم نشست و گره‌ای که میان آن‌ها خورده بود را باز کرد.

. مطمئنی؟

سرم را به نشانه‌ی تایید آرام بالا و پایین کردم.

. بریم.

لحنش جدی اما صدایش آرام و زمزمه‌وار بود، من و خواهرش را سوار ماشین کرده و به راه افتاد. چشمان به آتش افتاده‌ام را روی هم گذاشتم و ثانیه‌ای بعد از ترس جان گرفتن تصاویر کم‌رنگ شده بازشان کردم. خودم را به مینا نزدیک کرده و سرم را روی پاهایش گذاشتم تا بستان بود و تن مرا انگا زمستان به بازی گرفته بود.

ماشین متوقف شده و ما رسیده بودیم، پاهایی که عوارقم دردشان برای آمدن به جایی که جز مرگ بویی از آن ساطع نمی‌شد همراهی‌ام کرده بودن حالا به زمین چسبیده بودند.

نگاهم مات و مبهوت میان سنگ‌هایی که به ترتیب کنار هم قرار گرفته بودند می‌چرخید. مثل این که می‌خواستم فکر کنم در کابوسی ترسناک هستم و هر لحظه امکان دارد که بیدار شوم، ولی زهی خیال باطل هر چه قدم پا به زمین می‌خ می‌کردم فایده‌ای نداشت. قدم‌هایم سنگین و ناتوان مرا از بین قبرها عبور می‌دادند، مینا و مرد نگرانی که تمام مدت تا برسیم نگاهش را از آینه ماشین به من بود عقب ایستاده بودند. آن قدری راه رفتم که چشمم به نوشته‌ی روی سنگ چسبید «مرحوم فرزاد صدری» خاری در قلبم فرو رفت و دردش اشک شد و از چشمم بارید. یک قطره و یک قدم مرا پایین پایش رساند، زور زدم تا از ته حنجره‌ام صدایی بلند شود بلکه بتوانم نامش را صدا بزنم. زانوهایم تا می‌خورند و روی زمین فرود می‌آیم، دستم به سنگ سرد می‌خورد و لرزم بیشتر می‌شود. پر بودم از حرف‌هایی که نگفته در سینه‌ام مانده بودند، پر بودم از شرمندگی و خجالت و باری که روی دوشم بود سنگینی‌اش کمرم را خم می‌کرد. داشتم خفه می‌شدم و حالا که نوشته‌های روی قبر را می‌خواندم هر لحظه توده‌ی لعنتی بزرگ‌تر می‌شد و راه نفسم را می‌بست. قلبم دیوانه‌وار تپیدن گرفته بود و آنچه پمپاژ می‌کرد خون

نبود، درد بود. به معنای واقعی درد بود که از فرق سر تا نوک پایم را به خود درگیر کرده بود.

#پارت78

#اختلال سوگ

در که می گویم نه آن درد که گریبان جسم را بگیرد، من روحم درد داشت، من قلبم زخم داشت و سینه‌ام می‌خواست شکافته شود. اشک می‌ریختم اما سبک شدنی در کار نبود، سرم را روی سنگ گذاشتم داشتم از دلتنگی جان می‌دادم. عمق فاجعه تازه عیان شده بود من از دست داده بودم و او برای همیشه رفته بود. آن قد و قامت سروگونه‌اش آن لب‌های همیشه خنده و آن قلب مهربان و بی‌ریایش زیر خرواری خاک دفن شده بود. گریه‌هایم زجه شدند و ناله‌هایم، فریادهای بی‌مفهومی که حنجره‌ام را زخم می‌کردند. من به صدا کردنش احتیاج داشتم، گویی که این سنگ سرد همان سردخانه‌ی لعنتی بود، همان جا که دیدنش روی آن سکو با پارچه‌ی سفیدی که رویش کشیده بودند سیلی به صورتم زد تا از خواب بیدارم کند.

«. آینور دایی!»

صدای مهربانش در گوشم می پیچید و صدایی نداشتم تا صدایش کنم.

«. عشق دایی نبینم چشمت خیره باز کی اذیت کرده!»

دستانم را مشت کرده روی سنگ می کوبیدم و زور می زدم تا بگویم خودت اذیتم کردی و گریه‌ام را درآوردی، اما جز نوت‌های نابه‌هنجار صدایی نبود.

- صدایش کن آینور، او منتظر شنیدن صداته. شنیدنی می‌گن اموات همه چیز را می‌شنون و حس می‌کنن و می‌بینن.

مگر نمی‌دید که دارم جان می‌دهم؟ چرا با بی‌رحمی بی‌صدا شدنم را به رویم می‌آورد.

— مثل اون مدتی که تو بیمارستان بود از دیدن خودت محروم‌ش کردی و گذاشتی تو دلتنگی بمونه، حالا که دستش از دنیا کوتاهه از صدات هم دریغ می‌کنی؟ اون می‌شنوه اگر این جایی برای این که او می‌خواد تو رو بشنوه.

کلماتش چون صاعقه به جانم خوردند و تن لرزانم را به رعشه انداختند، دست روی گوش‌هایم گذاشتم تا صدایش را نشنوم.

– همه‌ی احساس و علاقه‌ت بهش تا همین‌جا بود، به خاطر
یه ادعای الکی خودت رو به این روز انداختی که دلِ دیگران
به حالت بسوزه و ترحم کنن.

ضرباتی که با شلاق کلماتش می‌زد روی تنِ روحم رد انداخته
بود، فشار دستانم را بیشتر کردم و ممتد جیغ زدم. من
گناهکار بودم، من مقصر— بودم، من بی‌مهری کردم اما
دوستش داشتم کسی- نمی‌توانست ذره‌ای از علاقه‌ام را زیر
سوال ببرد. تن سرد و لمس را تکان دادم و از روی قبر سر
بلند کردم، طعم خون را در گلویم حس می‌کردم. نفس‌هایم
بریده و قلبم دردناک می‌تپید، لب‌های خشکم را تکان دادم.
بس بود این همه بی‌حاصل باز و بسته شدنشان، کسی- که
مرا ندید و باور نکرد قلب شکسته‌ام چه رنجی می‌برد از این
جدایی، حداقل خودش باید مرا می‌شنید باید باورم می‌کرد.
کابوس‌های من وقتی ترسناک می‌شدند که دور شدن و روی
برگرداندن او را می‌دیدم، مرا میان تاریکی رها می‌کرد و می‌رفت.
. . . . دا... ددد... دا... داااا... ییی.

رمق از وجودم کشیده شد و جسمم کنار سنگش روی زمین
افتاد، نفس‌های عمیق می‌کشیدم تا هِق هِقم را خفه کنم.
خودم را بالا کشیدم و با فرض حریم امن آغوشش سرم را

روی سنگ گذاشتم و جنین وار در خودم جمع شدم.
صدایش کرده بودم و حس می کردم او هست و مرا در
آغوش می گیرد.

— دِ... دِ... دِ... دِد... دِد... لَ... مَم... مَم... تَت... تَت... نَگ... ش...
شُشش...ده.

(تغییر راوی . میثاق)

دل دلم را می خورد تا او را از روی زمین بلند کنم تا این جوری
به خود نلرزد، مینا مچ دستم را چسبیده بود و اجازه نزدیک
شدن به دخترک پریشان را نمی داد. تازه چشم باز کرده بودم
که صدای بلند مینا را در حال صحبت با کسی- شنیدم. از
اتاقم بیرون آمدم و فقط یک جمله ی مینا برای پراند برق از
سرم کافی بود.

#پارت 79

#اختلال سوگ

. آینور از کلینیک فرار کرده.

اصلا نفهمیدم چه طور حاضر شدم یا چه طوری مسیر یک ساعته را یک ربعی طی کردم، اما همین که او را گوشه‌ی خیابان دیدم تازه نفس کشیدن را به خاطر آوردم. دست خودم نبود که بی‌خیال همه چیز با نگرانی به آغوش کشیدمش، در آن لحظه فقط فکر می‌کردم سالم بودنش جای شکر دارد و همان‌جا باید سجده‌ی شکر به جای می‌آوردم. دستانم را مشت کرده بودم و خیر به جسم ماچاله شده‌اش قلبم داشت در سینه با شدت می‌کوبید. گریه‌هایش امان از بارانی که آسمان طوسی‌اش را قرمز کرده بود و من کاری از دستم بر نمی‌آمد، گوشه‌ای ایستاده بودم و تقلایش را نظاره‌گر بودم. بی‌طاقت به مینا و صورت خیسش نگاه کردم بلکه رضایت بدهد و این معرکه‌ی پر زجر و عذاب‌ی که برای خودش و آینور درست کرده بود را تمام کنم. هنوز لب باز نکرده بودم که صدایش آرام و گرفته‌اش از پس جمله‌ای که با سختی و بریده از گلویش خارج شده بود شنیدم.

. د... دا... ددد... دا... دااا... ییی.

پلک مینا آهسته بسته شد و سرش پایین افتاد و دست مرا رها کرد، با دو قدم بلند خودم را بالا سر آینور رساندم جوری قبر را در آغوش گرفته بود که انگار بخواهد فرزاد را بغل کند.

— دِ... دِ... دِد... دِد... ل... مَم... ت... ت... نَگ... ش...
ششش... ده.

دل‌تنگ شده بود دختر آشفته و غم‌زده، سخت بیان کردم اما بالاخره زبان چرخانده بود و صدای از دست رفته‌اش برگشته بود. نمی‌دانستم از حرف زدنش خوشحال باشم یا از این‌طور مویه و شیون کردنش دلم بگیرد، دستم را از زیر شانهاش رد کردم.

. بلند شو کافیه دیگه.

صدای خودم هم از شدت ناراحتی خش‌دار شده بود، رمقی برای مخالفت و مقاومت در برابرم را نداشت.

. م... م... ن... دو... دو... دو... سش...

بدن سست و بی‌رمقش را به خودم تکیه دادم.

. تو دوسش داشتی می‌دونم، به خودت فشار نیار.

آرام شده و دیگر تقلایی برای به زبان آوردن ادامه‌ی جمله‌اش نکرد، مینا با شرمندگی قدمی جلوی آمد و او را در آغوش گرفت.

— ببخشید، ببخشید، حرفای بدی بهت زدم ولی چاره‌ای نبود، دلت رو شکستم ولی باید حرف می‌زدی.

شانه‌های آینور محکم در بر گرفته بود و به خود می‌فشرده‌ش، دو زن مهم زندگی‌ام پیش چشمانم در عذاب بودند و دست‌های خالی‌ام برای بهتر شدن حالشان خط عمیقی روی اعصاب روانم مینداخت.

. مینا جان بهتره بریم حال جفتتون خوب نیست.

از میان قبرها شبیه به لشکری شکست خورده عبور می‌کنیم تا به ماشین برسیم، و به محض این که سوار ماشین می‌شویم من پایم را روی پدال گاز می‌فشارم تا زودتر از بهشت زهرا (س) خارج شویم. آینور روی صندلی عقب خوابیده و با وجود پتوی مسافرتی‌ای که همیشه در ماشین داشتم و حالا روی او افتاده بود می‌لرزید. دانه‌های درشت عرق روی صورت و پیشانی‌اش پیدا بود و من حتی جرئت نمی‌کردم در این گرمای تابستان شیشه را پایین بکشم. از آینه ماشین مدام نگاهم به اوست، تب و لرز بی‌موقع‌اش عصبی‌ست و

ذهن متشنجم یاری نمی کرد تا به خاطر بیاورم نزدیک ترین بیمارستان یا درمانگاه کجاست.

.کم مونده تشنج کنه، تبش عصبیه.

با صدای زیر و بم می گویم و بعید دانستم مینا بشنود اما می شنود.

.برو کلینیک زنگ می زنم دکتر بیاد.

تمام حرصی که از ناراحتی نشأت می گرفت را سر پدال گاز خالی کردم، با بالاترین سرعتی که می توانستم تا کلینیک رانندگی کردم. وقتی رسیدیم ماشین را بی توجه گوشه ای کشاندم و بعد از خاموش کردنش زود پیاده شدم، در عقب را باز کرده و صدایش زدم.

#پارت 80

#اختلال سوگ

.آینور! صدای منو می شنوی؟

وقتی واکنش و حرکتی از او ندیدم دست دور شانه و زیر زانوهایش انداخته و روی دست بلندش کردم. رسماً پله‌ها و راهروها را می‌دویدم و با تشر— به پرسنلی متعجب مرا نگاه می‌کردند گفتم:

. به جای نگاه کردن ببینید دکتر کجا مونده.

آینور را به اتاقش بردم و روی تخت گذاشتم و رو به مینا که سعی داشت دکمه‌های لباسش را در بیارود گفتم:

— باید می‌رفتیم بیمارستان دکتر نرسیده تو داری چی کار می‌کنی؟

سرعت دست‌هایش بیشتر شد.

- میثم برو بیرون و بگو برای من پارچه و آب بیارن باید تبش رو پایین بیارم تا تشنج نکنه.

شتابزده از اتاق بیرون آمدم و به یکی از پرستارها گفتم آب و پارچه بیاورد، خواستم دوباره به اتاق برگردم که مینا در را به رویم بست. جلوی در کلافه به این طرف و آن طرف می‌رفتم، دقایق کش آمده بودند و درنهایت دکتری که مینا خبر کرده بود رسید. نمی‌دانم چه‌طور زمان گذشت وقتی پتوی نازکی که آورده بودند را تا روی سینه‌ی آینور بالا

کشیدم و موهای کوتاه و سرکشش را زیر روسری‌اش فرستادم نفس راحتی کشیدم. تبش پایین آمده بود و او مظلوم و آرام روی تختش خوابیده بود، صورتش رنگ پریده و دور چشمانش تیره بودند.

— بیا بریم میثاق با آرام‌بخش و دارویی که دکتر تزریق کرد تو سرمش چند ساعتی رو خوابه.

بار دیگر محض اطمینان دست روی پیشانی‌اش گذاشتم، دما بدنش پایین آمده و دیگر تنش شبیه کوره نبود. به اتاق مینا رفتیم کتم را از تنم کندم و روی صندلی انداختم، دستی به پیشانی‌ام کشیدم و دردش را تا الان نادیده گرفته بودم.
. مینا بگو قهوه بیارن من سرم درد می‌کنه.

بی‌حرف تلفن روی میزش را برداشت و سفارش دو فنجان قهوه داد و خودش را روی صندلی انداخت.

— قهوه‌ت رو خوردی برو خونه استراحت کن، من شب رو هم می‌مونم.

گوشه‌های پیشانی و اطراف چشمانم تیر می‌کشیدند.
. تا بیدار شدنش می‌مونم.

روبه‌رویش نشستم پلک‌های بسته‌اش می‌لرزید.

— تو که از منم داغون‌تری آبجی خانم، اومدی آینور رو به حرف بیاری خودت حرفات تو گلوت گیر کرد.

تقه‌ای به در خورد و خانم کماسی با سینی وارد اتاق شد، رویم را برگرداندم تا سینی را روی میز گذاشته و بیرون برود.

. نسیم کجا بودی وقتی آینور از کلینیک فرار می‌کرد.

. من دنبال کارهای فرح بودم.

نگاه سوالی‌ام را به او دوختم که توضیح داد.

— یه خانم مسنی بود که بچه‌هاش ولش کردن رفتن، از افسردی و تنهایی دق کرد.

با دو انگشت پیشانی‌ام را ماساژ دادم، تکه‌های پازل کنار هم قرار می‌گرفتند.

. این خانم کی فوت کرد؟

. دیشب.

. آینور هم متوجه شد یا چیزی دید؟

. بله تو راه‌رو بود وقتی جنازه رو می‌بردن.

دست مشت شده‌ام را روی دسته‌ی صندلی کوبیدم، خودم را کنترل می‌کردم تا چیزی نگویم اما لحن مینا توییخ‌گرانه بود.

#پارت 81

#اختلال سوگ

- من هشدارها و تذکرها‌ی لازم رو در مورد آینور داده بودم، می‌دونستی شاهد همچین صحنه بوده و حواست بهش نبوده؟

درهم شدن اخم‌های خانم کماسی و سر پایین انداختنش از شرمندگی نبود، از این‌که به خاطر آینور توییخ می‌شنید ناراحت بود. این واکنش‌ها و تیره شدن چشمانش یعنی از نزدیکی و احساسی که احتمالاً می‌داند که به آینور دارم خوشش نمی‌آید و این دختر هنوز نفهمیده بود که اگر قرار بود من حسی— به او پیدا کنم تا الان اتفاق افتاده بود. با رفتنش به مینا که خیره فنجان قهوه‌ی در دستش بود گفتم: .به حرف او مدن آینور یعنی یه قدم مونده به خوب شدنش.

— چیه از این که خوب می شه و می ره و شاید دیگه به راحتی نمی تونی ببینی ناراحتی؟

پوفی کشیدم این هم یکی از فکرهایم بود.

— دیگه باید بشناسی منو که همیشه یه راه دوم و سوم برای خودم پیدا می کنم، منظورم این بود از این جا به بعد درمانش چه طور پیش می ره؟

جرعه ای از قهوه اش را نوشید و فنجان را روی میز گذاشت.

— نمی دونم، آینور الان فقط نیاز داره که شنیده بشه. چیزهایی که می گه خیلی مهم هستم و یه جورایی واکنش های اصلیش به حساب میان، وقتی بیدار بشه هزار و یک جور احساس داره که باید بگه و بیرونشون بریزه. این حالات و احساسات باید کنترل بشن اگر نشن خطرناک می شن، مثلاً آینور در برابر فوت فرزاد خودش رو مقصر— می دونه و احساس گناه می کنه. این تفکر منفی باید از بین بره اگر نه ممکنه شدت گرفتنش باعث بشه مثل دو بار قبل دست به خودکشی بزنه.

حتی فکر به این که بخواهد بار دیگری به خود آسیب بزند سخت و تلخ بود، فنجان خالی را روی میز گذاشتم و بلند

شدم باید کمی با خودم خلوت می‌کردم و به ذهنم فرصت تحلیل می‌دادم.

— من می‌رم یه دوری بزخم و یه سر و سامونی به حالم بدم، قبل از بیدار شدنش برمی‌گردم.

لبخند خسته‌اش هم مهربان دوست داشتنی‌ست این خواهر عزیزتر از جان، نگاهش برق دارد.

.دیگه نیازی نیست بیای من هستم.

کتم را از روی صندلی برداشتم.

.می‌خوام کنارش باشم.

خم می‌شوم و پیشانی‌اش را می‌بوسم و از اتاق بیرون می‌زنم، قدم‌هایم به اندازه‌ی ذهنم شلوغم سنگین بود. قبل از سوار ماشین شدن و دور شدن نگاهی به پنجره‌ی اتاقش انداختم، او از همان روزی که پا کلینیک گذاشته بود شاید از همان دیدار اول مهمان قلبم شده بود. عشق در نگاه اول نبود، یک درگیری عجیب و کششی- شیرین در من به وجود آمده بود که آن هم تقصیر تپله‌های طوسی‌اش بود اگر نه که مرا چه گرفتار شدن. اولین بار تلاقی نگاهمان را به خاطر آوردم که چه‌گونه قلبم از غم نگاهش لریزد و دلم گرفت از زیبایی

و معصومیتی که با گرد غم پوشیده شده بودند. سوار ماشین شدم و به سمت مقصدی نامعلوم حرکت کردم، باید جایی را پیدا می کردم که آرامشش حال آشفته ام را سامان دهد.

لیوان آبی که پرستار دستم داد را سر کشیدم تا طعم تلخ دارویی که به خوردم داده بود را از بین ببرد. از آن روزی که کنار قبر دایی اصوات هرچند بریده از گلویم خارج شدند مینا پیگیر درمانم شده بود. با یک پاتولوژیست روزی دو ساعت تمرین گفتار درمانی انجام می دادم و بعد از ظهر به خاطر زخمی که حنجره ام با تقلاهایم برداشته بود و صدای خش دارم دارو و دمنوش می خوردم. حالم به مراتب بهتر از آن روز بود و از درمان امتناع نمی کردم، تنها آزاری که همچنان به قوت خودش پا برجا بود. مینا می گفت برای از پایان دادن به این کابوسها باید روحم را آرام کنم، برای آرام کردن روح هم نیاز است تا حرف بزنم و آن افکاری که خورهوار روحم را نابود می کنند بیرون بریزم.

[Ms.Jafari] Forwarded from

#پارت 82

#اختلال سوگ

از یکنواختی و روزمرگی‌های جدیدم گله‌ای نداشتم در این مدت کم چنان زندگی‌ام دستخوش تغییر شده بود که زود به شرایط جدید با همه‌ی سختی و اذیت‌هایش عادت می‌کنم. فقط عجیب است که مرد پررنگ نگران روزهایم مدتی‌ست کم‌رنگ و ناپیدا شده، در همان بعد از ظهری که پلک‌های سنگین و سوزانم را باز کردم کمی نگاهم کرد، یک نگاه عمیق و پر از حرف، از آن حرف‌هایی که دوست داشتم بدانمش ولی از درک معنای نگاهش عاجز بودم. مثل کودکی بودم که بعضی کلمات برایش معنایی نداشت و مدام سوال می‌پرسید تا به یک مفهوم برسد، من سوال نمی‌پرسیدم اما دلم می‌خواست او بگوید و توضیح بدهد. بعد از آن نگاه که هزاران حس و معنا پشتش خوابیده بود او فقط یک جمله گفت و رفت.

«قول می‌دی دیگه این کار رو نکنی؟»

آن قدر گیج و گنگ بودم که نمی فهمیدم از چه چیزی حرف می زند، فقط متوجه بودم که او یک قول از من می خواهد سرم را به نشانه‌ی تایید تکان دادم و او رفت. حتی نیامده بود بگوید نقاشی‌ای که قولش را از من گرفته بود چه باشد، از تخت پایین آمده و سمت کمد گوشه‌ی اتاق رفتم قلم‌ها و کاغذ و تخته را برداشتم و بعد از یک هفته در اتاق ماندن راهی حیاط شدم. پله‌ها را آرام پایین می رفتم که کسی جلوی راهم را سد کرد، سر پایین افتاده‌ام را بالا کشاند و نگاهم به ابروهای گره خورده‌ی نسیم منشی مینا افتاد.

— کجا داری می‌ری؟ می‌شه برگردی اتاق و باز برای من دردرس درست نکنی، کم به خاطرت حرف نشنیدم.

لب‌هایم را تر کردم تا با زبان نیمه راه افتاده‌ام جوابش را بدهم که یک لحظه چشمم به پشت سرش افتاد و نگاهم با نگاهش گره خورد. به نشانه‌ی سکوت انگشت اشاره‌اش را روی بینی‌اش گذاشت، طفلک نسیم قرار بود زهرترک شود.

— کم به خاطر فرار اون روزت دردرس درست کردی باز راه افتادی بری تو حیاط برام شر درست کنی، برگرد تو اتاق هر موقع یکی پیدا شد که بی کار باشه همراست می فرستم.

حقیقتا با لحن توهین آمیز و پر تَغیُّرش دیگر ناراحت نبودم
اگر توبیخ شود.

— اتفاقا یکی الان بی کار و می خواد آینور رو برای هوا خوری
همراهی کنه.

یکه خورده به عقب برگشت و با دیدن او رنگش پرید و سر
به زیر شد، دو قدمی دیگر جلو آمد و حالا دقیقا روبه رویم
ایستاده بود.

— باز که بساط نقاشیت رو زدی زیر بغلت دختر نقاش،
می خوای چی بکشی؟

اهمیتی به نسیم و حضورش نمی دهد، و من مات مهربانی و
ریشخند کلامش می شوم و شانه بالا میندازم.

.زبون نداری شما!

لحن بامزه اش به کشیده شدن لب هایم کمک می کند.

.چچ چرا.

— خب خیالم راحت زبونت رو موش نخورده، همیشه نباید
در برابر همه سکوت کرد.

کنایه‌ی مستقیمش به نسیم باعث می‌شود نگاه خیسش را به ما بدوزد، چرا چشمانش تا این حد تنفر را ساطع می‌کردند؟

.بریم تو حیاط ببینم چی می‌خوای بکشی.

با مشایعت او تا حیاط رفتیم و در قسمتی که برگ درخت‌ها سایه‌ای وسیع درست کرده بود روی زمین نشستیم.

.رسماً آتیش از آسمون می‌باره، گرم‌ت نیست.

خورشید در حال غروب بود و تیرماه می‌خواست همه‌جوره حکومتش را ثابت کند، با این حال این وقت از روز گرمای هوای خیلی اذیت‌کننده نبود.

.خب بگو ببینم چی می‌خوای بکشی؟

نگاهش کردم، حالا می‌دانستم چه می‌خواهم برایش بکشم.

— گ گ گفته... ب... ب بووو... دی... ی ی یه...
ن ن ن... اشیی... ب ب بک... شم.

#پارت 83

#اختلال سوگ

ابروهایش بالا پریدند و شکلاتی‌هایش برق زدند.

.من که هنوز نگفتم چی می‌خوام بکشی.

.ااا... یینو... خخخوو... ددممم...

خسته لب‌هایم را بهم فشردم و نفس گرفتم، گاهی در ادای کلمات و جمله‌ها وامانده و خسته می‌شدم.

.خودت می‌خوای بکشی؟

در جواب جمله‌ای که کامل می‌کند سرم را به نشانه‌ی تایید تکان دادم.

.خوش به حالمه پس.

لبخندم ریز و نرم بود.

.از درمانت راضی هستی؟ تمرین‌هایی که بهت داده رو انجام می‌دی؟

.سس سخ... ته... اما... خخوو... ووو... به.

آب دهانم را قورت دادم گلویم با همین یکی دو جمله‌ای که به زبان آوردم خشک شده بود.

.نخواستی خانواده‌ت از این که حالت بهتره با خبر بشن.

لحنش سوالی نبود طوری جمله‌اش را بیان کرد که یعنی از واکنش من در برابر مینا برای خبر کردن خانواده‌ام خبر دارد.
 .دِدِدِ... لَم... آآ... زَز... شش شووون... گِ گِ... گِ...
 چانه‌ام لرزید، کلمات را به سختی ادا می‌کردم و همان دست و پا شکسته به زبان آوردن‌شان هم با کلی سختی و مشقت همراه بود جوری که ترجیح می‌دادم به جای تقلا و عاجزی ماندن از کامل کردن جمله‌هایم سکوت کنم.
 .گرفته.

فعلم را کامل کرده و نقطه پایان جمله‌ام می‌گذارد.

.بیست و سه سالته آینور، از یه دختر تحصیل کرده این‌طور لَج کردن بعیده. این جمله‌ایه که هر کس حرفت و کارات رو بشنوه و ببینه به زبون میاره و نصیحتت می‌کنه، اما می‌دونی من چی می‌گم؟

زانوهایم را جمع کردم و چانه‌ام را روی دستان گره خورده و متصل به زانوهایم گذاشتم، منتظر بودم ادامه‌ی جمله‌اش را بگوید.

— اگر همین اختلاف‌های ریز درشت نبود آدم‌ها دچار یه نواختی می‌شدن، نمی‌شه که همیشه همه چیز گل و بلبل

باشه این جورى پيش رفتى حاصل نمى شه. ولى همين اختلاف ها در هر سطحى از حد خودش كه بگذره عامل فتنه ست، از شون دلخورى شايد حق با تو شايد با اونا من قاضى نيستم فقط مى تونم بهت توصيه كنم جورى فكر كن و تصميم بگير كه اين دلخورى به كينه تبديل نشه.

حتى اگر حق با مرد سرخوش كنار دستم كه جديداً حمايت ها و بودن هايش در اطرافم به شدت پررنگ و قابل لمس بود باشد، من هنوز آدم رفع كدورت ها نبودم چون آينه ي شكسته ي قلبم را گرد و غبار غم كدر كرده بود. كسى - كه حتى از خودش را هم نتوانسته ببخشد مى تواند در حق ديگرى بخشش كند؟ وقتى سكوت پرهيا هويم راديد بحث را عوض كرد و من چه قدر از اين بابت ممنون او بودم.

- حالا چى مى خواى برام بكشى؟ من سخت پسندم حواست باشه نقاش باشى.

لب هايم را جمع كردم حالا كه رو به رويم با اين ژست مردانه نشسته بود نقشى - جز پرتره روى كاغذ ذهنم نقش نمى بندد.

— بگو ببينم دختره چى تو ذهنه اين جورى چشما ت رو تيز كردى؟

نگاه طولانی و خیره‌ام را از او برداشتم و بلند شدم، به اندازه کافی تماشایش کرده بودم که تصویرش کاملاً در خاطر من ثبت شود.

— کجا به سلامتی؟ تایم هوا خوریت به همین زودی تموم شد؟

#پارت 84

#اختلال سوگ

شانه‌ای بالا انداختم و بساطم را زیر بغلم زده از او فاصله گرفتم، از راه‌رو با سرعت گذاشتم که مبادا با نسیم روبه‌رو شوم از نگاه دوست نداشتنی‌اش حس خوبی نمی‌گرفتم. به اتاقم که رسیدم فوری رو تخت چهارزانو نشسته و شروع به طرح زدن کردم، چندین و چند بار رسم تصویرش را شروع کردم اما وسواس باعث شده بود تمرکز نداشته باشم هر بار کاغذ زیر دستم را ماچاله و گوشه‌ای پرت می‌کردم. در نهایت وقتی تصمیم گرفتم کارم را از چشمانش شروع کنم رضایت بیشتری داشتم، مُتد اولیه خوب و اگر وقت

می‌داشتم شاید از خوب هم خوب‌تر می‌شد. اصلا به جای خوابیدن و دیدن آن کابوس‌ها می‌توانستم تمام شب را بیدار مانده و پرتره را کامل کنم.

قبل‌ترها اگر کسی می‌گفت حالت را توصیف کن یا تعریف از خوب بودن را بگو هزاران حرف داشتم و می‌توانستم یک سخنرانی طولانی هم درباره‌اش داشته باشم. حالا اما همه نگاهم به همه چیز عوض شده بود، حالا می‌گویم همین که نفس می‌کشم و می‌توانم دست و پا شکسته بعد از یک ماه حرف بزنم و زبانم خیلی نگیرد یعنی من خوبم. اگر شبی تا صبح از شدت ترس و لرز از کابوس‌هایم تا صبح گوشه‌ای کز نکنم، اگر از دلتنگی و عذاب وجدان و حس شرمندگی جان ندهم یعنی حالم خوب است.

زندگی برایم مفهومی نداشت شبیه کسی بودم که محکم بود به نفس کشیدن و ادامه دادن به این زندگی، آن هم بی آن که انگیزه‌ای داشته باشم. روزهایی پر بودم از رویاهایی که سقفی نداشتند و انگیزه‌ای که تمام شدن نبود، بارها و بارها آینده‌ام را تصور می‌کردم و هزاران بار عاشق شدنم را خیال پردازی می‌کردم. من سودایی و پر شر و شور تھی شده بودم

از هر حسی و از زمین و زمان به خاطر این احوال ناخوشایند گله دارم.

نم چشمانم را گرفتم گاهی دیگر حتی گریه کردن را هم نمی‌خوام دردی از دلم دوا نمی‌کند، گویی که فقط نمکی است که به زخم‌هایم پاشیده می‌شود. برخلاف خواست من مینا به خانواده‌ام خبر داده بود که حالم رو به بهبود است و می‌توانم حرف بزنم، ساعتی پیش آریا و پرستو آمده بودند و من باز هم از دیدن‌شان امتناع کردم. قلبم هنوز از این که در بدترین زمان ممکن تنهایم گذاشته بودند می‌سوخت، از آن‌ها دلگیر بودم که به راحتی با نبودن دایی کنار آمده بودند. و بخشی— از قلبم هم به بهانه‌هایی واهی دوری از اطرافیانم را می‌طلبید، فاصله و دوری را بیشتر می‌خواستم تا نبینم که در نگاهها و کارهایشان ترحم و دلسوزی جا خوش کرده.

. خانم نقاش باز که شبیه جوجه‌ی زیربارون مونده شدی.

چانه‌ام را از روی زانویم بلند کردم و سرم را سمت او چرخاندم، این مدت به هر روز آمدن و دیدنش خو گرفته بودم جوری که اگر یک روز نمی‌آمد چشمم به در خشک می‌شد.

گوشه چشمانش چین خوردند و لب‌هایش کش آمدند.
باشه من تسلیم، حالا چرا لب برمی‌چینی.

قبل از این که جوابی به او بدهم صدایی سرم را می‌چرخاند،
می‌خواهم با او قهر باشم به خاطر کشاندن دوباره آریا به
این جا اما دلم طاقت نمی‌آورد.

. یعنی این روزا هر جا که نتونم پیدات کنم یا دسترسی داشته
باشم بهت می‌دونم پاتوقت این جاست.

نگاه معنی‌داری بین این خواهر و برادر رد و بدل می‌شود که
از آن سردر نمی‌آورم.

. سّس سلام.

نگاه همیشه مهربانش را به دوخت و لب زد.
. خوبی؟

سرم را آرام تکان دادم و او با لحنی جدی به برادرش گفت:
. می‌شه ما رو تنها بذاری؟

با جدیتی که او در کلامش داشت میثاق تنها سری برای هر
دوی ما تکان داده و رفت.
. خیلی قدر شناسی آینور!

از لحن موأخده گرش جا خوردم.

چچرااا؟؟؟

دستش را جلوی سینه اش گره زد و پراخم گفت:

— امروز پرونده ی این دوری کردن ها از خانواده ت بسته می شه.

نم اشک باز به چشمانم شبیخون زد.

. دددر... موووردش... حرررف... نزنیم.

— اتفاقا باید حرف بزنیم، اگر یادت رفته باید بگم تو با سکوت بیشترین آسیب رو به خودت زدی جوری که هنوزم با آثارش درگیری.

داشت لکنت زبانم را به رویم می آورد، بغضم شدت گرفت من از مینا همیشه مهر و محبت دیده بودم و این لحن خالی از مهربانی برای منی که نازپروده ی دست دایی ام بود گران آمد. دید که چانه ام لرزید و دستانم مشت شدند با ناراحتی پلک هایش را بازه و بسته کرد و دستانش را به حالت تسلیم بالا آورد.

— ببخش نمی خوام ناراحتت کنم ولی مجبورم به این کار الان از دست من دلخور بشی بهتر از اینه که به داروهایی که قبل

خواب می‌خوری عادت کنی. یه نگاه بهشون کردی می‌دونی چه قدر عوارض دارن؟ من تمام تلاشم رو کردم که نذارم کارت به داروها بکشه ولی مجبور بودم راضی بشم به مصرفشون چون کابوس‌ها و بی‌خوابی‌ها داشت نابودت می‌کرد.

آهی کشید و بعد از اندکی سکوت شروع به حرف زدن کرد. بعد از مرگ بابام و رفتن فرزاد فکر می‌کردم دنیا تموم شده، خودم رو محکوم به زندگی کردن می‌دونستم چون حس می‌کردم با عذاب‌هایی که هر روز می‌کشم دینم به قلب و غرور شکسته‌ی فرزاد ادا می‌شه.

برای بار چندم است که پیش خود اعتراف می‌کنم که من و مینا بهم شبیه هستیم، دنیا برای من هم بعد از دیدن آن قد و بالای رشیدش روی سکوی سردخانه تموم شده بود، کاش همه این را می‌فهمیدند.

— چرا فکر می‌کنی دنیا تموم شده؟ دنیا هنوز هست و زندگی ادامه داره، آینور فرزاد رفته بابام رفته اما من هنوز روی پاهام ایستادم.

مغموم نگاهش کردم، ذهنم توانایی درک بعضی- حرف‌هایش را نداشت جوری که باید ساعت‌ها در سکوت اتاق و در تنهایی خود به کلمه به کلمه‌اش فکر می‌کردم.

#پارت 86

#اختلال سوگ

— یه روزهایی شدیداً از سرنوشت‌م بریده و عاصی می‌شدم و حتی بارها به فکرم افتاد اون کاری که تو کردی انجام بدم، می‌خواستم یه تیغ بردارم رگم رو ببرم تمومش کنم. یه دفعه چشم باز کردم دیدم غیر از خودم آدمای دیگه‌ای هم هستن که باید بهشون فکر کنم، دیدم خانواده‌ام دارن نابود می‌شن. فهمیدم چه قدر به چشم دیگر ترحم برانگیزم و همه منو یه موجود ضعیف می‌بینن، بهم برخورد کرده بود اون‌جا بود که تصمیم گرفتم زندگی کنم چون زندگی ادامه داره و من باز هم کسایی رو دارم که دوششون دارم.

سرم را پایین انداختم مینا منی دیگر بود، منی که داشته‌هایش را از دست داده و به جایی رسیده که دستانش خالی و قلبش

عاری از هر حسی— شده. با این تفاوت که او خودش را هرچند سخت و طاقت فرسا در پیچ و خم این روزگار پیدا کرده بود و من خود گمشده‌ام را پیدا نمی‌کردم.

- آینور جان من از میزان علاقه و وابستگی به فرزاد آگاهم و درکت می‌کنم، اما اون رفته تو باید قبول کنی. این روزگار و اینمیسته تا تو غمت رو هضم کنی، چرخشش ادامه داره. هر چی بیشتر بگذره عمرته که مثل برق و باد گذشته.

چرا حقیقت‌ها همیشه تلخ بودند؟ چرا باید همیشه درد داشتند؟

- وقتی عزیزت رو از دست می‌دی انگار دنیا تموم می‌شه، اما واقعیت اینه که دنیا نه صبر می‌کنه نه توقف. دنیا راه خودش رو می‌ره و این تویی که تو یه لحظه خشک شدی، آینور تو باید یاد بگیری غم‌ها هرچه قدر سنگین از پششون بریبای چون هنوز ترازوی داشته‌هات سنگینه و امیدت رو نباید از دست بدی. تو هنوز کسای رو داری که دوست دارن و دوستشون داری به نظرت ارزش ندارن که به خاطرشون بجنگی؟ یکم فکر کن فرزاد اگر همین لحظه جلوت وایسه چه واکنشی- داره اگر بهش بگی می‌خواستی خودت با دستای خودت به زندگیت پایان بدی؟

یاد کابوس‌هایم می‌افتم، در همه آن‌ها دایی از من روی برمی‌گرداند و دلخور بود. مینا کجای کار بود که بداند دایی فرزند خیلی وقت است که از ناراحت و ناامید شده، درست از آن روزهایی که در بیمارستان رهایش کردم.

— فکر کردی با خودکشی و از خود بریدنت برمی‌گرده؟ اگر به این خیال سکوت رو انتخاب کردی و داری خودت و بقیه رو عذاب می‌دی سخت در اشتباهی، مردن تو چیزی رو عوض نمی‌کنه که هیچ همه چیز رو بدتر می‌کنه. تو هنوز کسانی رو داری که تو رو دوست دارن و این حالت نمی‌تونی تصور کنی چه به روزشون میاره.

باز هم همان کابوس‌های تکراری و تنی لرزان حاصل از خواب‌های سراسر جهنمی‌ام، در تمام مدتی که خواب می‌دیدم در آن بیابان برهوت تنها مانده‌ام و برای فرار از طوفانی که قصد بلعیدنم را داشت می‌دویدم راه نفسم را بسته بود. همان نفس‌های نصفه نیمه هم همچون آتش از میان سینه‌ام رفت و آمد می‌کردند، دستم را روی سینه‌ام

فشردم قلبم از ترس طوری خودش را به در و دیوار می‌کوبید
که هر لحظه منتظر بودم سینه‌ام را بشکافد.

. آآروم... ب‌بگیر.

با پاهایی که می‌لرزیدند و میل به تا شدن داشتند از گوشه‌ی
دیوار خودم را به پنجره رساندم. دستگیره‌اش را کشیدم و
گذاشتم نسیم خنکی که می‌وزید تن خیس و داغم را خنک
کند. تب تندی که از آن کابوس به جانم افتاده بود به این
راحتی دست بر نمی‌داشت، اما من تلاش‌م را می‌کردم تا با
نفس‌های پی‌درپی و عمیق جلوی آشوب به پا کردن چشمان
پر آبم را بگیرم.

. چ‌چرا... م‌منو... تو برزخ... ول... می‌کنی؟

مخاطبم هم خدا بود هم نبود، مخاطبم هم دایی بود هم
نبود.

. کُکمکم... کن... من... خسته‌م.

این بار از خدا استمداد می‌طلبیدم، از این حال رو به زوال و
جسم نحیف و لاجان مانده و افکار نا به سامان باری به هر
جهت خسته بودم.

#پارت 87

#اختلال سوگ

خودم را می خواستم، آینور قبل را که با بهانه و بی بهانه لب‌هایش طرح لبخند داشت و دلیلی برای شادی پیدا می کرد، دلیل‌هایش شاید ساده و دم دستی بودند اما خنده‌هایش دلی و واقعی بودند. روزگار خنجرش را طوری از پشت زده بود که همیشه زخمش تازه می ماند و خونریزی می کرد. از دست دادن او برای من داغی ماندگار و ابدی بود، در پستوی ذهنم و در اعماق قلبم خاطرات تلخ روزهای رفتنش را نگه می داشتم اما نیاز مبرمی به روی پا ایستادن داشتم.

— از... همون... وقتی... که... تصمیم... گرفتم... رگ...
اتصال... به... این... دنیا... رو... قطع... کنم... کابوس‌هام...
شروع... شد.

آب دهانم را فرو دادم تا گلوی خشک و گرفته‌ام را کمی تر کند.

— تو... همه‌ی... اونا... رفتن... و... رو... گرفتن... تو...
خودش... یه... کابوس... بود.

قدیمی‌ها چه می‌گفتند؟ اموات آگاه هستند؟ مامان فرشته
می‌گفت وقتی کسی می‌میرد روحش برای سرزدن به عزیزانش
می‌آید، می‌شد الان که از دلتنگی به تنگ آمده و ویران شده‌ام
دایی این‌جا باشد؟ کاش درد دل‌هایم را بشنود.

— مَمَنو... ببخش... من... خودمو... نمی... بخشم... و...
ولی... تو... ببخش.

آرام جان از عشق ما چیزی نمانده
دوری تو جان مرا به لب رسانده.
سرم را به ستون پنجره تکیه دادم.

بی‌آشیان از غم تو ویرانم

در این هوا بغضی پر از تکرارم

پلک‌هایم را محکم روی هم فشردم، از فشار اشک‌های
حبس شده می‌سوختند.

آرام جانم می‌روم از سینه جانم می‌برد

آتش و خاکستر شدم آخر نماندی

یک قطره که راه فرار پیدا کرد بقیه هم پشت سرش روان شدند و من دیگر از کنترلشان عاجز بودم.

باران عذابم می دهد دریا عذابم می دهد

از ماه تنهاتر شدم آخر نماندی

همان جا پایین پنجره روی زمین نشستم و زانوهایم را بغل گرفتم، چند وقت بود که طعم آغوش گرم بابا مرتضی را نچشیده بودم؟ چند ماه بود که قربان صدقه های مامان فرشته را نشنیده بودم؟ چه مدت بود برادرانه های آریا را ندیده بود؟ دلم برای شان تنگ شده بود، دلتنگ بودم و دلخور، وقتی آریا باعث شد مرا به این کلینیک بستری کنند حس کسی را داشتم که او را طرد کرده بودند. می پنداشتم مرا که رها کردند که هیچ غم دایی را هم زود به دست فراموشی سپرده اند. هنوز هم ته ذهنم لا و لوی دلتنگی ها بغض هایم برای آینوری که از دست داده بودم، صدایی مرا محکوم به عذاب می کرد. نجواهایش تمامی نداشت، اگر می شد با گرفتن گوش هایم صدا را نشونم ولی شدنی نبود.

تابستان با همه‌ی توان گرمایش را به رخ می‌کشید، از شدت گرما عرق کرده بودم و تنم داغ بود با این حال از نشستن در محوطه‌ی کلینیک منصرف نشدم.

#پارت 88

#اختلال سوگ

تکیلفم با خودم مشخص نبود، هر لحظه یک سازی می‌زدم و به شدت کلافه بودم. دل رفتن به اتاقم را نداشتم آنجا کابوس‌ها و شب زنده‌داری‌هایم را به تصویر می‌کشید، چیزهایی که من قصد فراموشی‌شان را داشتم.

. باز که تنها این‌جا نشستی نقاش باشی.

سرم به سمت منبع صدا چرخید، دیگر به رفت و آمدهای بی‌سر و صدایش عادت کرده بودم.

. س...لام.

سرش را تکان داد و کنارم روی چمن نشست.

— علیک سلام، تو چه طور تو این گرما بیرون نشستی؟ گرما زده می‌شی دختر.

نگاهی به او کردم کنار شقیقه و پیشانی‌اش خیس عرق بود.
. اتاقمو... دوست... ندارم.

. چرا؟

شانه بالا انداختم، با انگشت چمن‌ها کوتاه را به بازی گرفته بودم و یک دستم را هم زیر چانه‌ام زده بودم.

. ولی من می‌دونم چرا.

سرم را کمی سمت شانه کج کرده و سوالی او را نگاه کردم.

— روز اولی که اومدی این جا یه مرده‌ی متحرک بودی، هیچ حسی تو نگاهت نبود ولی الان از چشمات دلتنگی می‌باره. تو دیگه اتاقت تو کلینیک رو دوست نداری چون تو خونگی خودتون اتاق خودت رو داری، در اصل دلت برای خانواده‌ت تنگ شده.

چشمانم به آنی پر از اشک می‌شوند نگاهم را از نگاهش برنمی‌دارم، مهربانانه لبخندی به رویم می‌زند و گونه‌ام را می‌کشد.

. این طوری مظلوم نشو.

. مَن ... دل ... تنگ ... خیلی ... چیزام.

— خب پس چرا دست دست می کنی؟ چرا خودت رو از این وضع خلاص نمی کنی؟

. دایی ... دیگه ... بر ... نمی گرده ... دل ... تنگی ... برای ... اون ... چه طور ... رفع ... می شه.

— یه لحظه فرزاد رو بذار کنار به خانواده ت فکر کن، فرزاد رفته ولی اونا هنوز هستن. سهم اونا از تو چی می شه، همه ی ما عزیزانی رو از دست می دیم یا دادیم غم آدم ها رو بزرگ می کنه خانم نقاش. بزرگ شو دختر خانم، بزرگ شو و بفهم وقتی عزیزی رو از دست می دی دنیا به آخر نمی رسه و زندگی جریان داره، بزرگ شو و بفهم هستن کسانی که دوست دارن و دوسشون داری نباید ازشون دست بکشی. از دست دادن به این معنی نیست که باید از پا دربیای و بگی استپ دنیا من تسلیمم، روی پاهات بلند شو قد راست کن. تو باید زندگی کنی و از زندگیت لذت ببری، مطمئنا فرزاد این جور خوشحال تر می شه تا وقتی تو دست به کارای احمقانه می زنی و می خوای خودت رو بکشی.

لب می گزم و رویم را از او برمی گردانم، حرف حق که جواب نداشت اما او هم زیادی رک و بی پرده حرف می زد.

— برادرت داره میاد دیدنت، احتمالا تنها هم نیست. مینا می‌خواست بیاد بهت بگه ولی من ازش خواستم اجازه بده من پیام بهت بگم، دیگه تصمیم با خودته چه برخوردی داشته باشی. اگر تو نخوای آریا حتی نمی‌تونه تو اتاقت بیاد.

حرفش را زده و از جایش بلند، گرد و خاک پشت لباسش را تکاند و رفت. رفت و من ماندم فکری درگیر و قلبی که تمنا می‌کرد به اتاقم بروم و اساسم را جمع کنم و وقتی آریا آمد با او به خانه بروم. برادر مینا با رک گویی‌ای که بی‌شک از خواهرش به ارث برده بود تلنگری به احساسات طغیان کرده‌ام زده بود. روزهایی که آریا برادرانه پابه‌پای شیطنتهایم نه مثل یک برادر که دوستانه می‌آمد و آینور امروز چه قدر از آن روزها دور بود و دلتنگ، نگاهم به پنجره‌ی اتاق مینا افتاد. از جایم بلند شدم و درحالی که قدم‌هایم را می‌شمردم به دفترش رسیدم، منشی‌اش پشت میزش نبود به در نزدیک شدم و با انگشت دو ضربه‌ی کوتاه به در زدم.

. بفرمایید.

هنوز مطمئن نبودم که آماده‌ی پذیرش و روبه‌رو شدن با آنها هستم یا نه، دستگیره‌ی در را پایین کشیدم و در را آرام

باز کردم. در نگاه اول مینا را پشت میزش پیدا کردم، سرش به برگه‌های پیش رویش گرم بود.

#پارت 89

#اختلال سوگ

. من ... می‌خوام ... برم ... خونه.

سرش با شتاب بالا آمد، متعجب نگاهی به منی که در چهارچوب در ایستاده بودم کرد و بعد لبخندی زد.

. سلام آینور جان! بیا تو بشین بینم چی شده.

جلو رفتم و در را پشت سرم بستم.

. اون ... گفت ... آریا ... امروز ... میاد.

عینکش را از روی چشمش برداشت و روی میز گذاشت، نگاهی حالا واضح‌تر بود.

. تو می‌خوای که برادرت بیاد؟

دست رد به سینه‌ی تردیدهایم زدم و گفتم:

. آره.

ابروهایش بالا پریدند از پشت میزش بلند شد و به طرف من آمد.

– پس بهتره آماده بشی، من کمکت می کنم اول باید یه دوش بگیری و این لباس های مشکی رو از تنت دربیاری.

همراه مینا به اتاقم برگشتم و او همان طور که گفته بود کمک کرد تا آماده شوم، دوش کوتاهی که گرفته بودم باعث شده بود آرام تر باشم. با تعریف های مینا از خاطرات کودکی و گذشته اش حواسم را پرت می کرد و تردیدهایم را پشت درهای بسته نگه می داشت.

باد چتری هایم را که کمی بلند شده بودند به بازی گرفته بود، با وجود گرم بودن هوا و داغی بادی که با حرکت ماشین به صورتم می خورد باز هم خوب بود. خوب بود چون من روی صندلی عقب ماشین آریا نشسته و تقریباً در خودم جمع شده بودم، یک حس غریبگی عجیب داشتم برخلاف اصرار پرستو که با آریا برای دیدنم آمده بودند برای جلو نشستم مخالفت کرده و عقب نشسته بودم.

در راه برگشت به خانه بودیم، وقتی آریا آمد ساک و وسایلم جمع شده و حاضر و آماده بودم. نمی‌دانم چه وقت بود که ماشین توقف کرد با صدای آریا بود که به خودم آمدم.
. آینور جان! رسیدیم.

چشم‌هایم را باز کردم صورتم از حجم زیادی باد گرمی که به صورتم خورده بود گر گرفته و داغ بود، پلک‌هایم را باز کردم. برای جلوگیری از ریزش اشک‌هایی که از لحظه‌ی خروج از اتاقم در کاسه‌ی چشمانم جمع شده بودند، تا همین آنی که رسیده بودیم چشم باز نکرده بودم.
. پیاده نمی‌شی؟

این سوال را پرستو پرسید، دستگیره در کشیدم و در را باز کردم. پایم که به بیرون از ماشین رسیده در خانه به ضرب باز شد وزنی از ساختمان بیرون پرید. خوب که به سرتاپایش دقت کردم مامان فرشته بود، آن صورت تپلی و سفیدش لاغرتر و قد و قامتش خمیده بود انگار، از آن همه شادابی و جوانی صورتش چیزی نمانده بود. بهت زده مرا می‌نگریست دستانش در هوا مانده و اشک‌هایش روی صورتش رد می‌انداختند. پرستو به طرف او پاتند کرد و یکی از دستانش را گرفت.

— فرشته خانم حالتون خوبه؟ گریه نکنید تو رو خدا باز فشارتون خدایی نکرده بالا می‌ره.

توجهی به حرف پرستو نداشت نگاهش همچنان روی من سنگینی می‌کرد، روی آینوری که اگر آریا دست پشت کمرش نمی‌گذاشت و به جلوی هدایتش نمی‌کرد پاهایش به زمین میخ شده بودند.

— تو رو خدا، تو رو به روح دایی فرزند پشش نزن. مامان از غصه‌ی دایی و نبود تو از پا دراومده اون توان سابق رو نداره.

زمزمه‌ی آرام آریا کنار گوشم قدم‌هایم را تحریک کرد، فاصله‌های جسمی کم شده بود اما من شبیه دختر بچه‌های کوچکی که در جمع گاهی غریبی می‌کنند دلم بهانه گرفتن و نِق زدن می‌خواست.

#پارت 90

#اختلال سوگ

شاید هم دواى دردم امتناع از اين نزديكى يك باره و هواى سنگين اطرافم بود. قدم‌هام را ريز و آهسته برى داشتم اما فاصله‌ها زود تمام شدند وقتى مقابلش ايستادم نگاهش از صورتم به سرتاپايم در گردش بود.

. آينورم! دخترکم، عزيزم.

صدائش لرزان و زمزمه‌وار بود، او هم مثل من بهت زده بود. در جوابش لب‌هايم تکانى نخورد، دستانش بالا آمدند و دو طرف صورتم نشستند چشم بستم و اجازه دادم دستانش دور تنم حلقه شوند. مرا به آغوشش کشيد، سرم روى شانهِ لرزانش فرود آمد هق‌هايش در گوشم مى‌پيچيد.

- آخ عزيز دوردونه‌ى من، دخترک يکيه‌دونه‌م، چراغ خونه‌م خدا روشکر که اومدى.

دستان من اما به کنار تنم بى‌حرکت افتاده بودند، چشمم به آريا و پرستو افتاد که در نگاهشان نگرانى موج مى‌زد. مى‌ترسيدند باز هم واکنشى هسيترىک و عصبى از خود نشان دهم، اما من در سکوت به قربان صدقه رفتن‌ها و زارى کردن مامان فرشته گوش مى‌دادم.

— مامان جان بسه ديگه، زشته وسط کوچه مونديم بريم توخونه بقيه دلتنگيت رو اون‌جا رفع کن.

مادرم اما انگار که بترسد از دوباره دور شدن و بد شدن من دستانش را محکم‌تر دور تنم پیچید، آریا دستی به پشت گردنش کشید و نیم نگاهش را از من دزدید.

. مامان داری آینور رو اذیت می‌کنی، هوا گرمه.

مامان فرشته با شنیدن این حرف آریا بلافاصله عقب رفت و دستی به پای پلکش کشید و شرمنده لب گزید.

. ببخشید مامانم ببخشید، بیا بریم تو.

دستی که به نشانه تسلیم در هوا مانده بود خاری بود که چشمم را که هیچ قلبم را هم زخمی کرد. دست آریا بند بازویم شد و به جلو هدایت‌م کرد، با قدم‌هایی آرام وارد ساختمان شدیم. خانه همان خانه بود با همان ترکیب و دیزاینی که خودم آخرین بار روی آن انجام دادم، اما همه چیز غریب بود، خیلی غریب و سرد، گویی که گرد مرده در خانه پاشیده بودند و روحی در خانه جریان نداشت. وقتی من از این خانه می‌رفتم در و دیوارش سیاه‌پوش بودند، حالا خبری از پارچه‌ی سیاه نبود اما رد سیاهی به در و دیوار خانه مانده بود به قدری که پاهایم را به‌سختی برای پیش رفتن حرکت می‌دادم. مامان فرشته جلوتر وارد شده بود و در آشپزخانه اسپند دود می‌کرد.

- از ذوق نمی‌دونی چه طوری به بابات خبر دادم سگته نکرده باشه خوبه، آریا یه زنگ بهش بزن بین کجا موند.

دود غلیظی که از اسپنددان بلند می‌شد دور سرم گرداند و اذکاری که زیر لب می‌خواند را در صورتم فوت کرد. مامان فرشته مثل پروانه دور من می‌گشت و نمی‌دانست از خوشحالی چه کند و این مرا به جای پر شدن از حس بیشتر از خودم شرمنده می‌کرد. از خودم بیزارتر شدم، چه قدر من برای کسانی که ادعا می‌کردم دوستشان دارم بد بودم، چه قدر عذابشان داده و چه دردسرهایی برایشان درست کرده بودم. آن از دایی فرزند که کنج آن اتاق لعنتی و بین آن همه سیم و دستگاہی که به تنش وصل بود به حال خودش رهایش کردم، این از خانواده‌ام که با کارهای من فقط عذاب کشیده بودند. به راستی من برای آن‌ها چه داشتم جز کوله‌باری از درد و مصیبت؟ دلشان خوش بود من به خانه برگشتم؟ من که از آینور قدیم بیزار و از آینور جدید ناامید بودم. از جایم بلند شدم فضای اطرافم خفه بود، این همه احتیاط و ترسی که در رفتارشان بود جو را سنگین کرده بود، نگاه‌هایشان با من بلند شد.

. من ... استراحت ... کنم.

از میان مبل‌ها رد شدم و راه اتاقم را در پیش گرفتم، در اتاق را باز کردم همه چیز سر جای قبلی‌اش بود و تغییری نکرده بود. وارد اتاق شدم اما قبل از بستن کامل در صدای بغض‌آلود مامان فرشته را شنیدم.

— آریا بچه‌م چرا این‌طوری حرف می‌زنی؟ مگه نگفتی خوب شده این دختر برای گفتن یه جمله کلی تقلا کرد. الهی بمیرم برایش بچه‌م از بین رفت این اون آینوری نبود که من می‌شناختم، نگاهش چرا این‌قدر خالی بود؟

#پارت 91

#اختلال سوگ

— هیس! مادر من می‌خواهی بشنوه صدات رو؟ آینور خوب شده، آینوری که از این‌جا رفت حرف نمی‌زد و صدایی نداشت جز جیغ زدن و زجه زدن.

در را بستم تا دیگر نشنوم ظرفیتم پر بود و نیاز داشتم کمی چشم‌هایم را ببندم و خوابیدن گزینه‌ی بهتری بود، به جدا

شدن از این دنیا حتی در زمانی کوتاه نیاز داشتم، سرم پر از صدا و اصواتی بود که عذاب وجدانم را بیشتر می کرد.

(تغییر راوی . میثاق)

ناباور به مینا که دست به سینه و لب‌هایی کش آمده مرا نگاه می کرد خیره بودم، لب‌هایم را چندبار باز و بسته کردم اما هیچ کلمه‌ای پیدا نمی کردم تا حق مطلب را ادا کند.

- تا کی می‌خوای وایسی بر و بر منو نگاه کنی بیا بشین قهوه‌ت رو بخور.

کلافه دستی به گردن و پیشانی‌ام کشیدم، باورم نمی شد این قدر راحت پیش رویم ایستاده و از رفتن دخترک موچتری بگوید.

. تو الان اینا رو راست گفتی؟ یا داری اذیتم می کنی.

قهقهه‌اش به هوا بلند شد، دستش را گذاشته بود روی دلش و می‌خندید. چه چیز این وسط خنده داشت؟

. مینا محض رضای خدا جدی باش از این مسخره بازی‌هاست دست بردار.

خنده‌اش به لبخندی محو تبدیل شد.

— من کاملاً جدیم میثاق این تویی که نمی‌خوای حقیقت رو قبول کنی.

کیفم انداختم و عرض اتاق را قدم می‌زدم، همین که پایم را در ساختمان کلینیک گذاشته بودم خانم کماسی جلویم ظاهر شده و خبر رفتن آینور را داده بود.

— آخه مگه می‌شه به این سرعت رفته باشه من تازه دیروز باهاش حرف زدم.

— خب همون موقع که تو رفتی یکم بعدش اومد بهم گفت می‌خواد با برادرش بره.

سرجایم ایستادم و دست به کمر گذاشتم.

. تو هم بدون این که به من بگی گذاشتی به این زودی بره.

مینا با خونسردی جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید و گفت:

— میثاق چرا مثل بچه‌های بهانه‌گیری می‌کنی، برادرش اومد دنبالش دختره می‌خواد بره بعد من بهش چی بگم؟ بگم داداش من گلوش پیش تو گیره تا باهاش صلاح مشورت نکردم نمی‌شه بری.

لحن تمسخرآلودش بیشتر حرصم را درمی آورد، پا کوبان سمت صندلی‌ها رفتم و نشستم.

— یعنی من دیگه نمی‌تونم ببینمش چرا اینو نمی‌فهمی، وقتی بهش دسترسی نداشته باشم چه‌طوری دلش رو به دست بیارم؟

— هفته‌ای یه جلسه قراره بیاد برای مشاوره، تنها کاری که می‌تونم بکنم اینه که زمان اومدنش رو باهات هماهنگ کنم.

چشم غره‌ای به او رفتم و سرم را برگرداندم.

— خیلی لطف می‌کنی، آخه تو اون تایم مشاوره که تنها نمیاد حتما خانواده‌ش باهاش میان.

فنجانش را روی میز گذاشت و برایم ابرو بالا انداخت.

— آقای دکتر وقتی همچین حرفی می‌زنم یعنی به همه‌ی جوانبش فکر کردم پسر خوب.

این یکی را راست می‌گفت مینا هیچ وقت اهل بی‌گدار به آب زدن نبود، ریسک‌های زیادی کرده بود اما حرف‌های او برای من حجت بود. همیشه قبولش داشتم چون پشت هر کار و حرفش فکری عمیق و آگاهانه خوابیده بود، وقتی

می گفت می شود یعنی شرایط دیدار با دخترک نقاش فراهم می شود. نفس عمیقم را آه مانند رها کردم و به نقطه‌ای روی دیوار خیره شدم.

#پارت 92

#اختلال سوگ

— از این جا به بعدش خیلی سخته، به دست آوردن قلب خودش به کنار، خانواده‌ش چی؟ با گذشته‌ی تو و فرزاد یعنی امیدی هست؟

سرم را به طرفش چرخاندم حالا او هم با کاغذهای زیر دستش بازی می کرد.

— نگران نباش نمی دارم تاوان اشتباه من رو تو بدی، گناه من رو هیچ کس پای تو نمی نویسه.

دلم برایش سوخت صورت مغموم و صدای گرفته‌ش اعصابم را خرد می کرد، مینا بی گناهترین فردی بود که در بازی سرنوشت بردها را برای ما جمع کرده و خودش فقط باخت داده بود.

— این چه حرفیه می زنی خواهر من؟ چه گناهی؟ چه اشتباهی؟ منظور من این بود که شاید سوتفاهمی که در گذشته به وجود اومده رو آینده‌ی ما هم تاثیر بزاره.

لبخندش حالا تلخ و غمگین بود، لعنت به من و حرفی که بی جا زدم.

— من حال آینور رو خوب درک می کنم که خودش رو مقصر می دونه و عذاب وجدان داره. چون خودمم همین حس رو دارم، من فرزاد رو رها کردم و وقتی بهش رسیدم که زیر یه خروار خاک بود. شاید اگر واقعیت رو بهش گفته بودم و با تهدیدهای عموردش نکرده بودم الان شرایط طور دیگه‌ای بود.

پوفی کردم حالا مگر این گند زده شده جمع می شه.

— مینا جان تو یه دختر کم سن و سال بی تجربه بودی، کاری رو کردی که اون موقع به نظرت درست‌ترین بوده.

— درست‌ترین من به اشتباه زندگی یه نفر دیگه رو تباه کرد، این حرفا و دلداری‌ها واقعیت رو تغییر نمی ده.

مینا خودش را تباه کرده بود، کاش کاری برای او و قلبش از دستم برمی آمد. تنها مرحم این روزهایش آینور بود، به او که

می‌رسید گویی حالش بهتر بود، دخترک را جوری دوست داشت که انگار دختر خودش است. یک بار از رویای خودش و فرزند و داشتن دختری با موهای روشن جسته گریخته تعریف‌هایی کرده بود. کاش وصال و رسیدن به او را آن قدر دور نمی‌دیدم انگار آینور با تمام پریشان حالی و احوال ناخوشی که داشت بلد بود برای ما دوتا درمان‌گر باشد.

با حس نوازش شدن موهایم چشمانم را باز کردم، اولین تصویر صورت بابا مرتضی— جلوی دیدگانم قرار گرفت. چین‌های کنار چشمانش بیشتر شده بودند یا در اثر جمع شدن چشمان خیسش این‌طور به نظر می‌رسیدند؟

. بیدار شدی بابا؟

در جایم نشستم و آرام گفتم:

.س... سلام.

اشک‌هایش بی‌صدا اما پر سرعت روی صورتش سر می‌خوردند.

. سلام به روی ماهت عزیز بابا...
 دستانش را رو به آسمان بلند کرد و زمزمه کرد.
 . الهی شکر که نور دیده‌م سالمه.
 دستش بند دستم شد و به کمک کشیدن دستم مرا به
 آغوشش کشید، اول پیشانی‌ام را بوسید بعد مرا تنگ به
 سینه چسباند.
 . خوبی بابا جان؟
 . ب... بله.
 دستش را به شانهام کوبید.
 . من حاضرم دنیا رو بدم که تو خوب باشی جان بابا.

#پارت 93

#اختلال سوگ

آغوش بابا مرتضی— گرمی داشت، اما انگار من آن آینور
 همیشگی که از سر و کولش بالا می‌رفتم تا خودم را برایش

لوس کرده و زبان می ریختم نبودم. قلب سوگووارم از من چه ساخته بود که خودم هم با خودم گاهی غریبه بودم؟

— بریم شام بخوریم؟ فرشته از خوشحالی چند مدل از غذاهایی که تو دوست داری درست کرده.

از هم فاصله گرفتیم، در نگاه بابا مرتضی- غم بود ولی اثری از ترحم نبود. انگار با او بهتر می توانستم برخورد کنم، در مقابل او هم کمی معذب بودم ولی نه به اندازه‌ی بقیه.

.ب...بریم.

بابا مرتضی- بلند شد و دستش را به طرف من دراز کرد، با کمک او بلند شدم و با هم از اتاق بیرون رفتیم. مامان و آریا در آشپزخانه بالا سر میزی که پر از انواع غذاها بود ایستاده بودند.

— اگر نیاد چی؟ اگر باز هی بخواد بره تو اون اتاق خودشو حبس کنه چی؟ دیدی از وقتی که اومد همش نیم ساعت هم پیشم نموند سریع تو اتاقش رفت.

هنوز متوجه‌ی ما نبودند و من پایم به زمین میخ شد.

— مامان دکتر میراحمدی گفت باید بهش زمان بدیم، آینور ضربه‌ی سختی از مرگ دایی خورده نباید انتظار داشته باشی

دو روزه بشه همون دختر شاد و شنگول قبل، درمانش هنوز ادامه داره.

نگرانی در نگاه بابا مرتضی- که به من بود بیداد می کرد، قدمم عقب رفت اما بابا مرتضی- دستم را گرفت و اجازه‌ی عقب نشینی نداد، در عوض صدایش را صاف کرد و بلند گفت:

.فرشته خانم حاضر این غذاهایی که بوش تو خونه پیچیده؟
مامان فرشته با دیدنم هول شد و سریع دستی پای پلک‌هایش کشید و گفت:

. آره، آره بیاید تا سرد نشده و از دهن نیوفتاده.

خوب یا بد احوال ناخوشم را باید قبول می کردم، این که من مدتی بیمار بودم و در کلینیک بستری بودم بخشی از زندگی ام بود. به قول مینا که قبل از بیرون آمدن از کلینیک مرا به گوشه‌ای کشیده بود و گفته بود:

«- سخت‌ترین بخش ماجرا رو پشت سر گذاشتی، ولی هنوز کلی با آینوری که به من معرفی کردن فاصله داری. یادت باشه غم و سختی آدم رو بزرگ می‌کنه و پرورش می‌شده، بهای این بزرگ شدن سنگین هست اما باید بپذیری که بخشی- از چرخه‌ی طبیعی زندگی ما همین غمیه که گاه‌

باهاش دست و پنجه نرم می کنیم. تو شاید اون آینور سابق نشی ولی قطعاً حالت خوب می شه، اصلاً نباید عقب بکشی و ناامید بشی.»

زمان لازم بود تا زندگی ام به روال سابق که نه اما نقطه‌ای برسد که با شرایط وقف پیدا کرده باشم. پیش چشمان منتظرشان جلو رفتم و یکی از صندلی‌ها را عقب کشیدم و نشستم، آریا صندلی کناری ام را برای نشستن انتخاب کرد و صندلی طرف دیگرم را هم بابا مرتضی- بیرون کشید. مامان فرشته اول بشقاب مرا از پلو و فسنجان پر کرد، پیاله‌ای هم ماست و سالاد کنار دستم گذاشت یک سیخ هم جوجه‌ای کباب شده کنار ظرفم قرار گرفت. با چشمانی گرد شده به کوهی از غذا که در بشقابم تلمبار شده بود نگاه می کردم.

. بخور جون بگیری دخترم، دو پاره استخون شدی.

بعد شروع کرد طبق عادت همیشگی اش زیر لب غر زدن.

. معلوم نیست اون جا با بچه‌م چی کار کردن که این قدر از بین رفته، اون مینا خیر سرش آشنا بوده و این حال دخترمه...

دستم در هوا بی حرکت ماند، مخاطب ادامه‌ی صحبت مامان آریا بود.

— چه قدر وقتی فهمیدم اون زن کیه بهت گفتم آینور رو از اون جا بیار بیرون بیریش پیش یه دکتر دیگه.
قاشق را با صدا توی بشقابم رها کردم.

#پارت 94

#اختلال سوگ

— د... دَر موردش ... دُ... درست ... حرف ... ب... بزن ... ما...
ما...ن.

از خشم و تقلا به نفس نفس افتاده بودم، وقتی ناراحت یا عصبانی می شدم بیان درست کلمات برایم سخت تر می شد. شاکي از ضعف خودم که نمی توانستم عین آدمیزاد حرفم را بزنم لب برچیده و بغ کردم.

— بیا تحویل بگیر، معلوم نیست چی به خورد این بچه داده که با من پرخاشگری می کنه. این بود خوب شدن دختر دسته گلم که تحویلش دادم.

صندلی را عقب دادم و بلند شدم دستانم را مشت کرده و زور می زدم تا درست حرف بزنم.

- او... اون... هی... هیچ... ت... تقصیری... ن... ن... نداره.
می... مینا... خ... خیلی هم... خوبه.

نفسم را در سینه حبس کردم و سعی کردم به شیوه‌ای که
پاتولوژیست یادم داده بود خودم را آرام کنم، تا هیچانم کم
شده کلمات را بهتر ادا کنم.

— مینا... هنوز... عاشق... دایی... فرزاده... حتی... تمام...
این... سال‌ها... ازدواج... نکرده.

خواستم آشپزخانه را ترک کنم که آریا بازویم را گرفت و
متوقفم کرد.

— آینور جان! آجی جانم بیا بشین شامت رو بخور، مامان
منظوری نداره فقط بیش از اندازه نگران توعه و از اون
خانم هم به خاطر گذشته‌ای که به ما مربوط نیست
دلخوره.

دم و باز دم عمیقم هنوز ادامه داشت، به خاطر عجز
صدایش برگشتم و سرجایم نشستم. میلی به خوردن
غذاهای وسوسه برانگیز روی میز نداشتم، اما برای رفع
گرسنگی قاشقم را از برنج و خورشت پر کردم و به سمت
دهانم بردم. با وجود این که به زور ماست و آب غذایم رو
فرومی‌دادم اما باز هم نصف بیشتر بشقابم دست نخورده

باقی ماند و در برابر اصرار پدرم برای امتحان کردن کباب‌های زعفرانی نتوانستم ذره‌ای از آن را مزه کنم.

. تو که چیزی نخوردی بابا.

سعی کردم لب‌هایم را کمی شکل دهم تا از آن حالت بی‌روحو در بیایند.

. سیر... شدم.

. نوش جانم دخترم.

صندلی را عقب دادم و گفتم:

. من... برم... بخوابم.

برخاستم و بعد از جواب شب‌بخیرشان را گفتن به اتاقم برگشتم، روز اول را به هر نحوی بود پشت سر گذاشته بودیم. با خواب عصرگاهی‌ای که داشتم محال می‌دانستم به این زودی‌ها خوابم ببرد، به سمت کتابخانه‌ام رفتم و از میان کتاب‌هایم یکی از مجموعه شعرهای فاضل نظری را بیرون کشیدم. روی تخت نشستم و تکیه‌ام را به پشتی‌اش دادم و صفحات کتاب را بی‌هدف ورق می‌زدم.

باز هم باغچه از غنچه پژمرده پر است

شهر، از مردم دلتنگ و دل‌آزرده پر است

گر زمین خوردم و برخاستم ای دوست! چه غم
 خاک این میکده از مست زمین خورده پر است
 گیرم از قصه این غصه هم آگاه شدم
 زندگی روز و شبش از غم نشمرده پر است
 بی سبب نیست که یادآور تنهایی‌هاست
 آه از آینه که از خاطر افسرده پر است
 عشق حق داشت اگر تور نینداخت در آب
 برکه بخت من از ماهی دلمرده پر است
 (شهر دل آزرندگان . فاضل نظری)

#پارت 95

#اختلال سوگ

اولین تصویری که بعد از خواندن این شعر پیش چشمانم
 جان گرفت او بود، مرد سرخوشی که روزهای زیادی سرزده
 و ناگهانی پیدایش می‌شد و حصار تنهایی‌ام را می‌شکست،
 یعنی باز هم او را می‌دیدم که نقاشی‌اش را تحویل دهم؟

کتاب را بستم و گوشی موبایلی که روی کنسول کنار تخت بود را برداشتم، شبیه به گوشی خودم نبود. زیر گوشی یک برگ یادداشت کوچک بود، خط آریا را می‌شناختم از بس که خرچنگ قورباغه می‌نوشت.

«— گوشی خودت رو شکسته بودی، این رو برات همین امروز عصر— خریدم. برنامه‌های مورد نیازت نصب شده و شماره‌هایی که حدس زدم نیاز داشته باشی ذخیره کردم برات، شماره‌ی خانم دکتر هم هست.»

برق رضایت از چشم‌هایم گذاشت آن لحظه حکایت من حکایت همان کوری بود که جز دو چشم بینا از خدا چیزی نمی‌خواست. قفل صفحه را باز کردم روی صفحه‌ی گوشی عکسی— از خودم در پیست اسکی بود، این عکس را آریا از من انداخته بود همیشه می‌گفت در این عکس چهره‌ام معصومانه‌تر از همیشه افتاده. آن روز را به یاد داشتم دایی فرزند صبح زود به دنبلمان آمده بود و در یک روز سرد زمستانی که من تماما تمنای خواب داشتم کشان کشان مرا با خودشان برده بودند. یادم هست که در طول مسیر فقط در خواب و بیداری به جانیشان غر زده بودم اما الحق هم خیلی خوش گذشت. با یادآوری دایی اشک به چشمانم

نیشتر زده و آهی از سینه کشیدم، از لیست مخاطبان شماره‌ی مینا را پیدا کردم، برای زنگ زدن که دیر وقت بود ولی می‌شد با پیامی از او بخواهم آرامم کند. شاید شنیدن از خاطرات گذشته‌ی دایی فرزند و او کمی حالم را بهتر می‌کرد.

«— سلام، این جا یه نفر هست که مشتاقه تو براش شهرزاد قصه گو بشی و از گذشته‌ای بگی که آرومش می‌کنه.»

خودم را معرفی نکرده بودم قطعا او هم این شماره را نداشت ولی حتما مرا می‌شناخت، چند دقیقه بعد زنگ هشدار گوشی به صدا در آمد.

«— سلام، اتفاقا یه عالمه قصه‌ی نگفته دارم و دو گوش شنوا می‌خوام. فردا عصر بیا کلینیک، منتظرتم.»

لب‌هایم آویزان شدند برای سپری کردن شب بلند پر از بیداری‌ای که در پیش داشتم به شنیدن از عشق مینا و دایی فرزند احتیاج داشتم اما، کچی به از هیچی حداقل فردا مینا را می‌دیدم و از احوالات غریبم می‌گفتم. از حسی— که مرا به سمت گوشه نشینی و گریز از جمع سوق می‌داد.

خمیازه‌ای کشیدم و کتاب را بستم، اشعار فاضل نظری چنان مرا به خودش جذب کرده بود که از شب گذشته تا الان که نزدیک عصر بود، سه کتاب شعری که از او در کتابخانه‌ام بود را خوانده بودم. از اتاق فقط برای صبحانه و ناهار بیرون رفته بودم و با توجه به خواب کوتاهی که داشتم خیلی خسته نبودم. بیشتر مشتاق بودم تا هر چه زودتر به دیدن مینا بروم و برایش از مشغله‌ای که ذهنم پر کرده بگویم. تقه‌ای آهسته به در اتاقم خورد.

.ب...فرمایید.

در آهسته روی پاشنه چرخید و آریا داخل آمد.

.سلام، احوال خواهر خانم.

لبخندم کاملاً تصنعی بود.

.س...لام... خوبم... ممنون.

#پارت 96

#اختلال سوگ

لبخند آریا اما واقعی و پر مهر بود و مرا از هر چه فکر عجیب و غریبی که داشتم شرمنده می کرد، از این که نمی توانستم جواب ابراز محبت خالصانه اش را بدهم در عذاب بودم.

- من تازه از شرکت اومدم تا یه دوش بگیرم تو آماده باش که بریم.
باشه.

صبح وقتی اهل خانه برای صرف صبحانه دور هم جمع شده بودند من هنوز نخوابیده بودم، به آن ها ملحق شدم و به محض این که پشت میز نشستم به آریا گفتم مرا به کلینیک ببرد او هم موافقت کرده بود. آریا که رفت من هم مقابل کمد دو در صورتی ایستادم و از بین ردیف لباس های که مرتب و اتو شده در کمد آویزان شده بودند دنبال لباسی بودم که بتوانم آن را بپوشم. همه ی لباس ها رنگ های روشن و شادی داشتند و من انگار که دست و دلم به پوشیدنشان نمی رفت، حتی از دیزاین کلیشه ای اتاقم هم راضی نبودم. دست آخر وقتی زمان کمی برای حاضر شدنم مانده بود مانتوی طوسی با شلوار جین مشکی و روسری مشکی ای بیرون کشیدم و مشغول عوض کردن لباس هایم

شدم. بدون ایستادن مقابل آینه روسری مشکی را روی سرم انداختم و با برداشتن گوشی ام از اتاق بیرون رفتم. از وقتی که به خانه برگشته بودم با معطل بزرگتری مواجه بودم، هر بار که حرفی به میان می آمد یا با چیزی مواجه می شدم که مرا به یاد خاطرات قدیم می انداخت، ناخودآگاه آینوری که قبلا بودم را با آینور جدید که فقط یک موجود منزوی و در دسر ساز بود مقایسه می کردم. هر چه تمرین مثبت اندیشی— و تلاش برای آرام نگه داشتن ذهن منفی با فم می کردم در یک لحظه با این مقایسه ها دود می شد و به هوا می رفت. همین بود که دلم نمی خواست با آینور جدید زیادی چشم در چشم شوم، همین که در برابر خانواده ام معذب بودم و محبت هایشان برام سنگین بود برای عذاب کشیدنم کافی بود.

— حالا لازمه بازم پیش اون بره، بگردیم یه مشاور بهتر براش پیدا کنیم.

کلافگی در جواب آریا موج می زد.

— ماما من نمی دونم خصومت شما با این خانم چیه فقط می دونم نامزد سابق دای بی بوده، هر چی هست چالش کن

چون آینور با این خانم حالش خوبه. مینا خانم روی آینور تاثیر و تسلط خوبی داره و حالش رو خوب می‌کنه.

حرص کلام مادرش مشهود بود و درد دیگری بود روی ناراحتی‌هایش.

— درد منم همینه که می‌ترسم با اون مهره‌ی مارش که داداشم رو اسیر کرد دخترم رو هم به خودش وابسته کنه.

اخم کرد این طرز فکر و رفتار مادرش را دوست نداشت، او ناعادلانه قضاوت می‌کرد و خبر نداشت مینای بی‌چاره از جور زمانه چه سختی‌هایی کشیده است.

— مامان این رفتارت اصلا درست نیست هر چی هست بذار کنار و به سلامتی آینور فکر کن.

از راه‌روی کوچکی که اتاقم در آن بود بیرون آمدم و تا وسط سالن با چند قدم بلند رفتم.

— مینا... خیلی... خوبه... تو... هیچی... نمی‌دونی... قضاوتش... نکن.

سر هر دویشان به سمت من چرخید و من اخم درهمم باز نمی‌شد.

. آینور جان! بیا بریم.

از پیش چشمان ناراحت مامان بی حرف گذشتم و بیرون رفتم، در آسانسور تکیه‌ام را به دیواره‌ی کابین دادم و سرم را پایین انداختم.

— آینور می‌دونم رفتار مامان نسبت به خانم دکتر اذیت می‌کنه، ولی بذار پای ناراحتیش بابت نامزی بهم خورده دایی و به حساب شکست عشقیش.

#پارت 97

#اختلال سوگ

نه، ولی بذار پای ناراحتیش بابت نامزی بهم خورده دایی و به حساب شکست عشقیش.

سرم را به نشانه‌ی تایید تکان دادم و به بیرون خیره شدم، بحث در این باره وقتی نمی‌دانستم مینا می‌خواهد پرده از گذشته و رازش بردارد یا نه بی‌فایده بود. تا رسیدن به مقصد در سکوت به موسیقی ملایمی که در از ضبط ماشین پخش می‌شد گوش می‌دادم، وقتی رسیدیم آریا ماشینش را بیرون از ساختمان متوقف کرد و سمت من چرخید.

— خانم دکتر گفته خودش تو رو می‌رسونه، من به مامان اینا نگفتم ولی ازم خواسته هر بار که میای با خودش برگردی منم چون می‌دونستم تو این‌جوری موافقی قبول کردم. لبخند روی لب‌هایم وسعت گرفت، وقت گذراندن با مینا بهترین اتفاق بود.
م... ممنون.

آریا هم به طبع لبخندی زد و تنش را پیش کشید، بوسه‌ای به پیشانی‌ام زد.
. برو دیگه خانم دکتر منتظرته، شب می‌بینمت.

دستگیره در را کشیدم و از ماشین پیاده شدم، وارد نگهبان مرا می‌شناخت البته که از وقتی فرار کرده بودم نگاهش چندان دوستانه نبود. سری برایم تکان داد و همین مجوز ورودم بود، از مسیر سنگ‌فرش شده که مخصوص عبور ماشین بود سمت ساختمان قدم برمی‌داشتم. آفتاب تیز تیر ماه آخرای حکومتش بر روز بود، غروب خورشید و نیسمی که می‌وزید هوا را قابل تحمل‌تر می‌کرد.

نهایت تلاش من در برابر خنده‌های بلند مینا لبخند عمیقم بود، داشت از یک روزی که برای گشت و گذار با دایی بیرون رفته بودند تعریف می‌کرد.

- وای دلم، باورت نمی‌شه فرزند شاخ درآورده از دیوونه بازی من باورش نمی‌شد این کار رو بکنم ولی من شدیداً دلم می‌خواست برم سوار اون تاپ و سرسره‌های رنگی تو پارک بشم...

خنده میان تعریفش وقفه می‌انداخت.

— وسط پارک وایساده بودم پاهامو زمین می‌کوبیدم که من سوار می‌شیم تو هم باید هولم بدی.

مینا انگار من بود، شاید هم من مینا بودم نمی‌دانم. وقتی از خودش و کارهایش تعریف می‌کرد گویی که با خودم روبه‌رو می‌شدم.

.ب... بعدش... چی... شد؟

لبخندش جمع شد و فقط طرح محوی از آن روی لب‌هایش ماند.

— می‌خواستی چی بشه، در نهایت فرزند بود که در مقابل خواسته‌های من کوتاه می‌ومد. بهش می‌گفتم باید یادگیری

که این طوری برای دخترمون وقت بذاری و پابه پای
شیطنتش باشی.

چشمانش نم برداشتند.

— دایی... فرزاد... همیشه... پابه پای... شیطنتای... من...
بود.

دستی پای پلکش کشید و عینکش را روی چشمش گذاشت.

— فرزاد همه‌ی اون کارهایی که رویامون بود رو برای تو انجام
داده، من برای میثاق هر طور که دوست داشتم پسر-من و
فرزاد بزرگ بشه وقت گذاشتم و تربیتش کردم.

دلم از این گردش ناعادلانه‌ی روزگار گرفت، من و او
حسرت‌ها و رویاهای عزیزانمان هستیم.

.حق... تو و دایی... این... جدایی... نبود.

لبخندش تلخ شد.

— گاهی وقتا این خود ما هستیم که با مسیرهایی که تو زندگی
انتخاب می‌کنیم سرنوشتمون رو می‌سازیم.

او هم مثل من خودش را مقصر می‌دانست؟

— ای... کاش... زودتر... قبل... از این که... دایی... بره...
همو... می دیدید.

#پارت 98

#اختلال سوگ

سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

— حسرت و بغض گذشته رو داشتن هیچ چیز و درست
نمی کنه که برعکس خرابی به بار میاره، من شاید اشتباه
کردم شاید یه راهی بوده و من نرفتم. همه ی این ها درست
ولی هر چی بیشتر حسرت بخورم به جایی نمی رسم، الان
فرزاد رفته و من یه یادگاری عزیز از اون دارم.

از پارچ روی میز لیوانی آب برای خودم ریختم، جهت
صحبت هایمان نامحسوس به من رسیده بود. گلوی خشکم
را تر کردم تا مهلتی باشد برای سر و سامان دادن به
جمله های بهم ریخته ای که در ذهنم پرسه می زدند.
. دیشب... تا صبح... نخوابیدم.

دست مینا زیر چانه‌اش رفت، تا حالا او گفته بود و من شنیده بودم حالا نوبت من بود.
چرا؟

— معذبم... احساس... راحتی... ندارم... اونا... سعی... می‌کنن... همه... چیز... خوب... باشه... ولی... من... اون... آدم... سابق... نیستم... انگار... واکنشی... در... مقابل... احساساتشون... ندارم.

— چی باعث می‌شه فکر کنی اون آدم سابق نیستی؟ آینوری که تو چند ماه پیش جامونده چه‌طور آدمی بود؟
مینا در جلد روانشناسانه‌ی خود فرو رفته بود، تکیه‌ام را به پشتی صندلی دادم و چشمانم را بستم.

— اون... راحت... و بی‌دغدغه... می‌خندید... شاد... و... پرانرژی... بود... احساساتی... و... پر... از... عشق... بود... دنیاش... رنگی... و... شاعرانه... بود.

چشم‌هایم را باز کردم، چیزهایی که می‌گفتم خصلت‌های رفتاری خودم بود، خودی که دور شده بود.
. این که نمی‌تونی مثل گذشته باشی آزارت می‌ده؟
نگاهم پر از غم بود و جوابم غمگین‌تر.

. از... خودم... بیزار... می‌شم.

از پشت میز بلند شد و آمد صندلی روبه‌روی‌ام را برای نشستن انتخاب کرد.

— آینور جان! یادته بهت گفتم غم انسان رو بزرگ می‌کنه و پرورش می‌ده؟ دقیقا منظورم همین حال تو بود، گاهی اوقات مشکلات و اتفاقات زندگی به حدی ما رو با خودشون درگیر می‌کنن که وقتی برمی‌گردی به عقب نگاه می‌کنی حیرت زده می‌شی. اما باید مراقب بود اگر زیادی گیج و حیرون بمونی از ادامه زندگی عقب می‌مونی و روزهاات می‌سوزه، چون چرخه‌ی حیات اینه و زمان منتظر تو نمی‌مونه.

. باید... چی... کار... کنم؟

میان کلامش آمدم چون مشتاق راهی برای خلاص شدن از این سردرگمی و هراسم از آینده بودم، من فقط محتاج کمی آرامش بودم. ساحل آرام زندگی‌ام را طوفانی عظیم ویران کرده بود و من از این همه تلاطم و موج‌های سهمگینی که روی تنم فرود می‌آمد خسته بودم.

- اول این که خودت رو دوست داشته باش، تو در پیچ و خم مواجه شدن با مشکلاتت یکم تغییر کردی یا حتی هنوز بخشی— از مشکلاتت حل نشده مونده. اینا به این معنی

نیستن که تو حق داری از خودت بدت بیاد یا منزوی بشی، شاید تو قبلا دختری بودی که به قولی به ترک روی دیوار هم می‌خندیدی. الان یه غم بزرگ رو تحمل کردی طبیعیه که به این سرعت نتونی مثل قبل رفتار کنی، مهم اینه که تو می‌فهمی اطرافیان ت بهت علاقه دارن و محبتشون درک می‌کنی و قدردانی. بقیه‌ی چیزها به مرور زمان حل می‌شن، به خودت زمان بده و فکر نکن چه مسئله‌ی لاینحلی برات پیش اومده.

حالا او بود که برایم لیوانی آب پر کرد و با ابرو اشاره داد آن را بنوشم.

#پارت 99

#اختلال سوگ

- تمرین‌هایی که بهت می‌دم رو موبه‌مو انجام می‌دی، اول باید به این باور برسی که خودت رو دوست داشته باشی و سر هر مسئله‌ای دست از تخریب و آزار خودت برداری. فکر و خیال منفی و گوشه نشینی ممنوع، باید سعی کنی کم کم به

اجتماع برگردی برای شروع مثلا برگشتن به دانشگاه گزینه‌ی خوبیه.

خواستم مخالفت و اعتراض کنم که در با دو تقه‌ی کوتاه باز شد و قامت او پوشیده در کت شلوار سرمه‌ای در قاب در نمایان شد.

.سلام.

لبخند دندان نمایش مرا به خنده انداخت اما اخم‌های مینا در هم بودند.

— میثاق جان ان شاءالله که متوجه شدی جفت پا وسط جلسه‌ی مشاوره‌ی ما پریدی؟

شبهه‌ی پسر-بچه‌های خطا کار گوشه‌ی پیشانی‌اش را خاراند و گفت:

— اگر به صرف یه لیوان معجون در یکی از بهترین کافه‌های تهران دعوتتون کنم چی بازم دعوام می‌کنی خانم دکتر؟
مینا دستانش را جلوی سینه‌اش گره زد و به پشتی صندلی تکیه زد.

.من مشکلی ندارم حقوق این جلسه برای آینور باید رضایت اون رو بگیری.

هاج و واج به مینا که توپ را به زمین من پاس داده بود نگاه کردم.

. بانوی نقاش افتخار همراهی می‌دن؟

نگاهم از مینا کنده شد و به برادرش چسبید، نیش باز و چشمان براقش یک چیزی داشتند که مرا به تسلیم شدن وا می‌داشتند.

. من ... مشکلی ... ندارم.

ابروهای او پیروزمندانه بالا پریدند و من هنوز گیج این همراهی بی‌دلیلی بودم که به آن رضایت داده بودم.
. خب پس خانما تو ماشین منتظرم.

در بسته شد و من چشم از نقطه‌ای که او لحظه‌ای پیش آن‌جا ایستاده بود گرفتم و سرم چرخید، نگاه خاص و منظوردار مینا را شکار کردم و او به محض دیدن نگاه من لبخندی زد و از جا بلند شد.

. میثاقه دیگه کاریش نمی‌شه کرد.

دقایقی بعد دوشادوش مینا از دفترش بیرون زدیم، او با ماشینش جلوی پله‌های ساختمان ایستاده بود. خواستم در عقب را برای نشستن باز کنم که برادر مینا با آن لب‌های

کش آمده‌اش این مسئولیت را به عهده گرفت و شبیه شخصیت‌های زیادی جنتمن سریال‌های خارجی در را باز کرده و کمک کرد سوار ماشینش شوم. خودش هم ماشین را دور زده و سوار شد، قبل از حرکت آینه ماشین را روی صورت من تنظیم کرد.

.خوشحالم کردی بانوی نقاش.

نگاهم از آینه قفل چشمان براقش شد، چرا حضور من برای او مهم بود؟

— آینه رو گذاشتن که شما راحت ماشین‌های پشت سری رو ببینی داداش عزیزم، نه این که کسی رو دید بزنی.

برادر مینا با این حرف او نگاهش را از من گرفت و راحت شانهای بالا انداخت و گفت:

— آخه یه دختر مو چتری عقب ماشین نشسته زشته حواسم بهش نباشه.

گرد شدن چشم‌هایم و خنده‌ی ریز و معنادار مینا، این رفتارها منظوری در پی داشتند که قلب مرا به بازی می‌گرفتند. من هنوز برای پذیرفتن آنچه در ذهنم پرسه می‌زد آماده نبودم.

روی صندلی‌های نرم و راحت کافه نشسته بودم و محیط دنج و آرامش را دید می‌زدم. خلوت بودنش و محیط بزرگی که میز و صندلی‌ها را با فاصله‌ی زیاد از هم چیده بودند روی دلنشینی فضا اثر زیادی گذاشته بود.

#پارت 100

#اختلال سوگ

. بانو چی میل دارن؟

منوپی که به طرفم گرفته بود را از دستش گرفتم و روی میز گذاشتم.

. یه... نوشیدنی... خنک... فرقی... نداره... چی... باشه.

نگاه مستقیمش به چشمان من بود، نگاهش جوری بود که انگار عمق وجودم را می‌کاوید، عمیق و سنگین حتی وقتی که نگاه دزدیده و سرم را پایین انداختم باز هم سنگینی نگاهش

را حس می کردم. با آمدن مینا که برای شستن دستانش رفته بود نفس حبس شده ام را رها کردم.

. سفارش دادید؟

برادرش با تکان سر جوابش داد، بعد گوشی اش را بیرون کشید و در همان مرا مخاطب قرار داد.

. خانم شما کی قراره سفارش نقاشی منو بهم تحویل بدی.

چند روزی می شد دست به قلم هایم نبرده بودم، با این حال گفتم:

. خیلی... زود.

چشمک ریزی می زند و در جوابم می گوید:

— خیلی هم خوب، فقط شما که هنوز نمی دونی من چه

طرحی می خوام چیو می زود تحویل می دی؟

. هر... طرحی... بدید... زود... آماده... می شه.

. صحیح.

خندید و بعد از لحظه ای مکث صفحه ی گوشی اش را به طرف من گرفت.

. می خوام اینو برام بکشی.

با دقت به صفحه نگاه کردم، طرح چشمان گریان و ابروهای گره خورده بود، بیشتر که دقت کردم حالت چشم‌های درون عکس دخترانه بود. اخم‌هایم ناخودآگاه درهم شدند، لابد صاحب این نگاهی که حتی در حالتی گریان و ناراحت فریبنده و دلبر بودند برایش خیلی مهم است که می‌خواهد پرتره‌اش را داشته باشد.

. من ... نمی‌تونم ... اینو ... بکشم.

. چرا اون وقت؟

بحث توانست‌م نبود نمی‌دانم چرا نمی‌خواست‌م آن نگاه دلفریب را برایش به تصویری بکشم.

- چون ... باید ... عکس ... رو ... داشته ... باشم ... ولی ... تو ...
گوشی ... شماست.

— خوب این که کاری نداره گوشیت رو بده هم شماره‌ی خودم رو برات سیو کنم هم یه تک زنگ به گوشی خودم بزنم شماره‌ت بیوفته، من تو یکی از پیام‌رسان‌های اجتماعی برات می‌فرستمش.

دستش را پیش آورده و منتظر مرا نگاه می‌کرد، تعلق زیاد بی‌ادبی بود. با بی‌میلی و نارضایتی گوشی را از کیفم بیرون

کشیدم و به دستش دادم، بعد از این که کارش را انجام داد
گوشی را برگرداند. همان لحظه گارسون با سفارشات ما
رسید، برشی از کیک وانیلی با لیوانی بزرگ شیر پسته را
مقابل من قرار داد، برای مینا و برادرش هم کیک و قهوه
آورده بود. به حجم زیاد لیوان نگاهی کردم معده‌ی من
گنجایش هضم محتوای این لیوان را نداشت.
. آینورا!

بی‌خیال بررسی حجم لیوان شده و رو به مینا کردم.
. بله...

. فکر می‌کنی چه کاری باعث آرامش داشتنت می‌شه؟

#پارت101

#اختلال سوگ

دیشب که تا صبح به بیداری گذشت خواندن آن کتاب
شعر باعث شده بود سپری شدن زمان را حس نکنم، نقاشی
هم آرامم می‌کرد موسیقی ملایم و بی‌کلام هم بی‌تاثیر نبود.

همین‌ها را به در جواب به مینا گفتم و او بعد از کمی تفکر گفت:

. نظرت در مورد راه انداختن یه کارگاه نقاشی یا یه چیز تو این مایه‌ها چیه؟

از بچگی علاقه‌ی زیادی به نقاشی داشتم، همه‌ی روزهای تابستانم را در کلاس‌های متعدد نقاشی دوره می‌دیدم. در دانشگاه هم رشته‌ی گرافیک را به همین دلیل انتخاب کردم، به قول مامان فرشته قید رشته‌های خوب را زده بودم که وقتم را پای سر و کله زدن با قلم و کاغذ و بوم و رنگ‌ها بگذارم. پیشنهاد جالبی بود اما نه برای منی که این روزها حوصله‌ی هیچ چیز و هیچ کس را نداشتم.

. فکر... خوبیه... اما... من... از... پسش... برنمیام.

. چرا از پسش برنیای، تو در این مورد مهارت لازم رو داری.

لبم را تر کردم و گفتم:

– طراحی... و... کشیدن... تصویر... تمرکز... و... حوصله... می‌خواد... که... من... ندارم.

مینا جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید و گفت:

— اتفاقاً من می‌خوام سر حوصله بیای، بهت گفتم که باید برگردی به اجتماع و از دانشگاه شروع کنی ولی تا شروع ترم جدید زمان داری. می‌تونی یه کارگاه نقاشی برای خودت داشته باشی، بعدش برای تابلوهایی که کشیدی نمایشگاه بزنی یا حتی درس بدی.

با تردید و منتظر به او چشم دوختم تا حرفش را ادامه دهد.
— آینور جان من گفتم تو سخت‌ترین مرحله‌ی بیماریت رو پشت سر گذاشتی، اما از حساسیت این دوره کم نشده یه سهل‌انگاری تو نسبت به حال خودت می‌تونه تو را به انزوا بکشونه.

— مینا جان دیگه بدجور داری تو فاز روانشناسی و جدیت می‌ری، دختر مردم رنگش پرید.

مینا با نگاه جدی‌اش به برادرش اخطار می‌دهد و من خجالت می‌کشم که پیش چشم او این چنین رک از مشکلاتم بگویم. شاید خیلی از رفتارها و احساسات تو تغییر کرده باشه، ولی این اصلاً بد نیست و تو باید برای خوب شدن و دور شدن از حال الانت تلاش کنی. نباید به خاطر چیزهای بی‌اهمیت خودت رو سرزنش کنی و یه گوشه بشینی و راه رو برای افکار منفیت باز کنی.

دستانم را دور لیوان بزرگ و خنک حلقه می‌کنم تا اضطراب
بی‌خود و بی‌دلیلیم را از دید او پنهان کنم.

— من ... همه‌ی ... تمرین‌ها ... و ... کارایی ... که ... می‌گی ...
انجام ... می‌دم.

دستش روی دستم می‌نشیند و انگشتانم را از دور لیوان باز
می‌کند.

— این تمرین‌ها به تنهایی فایده‌ای ندارند، تو باید بخوای و
دوست داشته باشی که از این حال دربیاد اونم فقط به
خاطر خودت نه دیگران. تو باید مثل قدیم دنبال اهداف و
آرزوهای باشی، باید بتونی به زندگیت با حال خوب ادامه
بدی نه این که یه گوشه بشینی و بذاری عمر و جونیت با
گذر زمان بره. من می‌خوام تو آینوری باشی که با اعتماد به
نفس حرفات رو بزنی و چیزایی که آزارت می‌ده رو به زیون
بیاری نه از حرص و اضطراب دستت رو دور لیوان حلقه
کنی که خودت رو کنترل کنی.

اصلا می‌شد چیزی از چشمان تیزبین او دور بماند؟
. قول ... می‌دم ... حالم ... خوب ... بشه.

بالاخره اخم‌هایش از هم باز می‌شوند و حالت چشمانش یعنی از نتیجه‌ی حرف‌هایش احساس رضایت دارد.

— خب خانما نوشیدنی‌هاتون رو میل کنید که می‌خوایم یه دوری هم تو خیابون‌های تهران بزنیم.

مینا برش کوچکی از کیکش را به دهان می‌گذارد و می‌گوید:

— نمی‌شه باید زودتر آینور رو برسونیم به خونه، قول دادم قبل از ساعت هشت شب برگردونمش.

#پارت 102

#اختلال سوگ

بدم نمی‌آمد کمی در خیابان‌ها چرخی بزنم تا یادم بیاید روزهایی هم پیاده‌روی و تماشای ویتترین‌ها از لذت بخش‌ترین تفریحاتم بود. مینا راست می‌گفت یک فعل این وسط وجود داشت که من باید آن را صرف می‌کردم، آن هم خواستنم بود. مینا در برابر نگاه مات و قیافه‌ی پکر شده‌اش با آرامش قهوه‌اش را می‌نوشید.

.قهوه‌ت رو بخور تا سرد نشده میثاق.

خنده‌ام را فشردن لب‌هایم به هم کنترل می‌کنم و قاشقی از معجون پسته‌ی درون لیوان را به دهانم می‌گذارم. خنکی و طعم شیرینش به دهانم مزه می‌کند و قاشق بعدی را هم با حسی خوب می‌خورم.

از وقتی به خانه آمده بودم مامان فرشته رو ترش کرده بود. برایم، ناراحتی‌اش احتمالاً برای همراهی مینا و برادرش بود. وقتی فهمید بعد از جلسه‌ی مشاوره با آن‌ها بیرون رفته‌ام چهره درهم کشیده و راهی آشپزخانه شده بود و تا همین لحظه که بابا مرتضی آمده بود از آن‌جا بیرون نیامده بود.

— خب دختر بابا، امروز خوب بود؟ منظورم جلسه‌ی مشاوره‌ت با خانم دکتر بود.

قبل از لب باز کردن من مامان با حالتی اعتراض‌آمیز سینی چای را روی میز گذاشت و گفت:

— چرا بد باشه، تازه مینا خانم لطف کردن بعد از جلسه اینور رو کافی شاپ بردن.
آره بابا جان؟

اخم کردم، مینا گفته بود هر چیزی که ناراحت‌کننده می‌کند را بگویم؟

.اون ... مجبور... شده... دایی... فرزاد... رو... رها... کنه.

لب‌های مامان یک‌وری می‌شوند، دست جلوی سینه‌اش حلقه می‌کند و می‌گوید:

.کی مجبورش کرده بود؟ چه قصه‌ای سر هم کرده؟

بابا فنجان دست نخورده‌ای که تازه به دست گرفته بود را روی میز برمی‌گرداند.

— خانم بسه، چرا چیزی رو که ازش خبر نداری الکی بنده رو باهاش قضاوت می‌کنی؟

بیشتر از این نمی‌شد جلوی زبانم را بگیرم، بنابراین شروع کردم به تعریف کردن آن‌چه مینا برایم گفته بود. مامان اول نگاهش را به در و دیوار خانه داده بود، اما کم‌کم وقتی از رنج‌های مینا و عذاب‌هایی که برای سرپا کردن خانواده‌اش کشیده بود شنید نگاهش بارانی و سرش به زیر افتاد. وقتی لب‌های خشک شده‌ام را بستم، بابا متفکر سرش را به نشانه‌ی تاسف به طرفین تکان داد و گفت:

— عجب روزگاری شده، عمو به برادرزاده‌ی خودش رحم نکرده بعد اسم خودش رو گذاشته مرد؟

مامان با دستش پشت دست دیگرش کوبید و گفت:

– خدا از شون نگذره چه طوری دلشون اومد با زندگی فرزاد و مینا این کار رو بکنن؟ طفلک داداشم بعد مینا تو روی هیچ دختری نگاه نکرد.

– می دونستید... من... آرزو... و رویای... دایی... فرزاد... و... مینا... بودم؟ دوست... داشتن... یه... دختر... داشته... باشن... و... اسمش... رو... بذارن... آینور.

#پارت 103

#اختلال سوگ

اشک مامان با سرعت بیشتری روی گونه هایش ریختند و ناله اش بلند شد، با زیر لب " لا اله الا الله " گفت و دستی به صورتش کشید. گلویم از تقلا برای حرف زدن طولانی و مکث هایم برای بیان کلمات خشک شده بود، فنجانی از سینی برداشتم و جرعه ای از چای را تلخ و بدون قند نوشیدم. طعم تلخ این روزهایمان را مگر خوردن قند عوض می کرد؟ مادرم را انگار که با سیلی ای سنگین به خود آورده

باشی، مدام گوشه‌ی انگشتش را به دهان می‌گرفت یا با دست به گونه‌اش می‌کوبید.

— وای حالا من چه‌طور تو روی مینا نگاه کنم؟ خدا منو ببخشه.

بابا مرتضی- طاقت بی‌تابی‌های مامان را نداشت کنارش روی زانو نشست و دستانش را گرفت.

- خانم من عیب نداره، استغفار کن بعدم یه روز خانم دکتر رو دعوت کن تا هم بابت زحماتشون برای آینور تشکر کنیم، هم باب صحبت رو باز کنیم.

مامان با تردید نگاهش را بین من و بابا می‌چرخاند و می‌گوید:
. یعنی قبول می‌کنه بیاد؟

سرم را به نشانه‌ی تایید تکان دادم.
. حتما... میاد.

لبخندی زدم تا مامان از جواب من اطمینان داشته باشد، بابا مرتضی هم او را به این امر تشویق کرد.

- راست می‌گه آینور، ایشون حتما دعوت ما رو قبول می‌کنن و تشریف میارن.

مامان فرشته سرش را به سمت شانهای راستش خم کرده و می‌گوید:

— باشه پس من تدارک می‌بینم، چه‌طوره یه هدیه هم براش بگیرم؟ به نظرت چی دوست داره؟

بابا با خنده از جایش بلند می‌شود و راه اتاق خوابشان را در پیش می‌گیرد.

— تا مادر و دختر برای مهمونی تصمیم بگیرن من نماز بخونم بیام شام بخوریم.

با رفتن بابا مرتضی، مامان فرشته از جا بلند می‌شود و می‌آید دست مرا هم می‌گیرد و با خود به آشپزخانه می‌برد.

— بیا تو آشپزخونه بشین تا من میز رو بچینم بگو ببینم باید چی کار کنم.

در آشپزخانه من طبق خواسته‌ی مامان روی صندلی نشستم و او در حالی که میز را آماده می‌کرد، مدام در مورد کارهایی که به نظرش می‌رسید انجام دهد بهتر است از من سوال می‌پرسید. من هم در همان حین که با او همفکری می‌کردم به این می‌اندیشیدم که، به فاصله‌ی چند ماه پیش اگر دختر سرخوش قبل بودم حسابی سربه‌سرش می‌گذاشتم

و استرس‌هایش را بهانه‌ای می‌کردم برای جیغش را در آوردن. آخر مادر من همیشه همین بود، به وقت میهمانی داشتن و انجام بعضی- از کارها که روی آن‌ها حساسیت داشت استرس می‌گرد و مدام دور خودش می‌چرخید. به حدی حساس می‌شد که گاهی خودش به خودش ایراد می‌گرفت و کارها را برای خودش و بقیه چند برابر می‌کرد. کمی دورتر از این زمان وقتی مهمانی داشتیم که مامان فرشته با او رو درباستی داشت من و آریا کارمان در آمده بود.

«- وای مامان من چه کاریه خب شما مهمونی می‌دی؟ هم از عمر ما کم می‌کنی هم بابام رو ورشکسته می‌کنی.»
کجایی مادر با توام‌ها.

تکان ریزی خوردم و نگاهم از میزکنده شد به مامان فرشته چسبید.

. چیزی... گفتم... من... داشتم...

از خشکی گلویم و نفسی- که گاهی در بیان جملات کم می‌آوردم به سرفه افتادم.

. چیزی نیست مامان جان وایسا بهت آب بدم.

مامان فرشته با هول و ولا لیوانی آب از شیر برایم پر کرد و
به دستم داد، نگاه نگران مامان به من و نفس عمیق
کشیدندم بود.

#پارت 104

#اختلال سوگ

دستش آرام بین دو کتفم را ماساژ می داد، حالم که جا آمد
برای پرت کردن حواس خودم و او گفتم:
.چ...چی...می...می خواستی... بگی؟

— هان! آهان می گم نگفتی که چی برای مینا هدیه بگیرم
بهتره؟

فکری شدم، آن هدیه ای که خاص باشد و بشود مینا را با
آن قافل گیر کرد باید مربوط به دایی فرزاد می بود.
.من... برایش... آماده... می کنم.

مامان با افسوس سری تکان داد و لب زد:

— خوبه، تو بهتر از من می‌دونی، من هر چی می‌دونم از گذشته‌هاست شاید سلیقه‌ش عوض شده باشه.

. منم... هر... چی... می‌دونم... از... گذشته‌ست.

صدای در و پشت بند آن سلام بلند بالای آریا صحبت‌مان را نیمه تمام گذاشت.

. سلام بر اهل خونه، بدون من که شام نخوردید؟

مامان فرشته از همان آشپزخانه صدایش را بلند کرد و جوابش را داد.

. سلام، نه مادر دارم میز رو آماده می‌کنم تا لباس عوض کنی غذا رو کشیدم.

.....

با هشدار و لرزش گوشی دستم از حرکت ایستاد، تمرکزم بهم خورده بود و کنجکاو پیامی بودم که روی صفحه‌ی گوشی افتاده بود و من می‌دانستم که فرستنده‌اش چه کسی است. همان روزی که شماره‌اش را در گوشیم ثبت کرده بود، شبش وقتی بعد از شام و صحبت با مامان به اتاقم آمده بودم پیامش را دیده بودم. حالا قلم میان دستم بود و می‌خواستم پرت‌های که از او می‌کشیدم را کامل کنم اما چشمم مدام روی گوشی بود و تمرکزی نداشتم. از وقتی آن

تصویر را در گوشی دیده بودم ناخودآگاه دلم دوری کردن از او را می‌خواست، یک حضور پررنگ در زندگی او بود که حس بدی به من می‌داد. حس کسی— یک فرد خیانتکار را داشتم، از طرفی هم یک کشش نامحسوس مرا ترقیب می‌کرد که پیامش را بخوانم. می‌دانستم خطاست اما در نهایت آن کشش کار خودش را کرد و مرا به طرف گوشی کشید. دست بردم و قفل صفحه را باز کردم و متنی که در پیام بود را نه یک بار بلکه چندین بار خواندم.

می‌خرامد غزلی تازه در اندیشه‌ی ما

شاید آهوی تو رد می‌شود از پیشه‌ی ما

دانه‌ی سرخ اناریم و نگه‌داشته‌اند

دل چون سنگ تو را در دل چون شیشه‌ی ما

اگر از کشته‌ی خود نام و نشان می‌پرسی

عاشقی شیوه‌ی ما بود و جنون پیشه‌ی ما

سرنوشت تو هم ای عشق! فراموشی بود

حک نمی‌کرد اگر نام تو را تیشه‌ی ما

ما دو سرویم، در آغوش هم افتاده به خاک

چشم بگشا که گره خورده به هم ریشه‌ی ما
(غزال . فاضل نظری)

هر بار که متن شعر را زیر لب می‌خواندم کلمه به کلمه اش ضربان قلبم را به اوج می‌رساند. این چه حسی — بود که در دریای قلب من لنگر مینداخت؟ مقصودش از این شعر چه بود؟ چرا با این کلمات بازی می‌کرد؟ با کلمات که نه داشت قلب مرا به جدالی نابرابر دعوت می‌کرد. بعد از چند دقیقه که احتمالاً تیک آبی رنگ را کنار پیامش دیده بود و فهمیده بود پیامش را خوانده‌ام، پیام دیگری فرستاد.

«— احوال دختر نقاش، اون شب تو کافه گفتی فاضل نظری می‌خونی گفتم شاید از این شعر خوشت بیاد فرستادم.»

خشک شده بودم و ذهنم قدرت تحلیل نداشت، انگشتانم برای دادن جواب روی صفحه نمی‌چرخید. و این او بود که پیام بعدی را پس از جواب ندادن من فرستاد.

«— اگر دوست داشته باشی من یه مجموعه اشعار از محمد صبا هم دارم به نظرم خوشت میاد، برات بیارم؟»

#پارت 105

#اختلال سوگ

فردا شب او هم مهمان ما بود، با مینا می آمد. خودم از او دعوت کرده بودم بیاید تا نظرش را در مورد طرح اولیهی آن چشمان جادویی پرسم. دوست نداشتم آن تصویر را زیبا براش بکشم اما حیف بود که آن رنگ خاص در آمیخته با قرمزی را سیاه سفید کشیده شود. بنابراین از او خواستم بیاید و او هم خیلی سریع گفته بود که می آید و حالا من پشیمان و پریشان بودم، چون برای رو در رو شدن به او آماده نبودم. با لرزیدن دوبارهی گوشی میان دستانم حواسم جمع صفحهی پیام شد.

«. آهای خانم، یه نفر این جا منتظر جواب شماست.»

درنهایت تنها جوابی که توانستم بدهم این بود که:

«. من شعر دوست دارم.»

دقیقه ای بعد اما جوابش شاید از نظر خودش عادی و حتی شوخی بود، ولی برای قلب زبان نفهم من که درگیر یک حس عجیب و ناشناخته شده بود نفس گیر بود.

« ای به چشم، تمام کتاب شعرهای دنیا رو تقدیمت می‌کنم دخترنقاش.»

به گمانم هر چه این مکالمه ادامه پیدا می‌کرد، کسی— که از هیجان پس می‌افتاد من بودم. برای پایان دادن به مکالمه‌مان فقط نوشتم.

«. شب بخیر.»

منتظر جوابی از او هم نماندم و گوشی را در حالت بی‌صدا که هیچ خاموش کردم تا وسوسه‌ی هربار چک کردنش را نداشته باشم. نفسم را کلافه رها کردم و تخته‌ای روی زانویم گذاشته بودم را محکم بین دستانم گرفتم، چیزی از تا کامل شدن طرح نمانده بود باید حاشیه‌اش را درست و مرتب می‌کردم، کمی هم سایه روشن‌های تصویر نیاز به کار داشت. قلمم را عوض کردم و تکیه‌گاه دستم را محکم کردم، قلم روی صفحه بود اما من توان حرکت دادن دستم را در خودم نمی‌دیدم. چشم‌هایم، حالت جذی و مغرور نگاهش... یک آن به خودم آمدم. من چرا به عکس او خیره بودم؟ چرا او را در ذهنم کنکاش کرده و دلم برایش ضعیف می‌رود؟ چرا هیجان دارم و قلبم با آمدنش بی‌قرار می‌شود؟ چرا وقتی هست حضورش را دوست دارم؟ هجوم همزمان

هزاران سوال در سرم گیج‌ترم کرد، سرم گیج می‌رفت و بهت زده بودم. دستم را روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشته و قلبم را لمس کردم.

– آروم... باش... داری... الکی... شلوغش... می‌کنی... اون... حسی... به... تو... نداره.

تلاشم این بود که واقعیت را به قلب زبان نفهم حالی کنم، بغض اما به گلویم چنگ زد و حالم را بیش از پیش ویران کرد. تخته‌ای که هنوز در یک از دستانم را برعکس روی میزم گذاشتم، در و دیوار اتاق انگار که بخواهند فشار مضاعفی را به قلبم وارد کنند برایم تنگ و سرد بودند. خودش را با چند قدم بلند شتابان از اتاقم بیرون انداختم، برای جلوگیری از سقوطم تنم را به دیوار اتاق تیکه دادم و نفس عمیق کشیدم.

— هیش... هیچی... نیست... تو... فقط... هیجان... زده... شدی.

نفس‌های عمیق می‌کشیدم و سعی داشتم حواس قلبم را از آنچه می‌خواست به زبان بیاورد پرت کنم. بعد از ظهر جمعه بود و همه در اتاق‌هایشان چرت بعد از نهار می‌زدند، به طرف اتاق آریا رفتم و با زدن دو ضربه‌ی کوتاه به در

اتاقش اعلام ورود کردم. سرم را از لای در داخل بردم و او را
بیدار روی تختش دیدم.

.بیام... تو؟

چشمکی زد و از حالت خوابیده در آمد.

- بیا تو موش خانم، می‌دونی بعد از چند وقت مثل قبل عین
موش اومدی تو اتاقم.

لبخندم مصنوعی بود، بیشتر کل کج و کوله کردن لب‌هایم
بود.

.مزاحم... استراحتت... شدم.

#پارت 106

#اختلال سوگ

لبه‌ی تخت نشست و دستش را به کنارش کوبید.

.ته‌تغاری لوس، بیا این‌جا بشین ببینم.

آرام و باطمأنینه وارد اتاق شدم، هنوز نمی‌دانستم که در
اتاق برادرم چه می‌خواهم اصلاً حرفی برای زدن نداشتم اما

برای برت کردن حواس قلب و ذهنی که مدام لجبازی می‌کردند به این هم‌نشینی نیاز داشت. کنارش نشستم و او با محبت و حرص مرا در آغوش گرفت، سرم روی شانهاش قرار گرفت.

- تو برای من عزیزتر از جونمی بعد می‌گی مزاحمی، زیونت رو باید کوتاه کنم پرو شدی.

آریا کسی- بود که بی‌توجه به رفتار سرد و پرخاشگرانه‌ی من مدام به کلینیک سر می‌زد و احوالم را جویا بود، این را وقتی می‌خواستم همراه او به خانه بیایم و درست لحظه‌ی آخر که ترس سایه‌ی سردی را رد چهره‌ام انداخته بود، مینا گفته بود.

«— برادرت کسی که این مدت حتی شده تا پشت در اتاقت میومدم تا ببیندت و دلش آرام بشه که جای خواهرش امنه و حالش خوبه، اون خیلی می‌تونه کمکت کنه.»

.ب... ببخشید.

روی موهایم را می‌بوسد و گره دستانش دور شانهاش را محکم‌تر می‌کند.

.خوبی؟ اذیتت که نمی‌کنیم؟

سرم را به بالا میندازم، درست است که گاهی تحت فشار قرار می‌گیرم از احساساتی که نمی‌شد جوابی به آنها بدهم یا مثل قبل رفتار کنم. اما آنها تلاششان را می‌کردند که من سالم خوب باشم.

- ما همه‌ی تلاشمون رو می‌کنیم که حال تو خوب باشه، اگر گاهی رفتارهایی داریم که آزارت می‌ده مخصوصا مامان که از بعد دایی اعصابش ضعیف شده و یهو عصبانی می‌شه، بهمون بگو تا درستش کنیم.
می...گم.

.خوبه، راستی فردا شب مهمون داریم.
با یادآوری فردا شب و حضور مینا یادم به هدیه‌ای افتاد که باید برایش آماده می‌کردم.

.خونه‌ی... دایی... فرزاد... چی... شد؟
دست آریا که مرا نوازش می‌کرد متوقف شد.
.هنوز هست، گاهی وقتا که دلم می‌گیره می‌رم سر می‌زنم.
برای مینا بهترین هدیه چیزی بود که یادآور دایی فرزاد باشه.
.م... منو... می‌بری... اون‌جا؟

مکت آریا نشان از تردیدش داشت، برای این که او را از خوب بودن حالم مطمئن کنم گفتم:

– من... خوبم... فقط... یه... یادگاری... از... دای... برای...
مینا... می... خوام.

آهی از سینه‌اش رها کرد.
. باشه.

یاد دای هر دوی ما را منقلب کرده بود.
. مینا... هنوز... دوشش... داره.

این جمله را می‌گویم و از آغوش آریا عقب می‌کشم.

— عشق حس عجیبیه، نگاه به رابطه‌های پوچ و بی‌اساس
امروزی که هوسه ولی برچسب عشق می‌خوره نکن.
احساسی که پاک و مقدس باشه و حرمت و حریم‌ها در اون
رابطه حفظ بشه خیلی ارزشمند و غریبه، هرکسی— لایق
چنین حسی نیست.

#پارت 107

#اختلال سوگ

تعریفش از عشق را قبول داشتم، این روزها پیدا کردن عاشق و معشوق واقعی مثل دایی و مینا کار راحتی نبود.
 — دایی... همیشه... با... یه... حسرت... خاصی... ازش... حرف... می‌زد.

آریا لبخند محوی می‌زند و با بهم ریختن موهایم می‌گوید:
 — جلوی من که زیاد چیزی نمی‌گفت، تو محرم اسرارش بودی. من از حال و هواش می‌فهمیدم یه وقتایی خیلی تو خاطراتش غرق می‌شد، می‌فهمیدم به اون زن فکر می‌کنه.
 دست زیر چانه‌ام می‌گذارم.
 .از... کجا... می‌فهمیدی؟

— مثل شما خانم‌ها که حال هم‌جنس‌های خودتون رو می‌فهمید، ما مردا هم همینیم مخصوصا که تو درک یه حس با هم‌جنسمون تجربه‌ی مشترک داشته باشیم.
 هیچ وقت از زبان آریا در مورد این که چنین احساسی داشته باشد نشنیده بودم، حتی زمانی که گفته بود برایش برویم خواستگاری پرستو چنین ابراز احساسی از او ندیده بودم.
 .خیلی... دوسش... داری؟

می‌داند چه کسی را می‌گوییم.

— دختر خوبیه، زیادی خانم و محجوبه، اوایل فکر می‌کردم چه کار راه سختی در پیش دارم باهاش از بس که خجالتیه، اما مدتی که ما عزادار بودیم وجودش خوب بود. از طرفی داغ دایی و کمبری که ازمون شکست، از طرفی تو که جلوی چشممون داشتی نابود می‌شد. حضورش هرچند کم و نامحسوس ولی خوب بود، دلداری دادن‌هاش و محبت‌هاش خاص و ظریف بود. جوری قرص و محکم کنارمون بود و سعی می‌کرد که حالمون رو خوب کنه، که گاهی به خودم می‌گفتم این دختر سرسختی که داره تلاش می‌کنه هرچند یواشکی و ریز پشت باشه برای من همونیه که تا من رو می‌دید سرخ و سفید می‌شد؟ همونیه که وقتی من بودم پا تو خونه نمی‌داشت؟

نگاه آریا زمانی که کلمه به کلمه از پرستو حرف می‌زند به جایی جز نگاه من خیره است، رد نگاهش را که می‌گیریم به تابلوی خطاطی رو دیوار می‌رسم. قطعاً این تابلو معنای خاصی دارد، چشمانش پر از حس و برق روی آن تابلو بود گویی که اصلاً فقط جسمش در آن اتاق بود و روحش جای دیگری سیر می‌کرد.

.پرستو... برات... خریده؟

تیری در تاریکی انداخته بودم تا ماجرای تابلوی را بفهمم،
بعید می‌دانستم پرستو چنین کاری کرده باشد، از اوی سر به
زیر بر نمی‌آمد.

- آره، یه روز که دو ماه از فوت دایی گذشته بود. ما دلش رو
نداشتیم رخت عزا از تن دربیاریم، اومد این‌جا برای مامان و
بابا لباس آورده بود. نوبت به من رسید این تابلوی کادوی
پیچ رو داد دستم، گفت نمی‌دونسته چی مناسبه برای من
بگیره.

بهت زده نگاهش می‌کردم، چه نیشش تا نباگوش باز بود و
خوش و خرم باز بود.

.بهش... از... حسست... گفتی؟

سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان می‌دهد.

- آره البته نه مستقیم چون نخواستم به حریمش بی‌احترامی
کرده باشم، ولی وقتی منظورم رو فهمید بعد کلی رنگ دادن
و رنگ گرفتن همچین ریز جواب داد که نظرش مثبت‌ه و
منتظر می‌مونه.

زبانم را به زور می‌چرخانم.

.براتون... خوش... حالم.

#پارت108

#اختلال سوگ

تنش را پیش می کشد و پیشانی ام را می بوسد.

— آخ که من منتظر روزی ام که بیای بگی عاشق شدی، یکی دلت رو برده.

جمله اش تلنگری می شود برای من فراری که دوباره ذهنم حول محور او و پیام هایش پرسه بزند. از جایم به سرعت بلند می شوم و می گویم:

.ب... بریم... خونه... دایی.

خنده ای می کند و برمی خیزد.

.ای قربون حجب و حیای خواهرم برم که سرخ شده.

گونه ام را می بوسد و سمت کمد لباس هایش می رود، می رود و نمی فهمد که سرخی گونه های خواهرش از به یاد آوردن مردی با لبخندهای جذاب است.

(تغییر راوی . میثاق)

روبه روی کمد لباس هایم ایستاده بودم و داشتم فکر می کردم کدام یک از کت شلوارها و پیرهن هایم برای مهمانی فردا شب مناسب است. امروز را هم زود به خانه آمده بودم تا کمی کارهایم را برای فردا سامان بدهم، حقیقتا کمی هم هیجان داشتم، آخر دخترک مو قشنگم خودش مرا به این مهمانی دعوت کرده بود. من این دعوت را به عنوان گامی به جلو برداشتن حساب می کردم، انگار که در به دست آوردن قلب او قدمی پیش بودم و این خیالم را تا حدودی راحت تر می کرد.

. به چی دو ساعته خیره شدم.

به عقب برمی گردم و نگاهی به مینا که به درگاه در اتاق تکیه داده بود می کنم، شانه بالا انداختم و گفتم:

. دارم فکر می کنم برای فردا شب چی بپوشم.

خنده ی سرخوشی می کند و تکیه اش را از در می گیرد و وارد می شود.

— آخه مگه شب خواستگاریته که این جور ی به تب و تاب افتادی به خودت برسی.

دست آخر کت شلوار طوسی رنگی که از یکی از برندهای معروف خریده بودم را بیرون کشیدم و روی تخت گذاشتم. دست کمی از خواستگاری نداره والا، خانواده‌ی ایمانی دارن برای اولین بار منو می‌بینن باید برازنده باشم ناسلامتی می‌خوام برم خواستگاری دخترشون.

مینا دست به سینه قدمی جلو می‌آید و می‌گوید:

— من که می‌دونم تو یه فتنه‌ای کردی که خودتو انداختی به این مهمونی.

با تاسفی ساختگی به او نگاه می‌کنم.

— متاسفم دانسته‌هات اشتباهه خانم روانشناس، خدمت برای هزارمین بار می‌گم که خودش دعوتم کرد.

ابرویم را ناخودآگاه بعد از گفتن دعوت از سمت آینور پیروزمندانه بالا میندازم.

.خب حالا، کم مونده عین بچه‌ها پا زمین بکوبی.

از رگال پیرهن دودی رنگی جدا می‌کنم و ردیف کراوات‌ها را عقب می‌زنم، مناسب یک مهمانی شام نبود.

.اینا خوبن؟

سرش را به سمت شانه خم می کند و می گوید:
 .خوبه، قراره خیلی خوشتیپ کنی و دل ببری.
 به اغراق خواهرانه اش لبخند می زنم.

#پارت 109

#اختلال سوگ

.قربون خواهرم برم.
 دستانش را بهم می سابد و روی صندلی میزم می نشیند.
 .یادته گفتم دوست داری گوش شنوای من باشی؟
 مکث کردم، چشمانم برای دقت روی او ریز می شوند، مینا
 حرف برای گفتن دارد.
 - من که از خدومه، ولی تو همیشه عادت داری حرفات رو با
 خودت بزنی و دردهات رو تو خودت بریزی.
 لبخندش درد دارد، خسته است شاید به اندازه‌ی سال‌هایی
 که در تب و تاب دوری از احساساتش سوخت و با هر

شعله‌ای که از قلب رنجورش زبانه کشید خانه و کاشانه‌ی ما را گرم کرد.

. فردا شب بعد از بیست و هشت سال قراره باز سر سفره‌ی اون خانواده بشینم، از همین الان می‌دونم فردا شب قرار نیست هیچ کدوم از ما حال خوبی رو در اون مهمونی تجربه کنه.

طفلک یک دانه خواهرم حتما خیلی ترسیده یا عذاب می‌کشد که در مورد حس‌های ناخوشایندش برایم می‌گوید، مینای صبور در -آستانه‌ی چهل و شش سالگی پیمان‌های صبرش لبریز شده.

— مینا جان الان که این حالت‌ه وای به حال فردات می‌خوای نریم؟ هوم یه بهانه درست درمون هم پیدا می‌کنیم که بی‌ادبی نکرده باشیم.

تایی به صندلی می‌دهد و یک دور می‌چرخد.

. نه من این دعوت رو قبول کردم زشته که حالا بگم نمی‌ریم. نگاهش، آخ از چشمانی که مثل ابرهای سیاه و تاریک پر از اشک هستند. به در شوخی می‌زنم بلکه از این فضای دلگیر افکارش فاصله بگیرد.

— آخه اینم فامیله تو داری خواهر من؟ اول هفته کسی—
مهمونی می‌ده؟ مگه آخر هفته رو ازشون گرفتن این مُد
جدیده؟

می‌خندد و متاسف سری برایم تکان می‌دهد.

. شاید شرایطشون برای آخر هفته مساعد نبوده.

دست به کمرم می‌زنم و متفکر رو به او که قصد بلند شدن
دارد می‌گویم:

— می‌گم مینا اینا خیلی عجیب غریب می‌زنن همون اول کاری
می‌گم بی‌خیالش من دخترشون رو نمی‌گیرم، چشمم ترسیده
همین اول کاری.

دهان کجی‌ای به من می‌کند و ادایم را درمی‌آورد.

— خیال کردی الان میان التماس می‌کنن بیا دخترمون رو
بگیر؟ نخیر جناب باید بری دخیل ببندی که بهت دختر
بدن، آریا می‌گفت خواهرش خواستگاری داره یکی از یکی
سمج‌تر خیال کردی همچین دختری می‌مونه که تو ناز کنی؟
یک لحظه مبهوت با دهانی نیمه باز نگاهش می‌کنم، بعد
ابروهایم به هم گره می‌خورند.

اول خواستگارش غلط کردن سماجت به خرج می‌دن تا من هستم، دوما خواهر من تو چرا گل به خودی می‌زنی الان تو تیم کی هستی؟

چشم غره‌ای برایم می‌رود.

— آینور یادگار و امانت فرزاده، چرا فکر کردی طرف تو رو می‌گیرم وقتی یه سر ماجرا آینور و احساساتشه؟

این بحث را بیشتر دوست دارم، دلخواهم است اگر حتی تا صبح هم ادامه پیدا کند. مینای غمگین با چشمانی که فروغی ندارند دیدنی نیست.

. یعنی مثلا خواهر منی.

#پارت110

#اختلال سوگ

. لوس نشو مرد گنده، از سن و سالت خجالت بکش.

به طرفش می‌روم و ناغافل او را محکم میان بازوهایم حبس می‌کنم، خدا روشکر می‌کنم که ما او را داشتیم، اگر نه این خانواده بعد از بابا چه بلایی قرار بود سرش بیاید خدا داند.

— قربون خواهر گلم بشم، تو که خودت خوب بلدی خانم روانشناس اما بیا برای اتفاقی که نیوفتاده خودت رو اذیت نکن. هنوز تا فردا شب و دیدن دوباره‌ی اون خانواده خیلی مونده، به ذهنت استراحت بده که برای این دیدار آماده بشه.

دستش بین دو کتفم را ضربه می‌زند.

— هر اتفاقی که باید تو گذشته افتاده، دیگه بدتر از این که فرزند دیگه تو این دنیا نیست و نفس نمی‌کشه چی می‌خواد بشه؟

برای مینا بدتر از این معنایی ندارد.

. خیلی دلت تنگ شده می‌خوای بیرمت بهشت زهرا؟

— سهامتش رو ندارم برم اونجا و ببینم زیر یه خروار خاک خوابیده.

خیسی لباسم قطعا از باران چشمان اوست.

. هر طور تو بخوای، گفتم شاید یکم آرومت کنه.

صدای نجوایش آرام و محو در گوشم می‌نشیند.

. نمی‌خوام آرام بشم، می‌خوام داغش تا ابد برام تازه بمونه.

به آریا گفته بودم مرا تنها بگذارد و او هم به بهانه‌ی سر زدن به ماشین دایی که در پارکینگ بود کلید را به دستم داده و رفته بود. حالا من مقابل خانه‌ای که همیشه با اشتیاق کلید در قفلش می‌چرخاندم ایستاده بودم و پای رفتنم به داخل خانه سست بود. دستم می‌لرزید و توان بالا آوردن کلید را نداشت، انگار که یک وزنه‌ی چند کیلویی به دستم وصل کرده بودند که توان حرکت دادنش را نداشتم. سینه‌ام از شدت بغض و غم تند تند بالا و پایین می‌شد، لعنت به این دردی که در سینه‌ام می‌پیچید اما کار را یکسره نمی‌کرد. قبلا وقتی به این خانه می‌آمدم کسی - حضورم را خواهان بود و گاهی برای آمدنم بی‌قراری و چشم‌انتظاری‌اش به حدی می‌رسید که مدام شماره‌ام را می‌گرفت و غر می‌زد که کجا هستم. یک قطره اشک از گوشه‌ی چشمم بیرون افتاد، دست بی‌حس شده‌ام را حرکتی دادم و کلید را به قفل نزدیک کردم. نرسیده به در کلید از دستم افتاد، خم شدم و بعد از برداشتنش بار دیگر تلاش کردم. کلید که در قفل چرخید در با صدایی آرام باز شد، موجی از سرما از داخل خانه بیرون

آمد گویی که وسط بورانی از برف گیر کرده باشم. روح این خانه با صاحبش دفن شده بود و حالا قبرستانی از خاطره‌ها بود، اولین قدمم مساوی شد با ریختن سیلی از اشک‌ها که دیدم را تار می‌کردند.

«— کجا موندی تو بچه؟ از کی تا حالا منتظرم خانم بیاد با هم فیلم ببینیم.»

تصاویر جلوی چشمم جان گرفته بودند، جلوی همین در نیشم را تا بناگوشم باز کرده و به در مظلوم نمایی زده بودم تا دست از غر زدن بردارد.

«— دایی به خدا کلاس داشتم، عشقم تو که غر زدن بلد نبودی.»

لنگه دمپایی‌ای که دایی به سویم پرت کرده بود با جاخالی‌ای که داده بودم به در خورد.

«. زیون نریز بچه پرو.»

با گام‌های بلند خودم را در آغوشش انداخته دست دور گردنش حلقه کرده بودم.

«— قریون دایي مهربونم بشم، تا تو فیلم رو بذاری رو پخش منم لباسام رو عوض می کنم میام. بعدشم شام برات بندری میزنم پر مخلفات همین طوری که دوست داری.»

#پارت 111

#اختلال سوگ

قدم برمی دارم و خاطره ها نیشتری به قلبم زدند، تصاویر هر لحظه پر رنگ تر می شدند.

«. آخه سرتق خانم نمی گی دیر می کنی دلم هزار راه می ره.»

بینی ام بین دو انگشت دایي اسیر شد وقتی به او گفتم:

«— وا دایي چرا مثل مامانم شدی که همه ش استرس داره،

نکنه صفحه حوادث می خونی.»

«. کم زیون بریز، آخر خواهر من از دست تو دق می کنه.»

مادرم داشت دق می کرد اما نه از دست من، به خاطر

برادری که ناکام از عشق و جوانی از دست رفته اش به دست

خاک سپرده بود. برادری که تنها بازمانده ی خانواده ی

کوچکش بود، و تقریباً زیر دست او بزرگ شده بود. وسط سالن خانه ایستاده بودم و به گرد غمی که روی وسایل نشسته بود خیره بودم، روی مبل‌ها و وسایل خانه را ملحفه‌ی سفید کشیده بودند. دستی به صورتم کشیدم راهم را سمت اتاق دای کج کردم، در اتاقش را باز کردم و همان بیرون ایستادم. می‌شد قدم در این اتاق که با گذشت ماه‌ها هنوز هم عطر او را در خود زنده دارد گذاشت و نمرد؟

. چرا اون‌جا وایسادی؟

مثل این که برادرم طاقت تنها گذاشتنم را نداشت که به این زودی آمده بود.

. بوی ... ع... عطرشو... فقط... من... حس... می‌کنم... یا... تو... هم... می‌فهمی؟

غم در چشمانش طوفان به پا می‌کند، با دو انگشت چشمانش را فشرد.

. این‌جا خیلی گرد و خاک داره اذیت می‌شی.

گرد و خاک بهانه‌ی مخفی کردن چشمان خیسش است.

— انگار... همین... لحظه... عطرش... رو... زده... و... از...
خونه... بیرون... رفته.

جلو می آید و کنارم می ایستد.

— وسایل دایی تو کمدشه، شاید اون جا بتونی چیزی پیدا کنی
که به درد خانم دکتر بخوره.

به هر سختی ای که بود پا در اتاق گذاشتم، بدون نگاه کردن
به وسایل اتاق که سر خریدن هر کدام دنیایی خاطره داشتم
مستقیم طرف کمد رفتم. در کمد که باز شد قدمی عقب
کشیدم، نگاهم از ردیف لباس های مرتبش رد می شود و روی
آلبوم های عکسی- که در طبقات کنار قاب ها بود ماند. رمق
از دست و پایم می رود و زانو می زنم، کمرم خم می شود و سرم
را به کمد تکیه می دهم.

— آینور جان! خواهرم اگر اذیتی بیا بریم من هر چیز دیگه ای
بخوای برات می گیرم که هدیه بدی.

سرم را به نشانه ی مخالفت تکان می دهم و خودم را جمع و
جور می کنم، کشوی پایین کمد را هم باز می کنم. صندوق
چوبی دایی که همیشه در همین کشو نگه می داشتش بیرون
کشیدم، خاک روی جعبه را با دستم گرفتم دایی تا وقتی بود
هیچ گاه روی این جعبه خاک نمی نشست. از محتوای جعبه

خبر نداشتم اما می دانستم که خیلی برای دایی مهم است،
سفرش این جعبه را بارها به من کرده بود.

«— اگر یه روز من نبودم این جعبه به تو امانت، می دمش به
تو چون با ارزش ترین و معتمدترین فرد زندگی می آینور مثل
چشمات مراقبش باش.»

اخم و تشر— و پا به زمین کوبیدن فایده ای نداشت او حرف
خودش را می زد.

«— آخه این چه حرفیه می زنی دایی، قشنگ بلدی حال آدمو
بگیری.»

تا به امروز اصلا دست به این جعبه نزده بودم، کنجکاو
بودم اما به خودم این اجازه را به نمی دادم که به حریم دایی
بدون رضایت خودش سرک بکشم. در جعبه را باز کردم و با
بغض محتویاتش را نگاه کردم، چند عکس که و دو حلقه و
یک پلاک گردنی که اول اسم دایی و مینا روی آن حک شده
بود و یک کارت دعوت عروسی اسم آنها رویش بود در
جعبه قرار داشت.

#پارت 112

#اختلال سوگ

عکس‌ها را یکی یکی بیرون آوردم، در هر کدام دایي و مینا با لبخندهای دندان نما رو به دورین داشتند. برق نگاهشان حتی از عکس‌های کهنه هم پیدا بود، تاریخ و مکان هر عکس پشت آن نوشته شده بود. عکس‌ها را کنار گذاشتم و حلقه‌ها را برداشتم، حلقه‌ی دایي یک رینگ ساده بود و حلقه‌ای که برای مینا بود یک نگین جواهر داشت. گردنبند ظریف را با نوک انگشتانم لمس کردم، دیگر نیاز به جست‌وجو نبود من بهترین‌ها را برای مینا پیدا کرده بودم. محتویات جعبه را سرجایشان برگرداندم، اشک راه نفسم را بند آورده بود.

.ب...ب... برای... ای... ای... این... جعبه... کاغذ... کادو...
ب...ب... بگیر.

آریا جعبه را از دستم بیرون کشید و آن را گوشه‌ای گذاشت، خودش را به من نزدیک‌تر کرد و به میان دو کتفش ضربه‌ای زد.

.آینورجان! آرام باش خواهی نفس عمیق بکش.

دست دیگر آریا را بین دو دستم گرفتم و ملتمسانه به او گفتم:

ل... لطفاً... مَ... منو... بیر... سر... مَ... مزار... دایی.

چشمان لبالب اشک و بغض و التماس لحنم او را وادار به قبول کردن کرد، شاید هم آریا هم مثل من به این دیدار نیاز داشت که بی حرف دست زیر بازویم انداخت و گفت:
باشه، می برمت.

از خانه‌ی دایی با حالی رو به ویرانی و با جعبه‌ای که تنگ در آغوش گرفته بودم بیرون آمدیم. تا به بهشت زهرا برسیم هر دو سکوت کرده بودیم، یک سکوت سنگین و خفقان آور که هیچ کدام میل به شکستنش نداشتیم. که خدا می‌داند اگر آن سکوت را می‌شکستیم قطعاً بغض‌های خانه خراب کنمان امانان نمی‌داد.

شهامت پا در محیط سرد و شکننده‌ی بهشت زهرا گذاشتن یک سو، پیاده شدن از ماشین و رسیدن به سنگی که نام دایی روی آن حک شده بود یک طرف. پاهایم لمس شده بودند انگار حسشان نمی‌کردم، در اختیار من نبودند وقتی از میان قبرها می‌گذشتند و نام‌ها را می‌خواندم تا برسم به جایی که به قولی خانه‌ی آخرت دایی‌ام بود. به سنگ که رسیدم

دیگر رمق قدم برداشتن و ایستادن روی پاهایم را نداشتم،
زانو خم کردم و روی زمین نشستم.

— آ... آخرش... ه... همینه... با... باید... این جا... بیام...
دیدنت... دایی.

کاسه‌ی صبر چشمانم لبریز شد و سیل اشک‌هایم با همین
یک جمله به راه افتاد، بقیه‌ی ناگفته‌هایم را در دلم گفتم.
صدایم تنها باید به گوش یک نفر می‌رسید که من حس
می‌کردم او جایی در همین حوالی ست که هم می‌شنود هم
می‌بیند. از خودم گفتم، از بار عذاب‌ی که نبودن او به دوشم
گذاشته، از آینوری که خنده‌های بی‌دلیلش حالا قسطی و
زوری شده. روزها به حبس محکوم کردن خودم در کلینیک
را هم از جا نینداختم، در آخر از او گفتم، از کسی— که دایی
به یاد او حافظ ورق می‌زد. از زنی گفتم که عشق را برای
دایی معنا کرده بود، برایش گفتم حالا که مینا درمانگر روح و
روان بیمارم شده می‌فهمم که منظور او از تعبیرهای قشنگی
که در توصیفش به کار می‌برد چیست. گفتم و با اشک‌هایم
سنگ قبر دایی را شست و شو دادم، آن قدر که دیگر در
سینه نفس نماند و در بدن جانی که از دلتنگی بسوزد. سرم
پایین بود و داشتم با انگشت خط‌های فرضی روی سنگ

قبر دایی رسم می‌کردم، آرام و قرار گرفته بودم. اثری از آن حجم گسترده‌ای که راه نفسم را بسته بود خبری نبود، با صدای گرفته‌ی آریا که به کسی سلام می‌کرد نگاهم از قبر کنده شد و بالا آمد. مینا با آن چشمان خیس و لباس‌های تیره که پریدگی رنگش را بیشتر نشان می‌داد رو به رویم طرف دیگر سنگ قبر دایی نشست. اولش فقط فاتحه خواند و دقایقی به عکس و اسم حک شده‌ی دایی نگاه کرد، بعد پیش چشم ناباور منی که انتظار دیدنش را نداشتم بغضش بی‌صدا شکست و اشک‌هایش روان شدند.

#پارت 113

#اختلال سوگ

فقط من می‌فهمیدم که او چه دردی را در سینه تحمل می‌کند، عاشق باشی و بعد از سال‌ها دوری سنگی را به تو نشان بدهند بگویند منزل یاری که در غیابش خون دل خوردی و دم نزدی از تنهایی، این جاست، زیر خروارهایی از خاک که می‌گویند سرد اما همین سردی‌اش تو را می‌سوزاند.

ایستادم و قصد رفتن کردم، مینا باید با خودش و دایی خلوت می‌کرد، بعد از سال‌ها مگر می‌شد همه‌ی ناگفته‌ها را به زبان آورد؟

.پ... بریم.

دستم را بند بازوی آریا می‌کنم، به کمکش برای راه رفتن احتیاج داشتم.

.مطمئننی؟ نمی‌خوای پیش خانم دکتر بمونی؟

نگاه دیگری به مینا کردم شاید حضور ما بود که فریادهای او را بی‌صدا می‌کرد.

- اون... به... تنهایی... احتیاج... داره... بذارید... با... دایی... تنها... باشه.

روی حرفم با برادرش بود که برخلاف همیشه دست به سینه با چهره‌ای گرفته و جدی در فاصله‌ی کمی از ما ایستاده بود. دو مرد برای یکدیگر به نشانه‌ی خدا حافظی سر تکان دادند و من در جواب نگاه عمیق و خیره‌ی او فقط چشم دزدیدم شرم داشتم از او بی‌کی که پیام‌هایش را از بس خوانده بودم و او به او حفظ بودم. در عوض من نگاه او پر از نگرانی بود، انگار که با چشمانش قصد پرسیدن احوالم را

داشته باشد، پشت آن نگاه عمیق یک مهر خاص پنهان بود که مرا به از بین بردن تلاقی نگاهمان تشویق می کرد.

.بریم.

آریا گرفته و ناراحت زیر گوشم زمزمه می کند و بند این اتصال را پاره می کند، سرن از درد نبض می زد و چشمانم می سوخت. تا به ماشین برسیم بازویش را تکیه گاه من کرده بود که مبادا تاری دید و سرگیجه ام به زمینم بزند. سوار ماشین شدیم و من نگاه آخر را به زن شکسته ای که از فاصله ی دور هم گریه هایش دل سنگ را آب می کرد انداختم. بیشتر از پیش مطمئنم بودم که آن جعبه بهترین هدیه برای میناست، امانتی که دایمی به من سپرده بود را به دست صاحب اصلیش می رساندم. مثل لشکر شکست خورده به خانه برگشتیم، از گرد غم نشسته بر چهره ی ما و رد خاک روی لباس هایمان مامان فرشته و بابا مرتضی — فهمیدند که کجا بودیم. مامان بغض کرد و رو گرفت، بابا تسبیح گرداند و زیر لب " لا اله الا الله " زمزمه کرد. تا وقت شام هر کدام در اتاق هایمان بودیم، من خود را سرگرم دیدن دوباره ی محتویات جعبه و مرتب کردنشان کرده بودم که بیرون بروم، که چشمان سرخم خون به دل مامان و بابا

نکند، که داغشان تازه نشود و غم به خانه سایه نیندازد. کاغذ کادویی که در راه بازگشت خریده بودیم دور جعبه پیچیدم و با حوصله چسب و ربان دورش زدم.

«بچه یه کاغذ کادو پیچیدن این همه سر و کله زدن نداره.»
لبخندم اشک داشت و چشمم از خشکی به سوزش افتاده بود.

«— ایا دای خب باید مرتب و تمیز کادوش کنم یا نه، چرا هولم می کنی.»

همیشه راهی داشت تا سر به سرم بگذارد، اگر ته هر جدال قهقهه‌ام را بلند نمی کرد دست نمی کشید.

«ای جانم بخند که هیچی قشنگ‌تر از شادی تو نیست.»

قربان صدقه رفتن‌هایش هم خاص بود، جمله‌هایش پر از مهر خالصانه بود. کادوی آماده شده را روی میز گذاشتم و اشکم را پس زدم، نگاهم به کتاب شعرم افتاد. خودم را به آن رساندم و با برداشتنش روی تخت نشستم و شروع به خواندن کردم. باید ذهنم را دور می کردم اگر این مرور خاطرات امروز ادامه پیدا می کرد قطعا دوباره دچار شوک عصبی می شدم و کارم به بیمارستان می کشید. آن قدر سرم را

بین ورق به ورق کتاب چرخاندم تا در اتاق به آرامی باز شد
و بابا مرتضی داخل آمد.

. فکر کردم خوابی بابا.

کتاب را بستم و به احترام او صاف نشستم، از کی از سر و
کولش بالا نرفته بودم؟ چه قدر من و بابا مرتضی— از هم
فاصله داشتیم که او برای نشستن کنار من با تردید قدم
برمی داشت و من از او خجالت می کشیدم.

#پارت 114

#اختلال سوگ

. کتاب... می خوندم.

نگاهی به کتاب در دستم انداخت و گفت:

— نمی خوای از اتاق بیای بیرون؟ ما اذیتت می کنیم؟
حضورمون آزارت می ده؟

لحن مظلومانه و درمانده‌ی بابا مرتضی- دلم را به درد آورد، سعی کردم هرچند مصنوعی و زورکی لبخند را به لب‌هایم بکشانم.

.ن... نه... من... فقط... کتاب... می‌خوندم.

روی صندلی میز تحریرم نشست، دستش روی زانوهایش بود وقتی می‌نشست، از کی این قدر شکسته شده بود.

— همیشه یادم تا اسم کتابی رو می‌شنیدی خوبه سریع یا خودت می‌خریدی یا فرزاد برات می‌خرید، اما هیچ ندیدم بخونیشون مگر وقتایی که فرزاد برات شعر و دکلمه می‌خوند.

حقیقتا در روزهای گذشته‌ام به لطف دایی و آریا به حدی سرگرمی‌های متنوع داشتم که وقت نمی‌کردم به خواندن کتاب‌هایی که در قفسه‌های کتابخانه‌ام بود فکر کنم. هر زمان که وقت خالی داشتم یا به تماشای فیلم‌های مورد علاقه‌ام می‌گذشت یا سر و کله زدن با بوم و کاغذ و رنگ و قلم و نقاشی کردن. همه‌ی این حرف‌ها را در دل به خودم زدم و در جواب بابا مرتضی چیز دیگری به زبان آوردم.

.می‌خوام... بخونمشون.

خندیدن بابا مرتضی— خوب بود، ردیف دندان‌هایش به نمایش در آمد.

— خوب کاری می‌کنی بابا، کتاب خواندن به بزرگ‌منش شدن و دانا بودن کمک می‌کنه. اگر با دقت بخونی تو سطر به سطرش پند و اندرز و حکایت‌هایی هست که به دردت می‌خوره.

.خج... چشم.

— چشمت بی‌بلا پاشو بریم شام بخوریم که الان داد مادرت در میاد، مثلاً او مدم تو رو صدا کنم.

سلفون را روی ظرف سالاد کشیدم و آن را در یخچال جای دادم، همه چیز برای میزبانی در این میهمانی مهیا بود. سماوری که در حال جوشیدن بود را کم کردم و قوری را برداشتم تا چایی را دم کنم. یک ساعتی می‌شد که مامان فرشته را برای استراحت و حاضر شدن به اتاقشان فرستاده بودم، از بس که استرس داشت مدام دور خودش می‌چرخید.

.چیزی کم و کسر نیست برم بگیرم؟

نگاهی به آریا که مشغول بستن دکمه‌های آستینش بود کرد.

.نه... همه... چیز... خوبه.

.خودت کاری نداری انجام بدی؟ کم کم باید برسن.
 .نه... کاری... ندارم.
 بلند شدن زنگ آیفون نگاهشان را سمت در کشید.
 .فکر کنم او مدن.

تا رسیدن ما به در مامان فرشته در را باز کرده بود و همراه
 بابا جلوی در ایستاده بودند تا از مهمانها استقبال کنند.
 چند دقیقه بعد مینا همراه برادرش وارد خانه شدند، یک
 سکوت سنگین در همان لحظه‌ی اول در میان جمع موج
 انداخت. اولین کسی که برای از بین بردن جو سنگین قدم
 برداشت بابا مرتضی بود.

— سلام خیلی خوش آمدید، چرا دم در ایستادید بفرمایید
 داخل.

#پارت115

#اختلال سوگ

با تعارف و خوش آمدگویی بابا مرتضی — مامان هم تکانی به خودش داد و قدمی به جلو رفت، دست لرزانش را برای گرفتن دست مینا پیش برد و گفت:

.خوش اومدی.

زمزمه‌ی مامان لرزان و آرام بود ولی برخلاف او مینا با لبخندی زیبا سبد گلی که در دست داشت به بابا تحویل داد و مامان را در آغوش گرفت. اگر غیر از این بود به مینا بودنش شک می‌کردم، زنی که من می‌شناختم بیست و هشت سال ایستاده و استوار مانده بود. داغ به دل داشت اما نگذاشته بود کسی شکستنش را ببیند، حال آن‌که من او را رنجور و خسته از سال‌ها دست و پنجه نرم کردن با ناملایمات زندگی کنار قبر دایی گریان و زار دیده باشم.

.خوش آمدید جناب میراحمدی.

نگاهم از مامان و مینا کنده شد و به او که در حال خوش و بش با آریا و بابا مرتضی بود رسید، در آن کت شلوار خوش دوخت آراسته‌تر از هر زمانی به نظر می‌رسید. مامان خجالت زده از معطل کردن آن‌ها جلوی در به سالن پذیرایی دعوتشان کرد، تعارف پدر و آریا را برای پیش رفتن رد کرد و

کنار ایستاد. من و آخر از همه ایستادیم، قبل از ورود به سالن پاکت کادویی را به سمتم گرفت و کنار گوشم گفت:
 — محاله ممکنه یادم بره برای یه خانمی باید کتاب شعر می آوردم.

دستم را پیش بردم و تا پاکت را بگیرم اما او بود دستش را عقب کشید.

— این کتاب‌ها به شرطی به شما می‌رسه که یه روز با هر شعری که انس گرفتی برام بخونیشون.

یک روز من برای او شعر بخوانم؟ صاحب آن چشمان جادویی به این همنشینی راضی بود؟ این مرد با رفتارهایش دقیقاً به چه مقصودی می‌خواست برسد؟ درگیر با ذهن پر از سوالم تنها سری تکان دادم که فقط از تیررس نگاهش دور شوم. به تعارف بابا مرتضی. همه در سالن نشستند، به مامان اشاره دادم که بنشینند و پذیرایی را به من بسپارد. در واقع وقت می‌خوام برای جمع و جور کردن خودم، خودی می‌خواست برود و هدیه‌اش را به خودش پس بدهد و بگوید:

«با قلب وامانده‌ی من بازی نکن.»

فنجان‌های کریستال مامان را از چای پر کردم، و سینی را میان دستانم محکم گرفتم که لرزش دست‌هایم را کنترل کنم. به محض خروجم از آشپزخانه آریا از جا بلند شد و سینی را از دستم گرفت.

. تو بشین من پذیرایی می‌کنم.

نگاهم جای خالی کنار مینا را شکار کرد، کنارش نشستم و او با گرفتن دستم و لبخند نرمش جوابم را داد. تا آریا پذیرایی کند مامان فرشته نگاه خیره و خیسش را از مینا برنمی‌داشت، برای شکستن سکوت میان جمع هم جمله‌ی سنگینی را انتخاب کرد.

. کاش داداشم بود، فرزاد همیشه انگار چشم انتظار بود.

مینا شبیه انسان‌های خطاکار سر به زیر انداخت، در جواب مامان لب بهم فشرد.

. خدایا مورزه فرزاد رو از برادر بیشتر نبود کم‌تر هم نبود.

بابا مرتضی. با تاسف می‌گوید و هر لحظه بیشتر غم بر فضا سایه می‌انداخت. چرا داشتند تحمل این میهمانی را هم برای خودشان هم برای مینا سخت می‌کردند، بعد از سال‌ها کاش

حرف‌های بهتری داشتند. حقیقت اما این بود که حرفی جز حسرت و آه نبود.

— نمی‌دونم چی بگم، فقط متاسفم برای اتفاق‌هایی که مسببش بودم و هستم.

مامان با لحنی دلسوزانه گفت:

— چرا تو متاسف باشی؟ خیر نبینه اونی که بین شما جدایی انداخت، یه دختر تو اون سن و سال دستش به کجا بنده که خودشو نجات بده.

بعد از کمی سکوت آریا با بحث را عوض کرد و برادر مینا را مخاطب قرار داد.

. شما هم مثل خانم دکتر روانشناسی خوندید؟

#پارت 116

#اختلال سوگ

فنجان خالی چایی‌اش را روی میز گذاشت و جواب داد:
. خیر من دکترای مدیریت دارم.

ابروهای آریا بالا پریدند.

– اما من شما رو تو کلینیک زیاد دیدم، فکر می‌کردم شما هم پزشک هستید.

مینا هم وارد بحث می‌شود، انگار آن حسی-غریبگی و معذب بودن داشت از بین می‌رفت.

– نه میثاق از دست من و مشاوره دادن‌هام فراریه، بیشتر وقتا کارش که تموم می‌شه برای کمک تو مسائل مدیریتی کلینیک میاد.

به همین منوال تا زمان صرف شام از صحبت‌ها ادامه داشت، سر میز شام من دقیقا روبه‌روی او نشسته بودم، از نگاه‌های زیر چشمی و چشمک زدن‌هایش حیران بودم. بعد از شام و جمع کردن میز که با کمک مینا انجام شد دور هم نشسته بودیم، مامان به عادت همیشگی بعد از شام چای تازه دم می‌کرد. من هم راهی اتاقم شدم تا هدیه‌ی مینا را برایش بیاورم، جعبه کادو شده را در دستم گرفتم و از اتاق بیرون رفتم. با طمانینه به مینا نزدیک شدم و جعبه را پیش بردم.

.این برای منه؟ زحمت کشیدی.

مامان سینی خالی را روی میز گذاشت و در حالی که
می‌نشست گفت:

— قابلیت رو نداره، من که نمی‌دونستم چی دوست داری
انتخاب هدیه رو به آینور سپردم.

مینا با متانت و خوش‌حال مشغول باز کردن کاغذ کادو از
دور جعبه شد، در جعبه را بی‌معطلی باز کرد به آنی چشمان
مبهوتش گرد شدند.

. اینا که...

گیج به من و به جعبه نگاه می‌کند.

— پیش... من... امانت... بود... دایی... گفته... بود...
مراقب... امانتش... باشم... اما... من... فکر... می‌کنم...
اینای... رو... باید... به... صاحب... اصلی‌شون... می‌دادم.

دست داخل جعبه برد و عکس‌ها را بیرون کشید، با
دیدنشون ناباور لب‌هایش می‌خندید و چشم‌هایش خیس
بودند.

. اینا رو نگه‌داشته؟

هر عکس را می‌دید انگار که در خاطراتش سفر می‌کرد.

. اونا چیه؟

به جای هر دوی ما آریا جواب مامان را می‌دهد.
 — یه جعبه که دایی امانت سپرده بود به آینور، حلقه‌ها و
 عکسای قدیمی شون با خانم دکتر رو نگه‌داشته بود.
 گریه‌ی مینا با برداشتن حلقه‌ها و گردنبند بیشتر شد،
 حلقه‌ها را میان مشتش گرفته بود و بی‌اهمیت به حضورش
 در جمع‌های می‌گریست. برادرش نگران پیش پایش
 زانو زد و شانهاش را گرفت.
 . مینا جان آروم باش.

— این همه سال، حلقه‌ها و عکسامون رو نگه‌داشته. این
 گردنبند اولین هدیه‌ای بود که برام خرید، داده بود اول
 اسامونو روش حک کنن.

با لبخند و بغض می‌گوید و آه حسرت می‌کشد، اشک‌های
 مظلومانه‌اش قلبم را به درد آورد اما راضی بودم که این
 یادگاری‌ها را به او رساندم. اشک‌هایم را پس زدم یک روز
 مینا مرا با دردهایم روبه‌رو کرد و باعث شد بار عذاب‌هایی که
 می‌کشیدم سبک شود، حالا من بودم که بعد از دیدن او سر
 قبر دایی فهمیدم این زن غصه‌هایش را در صندوقچه‌ای در
 انتهای‌ترین بخش قلبش حبس کرده نیاز به رها کردن بغض

چندین ساله‌اش دارد. دقایقی طول کشید تا مینا آرام شود، مامان لیوانی آب قند و گلاب غلیظ برایش آورد. ممنونم.

#پارت 117

#اختلال سوگ

لیوان را با دست‌های لرزان گرفت و به لب‌هایش نزدیک کرد.
خوبی آبی؟

رد اشک‌ها را با دستمال پاک کرد و لیوانی که چند جرعه از آن را نوشیده بود به دست برادرش داد و در برابر نگاه نگرانش لبخند محوی زد.
خوبم.

مطمئن باشم؟ سرت که درد نمی‌کنه؟
دست برادرش را فشرد و رو به ما گفت:
ببخشید، دست خودم نبود یاد اون روزا برام زنده شد.

بابا مرتضی سر خم می کند.

— نفرمایید شما ببخشید که شبتون رو هی با یاد گذشته خراب کردیم، غرض یه مهمانی برای تشکر بابت زحمات شما بود نه اذیت کردنتون.

بعد خطاب به من ادامه داد.

— آینور جان بابا بهتر نبود قبل از دادن این هدیه با ما مشورت می کردی؟

سکوت کردم، فکر نمی کردم دادن این جعبه به مینا خانواده ام را ناراحت کند. فکر می کردم شاید در نظر آنها هم این هدیه مناسب باشد.

. شما از راضی نیستید این جعبه پیش من باشه؟

مامان سرش را به دو طرف تکان داد.

— نه عزیزم چه حرفیه، فقط هدیه ی آینور برای امشب مناسب نبود.

سر مینا سمت من چرخید، دستش را روی شانهای من گذاشت.

— اتفاقا هیچ چیز اندازه این یادگاری ها برای من ارزشمند نیست، آینور لطف بزرگی در حق من کرد.

مینا و برادرش نیم ساعت دیگر هم مهمان ما بودند، وقتی عزم رفتن کردند مامان فرشته قبل از خروجشان یک دل سیر در آغوش مینا اشک ریخت و گریه‌ی آرام شده‌ی او را هم بلند کرد. آن شب به هر شکلی بود گذشت، تلخی‌هایش را به روی خودمان نمی‌آوردیم. سالن خانه در سکوت جمع شده، ظرف‌ها شسته شد و چراغ‌ها با یک شب بخیر کوتاه از زبان‌ها خاموش شد. لباس‌هایم را عوض کردم و خودم را به تخت رساندم، خستگی یک شب پر تنش بر روحم مانده بود. خواستم کتاب شعری که روی میز عسلی کنار تخت بود بردارم که یادم به پاک هدیه‌ای که به دستم داده بود افتاد. چراغ خواب را روشن کردم و با کورسوی نوری که در اتاق پهن شد، سمت میزم قدم برداشتم. دست داخل پاکت بردم و محتوای دورنی‌اش را بیرون کشیدم یک جعبه‌ی کوچک که داخلش چند مدل گیره سر کوچک و کش مو بود، زیر همه‌ی آن‌ها یک برگه‌ی کوچک تا شده. کنجکاو کاغذ را بیرون کشیدم و تای آن را باز کردم نوشته‌ای با خط خوش روی کاغذ رقصیده بود.

«پریشان کن سر زلف سیاهت شانهاش با من

سیه زنجیر گیسو باز کن دیوانهاش با من»

خشک شده بود، دستانم بند موهایم شد. چتری‌هایم تا حدودی بلند شده بودند، با این که با سنجاق سر می‌بستمشان اما گاهی بازیگوشی می‌کردند و روی پیشانی‌ام می‌ریختند. حتماً او... یعنی تا این حد به احوالات من دقیق بود؟ اصلاً از کجا می‌دانست که چتری‌هایم کلافه‌ام می‌کنند؟ جعبه و یادداشت را روی زمین کنار گذاشتم، داخل پاکت یک کتاب با جلدی زرد رنگ بود. نام نویسنده را جست و جو کردم "فاضل نظری" کتاب را برداشتم و از روی زمین بلند شدم.

#پارت 118

#اختلال سوگ

در حالی که آن را ورق می‌زدم به تخت برگشتم و روی آن نشستم، از همان صفحه‌ی اول شروع به خواندن کردم. آن محو کتاب و اشعارش بودم که نفهمیدم نیمه‌های شب چه‌طور خواب به چشمانم شبیخون زد و مرا به اسیری گرفت.

صبح با تکان‌های نرم دستی از خواب بیدار شدم، آفتاب در اتاق پهن بود و من نمی‌دانستم چه موقع از روز است. نگاهم از سقف به آریایی که کنارم نشسته بود دادم، خمیازه‌ای کشیدم صدایم خوابالوده و گرفته بود.

.س... سلام... صبح... بخیر.

— سلام به روی ماهت نزدیک ظهر شده نمی‌خوای بیدار بشی؟

شب زنده داری و سر و کله زدن با آن اشعار مرا تا این ساعت در تخت‌خواب نگه‌داشته بود، اگر نه مرا کابوس‌هایم به سحر خیزی عادت داده بودند. شب‌هایی که در آسایشگاه از ترس دوباره دیدن آن کابوس‌ها از خواب را پس زده و منتظر طلوع آفتاب خیره‌ی به آسمان می‌ماندم، خیلی دور نبودند و من تازه یک هفته است که به این اتاق و این خانه بازگشتم.

.چ... چرا... الان... پا... می‌شم.

موهای پخش شده صورتم را آریا کنار می‌زند و دستم را می‌گیرد.

— نه خیر تا همین الان با من پانشی بی خیالت نمی شم که، با این چشمای پف کرده بعید نیست دوباره بخوابی.
دستم را کشید و مرا به حالت نشسته در آورد.
. پاشو که دیره به صبحانه که نرسیدی ولی ناهار بخور وقت داری برای جلسات گفتار درمانیت دیرمون می شه.
. م... مگه... تو... هم... میای؟

انگار که منظور نگاه متعجبم را فهمید که لبخند نرمی زد.
— تو نمیام، منتظر می مونم کارت که تموم شد با هم بیایم
خونه.

یک لحظه از فکر این که در آن جلسات کسی حضور داشته باشد معذب شدم. وقت هایی که جلسه داشتیم پاتولوژیست فشار زیادی را به من می آورد، وادارم می کرد کلمات سختی زبانم در بیان آنها زیاد گیر می کند را مدام تکرار کنم. گاهی از تقلا و تلاش زیاد اشک هایم سرازیر می شدند، کم می آوردم و ادامه ی جلسات را نمی خواستم.
بعد که آرام می شدم و می دیدم که در بیان کلمات و پیوسته گویی بهتر شده ام، این که دیگر موقع حرف زدن زبانم نگیرد

و نگاه‌ها رنگ ترحم و حرف‌های ناگفته نشود انگیزه‌ای می‌شد برای ادامه دادن.

. با... باشه.

بعد از رفتن آریا خیلی زود آماده شده و از اتاقم بیرون رفتم، مامان و بابا مرتضی- دور میز نشسته بودند. سلام کردم و صندلی کنار بابا را بیرون کشیده نشستم.

. سلام دخترم، ساعت خواب؟

#پارت 119

#اختلال سوگ

. دی... دیشب... نتونستم... بخوابم.

مامان قاشقش را در ظرف رها کرد و نگران پرسید.

. بازم کابوس دیدی مادر؟ چرا بیدارمون نکردی.

دستم دور لیوان آب روی میز حلقه شد، مامان همیشه زیادی نگران می‌شد کاش می‌فهمید من آن زمان که اینور بی‌دغدغه و بی‌غم بودم نگرانی‌هایش به مزاجم خوش می‌آمد.

نه حالا که یک روح خسته و جسم رنجور برایم مانده و دنبال بهانه‌ای برای طغیان اشک‌هایم هستم.
 . نه... کتاب... می‌خوندم.

— وا مادر مگه روز رو ازت گرفتن؟ شب چشمت ضعیف می‌شه.

بحث با "بسم الله" گفتن بابا و غذا کشیدنش برای من تمام شد، اگر نه من نمی‌دانستم چه طور بگویم کسی. که کتاب را برایم آورده عامل کشش و تمایلم به خواندن بود. برخلاف مامان که اصرار داشت یک شبه مرا تقویت کند بابا به اندازه‌ی که میلم بود برایم غذا می‌کشید و مامان مدام غر می‌زد که باید کنار خودش بنشینم که به من برسد. با همه‌ی این‌ها ساعتی بد در اتاق پاتولوژیست نشسته بودم و تمرین‌هایی که می‌گفت انجام می‌دادم، او هم مدام تذکر می‌داد که کلمات را چه‌طور تلفظ کنم. تقریباً دو ساعتی را مشغول بودیم تا او پایان جلسه را اعلام کرد و من نفس راحتی کشیدم، بعد از هماهنگ کردن جلسه‌ی بعد با منشی از کلینیک بیرون زدم. آریا بعد از رساندن من مجبور شد برای انجام کاری در شرکت برود، گفت سعی می‌کند خودش را برساند اما در خیابان اثری از او و ماشینش نبود. یک

لحظه حس کردم مسیرها را یادم نمی‌آید و مثل گمشده‌ها اطراف را نگاه می‌کرد، یک حس غربت داشتم انگار من نبودم آن کسی که خیابان‌های این شهر را زیر پایش گذاشته. سعی کردم به ذهنم فشار بیاورم که از چه مسیری خودم را به خانه برسانم، در نهایت وقتی از گوشه‌ی پیاده‌رو قدم‌هایم را پیش می‌بردم مقصدم جایی نبود جز خانه‌ای صاحبی ندارد. یک ساعت بعد در خانه‌ی دایی بودم، تکیه زده به دیوار روی زمین نشسته بودم و کتاب خاطراتمان را برای هزارمین بار ورق می‌زدم. نگاهم به گوشه و کنار خانه می‌چسبید و فکر می‌کردم اگر روزی کسی— به من می‌گفت دایی را خیلی زود در روزهایی که حتی تصورش را نمی‌کردم در بدترین حالت ممکن از دست خواهم داد، قطعاً گوینده را زنده نمی‌گذاشتم. حالا نشسته روی زمین سرد خانه‌اش به گرد و خاکی که روی وسایلم نشسته نگاه می‌کنم و می‌بینم او را ندارم. صدای زنگ گوشی‌ام برای چندمین بار بلند می‌شود و نگاهم را روی کیفم که کمی آن طرف‌تر افتاده بود کشاند. تکیه از دیوار گرفته خودم را جلو کشیدم تا دستم به بند بلند کیف برسد، به سمت خودم کشیدمش و بی‌میل گوشی را بیرون کشیدم. نور صفحه در تاریکی خانه

چشمانم را می‌زد، بی‌توجه به صفحه و شماره‌ای که روی آن افتاده تماس را وصل کرده و گوشی را کنار گوشم گذاشتم.
کجایی خانم نقاش؟

قبل از آن که بگذارد من جوابی بدهم جدی‌تر و پرتحکم
گفت:

بگو کجایی پیام دنبالت.

هنوز حالم سر جایش نیامده و چشم‌هایم خیس بودند، زیر
لب نجوا کردم.

خونه‌ی... دایی... فرزاد.

غرلندش را شنیدم، حتی با صدای بوق‌های کش‌دار
می‌فهمیدم که پشت فرمان است.

می‌تونی لوکیشن جایی که هستی برام بفرستی؟

با همان صدای گرفته و زمزمه‌وار "باشه" ای گفتم و تماس
قطع شد، وقتی صفحه‌ی گوشی را روبه‌روی صورتم گرفتم
از دیدن ساعت اخمی کردم. باز زمان را از یاد برده بودم،
تعداد تماس‌های بی‌پاسخی که از طرف بابا و مرتضی- و آریا
داشتم نشان از نگرانی‌شان داشت و من باز با کارهایم
آزارشان داده‌ام. تن کرخت شده‌ام را از زمین جدا کردم به

سختی روی پاهایی که ضعف داشتند ایستادم کورمال کورمال از کنار وسایل گذشتم و به اولین کلید برقی که رسیدم فشردمش. روشنایی باعث شد چند ثانیه چشم ببندم بعد برای رفع خشکی گلویم به آشپزخانه رفتم.

#پارت 120

#اختلال سوگ

زنگ آیفون که به صدا در آمد لیوان نیم خورده را روی سینک رها کردم، زودتر از حد انتظارم رسیده بود. آیفون را زدم و در ورودی را باز گذاشتم، برگشتم به همان نقطه و روی زمین نشستم و دقیقه‌ای بعد قدم‌های شتاب‌زده‌اش در خانه متوقف شد.

. آینور، کجایی؟

نگرانی در صدایش لانه کرده بود یا من این‌طور حس کردم؟
. آینور، دختر کجایی؟

صدایم انگار از ته چاه در می‌آمد ولی به گوش او رسید.

. این ... جام.

ثانیه نگذشته بالای سرم ایستاده بود، اول یک دور با نگاهش وجب به وجب مرا رسد کرد بعد نفسش را محکم رها کرد. دستش را به موهای مرتب رساند و چرخي دور خودش عصبانی بود یا نگران، سعی داشت خودش را آرام کند.

. استاد دِق دادنی، تا این جا نفهمیدم چه طوری رانندگی کردم.
— ن... نفهمیدم... بعد... از... جلسه ی... گ... گفتار...
درمانی... چه طور... تا... این جا... او مدم.

توضیح دادم، آن هم برای کسی- حضورش در زندگی ام در عین پر معنی بودن مجهول بود.

- برادرت زنگ به مینا، گفت هنوز برنگشتی خونه فکر کرده بود شاید پیش مینا باشی. پاشو بیرمت خونه تا بیشتر از این نگرانت نشدن.

دستش را سمتش دراز کرد، من هم در سکوت دستش را گرفتم قبل از این که بلند شوم لب زدم.
. نمی... خواستم... اذیت... شون... کنم.

دستم را کشید و مجبور به ایستادنم کرد، از ضعف پاهایم بود یا حرکت ناگهانی‌اش، به سینه‌اش کوبیده شدم، دست‌هایش دورم حلقه شدند.

. اذیت‌شون نمی‌کنی، اونا دوست دارم فقط نگرانت می‌شن.

تکان لب‌هایش روبه‌روی صورت‌م بود و در فاصله‌ای بی‌فاصله تکان می‌خورد. چشمانم میخ نگاه پر حرف و نگران او بود، هیچ کدام از ما قصد این ارتباط را نداشتیم که حتی حلقه‌ی دستان گرم او محکم‌تر هم می‌شد.

— حالت خوبه؟ چه قدر گریه کردی که چشمت رو به این حال انداختی؟

صدای او هم گرفته بود.

. شاید... خیلی.

در کسری از ثانیه اتفاق افتاد، دستش را روی سرم گذاشته و سرم روی شانهاش فرود آمد. آغوشش گرما داشت و من مثل کسی بودم که در برف و بوران زمستان گیر کرده و تنش یخ زده، یک تضاد که کشش عجیبی داشت. گویی که بخواهد مرا در خودش حل کند، گره دستانش را دور تنم محکم کرده بود و من در یک خلسه شیرین فرو رفته بودم.

چه مدت در آن حال بودیم نمی‌دانم، من تا زمانی که صدای زنگ گوشی‌اش سکوت فضا را شکست در آغوشش اسیر بودم. با آن صدا انگار که به خودم آمده باشم یا شاید هم از یم خواب شیرین بیدار شده باشم، دستم را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشتم تا از او فاصله بگیرم اما او تنها گره‌ی دستانش را کمی آزادتر کرد. گوشی‌اش را از جیب کتش بیرون کشید و تماسش را وصل کرد.

.جانم مینا؟

....

.بله پیش منه، پیداش کردم.

....

گوشی‌اش را از کنار گوش پایین آورد و صدا را روی بلندگو گذاشت.

.مینا صدات رو می‌شنوه.

.آینور!

#پارت121

#اختلال سوگ

با همین به نام خواندندم دلخوری اش را تمام و کمال به رخم کشید مینا را هم نگران و ناراحت کرده بودم، وقتی مرا صدا زد برخلاف همیشه که دنیایی از مهر و محبت در کلامش بود این بار در لحنش چیزی شبیه ناامیدی بود، از من ناامید شده بود؟ شبیه یک فرد خطا کار سرم را پایین انداختم گویی که او همین جاست و مرا می بیند، اما قرار گرفتن دستش زیر چانه ام سرم را بالا کشید و او خیره در چشمانم لب زد.

. جوابش رو بده.

شرمگین لب هایم را از هم فاصله دادم.

. ب... بله.

- چی باعث شده الان اون جا باشی و به کسی از حال خودت خبر ندی؟

خودش از پشت تلفن و نگاه عمیق برادرش روبه رویم باعث شد نخواهم از زیر جواب دادن به این سوال شانه خالی کنم و صادقانه ترین جواب را به او بدهم.

– تو... خیابون... حس... آدمای... گمشده... رو... داشتم...
 حس... می کردم... تو... این... شهر... غریبم... جایی... رو...
 بلد... نبودم... فقط... به... ذهنم... رسید... پیام... این جا...
 انگار... که... تنها... نقطه‌ی... امن... باشه.

لحظه‌ای پشت خط سکوت شد تا دوباره صدای مینا را شنیدم.

– تا میثاق تو رو برسونه خونه من به خانواده‌ت خبر می‌دم،
 این حرفی که زدی یادت باشه تا بعد با هم صحبت کنیم.
 تماس قطع شد و من همچنان در فاصله‌ای هیچ در آغوش
 او بودم.
 .بریم؟

سرم به جای زیانم تکان خورد و جوابش را داد، حصار
 دستانش را از دور تنم شکست و دستم را محکم گرفت، تا
 زمانی که سوار ماشین شویم دستم را ثانیه‌ای رها نکرد. حس
 عجیبی داشتم و قلبم به شکلی عجیب‌تر و کولی‌وار خودش
 را به در و دیوار می‌کوبید.

چند دقیقه‌ای می‌شد به خانه رسیده بودیم، اما من پیاده
 نمی‌شدم. روی پیاده شدن و فشردن آن زنگ را نداشتم،

هنوز هم بابت رساندنم از او که تکیه‌اش را به در ماشین داده بود و مرا نگاه می‌کرد تشکر نکرده بودم. سرم پایین بود و با دسته‌ی بی‌نوای کیفم کلنجر می‌رفتم، اگر نگاهم به نگاهش می‌رسید آن لحظه‌ای که وسط خانه‌ی دایی دعوت به آغوش گرمش را پذیرفتم و حقیقتاً آرام هم شدم برایم تداعی می‌شد. این فکر که او هم آن لحظه را به یاد دارد باعث شرم‌زدگی‌ام می‌شد، و در کنار تمام احساسات ضد و نقیضی که داشتم صاحب چشم‌های زیبای که نقاشی‌شان کرده بودم عذاب وجدانم را بیشتر می‌کرد.

— تا صبح هم این‌جا بشینی دسته‌ی کیفیت رو نابود کنی فایده‌ای نداره، بهتره زودتر بری خونه و منتظرشون نداری. وقتی مخاطب جمله‌اش شدم کنترل بالا آمدن نگاهم دست من نبود، زیر نگاه سوزاننده‌اش دست به دستگیره‌ی در بردم.

.م... ممنونم.

همین یک کلمه هم به زور به زبانم آمد، مگر می‌شد زیر نگاه سنگین و عمیقش لب گشود و حرفی زد. نرم و آهسته از ماشینش پیاده شدم، قدم‌هایم در آهسته‌ترین حالت ممکن

برداشته می‌شدند با این حال خیلی زود مقابل در خانه قرار گرفتم.

#پارت 122

#اختلال سوگ

زنگ را فشردم و منتظر باز شدن در ماندم، در بی‌هیچ پرسشی. باز شد و من قبل از پا گذاشتن به داخل ساختمان نگاهم روی او نشست. دقیقه‌ای بعد من بودم که در به بسته تکیه دادم و او که من رفتنش با صدای حرکت ماشینش فهمیدم. بیشتر تعلل نکردم و با آسانسور بالا رفتم، در خانه را بابا مرتضی— به رویم باز کرد و بر خلاف انتظار با لبخند و مهر از منی که منتظر مواخذه شدن بودم استقبال کرد.

. سلام، بیا تو دخترم.

شرمنده‌تر از قبل وارد خانه شدم، مامان و آریا در سالن بودند مادرم را می‌شناختم در حالاتش نگرانی و ناراحتی مشهود. آریا سکوت کرده بود و همه سعی می‌کردند به روی

خودشان نیاورند که چند ساعت باعث سرگردانی و نگرانی‌شان شدم. اول از همه مامان فرشته از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت.

. حالا که آینور اومد بیاید شام بخوریم دیر وقت شد. با همین یک جمله‌اش بغض لانه کرده در صدایش را، دلخوری و نگرانی شدیدش را شنیدم.

. ب... ببخشید... من...

هر چه می‌خواستم بگویم با جمله‌ی بابا مرتضی نصفه ماند. _ کار داشتی بابا جان، حالا هم زودتر برو لباسات رو عوض کن بیا شام که من حسابی گرسنمه.

به اتاقم رفتم و بعد از تعویض لباس‌هایم سر میز شام حاضر شدم، شام را در سکوتی سنگین خوردیم هرچند که آن‌ها سعی می‌کردند به روی خود نیاورند ولی فهمیدن ناراحتی‌شان سخت نبود. بعد از شام سریع به اتاقم پناه بردم به مینا پیام دادم که می‌شود آن بعدی که گفت صحبت می‌کنیم فردا باشد. وقتی پیام داد در کلینیک منتظرم می‌ماند با خیال راحتی روی تخت خزیدم، انگار که انرژی‌ام تحلیل رفته بود

و زیاد از حد خسته بودم که برعکس هر شب زود خوابم برد.

.....
 — می‌دونی که من راحت و بی‌پرده حرف می‌زنم پس از دست من ناراحت نشو، آینور تو بعد از بحرانی که از سرگذرندی درگیر یه انزوا و چیزی شبیه افسردگی شدی. این حال اگر ادامه پیدا کنه تبعات خوبی در پیش نداره، حتی ممکنه حالت بدتر از روزی بشه که به کلینیک اومدی.

نیم ساعتی می‌شد که آریا مرا رسانده بود و قول گرفته بود وقتی کارم تمام شد به او زنگ بزنم تا دنبالم بیاید. حالا مینا بعد از چند دقیقه از این سو و آن سو حرف زدن حرف اصلی‌اش را وسط کشیده بود.

. من ... نمی‌دونم ... باید ... چی ... کار ... کنم.

— یادته ازت پرسیدم چی باعث شد بری خونه‌ی فرزاد؟
 جواب خودت هم که یادته؟

سرم را به نشانه‌ی تایید تکان دادم.

— این احساسی که در تو وجود داره، هر روز پررنگ‌تر می‌شه و تو را در خودش حل می‌کنه تا به انزوا برسی. تو اون نقطه رهاات می‌کنه و تو می‌مونی و یه افسردگی شدید، تنها راهش

اینه که با این حس مبارزه کنی و نذاری این بلا رو سرت بیاره.

.چه... طوری... مبارزه... کنم؟

یک برگه از روی میزش برداشت و درحالی که چیزی روی آن می نوشت گفت:

— باید اعتماد به نفست رو تقویت کنی، دست از سرزنش کردن و تلقین های منفی برداری. هر انسانی نقاط قوت و ضعفی داره که خودش بیشتر از هر کسی— به اونا آگاهه، تمرینی که بهت می دم اینه که بری بگردی نقاط قوتت رو پیدا کنی. تاکیدم رو نقاط قوتته چون با کمک اونا می خوایم اعتماد به نفست رو برگردونیم، تو باید بدونی تو چه زمینه هایی خوبی تا بتونی با تکیه به اونا روحت رو آرام و افکار منفیت رو رد کنی.

#پارت 123

#اختلال سوگ

با تکان سر تایید می کنم که متوجه گفته هایش شده ام.

.من ... خیلی ... اذیت شون ... می کنم ... کاش ... بر نمی گشتم ...
خونه.

تکیه اش را به صندلی اش می دهد.

— تا کی بر نمی گشتی خونه خوب بود؟ اونا خانواده ی تو هستن، بیشتر از هر کسی. اونا می تونن بهت کمک کنن که حالت خوب بشه البته به شرطی که خودت بخوای.

.من ... می خوام ... ولی ...

انگشت اشاره اش را سمت من می گیرد.

— همین ولی از اثرات اون انزواست که بهت گفتم. نمی ذاره با اطرافیان ارتباط سالم و درست برقرار کنی و تورو تو خودت حبس می کنه. این در حالیه که تو باید بیشتر از همیشه به خانواده ت نزدیک باشی و باهاشون احساس راحتی کنی.

.ازشون ... خجالت ... می کشم.

سرش را تکان ریزی داد.

.این حس تو بی معنیه چرا باید ازشون خجالت بکشی.

مینا برایم از مراجعین متعدّدش که شرایط مشابهی با من داشتند گفت، کسانی که به هر دلیلی دچار مشکلاتی شبیه

به من بودند. یکی از آنها یک معلم ساده بود که یک اتفاق تلخ تمام زندگی او را به چالش کشیده و نظم زندگی اش را مختل کرده بود، زنی که با مقاومت در برابر درمان باعث شد روزبه‌روز بدتر شود. مینا می‌گفت معجزه‌ی آن زن همسرش بود کسی. که عاشقانه او را دوست داشت و در کنارش ماند تا حالش خوب شود، به عقیده‌ی مینا وقتی آن زن بعد از یک دوره درمان به خانه‌اش برگشته بود با کمک همسرش زودتر توانسته بودند بقیه‌ی درمانش را تمام کنند. در آخر تمام حرف‌هایش گفت:

. من از عشق و محبت درمانگر قابل‌تری ندیدم، گاهی عشق و علاقه‌ای که بین آدما وجود داره و اون‌ها رو بهم وصل می‌کنه به حدی قویه که از پس سخت‌ترین شرایط هم برمیان. عشق با خودش قدرت و صبوری میاره، اون زن تونست خوب بشه چون شوهرش دوسش داشت و هرچی سختی بود با صبوری به جون خرید تا زنش خوب بشه. از موقعیتی که داری به راحتی دست نکش و کسای که دوست دارن رو به سادگی از دست نده، خانواده سعی دارن کنارت باشن تا حالت خوب بشه. فکر می‌کنی چرا دیشب سعی داشتن آروم باشن و به روی خودشون نیارن چند ساعت تو

بی خبری از تو دست و پا زدن؟ جوابش ساده‌ست چون دوست دارن.

مینا که از احساسات خانواده‌ام برایم می‌گفت انگار بیشتر شرمنده می‌شدم، و من کسی که این لحظه هستم آینوری که مقابل او نشسته فقط حرف‌هایش را می‌شنوم کسی. هستم که تمام زندگی‌اش را سیل غم با خود برده.

. چرا... من... بی‌احساس... شدم؟

مینا خودش را جلو کشید و دست مرا گرفت.

- تو بی‌احساس نشدی، فقط یکم در ابراز احوال و حس‌های درونی‌ت دچار مشکل شدی که با کارهایی که قراره بکنی همه چیز درست می‌شه.

بعد از آن حرف زدنمان طولانی نشد و با آمدن آریا من به خانه برگشتم، در اتاقم نشسته بودم کاغذی که مینا به دستم داده بود را روبه‌رویم گذاشته بودم. حرف‌های مینا در سرم چرخ می‌خوردند، خودم را بالای دره‌ای آماده‌ی سقوط می‌دیدم، آینوری که اگر این بار به ته تاریکی کشیده می‌شد بعید می‌دانستم امیدی برای زندگی داشته باشد. و حالا تنها ریسمانی که باید برای رهایی از این نابسمانی چنگ می‌زدیم همین برگه بود. حتی خودم هم از این آینور ضعیف

و کم ظرفیت خسته بودم، یک آدم بی حوصله و تنها که رفته رفته رو به نیستی می رفت. خودکاری برداشتم و آنچه به ذهنم می آمد می نوشتم، گاهی ننوشته خط می زدم در نهایت بعد از چند ساعت مجادله به روح بیمارم یک برگه‌ی پر شده داشتم که هم از آن راضی بودم و هم نبودم. شبانه به مینا خبر دادم کاری که گفته بود را انجام دادم، او هم که گویا از عجله‌ام راضی بود قراری را برای روز بعد هماهنگ کرد و این شد آغاز مسیر پر پیچ و خمی که پیش رویم بود.

#پارت 124

#اختلال سوگ

از میان سنگ قبرها با احتیاط برای پا نگذاشتن روی آنها عبور می کردم، بعد از آن شب و ملاقات با مینا زندگی‌ام یک روزمره‌ی ساده را در پیش گرفته بود. درمانم را با جدیدت دنبال می کردم، تنها مسی‌رهای که گاهی با آریا و مینا و گاهی تنها و گاهی هم با او طی می کرد کلاس‌های گفتار درمانی و کلینیک مینا بود. هرازگاهی هم که قلبم از دل‌تنگی به بی‌تابی می افتاد سری به خانه‌ی ابدی دای‌ی فرزندم می زدم، با محیط

قبرستان میانه‌ی خوبی نداشتم. پا که در آن محوطه می‌گذاشتم هوا برای نفس کشیدن کم می‌آورد، سردی فضا رعب‌آور بود. به خاطر دایي و قراری که با خودم گذاشته بودم می‌رفتم، دیدار با سنگ سردی که نام دایي روی آن حک شده بود تنها برای رفع دلتنگی نبود. عادت کرده بودم برایش حرف بزنم و این عادت را مینا برایم جا انداخته بود، هر وقت حس می‌کردم کم آورده و توان ادامه دادن ندارم می‌آمد و ساعت‌ها حرف می‌زدم. مثل روزهایی که گله‌هایم از مامان را پیش دایي می‌آوردم و او با صبر و حوصله گلایه‌هایم را می‌شنید، حالا شاید آن صدای مهربان و کلام پر از مهرش را نداشتم که با حرف‌های آرامم کند یا راهی پیش پایم بگذارد، حداقل قلبم از فکر این که او جایی همین حوالی است قرار می‌گرفت. کنار سنگ قبرش ایستادم و قبل از هر چیز برای آرامش روحش فاتحه‌ای خواندم، کنارش نشستم و دسته‌گل و گلایي که خریده بودم را زمین گذاشتم. همین‌جا قسم خورده بودم حال خوب شود، مینا جمله‌ای را گفته بود که بارها از زبانش شنیده بودم اما تازه درک می‌کردم چه می‌گوید:

«— تو با این شیوه‌ی زندگی‌ای که برای خودت درست کردی فقط فرزند رو عذاب می‌دی، تو به خاطر علاقه‌ای که

بیتون بود عزاداری ولی نمی‌دونی او بیشتر عذاب می‌کشه وقتی می‌بینه دستی‌دستی داری خودت رو نابود می‌کنی. بذار حداقل روح فرزند آرامش داشته باشه، با از بین بردن خودت چیزی به دست نمیاری ولی می‌تونی با خاطرات خوشش زندگی کنی.»

درست مثل خودش که سال‌ها با عشق مردی که او را رها کرده بود زندگی کرده بود.

- سلام دایی، امروز اومدم سرت رو درد بیارم کلی حرف برات دارم.

جلسات فشرده‌ی گفتار درمانی کار خودشان را کرده بودند، دیگر در حرف زدن لکنت نداشتم فقط وقتی عصبی یا هیجان زده می‌شدم دچارش می‌شدم.

- اول از تو بگم؟ حالت خوبه اینو مطمئنم، دیشب خوابت رو دیدم. داشتی تو یه دشت سرسبز قدم می‌زدی، تنها بودی ولی حالت خوب از صورتت این رو می‌فهمیدم.

دستی به سنگ سرد کشیدم و گرد و خاکی که روی آن نشسته بود کنار زدم.

— اومدم باهات حرف بزنم، دلم برای وقتایی که ساعت‌ها می‌شستم برات حرف می‌زدم تنگ شده.

لبخندم درد داشت و به شدت تلخ بود.

— بعد تو مینا هست مثل تو گوش می‌ده و حرف می‌زنه، هر چی بیشتر می‌گذره می‌فهمم چه قدر شبیه هم هستید. مثل یک روحی که در دو بدن بودید، ولی باز من دلم برای تو تنگ می‌شه.

#پارت 125

#اختلال سوگ

شیشه‌ی گلاب را باز کردم و مقداری از آن را روی سنگ قبر ریختم.

— یادته یه زمان دوست داشتم گالری نقاشی بزنم؟ چند وقتیته مینا اصرار داره این کار رو انجام بدم ولی من فکر نمی‌کنم از پیشش بر پیام. تجسم و روح بخشیدن به کاغذ کاری نیست که از یه روح و ذهن بیمار بر بیاد، دست به قلم بردن آرامش می‌خواد من خودم سرگردونم.

بند دور دسته گل را باز کردم شاخه‌ای را به دست گرفتم و
گل‌برگ‌هایش را پر پر کردم.

— ولی تنها کاری که می‌تونه من و از روح خسته‌م دور کنه
کتاب خوندن و نقاشی کردنه، می‌خوام یه کارگاه بزنم. یه
جایی که بتونم چند ساعتی رو توش وقت بگذرونم، شاید
هم شاگرد گرفتم.

دورتادور نام دایی را با گل‌برگ‌هایی که پرپر کرده بودم پر
کردم.

— یه روزی که حال خوب شد، یه روزی که تونستم درست
حسابی خودم رو ببینم و ببخشم و دوست داشته باشم،
گالری هم زدم یه چیزی شبیه اون که با هم تصور کرده
بودیم.

قدم‌هایی که کنار قبر دایی متوقف شد باعث شد سکوت
کنم.

— ولی به نظر من از این خواهرزاده‌ی شما نقاش درنمیاد
فرزاد خان چه برسه که بخواد گالری بزنه.

روی دو پا نشست و انگشتش را روی قبر دایی گذاشت و
زیر لب شروع به فاتحه خواندن کرد، و من هنوز حیران

حضورش در این مکان بودم چه‌طور فهمیده بود این‌جا هستم؟

- اون‌طوری نگاه نکن من رو، اعتراف می‌کنم از مطب مینا که زدی بیرون پشت‌سرت بودم.

تنها واکنش‌م به اعتراف س‌ریحش حیرت‌زده نگاهش کردن بود.

— مینا گفت برای کارگاهی که می‌خوای بزنی دنبال یه جای مناسبی من یه جای خوب سراغ دارم.

این همه بی‌خیالی و خون‌سردی‌اش گاهی به شدت لجم را در می‌آورد.

— الان گفتم از من نقاش درنمیاد، چی شده که حالا قصد کمک داری؟

شانه‌هایش از خنده لرزیدند.

- خدایی ازت نقاش درنمیاد چند وقته قراره برای من یه پرتره بکشی.

با یادآوری پرتره‌های قاب شده‌ای که در کمد مخفی شده بودند نگاهم را از دزدیده به سنگ قبر دایی دوختم، نمی‌دانم چرا اما دوست نداشتم کسی. آن‌ها را ببیند حالا مثل کسانی

که دستشان رو شده باشد پیش دای خجالت زده شدم. او هم می فهمید که در من چیزهایی تغییر کرده که نتوانستم مانعشان شوم، و این تغییر اشتباهترین است.

– باشه بخشیدم مظلوم نشو، میای بریم مکان مورد نظر رو بهت نشون بدم؟

من نیاز به رفتن داشتم اگر کمی دیگر می ماندم به اعترافی می رسیدم که هنوز برایش زود بود، شاید این اعتراف باید تا ابد جایی میان قلب من دفن می شد و من حرفی نگفته پیش دای نداشتم پس بهتر بود که با او همراه می شدم. این افکار که از سرم می گذشتند نگاه دای را گویی که روی خودم حس می کردم.

.بریم.

زیر نگاه سنگین او بلند شدم و خاک لباسم را تکاندم.

.به برادرت اطلاع بده با منی نگران نشن.

به آریا خبر داده بودم که به دیدن دای می آیم و چند ساعتی را وقت داشتم، از طرفی هم نمی دانم چرا نمی خواستم این همراهی را بداند. تعلمم را که دید پرسید:

.می خوای من بهشون خبر بدم؟

#پارت 126

#اختلال سوگ

نگاه تندی به او کردم.

. من بچه نیستم.

دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا آورد.

- منم فکر نکردم تو بچه‌ای فقط نمی‌خوام کنار من احساس ناامنی کنی، خواستم بگم اگر معذبی می‌تونی به خانواده‌ت خبر بدی.

او در چه فکر بود و من چه برداشتی کرده بودم؟ این مرد همیشه کاری می‌کرد که این قلب و امانده حیران‌تر از قبل خودش را به در و دیوار بکوبد. خجالت‌زده سرم را پایین انداختم و در کنار او سمت ماشین راه افتادم.

— جایی که می‌گم یه سوئیت بالای یه مغازه‌ست ماله یکی از هم‌دانشگاهی‌های قدیمه، یه زمان دفتر کار خودش بود حالا رفته اون بالامالاها می‌خواد اجاره‌ش بده.

به ماشین رسیدیم و قبل از این که من حرفی بزنم او در ماشین را برایم باز کرد. سوار شدم و او بعد از بستن در ماشین را دور زده و سوار شد.

. یکم قدیمیه ولی یه دستی به سر و گوشش بکشی خوبه.
. کجا هست؟

ماشین را به راه انداخت و گفت:

— همین محلش باعث شد فکر کنم به درد تو می خوره، نزدیک محل کار برادرته تقریبا یه خیابون فاصله داره.

ابرویی بالا انداختم و سوالی که به ذهنم رسیده بود را سعی کردم مودبانه بپرسم.

— چی باعث شده فکر کنی من نیاز داره جایی دنبال کارگاه باشم که به یکی نزدیک باشه.

از بهشت زهرا خارج شدیم و ماشین در اتوبان مسیر خود را در پیش گرفت.

- اول کارته شاید احتیاج داشته باشی گاهی زود بری و بیای یا اصلا کسی - بیاد کمکت، و چه کسی - بهتر از اعضای خانوادهت تازه از چند وقت دیگه دانشگاه هم شروع می شه

باید مسیر مناسبی و انتخاب کنی که تو رفت و آمد اذیت نشی.

دور اندیشی-اش قابل تحسین بود، او حتی به جای من به مواردی که مهم بودند توجه کرده بود. تازه دو روز بود که با آریا در املاکی‌های اطراف خانه دنبال جایی برای اجاره کردن بودیم، خیلی ناگهانی تصمیم گرفته بودم با همان اندک اعتماد به نفسی- که در وجودم زنده شده بود پا در مسیر جدیدی برای خوب شدن حالم بگذارم. معیاری برای جایی که دنبالش بودم نداشتم، و نابلد بودن و عدم تجربه به این که ذهنیتی نداشته باشم دامن می‌زد و چه خوب که او بود. تا رسیدن به مقصد دیگر حرفی میان ما رد و بدل نشد، او در سکوت با نوای موسیقی پاپی که از ضبط ماشین پخش می‌شد مشغول رانندگی بود و من خیابان‌ها را برای تماشا انتخاب کرده بودم. اگر نگاهم را کنترل نمی‌کردم و چشمانم همین‌طور سرگردان در ماشین می‌ماند، بعید نبود که دلشان بخواهد فرمان قلب زبان نفهم را اطاعت کرده و به او خیره شوند.

.....
در را با کلیدی که در دست داشت باز کرد و کنار ایستاد تا او من وارد شوم، پیش رویم راه‌پله‌ای با پله‌های کوتاه وجود

داشت. یک قدم به جلو گذاشتم کثیفی و گرد و خاکی که روی پله‌ها بود در نگاه اول در ذوق می‌زد، همین باعث شد قدم بعدی را با تردید بردارم. وقتی وارد خیابان شده بود و او ماشینش را مقابل یک فروشگاه فوق‌العاده شیک متوقف کرد از نمای ساختمان خوشم آمد. از گوشه‌ی سمت چپ فروشگاه دری بود که به طبقه‌ی بالای آن راه داشت، حالا که پله‌ها را یکی یکی بالا می‌رفتیم حس می‌کردم آن زیبایی ظاهری بوده و احتمالاً با کثیفی‌ها و خرابی‌های بیشتر مواجه خواهم شد.

#پارت 127

#اختلال سوگ

بالای پله‌ها به در قهوه‌ای رنگ ضد سرقت رسیدیم عقب ایستادم تا در را باز کند، همین که در باز شد جلوی در جنازه‌ی سوسکی نمایان شد و من ناخودآگاه چهره درهم کشیدم و قدمی عقب رفتم.
بیا نترس مرده.

این را گفت و خودش جلو رفت و آن موجود چندانش آور را با پایش به کناری انداخت، پشت سر او پا به داخل گذاشتم. از پنجره‌های سر تا سری سمت را که رو به خیابان بودند نور به حد کافی داخل را روشن کرده بود و نیازی به روشن کردن برق نبود. یک سالن که حدودا بیست متر شاید هم بیشتر بود مقابلم بود و سمت چپ سه در و یک راهرو قرار داشت، فضا بزرگ‌تر از حد تصورم بود.

. این جا خیلی بزرگه.

دست به کمر نگاهی به دور و برش انداخت.

. اتفاقا خوبه، کوچیک‌تر از این به درد نمی‌خوره. مگه دو روز دیگه نمی‌خوای شاگرد بگیری دو تا تخته و میز بذاری تو این سالن پر می‌شه حتی وقتی بخوای کارت رو وسعت بدی جا کم هم میاری.

گوشم با حرف‌های او بود ولی نگاهم چسبیده به موجودی که با آن پاهای کوچکش به سرعت می‌دوید.

. می‌شه از این جا بریم؟

او همچنان داشت از مزیت‌های ساختمان حرف می‌زد که من میان کلامش پریدم، با دهانی که باز مانده بود و متعجب مرا نگاه می‌کرد.

. چیزی شده خوب بودی که.

نگاهم را به او دوختم و با انگشت اشاره سوسکی که این طرف و آن طرف می‌دوید را نشانش دادم.
. اون.

رد انگشتم را گرفت و با دیدن سوسک شلیک خنده‌اش به هوا رفت، با دو گام خود را به آن موجود رساند و با ضرب پایش آن را کشت. چشم‌های را بستم و رویم را برگرداندم تا با لاشه‌ی له شده‌اش مواجه نشوم.

— من نمی‌دونم چه حکمتیه شما خانما از ما مردا حساب نمی‌برید ولی از این یه ریزه حشره می‌ترسید، تموم شد کشتمش.

. بریم دیگه دیدیم این جا رو.

صدای قدم‌هایش را که به من نزدیک می‌شد می‌شنیدم.
. نترس خانم نقاش چشمت رو باز کن منو ببین.

نزدیکی اش را حس می کردم، طبق خواسته اش چشم هایم را باز کردم.

.بریم؟

خنده ی عمیق ولی کوتاهی کرد که کنار چشمانش چین خورد.

.ای بابا یکم صبر کن دختر، کشمتش دیگه از چی می ترسی؟
با انزجار نگاهم دور سالن گشت.

— اصلا من از این جا خوشم نمیاد، خیلی کثیفی معلومه یه عالمه سوسکم داره. چرا نریم سراغ یه جای نو سازتر من از ساختمان های قدیمی خوشم نمیاد.

.بین منو.

رو به سمت او کردم.

— این جا دو سه سال پیش باز سازی شده می بینی که سنگ و سرامیک ها نو هستن تقریبا، دوست من مدت زیادی این جا نبوده زود رفته و این جا خالی مونده پس طبیعیه که این جوری کثیف و پر سوسک باشه چون کسی. هم بهش سر نزده. اون راهرو می رسه به سرویس بهداشتی و یه آشپزخونه ی جمع و جور اون سه اتاقم هستن که قبلا

یکیش اتاق دوست من بود، دیدمشون یه کوچه هست که پشت این ساختمونه و اتاقا به سمت کوچه پنجره دارن همه‌ی شرایطش خوبه فقط باید از شرکت‌های خدماتی نیرو بگیری که تمیزش کنن، بعدم با یه سم و حشره‌کش زدن کلک اینا کنده می‌شه.

با تردید به او که منتظر نگاهم می‌کرد چشم دوختم، حرف‌هایش منطقی بودند بزرگی و شرایط خوب ساختمان را نمی‌شد نادیده گرفت.

. من حرفی ندارم، فقط باید به بابا مرتضی و آریا بگم.

سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

. باشه پس بریم.

#پارت 128

#اختلال سوگ

زودتر از او از ساختمان بیرون آمدم و منتظر ماندم تا او در را قفل کند.

. قشنگ معلومه می‌خوای بری پشت سرتم نگاه نکنی.
 با هم از پله‌ها پایین آمدیم.
 . اگر اون موجودات چندش رو فاکتور بگیریم، خوب بود.
 دزدگیر ماشین را زد و گفت:
 . اونا با من یه سم می‌گیرم دخلشون رو میارم دیگه چی؟
 گوشه‌ی پیاده‌رو ایستادم.
 . دیگه باید به آریا بگم بیاد ببینه اون بهتر از من می‌دونه.
 سرش را خم کرد.
 . اونم به روی چشم بانو امر دیگه؟
 خنده‌ای که از حرکاتش می‌آمد روی لب‌هایم جا خوش کند
 را مهار کردم.
 . هیچی دیگه من برم.
 . بشین بریم.
 . نه دیگه خودم می‌رم.
 ابروهایش را گره کرد و جدی لب زد.

— محاله بذارم تو گرما بمونی تو خیابون، خوشم نمیاد رفیق نیمه راه باشی.

یک لحظه حیران و متعجب ماندم از اخمی که کرد آخر او را همیشه کنار خود متفاوت و مهربان دیده بودم، به قولی این رویش را ندیده بودم.

. آخه زحمت می‌شه، مسیرت دور شده به اندازه کافی.

با اشاره‌ی ابرو ماشین را نشان داد که یعنی سوار شوم.

. از اون حرفایی بود که اگر طرف حسابم تو نبودی یه جواب آبدار می‌دادم.

لبم را گزیدم و بی‌حرف سوار ماشین شدم.

آخرین کتاب جدیدی که برای کتابخانه‌ام خریده بودم را سرجایش گذاشتم، دکور اتاقم را عوض کرده بودم. دیگر آن رنگ صورتی ملیح فانتزی و دخترانه نداشت، جایش را یک رنگ سفید آرامش‌بخش گرفته بود. تعدادی از وسایلم را عوض کرده بودم و حالا بقایای صورتی‌های اتاقم هنوز کف زمین بود، آریا برایم جعبه آورده بود تا آن‌ها را بسته بنده کنم و به انباری بفرستم. تخت و کمد و میز را که به یه خیریه بخشیدند اما بقیه را هر چه گفتم نبردند، عروسک‌ها

و مجسمه‌هایی که می‌شد تعدادی بچه را با آنها شاد کرد اما مینا معتقد بود مادامی که بخواهم آنها را صرفاً برای دور کردن خاطراتم از خودم دور کنم این کار را نکنم بهتر است. وقتی اولین بار نسبت به این حرکت خانواده‌ام معترض شدم که چرا عروسک‌ها را نبرده‌اند و به خواست من توجه نکرده‌اند، مینا جوری جوابم را با منطقتش داد که سکوت کردم، به نظرم آمد باید روی حرفش فکر می‌کردم چون شبیه یک تلنگر بود گویی که حرفی پشت این منطق بود که باید پیدایش می‌کردم.

«— تو تغییر کردی عزیزترین من، اون آینور پر شر و شور نیستی با یه حادثه‌ی تلخ مثل کسی. شدی که یک شبه از زمین تا آسمون عوض شده. من اینارو می‌فهمم سخت و بد هر چی بود تو رو به این نقطه رسونده، از تغییرت ناراضی و فراری نباش شاید تکامل تو در این راه باشه.»

پشت تلفن وقتی این جمله را شنیدم انگار کن که از خوابی پریده باشم، تمام مدتی که به خانه برگشته بودم چیزی که عذابم می‌داد همین تغییر بود. من عوض شده بودم و فکر می‌کردم اصلاً شبیه کسی. که خانواده‌ام انتظار داشته‌اند نیستم، آنها آینور بی‌دغدغه و همیشه شاد را دیده بودند

نه منی که گاهی نیازم به خلوت و تنهایی بیشتر از خنده‌های شاد و بلند بود.

#پارت 129

#اختلال سوگ

«— مشکل همین‌هاست که تو می‌شینی و برای خودت پیش‌داوری می‌کنی، خانواده‌ت باید برات مهم باشن کسی که به تو نزدیک هستن و دوست دارن اما حق پیش‌داوری و قضاوتشون رو نداری باید زمان بدی تا بهت بفهمونن و ثابت کنن چه قدر برایشون مهم و عزیزی. به غیر از این به جای نشستن و فکر کردن به این که نظر دیگران در مورد تو چیه یا چی فکر می‌کنن به آینده‌ت فکر کن.»

کنار وسایلی که روی زمین بود نشستم، یک جعبه را برداشتم تا آن‌ها را جمع کنم. یکی از عروسک‌هایم را برداشتم و موهایش را نوازش کردم، آهی کشیدم چه قدر با این عروسک‌ها بازی کرده و خاطره‌های دوست داشتنی داشتم. حالا که خوب فکر می‌کردم دست کشیدن از

این همه یادگاری کار سختی ست، شاید یک روز دور یا نزدیک در این جعبه‌ها باز می‌شد و این وسایل جای خود را پیدا می‌کردند. سرگرم جا دادن وسایل بودم که تقه‌ای به در خورد و مطابق آن در باز شد.

. اجازه هست؟

روی لب‌هایم با دیدن سینی چایی که در دست بابا بود لبخند خسته‌ای نشست.

. بفرمایید.

روی میز شلوغ جایی برای سینی چای باز کرد و خودش روی تخت نشست.

. خسته نباشی بابا، کمک نمی‌خوای؟

در آخرین جعبه را بستم و آن را به عقب راندم.

. نه دیگه تموم شدن تقریبا، بقیه‌ش هم کاری نداره.

— از وسایلت راضی هستی؟ مادرت می‌گفت یه مدل دیگه تخت و کمد بوده خیلی قشنگ‌تر چرا اونو انتخاب نکردی؟

نگاهی به تخت ساده‌ام کردم.

. نه همینا هم خوبن دوستشون دارم.

لبخندی زد و دانه‌های تسبیحی که در دست داشت را جابه‌جا کرد.

. برای کارگهت جایی پیدا کردید؟

به کل یادم رفته بود که این قضیه را مطرح کنم و او منتظر خبر من بود.

— من، یعنی مینا یه جا رو معرفی کرد که برای یکی از آشناهاشون هست.

بابا با دقت به من گوش می‌داد و من چرا به جای گفتن حقیقت این حرف را زده بودم نمی‌دانم.
.خب؟

نگاهم را از بابا گرفتم و از جایم بلند شدم.

— من رفتم باهاش دیدم، خوب بود ولی گفتم شما و آریا هم ببینید.

فانجان چای بابا را به دستش دادم و خودم هم فانجان دیگر را به دست گرفتم.

— خدا خیرش بده من که وقت ندارم ولی با آریا برید ببینید اگر خوب بود بریم پای معامله.

سرم را به نشانه‌ی تفهیم تکان دادم و همزمان در این فکر بودم که چه حرفی زدم، دروغی که گفته بودم را چه طور باید رفع و رجوع می‌کردم؟

— دانشگاهت هم به زودی باز می‌شه، دیگه باید به فکر یه وسیله برای خودت هم باشی که تو رفت و آمدت‌ها اذیت نشی همیشه که من و آریا نیستیم.

یک زمان برای خریدن دوپست شش آلبالویی رنگ چه قدر جدال و بحث کردم، لبخندی زدم.

.نیازی نیست بابا با اتوبوس و مترو رفت و آمد می‌کنم.

#پارت 130

#اختلال سوگ

بابا قلوپی از چایش را خورد و گفت:

— لازمه بابا، حتی واجبه از گرفتن گواهینامه‌ت خیلی گذشته برید شبا با آریا یه دوری بزنی و تمرین کنی تا بریم ماشین بگیریم.

. ممنون بابا.

وقتی به چشم‌های بابا خیره شدم در عمق نگاهش
نگفته‌های زیادی پنهان بود، حرفی تا نوک زبانش آمد این را
از تکان خوردن بی‌حاصل لب‌هایش فهمیدم.

— دیگه چیزی لازم نداری بابا؟ مطمئنم هر چی خواستی
خریدی؟

سرم را به نشانه‌ی تایید تکان دادم، مطمئن بودم حرفی که
بابا برای گفتنش آمده این‌ها نیستند. از همه‌ی احوالاتش
پیدا بود که برای عنوان کردن حرفش دنبال کلمات می‌گردد.

. بابا چیزی شده؟ چی می‌خواه این به من بگید؟

نفس رها کردنش مهر تایید بود.

— گفتنی زیاده بابا، ولی مطمئن نیستم با شنیدنش چه
واکنشی نشون می‌دی.

فنجان خالی را درون سینی گذاشتم و سعی کردم اطمینان را
با کلمات به بابا منتقل کنم.

- من خوبم، نیازی نیست نگران باشید اول و آخرش که باید
بدونم اگر این‌جوری نبود که برای گفتنش نمی‌اومدید.

— فرزاد خدابایامورزیه وصیت‌نامه از خودش دست یوسفی وکیل شرکت گذاشته.

خب بابا زیادی ضربتی شروع کرد، لبخندم کمی تلخ شد اما هرطور بود آن را حفظ کردم.

— من... تنها چیزی که از دایی نمی‌دونستم فکر کنم همین موضوع باشه.

دانه‌های تسبیح حالا تندتر میان دستان بابا جابه‌جا می‌شدند.

.وصیتش تماما به تو بود، هرچی که داشته به نام تو کرده.
شوکه به دهان بابا چشم دوختم، آنچه می‌شنیدم را باور نداشتم.

.یعنی چی؟

— این مدت یوسفی کارهای انتقال اسناد رو انجام داده فقط باید بری امضاء بزنی.

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید.

.چرا دایی این کار رو کرده؟

بابا بغض داشت یا من اشتباه می‌کردم؟

— چرا نداره دخترم تو حتی از مادرت هم به فرزاد نزدیک تر بودی، مگه نگفتی تو آرزوی از دست رفته‌ی فرزاد بودی پس دیگه نباید چرا و اما و اگر باشی.

آری نزدیک تر بودم آن قدر که نفهمیدم دای مدتها پیش دست از درمان خود کشیده بوده و من نفهمیدم.

— فکر کرده جای خالیش با این چیزا برای من پر می شه که اموالش رو برای من به ارث گذاشته؟ من نمی تونم قبولشون کنم بابا، بیا اصلا فراموش کنیم تو چی گفتی و من چی شنیدم این جور بی بهره.

بابا اندک زمانی سرش را چرخاند شاید نمی خواست من شاهد اشک های باشم که در چشمانش جمع شده بودند.

. می دونی مردی که متعهد و عاشقه یکی از کارهاش چیه؟

در ذهنم جواب های زیادی بود ولی هیچ کدام انگار آن چیزی که بابا می خواست نبود که ادامه داد.

— یه مرد وقتی تو دنیا دلبستگی و عشقی داره همه ی تلاشش رو برای به ثمر رسیدن اون عشق می کنه. فرزاد تو گذشته های دور زنش رو از دست داد نه مرگ و جدایی به جبر زمونه، اون روزها حالش بد بود تو باعث شدی بعد از

سال‌ها فرزند از ته دل بخنده و شاد باشه. یه جورایی با تو به زندگی وصل شد، این که به عنوان یه دوست، یه پدر، یه برادر و یه دایی خوب هر چی داشته تقدیم تو کرده یعنی تمام تلاش این سال‌هاش برای به ثمر رسیدن تو بوده. حتی منی که پدرتم به رابطه‌ی همیشه صمیمی شما گاهی حسودیم می‌شد، حس می‌کردم با من راحت نیستی. یه وقتا با خودم فکر می‌کردم چه کار کردم که دخترم نمی‌تونه با من راحت باشه.

از این که باعث شدم چنین حسی داشته باشه شرمنده شدم و میان کلامش پریدم.

#پارت 131

#اختلال سوگ

. این جور یه نگو بابا، همیشه برای من بهترین بودی.

نگاه پر مهر پدرانه‌اش ستاره‌باران می‌شود.

— فرزند حتی با رفتنش هم علاقه‌ش به تو رو ثابت کرد، عوض شدی بابا، خانم شدی، درسته که بهای سنگینی

بابت این درسی که روزگار بهت داده پرداخت کردی اما آینوری که این روزها می بینم یه خانم باوقار و فهمیده ست.

بابا اغراق نمی کرد؟ تعارف که نداشتیم هر کس نداند خودم خوب می دانم این مدت چه عذابی به آنها تحمیل کرده بودم.

— تو در و همسایه سرتون پایینه بابت کارهام، دختری که می گی از دست کاره اش به قدری عاصی شدید که روانه ی تیمارستان شد.

ابروهای بابا درهم تنیدند.

— یه کاری نکن که منه پدر تو روت اخم کنم ولی از درون خودم رو بابت همون اخم سرزنش کنم، عذاب وجدان به جون من ننداز. من مخالف بردنت به کلینیک بودم آریا اصرار داشت ولی حالا که حالت خوبه و روبه روم نشستی از هر وقتی بیشتر راضی م که رفتی. حالت خوب نبود و داشتی جلوی چشمم از دستم می رفتی تحمل یه داغ دیگه رو نداشتم و کاری از دستم بر نمی اومد، تنها ریسمونی که بهش چنگ زدم همین درمان با مشاوره بود.

. اذیتتون کردم و هنوز هم با رفتارهام آزارتون می دم.

— تو ما رو اذیت نمی کنی، فقط نگرانت می شیم وقتی ازت بی خبریم.

بابا بعد از مدت ها با زبان بی زبانی به آن چند باری که بی خبر چند ساعتی را در حال خودم بود اشاره کرد.

— اگر فردا وقتت آزاده با من بیا شرکت تا با یوسفی برای انتقال اسناد دفترخونه بریم.

- می شه باشه برای بعد، من مطمئن نیستم که بخوام این کار رو بکنم. بهتر نیست اصلا همه رو به اسم مامان کنید؟
بابا بی درنگ مخالفت می کند.

— عمل به وصیت متوفا واجبه، مخصوصا که وصی این وصیت نامه منم اول و آخر این اموال به تو می رسه چون فرزند این جور خواسته. من فکر می کنم شاید بهتر باشه خونه ی فرزند رو کارگاه نقاشیت کنی. سرم را به طرفین تکان می دهم.

— نه بابا من هر بار که پا تو اون خونه می ذارم خاطره ها راه نفسم رو می بندن، چه برسه که بخوام اون جا کار کنم.
. هر طور میل خودته ولی برای کارها فردا با من میای.

هر طور که بود بابا رضایت مرا برای فردا و رفتن به محضر- برای ثبت اسناد جلب کرد، وقتی دور میز شام بودیم موضوع وصیت‌نامه‌ی دایی را عنوان کرد. در نگاه مامان غم بود اما تنها لبخندی زد و حتی به حمایت از بابا گفت:

«به جای خرید ماشین می‌تونی از ماشین فرزاد استفاده کنی خودتم مدلتش رو انتخاب کردی.»

آن روزی که دایی می‌خواست به نمایشگاه یکی از دوستانش رفته و ماشین جدیدی بگیرد من هم با او بودم، برخلاف دایی من ماشین‌های جمع‌وجور را دوست دارم اما انتخاب بود یک پرادوی سفید رنگ بود.

«دایی خدایی این چیه خریدی؟ آدم می‌خواد سوارش بشه انگار داره از درخت بالا می‌ره.»

دایی قیافه‌ای به خود گرفته و لب و دهانش را برایم کج کرد.
«خیلیم دلت بخواد اگر دادمش به تو سوارش نشو، آخه کجای این عروسک شبیه درخته؟»

یاد آن روز اشک‌هایم آه شدند از سینه‌ام بلند شدند، بعد از این که شامم را خوردم سریع به اتاقم برگشتم. دفتری که جزی از خریدهای روز قبلم بود از کشوی میز بیرون کشیدم

و خودکاری برداشتم و صفحه‌ی اولش را با هرچی که به ذهنم رسید سیاه کردم.

#پارت 132

#اختلال سوگ

این یکی از روش‌هایی بود که مینا برای آرام کردن خودم یادم داده بود.

«— وقتی ناراحتی یا چیزی آزارت می‌ده، اون لحظه‌ای که تو اوج خشمی و احساسات طغیان کرده هرچی تو ذهنته بنویس. نیازی نیست جمله‌های مرتب و قابل فهم باشن حتی کلمه‌هایی که تو ذهنت بُلد شده رو بنویسی— کافیه، مقصود آروم کردن خودت هست.»

وقتی خودکار را روی میز گذاشتم صفحه پر از جمله‌های گلایه‌آمیزی بود که نیمی از آن‌ها را به خدا و مخاطب نیم دیگر دایی فرزاد بود.

«- وقتی آروم شدی و دست از نوشتن کشیدی، نوشته‌هات رو یک دور بخون ولی بعدش دیگه سراغشون نرو. با این کار

فقط می‌خوام با ناراحتی‌ها مواجه بشی. و بعد از شون رد بشی. بدون این که بخوای خودت رو درگیرشون کنی و اذیت بشی.»

نوشته‌هایم را خواندم و شب را با چشمانی خیس سر به بالشت گذاشتم و می‌دانستم صبح را با سردرد شروع خواهم کرد، اما ذهن و قلبم آرام بودند.

شرکت از هر زمانی خلوت‌تر بود خبری از تردهای همیشگی کارکنانش نبود، دو واحد تجاری بزرگ در یک برج تجاری جایی بود که شرکت تبلیغاتی بابا و دایی فرزاد در آن قرار داشت. وارد واحدی که اتاق مدیریت در آن قرار داشت شدم و مقابل میز منشی ایستادم.

. سلام خانم رفیع.

سر منشی. با صدای من از کاغذهای پیش رویش برداشته شد و گره میان ابروهایش باز شدند.

. سلام آینور جان خوش اومدی.

. ممنون، بابا هست؟

گوشی روی میز را برداشت.

– بله ولی آقای یوسفی تو اتاقشون هستن، بذار اومدنت رو اطلاع بدم.

با اطلاع منشی بعد از تشکر از او وارد اتاق بابا شدم.
. سلام خسته نباشید.

بابا با لبخند و آقای یوسفی خیلی رسمی جوابم را دادند.
. بیا بشین که منتظرت بودیم، بهتر شدی؟

صبح که صدای آلارم گوشی ام بلند شد از شدت سردرد قادر به باز کردن چشم‌هایم نبودم، این شد که بابا تنها راهی شرکت شد و قرار شد من هر وقت حالم روبه‌راه شد به شرکت بیایم.

. بله خوبم، مسکنی صبح بهم دادید کار خودش رو کرد.
– الحمدلله، بریم سراغ اصل مطلب که آقای یوسفی بهت توضیح می‌ده.

نگاهم چرخید و روی مرد اخمو و عبوسی که روبه‌رویم نشسته بود رسید.

— خانم ایمانی من مدتی که شما نبودید کارهای قانونی و اداری انتقال اسناد رو انجام دادم فقط می‌مونه چندتا امضا که باید بریم محضر، یه کار دیگه که می‌مونه تعویض پلاک

ماشین هست باید اول سند به نام شما بخوره بعد بریم
برای مراحل بعدی.

#پارت 133

#اختلال سوگ

سری به نشانه‌ی تفهیم تکان دادم.
. متوجه شدم.

ساعتی بعد که همراه یوسفی و بابا مرتضی- از محضر- بیرون
آمدیم تمام اموال به جا مانده از دایی به نام من شده بود.
بابا می‌خواست مرا به خانه برساند ولی با شماره‌ای که روی
صفحه‌ی گوشی افتاد نظرم عوض شد.

. سلام بر خانم نقاش، کجایی که پیدات نیست.

لحنش مثل همیشه صمیمی و سرحال بود کمی از بابا و آقای
یوسفی که مشغول صحبت بودند فاصله گرفتم.

. سلام، من که همیشه هستم.

. بله هستی منتها من که شما رو نمی‌بینم دخترک.

چه نیازی به دیدار بود واقعا؟ کاش می‌شد به او حالی کنم که با هر حرکت او قلب ساده‌ی من چه‌طور زیر و رو می‌شود، از تاثیر لبخندهایش روی تپش‌های قلبم بی‌خبر است. مکث می‌کنم نمی‌دانم چه جوابی باید به او بدهم، صدایش دوباره در گوشم می‌پیچد.

— من امروز کلینیکم اومدم کمک مینا، می‌تونیم با هم ناهار بخوریم.

از طرفی نگاهم به نگاه منتظر بابا بود و از طرفی گوشم با او بود.

. اما من امروز نوبت مشاوره ندارم.

. نداشته باشی، می‌تونی بیای به مینا سر بزنی.

دعوتش به عصرانه و دیداری که مدت‌ها بود میسر نشده بود و اشاره‌ی بابا به ساعتش باعث شد دست و پایم را گم کنم.

. باشه میام به مینا سر بزنم.

جمله‌ام را زمزمه کرده و گوشی را قطع کردم، به طرف بابا پا تند کردم.

. بابا شما برید من یه سر می‌رم کلینیک مینا رو ببینم.

بابا باز نگاهی به ساعت کرد و رو به آقای یوسفی پرسید:
— جلسه‌ی امروز با نماینده‌های اون تولیدی که برای تبلیغ
میان کی هست؟

آقای یوسفی لب زد.

. برای صرف ناهار باهاشون قرار داریم، مهمون اونا هستیم.
بابا مکثی کرد و گفت:

— باشه پس من خودمو تا اون موقع می‌رسونم، آدرس
رستوران رو برام بفرست.

میان کلامش می‌پرم.

. نیاز نیست از کارتون عقب بمونید، خودم می‌تونم برم.
هرچه تلاش کردم نتوانستم بابا را قانع کنم، می‌گفت نزدیک
ظهر است و گرما بی‌داد کی کند.

. گونه‌ها از همین حالا سرخه، گرما زده می‌شی.

در آخر من کسی بودم که تسلیم شدم، قصد داشتم کمی از
مسیر را پیاده طی کنم تا تپش‌های قلبم که از فکر دیدار او
اوج گرفته بودند آرام شوند. بابا چه می‌دانست سرخی این
گونه‌ها از لحن وسوسه برانگیز و دعوت او به صرف ناهار

است، می‌خواستم خود از دست رفته‌ام را قبل از رسیدن به مقصد به خود بیاورم. منی که تازه تکه‌های خرد شده و شکسته‌ی قلبم را به هم وصل کرده بودم طاقت یک شکست دیگر را نداشتم، این هیجان‌ها هیچ حاصلی جز از بین رفتن عاطفه و احساس من ندارد. وقتی ماشین مقابل کلینیک متوقف شد فهمیدم دیگر زمانی برای خط و نشان کشید برای قلبم ندارم، دستگیره را کشیدم تا پیاده شوم.
ممنون بابا.

اما دیدم که او هم کمر بندش را باز کرده و دارد پیاده می‌شود.

#پارت 134

#اختلال سوگ

— بذار منم پیام با خانم دکتریه سلام و علیکی بکنم، این مدت زحمتهای زیادی کشیدن که به تو کمک کنن.

وارد کلینیک شدیم، مینا بالا پله‌های منتهی به محوطه ایستاده بود و با یکی از کارکنانش حرف می‌زد. به محض دیدن ما لبخند به لب پیش آمد.

. سلام آقا مرتضی، سلام آینور جان خوش اومدید.

بابا با مینا مشغول حال و احوال بود و من چشم‌هایم اطراف را می‌پاییدند بلکه اثری از او ببینم اما هیچ، با مخاطب قرارداد شده شدن توسط مینا حواسم را جمع او می‌کنم.

. چه بی‌خبر، امروز که جلسه نداشتیم.

لبخند محو و دستپاچه‌ای زدم.

. می‌خواستم یکم باهات حرف بزنم البته اگر وقت داری.

مینا دقیق و جست و جوگرانه نگاهم می‌کند و می‌گوید:

. چرا که نه من همیشه برای تو وقت دارم.

. سلام.

شنیدن صدایش انگار برقی با ولتاژ قوی را مستقیم به قلبم رسانده باشد، هرچه در مسیر رشته بودم برای آرامش پنبه کرد. با بابا دست می‌دهد و کنار او می‌ایستد برایم سری تکان می‌دهد و پلک‌هایش را به هم می‌رساند، من هم مثل خودش واکنش نشان می‌دهم.

— راستی خانم دکتر ممنونم که پیگیر کارهای آینور هستید، اگر آینور اون ملکی با شما دیده برای کارگاه پسندیده باشه

برای معامله مشکلی نداریم. فقط شما زحمت بکشید قرار محضر و نوشتن قولنامه رو به آشناتون بذارید.

با حرفی که بابا می‌زند نگاه مینا رنگی از تعجب می‌گیرد که با اشاره‌ی نامحسوس برادرش اوضاع را کنترل می‌کند.

— بله حتما این چه حرفیه، چه زحمتی من با آشنامون هماهنگ می‌کنم به شما خبر می‌دم.

همزمان که این را می‌گوید نگاهش بین من و برادرش می‌گردد و حتی روی او مکث دارد، بابا باز هم از مینا تشکر می‌کند و خیلی زود برای رسیدن به قرارش می‌رود و دعوت مینا را برای صرف چای رد می‌کند. بعد از رفتن بابا من نگاهم به این زمین دوخته می‌شود و تمام ترکش‌های این تباری به جان او خورد که با نیشی که تا بناگوشش باز بود گفت:

.خب خانما ناهار چی میل دارید؟

الان دقیقا وقت شوخی بود آن هم زمانی که من از خجالت درحال ذوب شدن بودم.

(تغییر راوی . میثاق)

مینا با چشم‌هایش برایم خط و نشان می‌کشید و رسماً از دستم شاکی بود، حق داشت به کل یادم رفته بود مسئله را با او در میان بگذارم.

.بریم تو دیگه هوا گرمه.

این را گفتم و خودم جلوتر از آن‌ها وارد شدم، در واقع از خشم خواهر عزیزم گریختم. در دفتر با دستگاہی که مینا در اتاقش داشت مشغول دم کردن قهوه شدم آن دو هم آمدند.

.من برم دست و صورتم رو آب بزنم.

دخترکم نرسیده به اتاق از جو سنگینی که به وجود آمده بود با این بهانه فرار کرد، با رفتن او به طرف مینا که پشت میزش ایستاده بود رفتم.

#پارت 135

#اختلال سوگ

— هرچی بگی حقی داری، ولی آینور گناه داره از بس اخم و تخم کردی فرار کرد.

مینا کاغذهایی که در دست دارد را روی میزرها کرده و توی صورتتم براق می‌شود.

— هیچ می‌فهمی داری چی کار می‌کنی؟ یه دقیقه دیرتر اومده بودی جلوی بابای آینور از بی‌خبری سنگ رو یخ می‌شدم. اونا به من اعتماد کردن و تو رسماً داری کاری می‌کنی که اعتمادشون به من از بین بره و خودمم از این قضیه عذاب وجدان داشته باشم.

انگار ماجرا بیخ‌دارتر از این حرفا بود که با چهارتا جمله حل و فصل شود.

— چرا باید عذاب وجدان داشته باشی خواهر من؟ مگه می‌خوام از دخترشون سواستفاده کنم یا دارم آزارش می‌دم؟ من فقط دارم سعی می‌کنم به دختری که بهش علاقه‌مند شدم ابراز محبت کنم و نزدیکش باشم، در غیر این صورت چه‌طوری می‌تونم خواستگاریش برم؟

مینا با مکثی کوتاه گفت:

— فقط به همین دلیله که در برابر این کارهات کوتاه میام بهتره زودتر یه راه‌حلی برای خودت پیدا کنی چون اگر بیشتر از این کش پیدا کنه اجازه‌ی این دیدارها رو بهت نمی‌دم.

نفسم را کلاف رها کردم.

جان میثاق اذیت نکن من هنوز نفهمیدم این دختر نظرش در مورد من چیه فقط دارم تلاش می‌کنم که بتونه بهم اعتماد کنه و کم‌کم منو بشناسه، مگه خودت نگفتی آینور تحمل یه آسیب روحی دیگه رو نداره؟

در حالی که پشت میزش می‌نشیند بدون ذره‌ای انعطاف می‌گوید:

.چرا خودم گفتم ولی الان اینم فهمیدم که این دختر به خاطر تو تا این جا اومده، نمی‌دونم با چه دوز و کلکی کشوندیش ولی به حرف تو اومده.

دست به کمر بردم و معترض شدم.

- دست شما درد نکنه، چه دوز و کلکی من فقط خواستم بیاد با هم ناهار بخوریم.

با آمدن او حرف در دهان مینا ماند و من دلم با دیدنش گرم شد، یعنی می‌شد احساسی که قلب مرا بعد از مدت‌ها گرم کرده بود متقابلاً در وجود او هم ریشه دوانده باشد؟ من دنبال یک نشانه یا مهر تایید دیگری بودم که بفهمم قلب

این دختر با من است، آن زمان دیگر تعلل نمی‌کردم و سند قلب و روح او را به نام خود می‌کردم.

— بیا بشین آینور جان، دقیقا زمانی اومدی که حسابی سرم شلوغه.

دخترکم آمد و روی اولین صندلی نشست معذب بود از دستی که گوشه‌ی مانتویش را چنگ کرده بود پیدا بود.

. بد موقع مزاحم شدم، برم بهتره تو هم به کارت می‌رسی.

مینا در برابر این حرف اخم ساختگی‌ای می‌کند.

— داشتیم؟ از کی تا حالا با من تعارفی شدی؟ این دفتر و

دستک من تا یک ساعت دیگه جمع می‌شه، روزایی که باید

به حساب کتاب ماهانه‌ی کلینیک رسیدگی کنم وضع من

همینه.

در ذهنم برای خودم دلیل و برهان می‌آوردم که این حال

دخترکم به خاطر من است و حسابی کیفم از این مسئله

کوک بود.

- من یه سر می‌رم بانک تا این چک رو بخوابونم به حسابت،

غذا چی میل دارید بگیرم؟

بخش دوم جمله‌ام را رو به هر دویشان می‌گویم و منتظر جواب می‌مانم.

.من کباب برگ می‌خورم، آینور جان تو چی؟
.برای من فرقی نداره.

#پارت 136

#اختلال سوگ

سرخ‌گونه‌هایش نمی‌توانست از گرمی هوا یا گرم‌آزگی باشد که اگر بود تا الان باید رفع می‌شد، اما او هیچ‌آن‌زده بود و شاید هم خجالت می‌کشید که صورتش سرخ و سفید بود. دلم از دیدن این حالش ضعف شیرینی می‌گیرد، اگر این فاصله‌ها دل‌نگرانی‌ام برای او نبود قطعا تا الان در آغوش خودم او را حبس کرده و می‌فشردمش تا حرصم از این شیرینی‌اش خالی شود. مینا لحظه‌ای سرش را بلند می‌کند و بعد از نگاهی به هر دوی ما گفت:

— آینور رو هم با خودت ببر تا من کارام رو بکنم این‌جا حوصله‌ش سر می‌ره، غذا هم بگیرد.

مثلا که خواهرم چند دقیقه پیش شمشیرش را برای من از رو بسته بود، ولی برای رسیدن به مراد دلم که تصاحب قلب آینور باشد همراهی می کند. فرصت را غنیمت می شمارم، شاید با حرف زدن بتوانم به احوالات درونی اش پی ببرم.

- اتفاقا پیشنهاد خوبیه کارهای بانکی به اندازهی کافی حوصله سر بر هستن، خانم نقاش اگر افتخار بدن من رو همراهی کن کم تر اعصابم خط خطی می شه.

بی حرف از جایش بلند می شود.

- باشه بریم.

خوشحال از همراهی او لبخندی زدم.

- پس بفرمایید بانو.

با اشارهی دست من از میان میز و صندلی عبور کرده شانسه به شانهای من از اتاق مینا بیرون آمد. بیرون از اتاق خانم کماسی با چشمانی خیس به نقطه ای خیره بود، با دیدنش در آن حال تعجب نکردم این روز را برای این دختر زودتر از اینها تصور کرده بودم. بارها تلاش کردم به او بفهمانم احساس و مسیری که برای قلب خود در پیش

گرفته با مقصدی نمی‌رسد، ولی کو گوش شنوا؟ کنار گوش
آینور زمزمه کردم.

. تو برو تو ماشین بشین من الان میام.

سوئیچ را به دستش دادم و با رفتن او قدم‌هایم آرام به میز
رسید.

. خانم کماسی!

گویی اصلا در این دنیا نبود که واکنشی. به صدا زدنم نشان
نداد.

. نسیم خانم!

ناگهان در جایش تکان سختی خورد و ترسیده از جایش بلند
شد.

. ب... بله، ببخشید من متوجه نشدم کاری داشتید؟

نگاهم یک دور او را کاوید، دلم برایش می‌سوخت دختر
خوبی بود و حیف بود روزهایش را تباه منی کند که قلبم
جای دیگری اسیر یار دیگری بود.

. حالتون خوبه؟ می‌خواید برید منزل استراحت بکنید؟

سرش را تکان ریزی داد و رویش را برگرداند.

. نیازی نیست.

شانه‌ای بالا انداختم.

. هر طور مایلید.

فقط چند قدم کوتاه با در فاصله داشتم که صدایش متوقفم کرد.

. واقعا حال من براتون مهمه؟

حتی برنگشتم تا چشمان خیسش را ببینم و برای بار هزارم دلم برایش بسوزد، جوابی به سوالش نداده بودم که سوال دیگری پرسید.

#پارت 137

#اختلال سوگ

. چی داشت که من نداشتم؟

این بار با ابروهای گره خورده نگاهم روی او نشست.

. متوجه منظورتون نمی‌شم.

اشک‌هایش را با دستش پس زد.

.اون دختر چی داشت که من نداشتم؟ چرا اون هست و من نه؟

متاسف بودم که او چنین حالی داشت ولی دست من نبود، هر چه من او را پس زده بودم او و احساساتش پررنگتر شده بودند اما جایی در قلب من برای او وجود نداشت، همین جواب را به او دادم.

– عشق چیزی نیست که بشه به کسی تحمیلش کرد، از روز اول بهتون گفتم دارید آدرس غلط به قلبتون می‌دید. اون دختر قلب من رو داره، اون دختر عشق و علاقه‌ی من نسبت به خودش رو داره برای همینه که اون کنار منه نه شما.

بهت زده از این جواب سریع چند ثانیه خیره‌ی من شد، لب‌هایش عین ماهی تکان می‌خورد اما حرفی نمی‌زد. صدای قدم‌هایی آشنا به گوشم رسید و او دقیقاً در بدترین زمان ممکن شروع به حرف زدن کرد.

.هیچ وقت فکر نمی‌کردم این جوری دلم رو ببازم، ولی باختم از همون روزی که آوردنش کلنیک وقتی نگاهتون بهش افتاد من دلم لرزید. اولش گفتم آینور فقط یه آشنای قدیمیه و از سر کنجکاوای خیلی از روزها وقتی خواب بود بهش سر

می‌زدنید، اما اون روزی که از کلینیک فرار کرد نگاه و واکنش شما شبیه کسی نبود که برای یه آشنای قدیمی نگران شده باشه.

قدم‌ها خیلی وقت بود جایی پشت سر من متوقف شده بودند.

— نگرانش بودید چون عاشقش شده بودید و من باختم به دختری که دلبری نمی‌کرد چون یه مریض روانی بود ولی باز هم تونست توجه شما رو جلب کنه.

نگاهم به خانم کماسی بود اما تمام نگرانی‌ام بابت آینور بود که نمی‌دانستم چه واکنشی به شنیده‌هایش نشان خواهد داد، اصلاً دوست نداشتم این‌جوری از حس من نسبت به خودش آگاه شود.

— به‌نظرم شما به یه مدت استراحت و دوری از این محیط احتیاج دارید خانم.

رویم را با مکث از او برگرداندم و به جایی که او ایستاده بود چرخیدم، نگاهش را به زمین دوخته بود و تعدادی میان انگشتانش جا خوش کرده بودند. خوب بود که نگاهش به من نبود، اما نمی‌دانستم در مواجهه با او چه واکنشی باید

نشان دهم فقط سعی کردم آرام و خونسرد باشم تا او را اذیت نکنم.

.بریم؟

نگاهش با این حرف من از زمین کنده شد و به نگاه نگران من چسبید، سرش را تکان ریزی داد و برگه‌هایی که بین انگشتانش تقریبا ماچاله شده بود سمت من گرفت.

.اینا رو نگهبانی داد گفت به مینا بدم.

برگه‌ها را از دستش گرفتم و در دلم لعنتی به وقت شناسی نگهبان فرستادم و برگه‌ها را از دستش گرفته و روی میز خانم کماسی گذاشتم، رویش را برگردانده بود تا رفتن ما را نبیند. دقایقی بعد در ماشین نشسته بودیم به طرف مقصد حرکت می‌کردیم، برای حرف زدن با آینور دل‌دل می‌کردم. سکوتی که او در پیش گرفته بود کار را برایم سخت کرده بود، برنامه‌های زیادی داشتم برای روزی که از احساسم برایش حرف بزنم. همه‌ی نقشه‌هایم برآب شده بودند، قطعا با حرف‌های خانم کماسی همه چیز را فهمیده بود، حالا رویش را برگردانده بود سمت پنجره و دست مرا برای توضیح دادن بسته بود.

#پارت 138

#اختلال سوگ

نگاهم به خیابان و تردد ماشین‌ها و مردم بود اما ذهنم مدام در آن دقایق که پشت در دفتر مینا ایستاده بودم و حرف‌های خانم کماسی را می‌شنیدم، پرسه می‌زد. به گوش‌هایم اعتماد نداشتم و شنیده‌هایم قابل هضم نبودند، از لحظه که حرف‌های منشی— را شنیده بودم تازه معنی نگاه‌های همیشه خصمانه‌اش را می‌فهمیدم. در این گیر و دار هم قلب زبان نفهم بازی درمی‌آورد و گربه رقصانی می‌کرد، ضربانش به اوج رسیده بود و نوای شادی برای خودش سر داده بود. طفلکی قلبم خوشحال بود از این احساسی که این مرد به من داشت، اما من هنوز گیج و منگ بودم و جایی میان شیرینی و تلخی آن لحظه گیر کرده بودم. نمی‌دانستم چه واکنشی— نشان دهم و نیاز به یک دوری داشتم. می‌خواستم از او دور شوم و ساعت‌ها به او فکر کنم، گمانم از دست رفته‌ام.

. من زود برمی‌گردم.

با صدایش رشته‌ی افکارم پاره شد، نگاهم را ناچار سمت او چرخاندم و تنها سری تکان دادم. از ماشین پیاده شد، بانک آن‌سوی خیابان بود. رفتن و دور شدنش را نگاه می‌کردم و در ذهنم تصور می‌کردم اگر همه‌ی اتفاقات امروز که دست‌به‌دست هم داده بودند تا من بفهمم این مرد به من احساسی دارد، توهم بوده باشد. قلبم ثانیه‌ای از فکر دور شدن همیشگی و خواب و خیال بودن این لحظه‌ای که وسط احساسات ضد و نقیضم گیر کرده بودم، تیر کشید و من بی‌قراری‌اش را می‌فهمیدم. همان‌طور که گفته بود خیلی زود آمد و بعد از سوار شدنش ماشین را به حرکت درآورد.

— یه رستوران خوب این حوالی می‌شناسم، بریم از اون‌جا ناهار بگیریم.

باز هم سکوت بود و سری که به نشانه‌ی تایید او تکان داده شد. روزم تا پایان زمانی که کنار مینا و او گذشت هیچ حرفی بین ما رد و بدل نشد جز تعارفات معمولی که از سمت او بود و من با تکان سر یا تک کلمه‌ای جوابش را می‌دادم. او هم گویی که یخ زده باشد، هیچ حرف یا اشاره‌ای نداشت و برخلاف همیشه‌اش جدی و بدون انعطاف رفتار می‌کرد.

وقتی از مینا خواستم برایم یک تاکسی- خبر کند خیلی جدی لب زد.

.خودم می‌رسونمت.

حتی مینا هم متوجه جریان سردی که بین ما به وجود آمده بود شده بود که با نگرانی نگاهش مدام بین ما در گردش بود، اما حرفی هم نمی‌زد. از این بابت از او ممنون بودم که به روی خودش نمی‌آورد، چون اگر علت را جویا می‌شد من نمی‌دانستم باید چه جوابی به او بدهم. باز هم کنار هم در ماشین نشسته بودیم و سکوت سنگین هر دوی ما در ماشین حکم‌فرما بود. خلوتی خیابان‌ها باعث شد زود برسیم، ماشین را مقابل ساختمان نگه‌داشت. کمربندم را باز کرده و زیرلب و آرام از او تشکر کردم.

. ممنونم.

دستم روی دستگیره‌ی در بود که صدایم کرد.
. آینورا!

همیشه نامم این‌چنین خوش‌آوا صدا می‌زد یا حالا که فهمیده بودم به من احساسی دارد، شنیدن نامم از زبانش لذت‌بخش و شیرین بود؟

.ب... بله؟

هیجان زده بودم و کلمات را گم کرده بودم.

.باید با هم حرف بزنیم.

نگاهم بعد از آختی روی او نشست که مصمم و جدی نگاه می کرد.

.بزنیم.

راضی از موافقت من گفتم:

.فردا میام دنبالت، منتظر خبرم باش.

#پارت 139

#اختلال سوگ

قبل از این که جوابی به او بدهم ماشین آریا دقیقا مقابل ماشین او پارک شد، نگاه کنجکا و آریا از همان فاصله هم بین ما می چرخید و من تعلی برای پیاده شدن نکردم.
.باشه.

گفتم و دستگیره را کشیدم و پیاده شدم، همزمان آریا و هم پیاده شدند. برادرم ابرو درهم کشیده بود و خیلی جدی با او حال و احوال کرد.

.پیش خانم دکتر بودی؟

جواب آریا را او می‌دهد.

— بله امروز آینور خانم کلینیک بود، وقتی خواست برگردن من رسوندمش.

آریا هم از تشکر کرد و حتی تعارف کرد به داخل خانه بیاید و دمی بنشیند، پیشنهاد شربت‌های بهارنارنج مامان فرشته را هم به او داد. او در برابر تمام این تعارفات متواضعانه تشکر کرده و بعد از خداحافظی با هر دوی ما رفت. او رفت و من ماندم با نگاه آریا که حرف‌هایی برای گفتن داشتند اما به زبان نیامدند.

«— قول بده تا زمانی که توضیح منو نشیندی، قضاوتی نکنی و تصمیمی نگیری.»

گوشی‌ام را روی تخت رها کردم، زانوه‌ایم را جمع کرده و چانه‌ام را روی آن‌ها گذاشتم. دقایقی می‌شد این پیام را فرستاده بود اما من جوابی به او نداده بودم، مطمئن نبودم

فردا چه حرف‌هایی بین ما رد و بدل خواهد شد. تنها چیزی که از آن اطمینان داشتم قلب خودم بود که با دیدن او مثل دریایی خروشان به تلاطم می‌افتاد. با خودم که تعارف نداشتم صادقانه اعتراف می‌کردم که او و حضورش از یک جایی به بعد جز لاینفک روزهایم بودند، کجا علاقه به او در خاک قلبم ریشه دوانده و حسی. جوانه زده بود نمی‌دانم. با لرزیدن دوباره‌ی گوشی به سرعت تغییر حالت داده و صاف نشستم، گوشی‌ام را برداشته و پیامی که مطمئن بودم از طرف اوست را باز کردم.

«— همه چیز قرار بود جور دیگری اتفاق بیوفته، از اون لحظه به بعد سکوت کردی و سکوتت منو می‌ترسونه.»

او هم مثل من ترسیده بود؟ اضطراب فردا و گفتی‌ها و شنیدن‌هایمان رهایش نمی‌کرد؟

«فردا حرف می‌زنیم.»

نمی‌دانم این جواب او را آرام خواهد کرد یا نه، نمی‌دانم از پس این سه کلمه چه برداشتی خواهد کرد. خود من اما به حدی زیادی دست و پایم را گم کرده بودم، فردا احتمالاً چیزهای زیادی بعد از هر کلمه و جمله‌ای که از دهان ما بیرون بیاید عوض خواهد شد.

. به چی فکر می کنی؟

نگاهم از صفحه‌ی گوشی و پیامی که ارسال شده بود کنده شد، آریا در چهارچوب در ایستاد بود. کی آمده بود که نفهمیده بودم؟

. به هیچی.

ابروهایش جوری بالا پریدند که مشخص بود حرفم را باور نکرده.

. به هیچی فکر می کنی و هر چی در زدم جواب ندادی؟

. چیز مهمی نیست.

آریا قدمی داخل اتاق گذاشت.

. اگر اون چیزی که من حدس می‌زنم باشه، اتفاقا چیز مهمیه.

آریا همیشه نکته‌بین و باهوش بود، قطعا با دیدن امروز او کنار من و احوال آشفته و دگرگون ما پی به قضیه برده است. بین گفتن و نگفتن مردد بودم، وقتی خودم مطمئن نبودم کتابی که پیش رویم باز شده را تا انتها می‌خوانم یا نه نمی‌توانستم چیزی به او بگویم.

#پارت 140

#اختلال سوگ

. با من کاری داشتی؟

ناشیانه بحث را عوض کردنم باعث شد آریا کمی مکث کند
و بعد بگوید:

. بابا اومده، مامان هم پای سیب پخته. اومدم برای عصرونه
صدات کنم.

از جایم بلند شدم و مقابلم ایستادم.

. بریم.

داشتم از کنارش رد می شدم که مچ دستم اسیر دست آریا
شد.

– پرستو می خواد ببیندت، این مدت چند بار به من گفت اما
هر بار یه موضوعی پیش اومد نشد بهت بگم.

چه قدر بین ما فاصله افتاده بود که برای دیدن من پرستو از
برادرم کمک می خواست، حتما دوست عزیزم چشمش از
واکنش های من ترسیده.

. دلم بر اش تنگ شده.

لبخند محوی روی لب‌های برادرم نشست.

. اونم همین‌طوره، مدام از تو می‌پرسه.

آمدن این دوست قدیمی سوای رفع دلتنگی و رفع کدورت‌ها مزیت دیگری هم داشت، من که نمی‌توانستم پیش مینا از احساسم به برادرش حرف بزنم. به کسی. نیاز داشتم تا با او از ذهن آشفته‌ام حرف بزنم و او راهی پیش پایم بگذارد. اصلاً یکی از تغییرهایی که مرا می‌ترساند همین بود، این که نتوانم مثل قبل راحت و آسوده با مینا حرف بزنم.

— بهش زنگ بزن بگو فردا شب بیاد این‌جا، بگو لباس راحتی‌هاش یادش نره.

. چرا خودت بهش زنگ نمی‌زنی؟

وقت می‌برد تا باز آن صمیمیت باز گردد.

. به تو گفته خودت بهش زنگ بزن.

گفتم و از اتاق بیرون آمدم که مبادا آریا بخواهد بحث را ادامه بدهد، مامان و بابا در پذیرایی نشسته بودند و من تازه بوی خوش پای‌سیب‌های دارچینی مامان را حس می‌کردم. سعی کردم در چهره و احوالم ردی از طوفان ساعتی پیش

نباشد، لبخند محوی روی لب‌هایم نشاندم و به آن‌ها
ملحق شدم.

.سلام عصر بخیر.

هر دو با مهر و محبت جوابم را دادند، مامان بلافاصله در
پیش‌دستی برشی از پای‌سیب و فنجانی چای برایم گذاشت.

— بخور مادر همون‌طور که تو دوست داری پر دارچین
درست کردم.

کنار بابا نشسته بودم، برش کوچکی از پای‌سیب محبوبم را
به دهان گذاشتم که با سوال بابا محتوای دهانم به گلویم
پرید:

.خانم دکتر با اون آشناشون هماهنگ کرد که چه روزی باید
برای اجاره‌نامه نویسی بریم؟

نگاه متعجب و مچ‌گیرانه‌ی آریا روی من بود و بابا با دست
بین دو کتفم می‌کوبید و مامان با عجله لیوانی آب برایم
آورد.

.آروم‌تر دختر.

مقداری از محتوای لیوان آب را نوشیدم تا راه گلویم باز
شد.

.خوبی بابا؟ چی شد؟

دستی به قفسه‌ی سینه‌ام که در این یک دقیقه با سرفه‌های پی‌درپی‌ام دردناک شده بود کشیدم.

.خوبم چیزی نیست یهو تو گلوم پرید.

.قضیه‌ی این آشنای مینا چیه که بابات می‌گه.

#پارت 141

#اختلال سوگ

زیرزیرکی نگاهی به آریا انداختم و جواب مامان را دادم.

— یکی از آشناهای مینا یه ملکی داره که مدت زیادیه خالی مونده، مینا پیشنهاد داد اون جا رو برای کارگاه اجاره کنم.

.حالا این ملکی که می‌گی کجا هست؟

.یه خیابون با محل کار آریا فاصله داره.

مامان حالا مشتاق‌تر بود و سوال‌هایش تازه شروع شده بودند.

— چه خوب خدا خیرش بده، حالا تو خودت اون جا رو دیدی؟

.بله یه دفعه دیدم.

سوال و جواب‌ها به همین منوال ادامه داشت و تا بعد از شام من دیگر وقتی برای تنها شدن و فکر کردن به مجهولات و درگیری‌های میان قلب و عقلم نداشتم. آخر شب با ذهنی مشوش و خاطری مضطرب به تخت‌خواب پناه بردم و وقتی دیدم خواب هم نمی‌تواند دقیقه‌ای مرا از فکر به فردا و دیدار با او باز دارد، کتاب شعری از کتاب‌خانه‌ام جدا کرده و مشغول خواندنش شدم.

نیم‌ساعت دیگر در میدان اصلی نزدیک خانه با او قرار داشتم اما هنوز آماده نبودم، ذهنم درگیرم قدرت انتخاب را از من گرفته بود. نگاهم مدام بین لباس‌هایم می‌چرخید تا ببیند کدامشان مناسب این دیدار است، در آخر مانتوی یشمی و با شال و شلوار مشکی‌ام را از کمد بیرون کشیدم و پوشیدم. حرکت تند عقربه‌های ساعت وقتی برایم نگذاشته بودند، کیف مشکی‌ام را چنگ زدم و با عجله کیف پول و گوشی و دسته‌کلیدم را درون کیف جا دادم و از اتاقم بیرون زدم. مامان در آشپزخانه مشغول بود، کنار درحالی که

کفش‌هایم را می‌پوشیدم صدایم را کمی بالا بردم تا به گوش او برسد.

. مامان من می‌رم بیرون کار دارم.

طولی نکشید که مامان خودش را به ورودی خانه رساند، در نگاهش ته مایه‌هایی از نگرانی هنوز هم وجود داشت، به قول خودش چشمش ترسیده بود.

. مراقب خودت باش مامان جان.

لبخندی به رویش زده و از خانه بیرون آمدم، آسانسور در طبقه‌ی بالا بود بی خیالش شده و راه پله‌ها را در پیش گرفتم. با شمردن هر پله‌ای که از آن پایین می‌آمدم سعی می‌کردم بلوایی که قلبم به راه انداخته بود را نادیده بگیرم. قبل از این که دستم به دستگیره برسد و در آهنی ساختمان را باز کنم، در از سمت کوچه باز شد و دختر همسایه‌ی طبقه‌ی بالا همراه مادرش وارد شدند. دختر با دیدن من لبخند پهنی زد.

. سلام آینورجون، خوبی؟ خیلی وقته ندیدمت.

برخلاف او نگاه مادرش اصلاً دوستانه نبود و به محض دیدن من اخم کرده رویش را برگردانده بود.

. سلام سایه جان خوبم تو خوبی؟

در حالی جواب سایه را می‌دادم که نگاهم حرکات مادرش را دنبال می‌کرد، او بی‌توجه با همان اخم‌هایش از کنارم گذشت.

— خوبم، می‌دونی کی بود به من قول دادی یه پرتره برام می‌کشی؟

لب باز کردم که جواب سایه را بدهم اما قبل از من مادرش با تشر او را صدا زد.

. بیا دیگه دختر چه قدر معطل می‌کنی.

سایه با شرمندگی لبی گزید و گفت:

. الان باید برم ولی بعدا حتما در موردش حرف می‌زنیم.

#پارت 142

#اختلال سوگ

لب‌هایم را به زور وادار به حرکت کردم تا طرحی از لبخند به خود بگیرند، وقتی سایه از کنارم گذشت خواستم به راهم ادامه بدهم که صدای مادرش را شنیدم.

. تو با این دختره‌ی دیوونه چه حرفی داری بزنی؟

. اِ ماما زشته صدات رو می‌شنوه، یواش‌تر.

لحن زن به حدی زننده بود که دستم را روی دستگیره‌ی در خشک کند.

— می‌شنوه که می‌شنوه به درک، سایه نبینم دور و بر این دختره بپلکی‌ها، اصلاً تو چه حرفی داری با این دیوونه بزنی؟
یه وقت تو رو هم مثل خودش می‌کنه، بلا به دور.

کلماتی که زن تندتند به زبان می‌آورد تازیان‌ه‌وار عمل می‌کردند، از درد قصاوت و بی‌رحمی زن اشک به چشمانم نیشتر زد. چند دقیقه جلوی در خانه ایستاده بودم نمی‌دانم اما دیگر نه خبری از آن زن و دخترش بود نه حرف‌های سنگین و سنگی‌اش، با شنیدن صدای زنگ گوشی‌ام بود که به خودم آمدم. گیج و منگ گوشی را از کیفم بیرون کشیدم و جواب دادم.

- مگه قرار نبود امروز با هم حرف بزنیم؟ پس چرا نیومدی؟
ان قدر ناراحتی که نمی‌خوای حرفام رو بشنوی؟

پلک‌هایم را روی هم فشردم و سعی کردم ذهنم را برای پیدا کردن کلمات از حرف‌های آن زن دور کنم.

.من... من... ببخشید دیر شد... الان... میام.

مکث زیادم موقع به زبان آوردن جمله باعث شد لحن صدایش عوض شود.

.آینور! کجایی تو؟ اتفاقی افتاده؟ حالت خوبه؟

نگرانی‌اش در پس جمله‌هایی که پشت سرهم ردیف می‌کرد پیدا بود.

.خوبم...

.آینور کجایی؟

.جلوی در خونه.

.بمون دارم میام دنبالت.

تماس را قطع کرد و مهلت نداد بگویم نیا، زبانم نچرخید که بگویم شاید کسی- ما را با هم ببیند و من نمی‌توانم درباره‌ی احساسی که در ذهن خودم هنوز شروع نشده و سرانجامش

مجهول است با کسی - حرف بزدم. باید می گفتم که دلم نمی خواهد بابا مرتضی - فکر کند از اعتمادش سواستفاده شده یا به آریا این حس دست بدهد که با او روراست نبوده ام. با قدمهایی که سست شده بودند از ساختمان بیرون آمدم و در کوچه ایستادم، طولی نکشید که ماشینش دقیقا پیش پایم ترمز زد و خودش سراسیمه پیاده شد. وقتی مقابلم ایستاد یکه دور با چشمانش مرا رسد کرد بعد گفت: تو که منو نصفه عمر کردی دختر، این چه حالیه چی شده؟ نگاهم روی قهوه‌های هایش نشست، دلواپسی‌ای که در پس این نگاه بود برای من بود؟

.یه چیزی بگو.

دوست نداشتم از بی رحمی آن زن حرف بزدم.
بریم؟

سرم را به سمت شانه خم کردم و این را پرسیدم، جواب سوال هایش را نگرفته بود و نگاهش ناراضی بود اما دیگر اصرار نکرد.

.بریم.

خودش در جلو را برایم باز کرد و بعد از سوار شدنم آن را بست. به محض سوار شدن پرسید:
مطمئنی حالت خوبه؟

#پارت 143

#اختلال سوگ

حتما رنگ و رویم پریده و او را ترسانده، سردی دستانم را حس می کردم.
احتمالا فشارم افتاده.

سوئیچ را می چرخاند و ماشین را روشن می کند.
— می خواستم بپرمت یه جای دنج و خلوت که راحت حرف بزنیم، ولی می ریم یه رستوران که نزدیک باشه.
سریع مخالفت می کنم، دور شدن خوب بود.
نه خوبم بیریم همون جا که می گی.
با تردید نگاهم می کند.

مطمئنی که خوبی؟

سرم را تکان می‌دهم او هم می‌گوید:

— پس از توی داشبور بیسکوئیت و شکلات بردار بخور یکم
حالت جا بیاد تا برسیم.

به حرف او گوش می‌دهم تا سرمایی که به تنم شبیخون زده
دست از سرم بردارد. کمی که گذشت متوجه شدم مسیر
خارج شهر را در پیش گرفته است.

.کجا داریم می‌ریم؟

نیم نگاهی به سمتم می‌کند.

- یکی از دوستانم تو جاجرود یه باغ رستوان داره، جای دنج و
خلوتیه فکر کردم برای صحبت کردن جای مناسبیه.

دیگر تا رسیدن به مقصد نه من حرفی زدم نه او، انگار که
هر دوی ما به نوعی در افکار خودمان غوطه‌ور بودیم. با
رسیدن به باغ رستوانی که گفته بود، فهمیدم حق با او
بوده. جایی که برای صحبت انتخاب کرده بود دنج و آرام
بود، یک باغ که با وجود گرمای تابستان حال و هوایش به
خنکای بهار می‌ماند. درختان بلند و سرسبز که با شاخه‌های
سر به فلک کشیده و پر برگشان سایه‌ای وسیع در سراسر
باغ پهن کرده بودند. سنگ‌فرش‌های سنتی را تازه آب زده

بودند و حوض کوچکی که دورتادورش پر از گلدان‌های یاس و شمعدانی بود از ماهی‌های قرمز کوچک پر بود. از همان ورودی باغ محو‌زیبایی تصویر مقابلم بودم و با هر قدمی که جلوتر می‌رفتیم، نیسم خنکی که از میان شاخ و برگ‌های نم خورده می‌وزید حالم را بهتر می‌کرد. انگار که این همان چیزی بود که به آن احتیاج داشتم، آن قدر محو‌زیبایی اطرافم بود که هر چه حس منفی و سردرگمی داشتم پر کشیدند و رفتند. از این‌جا خوشتر اومده؟

از وقتی پا در باغ گذاشته بودیم به کل حضور او را فراموش کرده بودم، سرم را به نرمی تکان دادم و لبخند ریزی زدم. آره جای قشنگیه.

با دست تختی را که از همه دورتر و کنار دیواری بود که برگ‌های درخت مو آن را کامل پوشانده بودند، نشان داد. فکر کنم اون‌جا برای نشستن بهتر باشه.

تک و توک تخت‌ها توسط زوج‌های جوان و خانواده‌ها اشغال شده بود و فاصله‌هایشان به قدری بود که به راحتی بتوان حرف زد و حریم خصوصی حفظ شود. خوبه.

با راهنمایی او از مسیری که میان تخت‌ها بود گذشتیم تا به انتهای‌ترین قسمت باغ که کنار دیوار بود رفتیم. کفش‌هایم را درآوردم و روی تخت تکیه‌زده به پشتی‌های کوچک نشستم و او هم دقیقاً روبه‌رویم نشست. سریع منو را به طرفم گرفت و گفت:

.انتخاب کن، چی میل داری؟

متعجب از این شتاب و عجله‌اش منو را از دستش گرفتم.

#پارت 144

#اختلال سوگ

-اون جوری نگام نکن خانم نقاش، نصف عمرم کردی با اون رنگ و روی پریده‌ت بهتره زودتر یه چیزی بخوری.

چشمانم را از برقی که در نگاهش بود گرفتم و به منو دوختم اگر کمی دیگر به این اتصال چشمی ادامه می‌دادم قلبم از سینه‌ام بیرون می‌پرید. اصلاً ذهنم پیش انتخاب بین غذاهایی که در لیست بود، نبود بنابراین منو را بستم.

.من کوبیده می‌خورم.

با شنیدن این حرف اخمی کرد.

.نخیر هی من می‌خوام رسم ادب رو به جا بیارم نمی‌شه، آخه دختر خوب این چه غذایی؟

چشم غره‌ای هم چاشنی حرفش می‌کند و گارسون را صدا می‌زند، مرد جوانی پیش آمد و او سفارش دو پرش چلو گوشت به همراه مخلفات داد.

– بعد از غذا حرف بزنیم؟ نمی‌خوام با مشغول کردن ذهنت باعث بشم نتونی درست غذا بخوری.

او به همه چیز فکر می‌کرد، حتی اهمیت می‌داد که شاید با حرف‌هایش اشتها از ما گرفته شود و میلی به خوردن غذا نداشته باشیم.

گارسون ظروف خالی از غذا و سفره‌ی سنتی را جمع کرده و بعد از گرفتن سفارش چای و شیرینی‌ای که او داده بود از تخت دور شد. هنوز در باورم نمی‌گنجید که تمام آن بشقاب پلو و گوشت را من خورده باشم، با چنان جدیت و قاطعیتی مجبورم کرده بود تا آخر غذا و حتی و سالاد و ماستم را بخورم که نتوانستم با او مخالفت کنم.

.حالا دیگه می‌تونیم راحت حرف بزنیم.

او هم مثل من تکیه‌اش را به پشتی داد، گویی که منتظر تایید من مانده بود تا جمله‌اش را ادامه بدهد.

.حرف بزنیم.

تکیه‌اش را از پشتی گرفت و صاف نشست.

— شاید برات خنده‌دار باشه ولی من سی و دو ساله و چند سالی هست به صورت حرفه‌ای هم تدریس می‌کنم هم معاون مدیر عامل یه شرکت هستم. تو کنفرانس‌ها و جلسه‌ها زیادی شرکت کردم و با آدم‌های زیادی مواجه بودم، اما انگار هیچ‌کدوم از اون جلسه‌ها برای من به سختی امروز نبودن.

دستی دور لب‌هایش کشید.

— من همیشه آدم رکی بودم و تو بیان احساسات یا حرفام راحت عمل می‌کردم، شاید باور نکنی این یکی دو روز خیلی فکر کردم که می‌خوام چی بگم یا از کجا بگم اما به هیچ نتیجه‌ای نرسیدم.

با نزدیک شدن دوباره‌ی گارسون حرفش را قطع می‌کند.

— سفارش چایی زعفران و هل‌تون رو آوردم قربان چیز دیگه‌ای احتیاج ندارید.

.خیر ممنون.

با رفتن گارسون دم عمیقی گرفت و به یک باره گفت:

.دختر نقاش من دوست دارم.

جمله‌اش به حدی ضربتی بود که نفس را در سینه‌ام حبس کند، شاید او یک جمله‌ی ساده را به زبان آورده باشد ولی همین جمله برای اوج گرفتن نبض قلب من کافی بود. لبخندی به روی من مات و مبهوت زد.

.اولین باری که تو کلینیک دیدمت، همون روز اول رو می‌گم، حسم بهت فقط یه کنجکاوی ساده بود. نفهمیدم این کنجکاوی جاش رو به یه حس دیگه داد، این جوری بگم که تو یواش یواش بخشی از قلب من شدی.

چه خوب که او منتظر نمی‌ماند من واکنشی- نشان دهم یا حرفی بزنم، چون به حدی شوکه بودم که زبان قاصر بود از ادا مطلب.

#پارت 145

#اختلال سوگ

— من کم کم بهت علاقه مند شدم و دوست داشتم دختر نقاش خیلی زود ماله خودم بشه اما شرایط جوری نبود که همه چیز اون جور که من می خواهم پیش بره. تو از نظر روحی آسیب دیده بود و من نمی خواستم حضورم و احساسی که بهت دارم باعث یه شوک دیگه بشه یا اذیتت کنه.

از قوری ای که در سینی بود فنجانی چای ریخته و با شاخه ای نبات مقابلم گذاشت.

— مینا خیلی زود فهمید من چه حسی دارم، بهم هشدار داده بود که اذیتت نکنم نمی خواستم بهت فشار بیارم و دغدغهی دیگه به ذهنت اضافه کنم.

پس مینا هم می دانست، هر لحظه بیشتر به ناباوری ام افزوده می شد.

. اگر از حرفای خانم کماسی چیزی نمی شنیدی ترجیح می دادم تو یه موقعیت بهتر باهات حرف بزنم، شاید خدا دلش به حال سوخته از بس تو این چند ماه از دور دیدمت و حسرت خوردم.

در میان بهتی که اسیرش شده بودم پرسیدم.
. چند ماه؟

سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

— من بیشتر روزا بهت سر می‌زدم، وقتایی که خواب بودی می‌شستم نگاهت می‌کردم.

چشمانم گرد می‌شوند، پس آن حضوری که گه‌گاهی میان خواب و بیداری اطراف خودم حس می‌کردم خیال نبوده بلکه...

— وقتی حالت بهتر شد من سعی کردم با اشاره‌های غیرمستقیم بهت بفهمونم چه حسی دارم، حتی وقتی اون عکس رو بهت دادم که برام نقاشیش کنی فکر کردم می‌فهمی عکس چشمای خودته.

حالم متغیر بود، یک دم از این که صاحب آن چشم‌های خیره‌کننده خودم هستم ذوق زده بودم، یک دم اسیر ناباوری بودم از این همه احساسی که او درگیرش بود و تمام این مدت سعی کرده بود به من بفهماند.

. من نمی‌دونم چی باید بگم.

بی‌تابانه نگاهم می‌کند.

— الان از تو هیچ جوابی نمی‌خوام فقط با شنیدن حرف‌های خانم کماسی باید بهت توضیح می‌دادم که حس بدی نداشته

باشی، من سعی خودمو کردم که تو کنار من حس بدی نداشته باشی و بهم اعتماد کنی. نمی‌خواستم حس بازیچه بودن و بی‌اعتمادی نسبت به من سراغت بیاد.

از این همه صداقت و عشقی که در نگاهش بود بغض کرده بودم، مردی که روبه‌رویم نشسته بود در این چند ماهی که من با دردهایم دست و پنجه نرم می‌کردم، صادقانه عشق و محبتی که در دل داشته خرج روح زخمی من می‌کرده و من تازه می‌فهمیدم. تنش را جلو کشید و دستم را که بند گوشه‌ی مانتوam کرده بود میان دستش گرفت.

. آینور!

انگار که برق با ولتاژ قوی به تنم وصل شده باشد، گرمای دستش به سرمایی باز به جان من افتاده بود می‌چربید.

– تا هر زمان که بخوای وقت داری برای فکر کردن، می‌دونم شاید شوکه‌ای و اصلاً انتظارش رو نداشتی نمی‌خوام اذیت کنم. فقط بدون من بی‌دلیل یا بادلایل دوست دارم و این حس شاید بیشتر بشه اما ذره‌ای ازش کم نمی‌شه، من تو روزای سخت صبر کردم تا حالت خوب بشه الان هم صبر می‌کنم تا بتونی راحت فکر کنی و تصمیم بگیری.

صدای این کوبش تند و دیوانه‌وار به گوش او هم می‌رسید؟
مبهوت از حرارتی که از دستان او به تنم سرایت کرده بود
لب زدم.

.چه تصمیمی؟

لب‌هایش به لبخندی عمیق باز شدند و وقتی ریز و آرام بچ
زد.

#پارت 146

#اختلال سوگ

.این که قبول می‌کنی خانم خونه‌ی من بشی.

سرم را به زیر انداختم بیشتر از این نگاه سوزاننده و گرم او را
طاقت نیاوردم، قلب بی‌چاره‌ام همچنان پر سرعت خودش
را به در و دیوار می‌کوبید.

.دخترک نقاش رو ببین، خودت الان با اون گونه‌های سرخت
یه تابلوی بی‌نظیری نقاشی هستی که خدا خلقش کرده.

دویدن خون به صورتم را حس کردم، به خدا که دیگر
طاقت نمی‌آوردم.

. می‌شه بریم؟

صدایم به‌زور به گوش خودم می‌رسید اما او شنید.

. بریم.

(تغییر راوی . میثاق)

از وقتی از باغ بیرون آمده بودیم ساکت و در خود فرورفته
بود، سرخی گونه‌هایش کم‌رنگ شده بودند اما هنوز ردی از
آن روی صورتش بود. دخترک لجباز خجالت کشیده بود و
اگر دست من بود آن لحظه که نگاهش را از من دزدید
ثانیه‌اش برای به آغوش کشیدنش درنگ نمی‌کردم. فقط دو
خیابان با خانه‌شان فاصله داشتم که بالاخره سکوتش را
شکست.

. می‌شه منو همین‌جا پیاده کنی؟

. چرا؟

. می‌خوام یکم قدم بزنم.

حالش را درک می‌کردم، نیازش به تنهایی را هم. ماشین را به
گوشه‌ای کشاندم و توقف کردم.

.خداحافظ.

کمربندش را باز کرد و خواست پیاده شود که بازویش را گفتم.

— هر زمان که بخوای من هستم، ولی این مدت تنهات می‌ذارم که راحت باشی.

سرش را به آهستگی تکان داد، بازویش را رها کردم و او پیاده شد. وارد پیاده‌رو شد و سربه‌زیر با قدم‌هایی آرام مسیرش را در پیش گرفت، دلم نبود که تنها باشد اما مینا خواسته بود از او فاصله بگیرم تا در تنهایی و بدون تاثیر از حضور من فکر کند. ماشین را به حرکت درآوردم و سمت خانه راندم. امروز این ساعت مینا در خانه بود، قرار بود شب دور هم شام بخوریم تولد لهراسب بود و مادرم از قبل خط و نشانش را کشیده بود که تولد نوه‌ی ارشدش را خودش می‌گیرد. پایم را روی پدال گاز فشردم تا زودتر به خانه برسم، ته دلم نگران بودم. نگران آینده‌ای که قرار بود با آینور ساخته شود و من باید ضامن خوشبختی او می‌بودم. مسیر را در کم‌تر نیم ساعت طی کردم و وقتی رسیدم با نگاه به مینا فهماندم که با او حرف دارم. وارد اتاق شدم و کتم را از تنم بیرون کشیده و روی تخت انداختم، روی تخت

نشستم. وقتی مینا وارد اتاق شد با دیدنم خنده‌ی آرامی کرد و گفت:

- مرد گنده این چه قیافه‌ای که به خودت گرفتی؟ نکنه بهت جواب منفی داده؟
لبخند محوی زدم.

— می‌خوای یه ذره امیدواری و انرژی بده خانم مشاور، نخیر جواب منفی نداد در واقع هیچی نگفت.

مینا لیوان شربتی که در دستش بود را دستم داد.

— حتما حسابی ذهنش بهم ریخته همون‌طور که قبلا هم بهت گفتم نباید اصلا تحت فشار بذاریش، بذار با آرامش و راحتی فکر کنه و تصمیم بگیره.

. همین کار رو می‌کنم، ولی علت حال من چیز دیگه‌ایه.

#پارت 147

#اختلال سوگ

صندلی میز کارم را بیرون کشید و روبه‌رویم نشست.

. مشکل کجاست؟

— امروز وقتی باهاش حرف می‌زدم برق نگاهش یا خجالت کشیدن‌ها و نگاه دزدینش بهم این امید رو داد که دلش رو به دست آوردم، من چه‌طور می‌تونم ضامن خوشبختی این دختر بشم نکنه؟ نکنه اذیتش کنم؟ وقتی کنارمه دوست دارم اسباب راحتیش فراهم باشه و بهترین‌ها رو داشته باشه.

. به احساس خودت شک کردی؟ کم آوردی؟

سرم را به طرفین تکان دادم.

— نه اتفاقاً برعکس بیشتر از قبل برام خواستنی و دوست داشتنی شده، امروز که دیدم انگار اونم یه حسایی به من داره فهمیدم مسئولیت خیلی سنگین و مهمی رو دارم به عهده می‌گیرم.

— آره، درست فهمیدی عشق و دوست داشتن مسئولیت مهم و سنگینی برای آدم‌ها داره. نگاه نکن امروز عشق واقعی کم‌رنگ شده، یه زمان عشق حرمت زیادی داشت. دستم را تکیه‌گاه چانه‌ام کردم.

— برام بگو، وقتی تو عشق رو معنی کنی و ازش بگی یعنی درست‌ترین تعریف.

مینا چشم‌هایش را بست و گویی که به خاطرش یا شاید عالمی دیگر سفر کرده باشد شروع کرد به حرف زدن.

— وقتی کسی— رو به قلبت راه می‌دی و اسمش رو می‌ذاری عشق، باید همه‌ی اون آدم رو از حفظ باشی. باید تو همه‌ی لحظه‌هاش چه موفقیت چه شکست، چه غم چه خوشی شریک باشی. وقتی اسم عشق میاد باید نوازش و مهر دادن یادگیری، باید بفهمی ناز و نیاز یعنی چی. گاهی از خودت می‌گذری برای اون، همه چیز رو با اون می‌خوای.

از میان پلک‌های بسته‌اش قطره‌های اشک گونه‌اش را تر می‌کنند.

.مسئولیت عشق سنگینه چون باید یاد بگیری به غیر از اون چشم کسی— رو نبینه، یاد بگیری شونه رو چه‌طور بین موهایش حرکت بدی که درد نیاد و موهایش رو ببافی. عاشق که هستی اول باید حرمت و احترام رو یاد بگیری، عشق آدم رو بزرگ می‌کنه و به سعادت می‌رسونه.

وقتی چشم‌هایش را باز می‌کند دستی به صورتش می‌کشد و از جایش بلند می‌شود.

— اگر بخوای بشینی به پای این که کسی— برات از عشق تعریف کنه باید داستان هزار و یک شب گوش بدی، ولی

من شهرزاد قصه گو نیستم. تو عاشق شدی و خودت باید معنی واقعی این حس رو به دست بیاری، فقط یادت باشه که مرز باریکی بین درست و غلط وجود داره. الان یه نفر تو زندگیت هست که تو باید مراقبش باشی، همیشه بهت گفتم فکر نکن وقتی می‌خوای ازدواج کنی و کسی— رو به حریمت راه بدی همه چیز با پول و ماشین و خونه و سکه درست می‌شه، حالا باید منظورم رو فهمیده باشی.

وقتی از اتاقم بیرون می‌رفت شانیه‌هایش افتاده بودند، خواهرم بار غم سنگینی را به دوش می‌کشید و از من کاری ساخته نبود. گاهی فکر می‌کردم اگر در همان عالم بی‌خبری از فرزاد می‌ماند شاید بهتر بود، حداقلش این بود که او را زنده تصور می‌کرد حالا بعد از این همه سال عذاب و از خود گذشتن و تنهایی روبه‌رویش تکه سنگی بود تراشیده که نام فرزاد را یدک می‌کشید. بعضا هم از خدا گله می‌کردم که چرا فرزاد زنده نیست، کاش بود و این دیدار تازه کردن به بهشت زهرا ختم نمی‌شد. مینا لایق خوشبختی بود و من حاضر بودم به تمام مقدسات قسم یاد کنم که اگر با فرزاد ازدواج کرده بود شاید موفق‌تر از الان هم می‌شد، خودش گفته بود فرزاد همیشه او را به درس خواندن و موفق شدن تشویق می‌کرده.

« — وقتی فرزاد برام حرف می زد بعد از رفتنش جمله های
مهمش رویه جا می نوشتم، بعد جدایی مون همون جمله ها
تو سخت ترین شرایط امید من برای تلاش بیشتر بود.»

#پارت 148

#اختلال سوگ

دلم به حال هر دوی آنها می سوخت، کاش سرنوشت این
همه تلخ و سخت با آنها جدال نمی کرد. بعد از تمام شدن
مهمانی و رفتن برادرها و خانواده هایشان تا پاسی از شبم را
به بیداری گذراندم و فکر کردم. به آینور و به خودم، به
آینده ای که نزدیک بود و به حرف های مینا. آخرش به این
نتیجه رسیدم که می خواهم عشقی که تجربه می کنم، به
قداستش لطمه ای وارد نشود. من می خواستم ما، من و
آینور، فرزاد و مینای دیگری باشیم، اما به شرط رسیدن و
خوشبخت شدن.

بالشتم را به آغوش کشیده و نگاهم روی ملحفه‌ی سفید و گلدار و قدیمی مامان است، امشب که پرستو آمده بود برای هر دویمان روی زمین جا انداخته بودم.

— منو این‌جا شب نگه‌داشتی که سکوت کنی؟ بعد این همه مدت فکر کردم خیلی حرف برای گفتن داریم، لااقل مستحق این همه سکوت هم نیستیم.

حرف که زیاد بود برای گفتن اما از کجا باید شروع می‌کردم؟ هنوز با تمام خوش رفتاری‌ها و رفع دلتنگی‌های پرستو که کنار گوشم گفته بود همه چیز را فراموش کرده، از او خجالت می‌کشیدم. درست است که مریض روحی بودم و گاهی اصلاً در حال خود نبودم اما به یاد دارم که چه رفتارهای زشت و زنده‌ای با او کرده‌ام.

— چه‌طوری منو بخشیدی؟ من هنوز از دست خودم ناراحتم؟

پرستو شانه‌هایش را بالا انداخت.

— دروغ چرا اولش دلم از دستت خیلی شکست و حتی نمی‌خواستم ببینمت، بعد که آرام شدم بهت حق دادم تو حال خودت نبودی. با کارها و واکنش‌های بعدیت دیگه

مشخص بود از نظر روحی خیلی آسیب دیدی، در کل روزای بدی رو از سر گذروندی...

چند ثانیه‌ای سکوت کرده و لب‌هایش را روی هم کشید.
بی‌خیالش بیا اصلا دیگه نه در مورد این چیزا حرف بزنیم نه به یاد بیاریمشون.

سرم را به نشانه‌ی تایید تکان دادم، من دوستان زیادی نداشتم. با هم کلاسی‌های قدیمی و جدید سلام و علیک داشتم اما در حد صمیمیت این چنینی نبودند، پرستو تنها دوست نزدیک و صمیمی من بود.

— شنیدم داری کارگاه نقاشی می‌زنی، خواستم بگم اگر نیروی کمکی لازم بود روی منم حساب کن.

پرستو بحثی وسط انداخت تا یخمان را آب کند، اما ذهنم حوالی اتفاقات ظهر می‌چرخید و نمی‌توانستم بیشتر از این خوددار باشم.

. من فکر کنم عاشق شدم.

جوابی که به پرستو دادم چیزی نبود که توقع شنیدنش را داشته باشد به همین سبب دهانش از تعجب باز مانده بود و شوکه مرا نگاه می‌کرد. اما من دل‌دلم را می‌خورد تا با کسی-

حرف بزنم و شنیده‌هایم را به زبان بیاورم، بعد که دلم سبک شد درست و غلطم را از هم تشخیص بدهم.

.خیلی مسخره‌ای، داری منو دست میندازی؟

پرستو نهایتاً به خودش آمده بود اما گویا باورش نشده بود که قلب و روح من درگیر شده باشد.

.ولی من شوخی نکردم.

پرستو لب و دهانش را برایم کج کرد.

— یه چیزی بگو بهت بیاد انگار من تو رو نمی‌شناسم، اگر ندیده بودم وقتی تو دانشگاه پسر! بهت پیشنهاد دوستی و ازدواج می‌دادن چه‌طور برخورد می‌کردی و بهشون می‌خندیدی الان این حرفت رو باور می‌کردم.

.امروز ازم خواستگار کرد، بهم گفت دوستم داره.

#پارت 149

#اختلال سوگ

پرستو بالشتی که روی پایش گذاشته بود تا تکیه‌گاه
دستانش باشد را کنار زد و خودش را جلوی کشید، دستش
را روی پیشانی‌ام گذاشت.
. تبم که نداری.

سرم را روی شانه خم کردم و پرسیدم:
. حالا من چی کار کنم؟

پرستو هاج و واج لب زد:

— نه انگاری تو واقعی از دست رفتی، درست حرف بزن من
بفهمم چی می‌گی.

داشتم ذهنم را برای گفتن اتفاقات این چند وقت اخیر
سامان می‌دادم که ضربه‌ای به در خورد و صدای آریا بلند
شد.

. دخترا بستنی براتون آوردم.

پرستو سریع پتوی سبکی که مامان آورده بود را روی سر
خود کشید، ورود آریا اجازه نداد به مانتو و روسری‌اش
دسترسی پیدا کند با همان پتو با طرح پلنگی‌اش خودش را
استتار کرد. آریا با لب‌های کش آمده وارد اتاق شد و دو

پیاله‌ی بستنی‌خوری را که پر از اسکوپ‌ها رنگی بود به دست ما داد.

— بعد از شام ان‌قدر زود چپیدید تو اتاق که وقت نشد نگم بستنی گرفتم.

پرستو تشکر کرد اما من فقط دوست داشتم آریا زودتر برود، از هرج و مرجی که کلمات در ذهنم برای بیرون آمدن به راه انداخته بودند کلافه بودم. آریا اما با یک نگاه دقیق و موشکافانه فهمید.

. چیزی شده؟

اخم‌هایش را درهم کشیده بود، پرستو سری تکان داد.

— نه فقط داشتیم درد دل‌ها دوستانه می‌کردیم، خیلی وقته از هم دور بودیم کلی حرف برای گفتن هست.

. باشه پس تنهاتون می‌ذارم.

زبان‌ش یه چیز می‌گفت اما در نگاهش حسی بود که می‌گفت آریا می‌داند یک چیزی این میان درست نیست، وقتی رفت پرستو پوفی کشید.

. آریا خبر نداره نه؟ از این داداش تو مگه می‌شه چیزی مخفی کرد، مطمئنم به یه چیزایی شک کرده نگاهش رو دیدی؟

چانه‌ام را روی بالشتی که در آغوشم بود گذاشتم.

.چی باید بهش بگم؟

پرستوی کلافه غرید:

.ای کوفت و چی بهش بگم، درست حسابی برای من تعریف کن چی شده.

وقتی لب باز کردم ماجرا را از همان روز پشت در دفتر مینا و حرف‌های مینا شروع کردم تا به قرار دیروز و درخواستش رسیدم. فکر می‌کردم صحبت‌هایم رد همین نقطه تمام شود اما انگار قلبم تشویقم می‌کرد حرف‌های دیگری هم به زبان بیاورم، مثلاً از رفتارها و حمایت‌هاش گفتم. از روزهایی که در کلینیک می‌آمد و دقایقی را با من وقت می‌گذراند که حتی به گفته‌ی خودش از همان اول حتی اوقاتی که من در عالم خواب و رویا هم بودم می‌آمده. تا پایان تعریف‌های من پرستو حتی پلک هم نزنند، انگار که نمی‌خواست نکته‌ای را از دست بدهد چشم به دهان من دوخته بود.

.باور نمی‌شه.

.منم مثل تو اولش باورم نمی‌شد.

پرستو لبخند آرامی زد.

#پارت 150

#اختلال سوگ

– اگر این طور که تو می‌گی باشه پس این آدم باید خیلی تو رو دوست داشته باشه.

بالشت را روی زمین گذاشته و روی زمین دراز کشیدم.

. به نظرت کار درست چیه؟ من انگار خودمو گم کردم.

پرستو در همان حالی که نشسته بود خودش را به من نزدیک کرد و دستم را بگیر.

– برای چی خودت رو گم کردی؟ بهت حق می‌دم شوکه شده باشی یا حرفاش برات غیر منتظره باشه ولی مگه خودت هم همین حس رو به اون آدم نداری؟

سرم را به نرمی تکان داده و تاییدش کردم.

– پس دیگه گم کردن خودت بی‌معنیه، تو داری درمورد آدمی حرف می‌زنی که تو رو دوست داره و تو هم متقابلاً همین حس رو بهش داری. اگر این همه خوبی تو این آدم هست

خب معلومه که تو یه موقعیت خوب داری و باید به خودت و اون فرصت بدی.

.اون برادر میناست، از همه‌ی مریضی من خبر دارن.

شانه‌ای بالا انداخت و بی تفاوت گفت:

– خب خبر داشته باشه، این خودش یه نشونه‌ی دیگه برای ثابت کردن علاقه و حرفاشه، با علم به این که تو یه مدت حال خوبی از نظر روحی نداشته اومده جلو و این یعنی براش مهم نیست تو یه مدت بیمار خواهرش بودی.

انگار که من به کسی نیاز داشتم تا صدای قلبم را به گوشم برساند، کسی که بگوید قلب بی‌نوایت را دریاب.

— بین آینور با تعریف‌هایی که تو کردی این آدم همه‌جوره سعی کرده خودش رو به تو ثابت کنه، تو همه‌ی روزهای سختت به گفته‌ی خودت سروکله‌اش پیدا می‌شه. اینا می‌گه احساسش خیلی عمیق‌تر اون چیزیه که برات گفته یا حدس می‌زنی، تازه من یه احتمال دیگه هم می‌دم.

.چی؟

چشم‌هایش را ریز کرد و گفت:

— من فکر می‌کنم مینا خانم هم با برادرش هم‌دسته یعنی می‌دونه دوست داره، وقتی مانع برادرش نشده یعنی مخالفتی نداره که هیچ مشتاق هم هست.
سرم را روی بالشت جابه‌جا کردم.
گفت مینا می‌دونه.

.خب پس مشکلات چیه؟

سرم را به معنای ندانستن تکان دادم که چشم غره‌ای تحویلیم داد.

— آینور به خودت و این مرد فرصت بده، مگه چندبار تو زندگی اتفاق می‌وفته که عشق به این همه صداقت و عمیقی سر راه آدم قرار بگیره؟ چندبار تو زندگی فرصت یه زندگی پر از عشق و خوشبختی به دست میاد که بخوای پشت پا بزنی بهش؟

من همین را می‌خواستم یکی در گوشم بگویند این مرد درست‌ترین اتفاق زندگی من است، من هم با تمام وجود به این توصیه گوش بدهم. بستنی‌های آب شده‌مان را خوردیم و خوابیدیم، پرستو خیلی زود خوابش برد اما من کمی روی

دنده‌هایم جابه‌جا شدم و آخر سر طاقت نیاوردم گوشی‌ام را برداشتم و وارد صفحه‌ی پیام‌هایم با او شدم.
 بی‌تو هر لحظه مرا بیم فروریختن است
 مثل شهری که به روی گسل زلزله‌هاست
 (فاضل نظری)

#پارت 151

#اختلال سوگ

تنها چیز که به ذهنم رسید نوشتم و پیام را ارسال کردم، واضح‌تر این نمی‌توانستم حرف دلم را به او بفهمانم. گویی که خیالم از زدن حرف دلم راحت شده باشد قصد خوابیدن کردم اما صفحه‌ی گوشی روشن شده و نام او روی صفحه افتاد.

— این یعنی قبول کردی خانم خونه‌ی من باشی؟ این یعنی بله؟

فکر می کردم خواب باشد اما برخلاف تصورم بیدار بود، من چه کرده بودم؟ این چه خوره‌ای بود که به جان من افتاده بود؟ دست و پا گم کرده پرستو را صدا زدم.

. پرستو پاشو.

گیج و خواب‌آلوده چشم باز کرد.

. چیه چی شده؟

لب برچیدم.

. بهش گفتم دوشش دارم.

در همان حالت خواب و بیداری بلند شد و نشست، دستی به چشم‌هایش کشید.

. تو چی کار کردی؟ چی می‌گی نصفه شبی؟

حرفم را تکرار کردم.

. بهش گفتم که دوشش دارم، بهش پیام دادم گفتم.

چشمان پرستو در دم گرد شدند.

. دختر تو عقلت رو از دست دادی؟ مگه هولی؟

. تو گفتی باید به خودم فرصت بدم.

پرستو با دست به پیشانی‌اش کوبید و گفت:

– ولی من نگفتم این قدر هول باشی که نصفه شبی به طرف پیام بدی.

قبل از هر جوابی از جانب من برای تبرئه‌ی خودم گوشی میان دستانم لرزید، پیام دیگری از طرف او بود.

.گیسوان تو شبیه است به شب، اما نه

شب که این قدر نباید به درازا بکشد

(فاضل نظری)

پیامش را اول آرام اما وقتی پرستو پرسید چه نوشته با صدای بلند برای او خواندم.

. نه شما دوتا انگار از دست رفتید، باید به فکر دوختن لباس باشیم.

گفت و پشتش را به من کرد و دوباره خوابید.

. شبت بخیر دخترک نقاش من

پیام بعدی‌اش مالکیتی داشت که دلم را به ضعف انداخت، آب دهانم را به سختی قورت دادم تا گلویم از خشکی دربیاید. در جوابش چیزی نگفتم فقط صفحه را قفل کرده با رویای آن مالکیت ساده و زیبایش به خواب رفتم.

صبح دیرتر از همیشه بیدار شدم، شب زنده‌داری شب گذشته باعث شده بود تا این ساعت را در رخت‌خواب باشم. پرستو زودتر از من بیدار شده بود، از رخت‌خواب‌های جمع شده معلوم بود. چند ثانیه طول کشید با دل از ملحفه و بالشتم بکنم، با رخوت و سستی بلند شدم و خودم را به سرویس رساندم تا آبی به دست و رویم بزنم. وقتی در آینه نگاهم به خودم افتاد یاد بیت شعری افتادم که او برایم فرستاده بود و هم‌زمان دستی به موهایم کشیدم، نسبت به آن روزی که به جانشان افتاده بودم و بعد مینا مرتبشان کرد بلندتر شده بودند.

#پارت 152

#اختلال سوگ

یادآوری شب گذشته و پیام‌هایی که بین ما رد و بدل شده بود گونه‌هایم را رنگی کرد، بلافاصله چند مشت آب سرد به صورتم پاچیدم تا این آتش را خاموش کند. از سرویس که بیرون آمدم صدای آریا و پرستو را از اتاق من می‌آمد.

.پرستو! یه چیزی هست که شما دوتا از من مخفی می کنید.
نه چی مثلاً؟

کنار در اتاق ایستادم.

.آینور دو سه روزه تو خودشه سعی می کنه خودش رو خوب نشون بده، شاید مامان و بابا ظاهرسازی هاش رو باور کنن ولی من گول نمی خورم.

لحن پرستو دستپاچه بود.

— بین هر چی که هست و نیست بذار خودش بهت بگه، بهش فشار نیار کنجکاو می هم نکن. خودش وقتی زمان مناسب برسه می گی، منو این جوری نگاه نکن چون بهت علاقه دارم با یه نگاه با جذبهت راز دوستمو کف دستت نمی دارم.

آریا را من بهتر از هر کی می شناسم آن نگاههای پر از اخم و سرزنشش سلاح اوست، برای این که بیشتر از این پرستو را آزار ندهد وارد اتاق شدم.

.چی شده؟

روبه روی هم ایستاده و برای هم گارد گرفته بودند، پرستو سرچ را کج کرد.

.هیچی، من برم دیگه؟

یک لحظه چشمم به صفحه‌ی روشن گوشی افتاد که نام او را نمایش می‌داد، خیز برداشته و گوشی را از کنار بالشت چنگ زدم. پیام او روی صفحه بود.

«— با دوستم حرف زدم، یک بار دیگه بیا بین اگر مشکلی نیست برای قولنامه بریم.»

در این گیر و دار من به کلی ماجرای آن واحد را فراموش کرده بودم.

.کیه؟

لحن پر از شک آریا نگاهم را سمت او می‌کشاند، دستپاچه می‌شوم.

— هیچی میناست قرار بود خبر بده بریم دوباره با بابا اون واحد رو ببینیم اگر خوب بود... چیز کنیم... قولنامه کنیم.

پرستو با اشاره‌ای ابرو می‌فهماند که خراب کرده‌ام، آریا هنوز هم با تردید نگاهم می‌کند.

- باشه، یادمه گفتم نزدیک شرکت ماست نه؟ بپوشید با هم بریم.

هاج و واج رفتن آریا را به نظاره می‌نشینم، پرستو با دستش
ادای زدن در می‌آورد.

— رسما گند زدی، یعنی اگر یه ذره شک داشت الان دیگه
مطمئننه یه چیزی رو ازش قایم می‌کنی.

دستی به موهایم کشیدم.

. نمی‌دونم یه لحظه دست و پام رو گم کردم.

پرستو لبخند کخ و کوله‌ای به رویم زد.

— حالا چی می‌گه این عاشق دل خسته که تو این طوری بال
درآوردی.

— هیچی همون واحد رو می‌گه به دوستش گفته بریم دوباره
ببینیم، بعد برای قولنامه بریم.

پرستو پوفی کشید.

. آریا رو عمرا رو نمی‌شه پیچوند می‌خوای چی کاری کنی؟

#پارت 153

#اختلال سوگ

سرم را به نشانه‌ی ندانستن تکان می‌دهم، کمی می‌گذرد و هر دو هنوز درگیر دست و پنجه نرم کردن با ذهن‌هایمان برای پیدا کردن راه حل هستیم که بازگوشی میان دستان من می‌لرزد.

«— مینا با پدرت همین الان صحبت کرده، انگار قرار با آریا برای قولنامه بیاید. نگران نباش حواسم هست تا زمانی که خودت به خانواده‌ت نگفتی دردسری برات درست نکنم.»

آخر پیامش هم ایموجی چشمک گذاشته بود، چه خوب که حواسش هست دستم را روی قلبم گذاشته نفسم را رها می‌کنم.

. آخیش.

. چی شد نیش‌ت باز شد.

گوشی را روی تخت می‌ندازم و سمت کمد می‌روم تا لباسی برای پوشیدن انتخاب کنم.

— بهت گفتم اون روز جلوی بابا همه چیز رو انداخت گردن مینا، حالا هم خود مینا با بابا هماهنگ کرده مشکلی پیش نمیاد.

به طبیعت از من پرستو هم سمت لباس هایش رفت تا آن‌ها را عوض کند.

- خب این دفعه مشکل پیش نیاد، دفعه بعد چی؟ اصلا تو به خواستگاری این آدم جواب مثبت دادی یه جورایی تا کی می‌خوای از خانواده‌ت پنهونش کنی؟ بالاخره که میاد خواستگاری و می‌فهمن.
دستم روی رگال مانتوهایم ماند.

— من برای جواب مثبت دادنم به این آدم یه عالمه دلیل دارم مهم‌ترینش اینه که مطمئنم تحت هر شرایطی دوستم داره، ولی برای تعلم هم دلیل دارم.
چه دلیلی؟

فکرم رفت سمت همسایه‌ی و دخترش و دیدار دیروز، همسایه‌ای که قبل از فوت دایی مشتاق شاگرد من بودن دخترش بود. حتی پیشنهاد داده بود که من عروس برادرش شوم، حالا ورق برگشته بود طوری که او دخترش را از هم‌کلامی با من منع می‌کرد.

— خانواده‌ش وقتی بفهمن من کلینیک بستری بودم چه فکر می‌کنن؟

لحن غمگینم باعث شد پرستو شالش را کنار کیفش رها کرده و بیاید و مرا به آغوش بگیرد.

— چه فکری باید بکنن دختره‌ی خل و دیوونه، مشکلات روحی ممکنه برای همه پیش بیاد اصلاً همه‌ی ما درگیر مشکلات روحی هستیم کی و کجا کارد به استخونمون برسه و نتونیم سختی‌هایی که به روح فشار میاره رو تحمل کنیم خدا عالمه.

همین است دیگه پرستو اصل مطلب را همان ابتدای جمله‌اش گفت.

- هر کسی با این موضوع کنار نیاد و نمی‌پذیره که یه عروس خل و دیوونه گیرش بیاد.

پرستو با لب‌های از هم باز مانده سکوت کرد.

— من اینو دیروز فهمیدم قبل از این که برم سر اون قرار و حرفاش رو بشنوم، زن همسایه‌مون بود که دوست داشت من زن پسر- برادرش بشم اینو گفت. من با دیدن رفتار اون زن فهمیدم هر کسی- منو نمی‌پذیره وقتی بفهمن چه اتفاقی افتاده و حتی من چندبار دست به خودکشی زدم...
پرستو میان کلامم می‌پرد.

– آینور! من معذرت می‌خوام نباید اون واژه رو به کار می‌بردم
ولی من منظوری نداشتم.

لبخندم تلخ بود.

. تو منظوری نداری دیگران چی؟

من هر چه در چنته داشتم به کار برده بودم تا به این افکار
آزاردهنده بها نده، راهشان را با تمرین‌های مثبت اندیشی–
مینا بسته بودم ولی من چه بخوام چه نخواهم این‌ها
بخشی از واقعیت‌های تلخ زندگی‌ام است که باید بپذیرم.

#پارت 154

#اختلال سوگ

مثل مرگ دایی فرازد و نفس نکشیدنش در این هوا، که با
فکر به بودن ابدی‌اش در کنارم پذیرفته بودم که قلبش
مهربانش دیگر نمی‌زند و پیمانهای عمرش تا همین جا بوده.

— بین آینور تو هر کاری بکنی طرز فکر دیگران عوض
نمی‌شه، یه سری طرز تفکرهای غلط از قدیم روی مردم
مونده. اون زن هر چه قدر هم تلاش کنه نمی‌تونه بخش

عقب مونده و جاهل ذهنش رو عوض کنه، ولی تو بین این آقا میثاق سعی داره بهت بفهمونه همه مثل هم نیستن. پس برای تو غیر از این آدم و نظرش هیچی نباید مهم باشه. گفتنش ساده بود اما در عمل وقتی زخم زبان‌ها را می‌شنوی یا حتی در معرض نگاه‌های سنگین قرار می‌گیری نمی‌توانی به سادگی از کنارشان بگذری و روح و قلبت زخم برندارند. در آن باغ وقتی حرف‌های میثاق را می‌شنیدم انگار کنار یک گوشم کسی. صدای ضبط شده‌ی آن زن را هی پخش می‌کرد. قلبم مات آن ابراز علاقه و حرف‌های نوازش‌گرانه بود و ذهنم تنش از تکرار مدام حرف‌های آن زن می‌لرزید. آن روز وقتی به هوای قدم زدن از ماشینش پیاده شده بودم، تا خود خانه تلاش کرده بودم صدای زن همسایه را در پس زمینه‌ی ذهنم خاموش کنم. اگر نه با آن احوال منی نمی‌ماند که به احساساتش فرصت عرض اندام داده یا تصمیمی برای عاشقانه‌هایی که شنیده بود بگیرد. تا این لحظه آن صدا خاموش بود و حالا باز می‌خواست سرم را بخورد و صدای قلبم را خاموش کند، اما من جلویش را گرفته بودم چون توان یک از دست دادن دیگر را در خود نمی‌دیدم. با مرگ دایی کنار آمدن و اما مرگ قلبم را نمی‌توانستم بپذیرم، و من برای این باید تلاش می‌کردم.

گارسون سفارش‌ها را روی میز چید.

. امر دیگه‌ای ندارید.

. نه ممنون.

با دور شدن گارسون با ابرو اشاره‌ای به بشقاب‌هایی که روبه‌رویم قرار داشت زد.

. بخور تا سرد نشده.

به نظرم وقتی در آینده خاطرات گذشته‌ام را مرور خواهم کرد این روز جزیی از خاطرات خوبم باشد، خسته از یک روز پر کار وقتی داشتم وسایل کارگاه را به تنهایی جابه‌جا می‌کردم از راه رسیده بود. وقتی چهره‌ی خسته و نزارم را دیده بود نگذاشته بود به کار کردن ادامه بدهم.

. ممنونم.

لبخندم به لب‌های او هم سرایت می‌کند.

. برای چی؟

دوست داشتم بگویم برای بودن پررنگ و نقش‌ت در زندگی‌ام اما زبانم جور دیگری چرخید.

- اگر نمی‌اومدی من همچنان به کارم ادامه می‌دادم و احتمالاً یادم می‌رفت که با آریا قراره برم خرید.

چشمانش برقی از خباثت و شیطنت به خود می‌گیرند.

— می‌گم نظرت چیه مزاحم آریا نشی بذاری به کارهای برسه من خودم بیرمت خرید.

به لحن پر شیطنتش می‌خندم، همیشه تحت هر شرایطی سعی می‌کند همه چیز را به نفع خودش کند. برای درآوردن حرصش ابرو بالا میندازم.

. نخیرم نمی‌شه.

اخم ساختگی‌ای برابم می‌کند.

#پارت 155

#اختلال سوگ

. یعنی اگر همه چیز علنی شده بود و اومده بودم خواستگاری تو الان این‌جوری برای من دلبری نمی‌کردی و من دست و بالم بسته باشه.

به پروپايش با تعجب و خنده نگاه می‌کنم.

. من رو تهدید نکن آقای میراحمدی.

چشم گرد می‌کند و می‌گوید:

— کی من؟ من و تهدید؟ اشتباه به عرضتون رسوندن خانم

من ترجیح می‌دهم عمل کنم.

متأسف سری برایش تکان می‌دهم، کسی— حریف زبان او

نمی‌شد. زمان انگار که روی دور تند افتاده باشد دو هفته

گذشته بود، دو هفته‌ای که من آن قدر مشغله‌ی ذهنی

داشتم که نوبت به خودنمایی افکار مفنی نمی‌رسید. از کارگاه

نقاشی که کارهای افتتاحش با سرعت پیش می‌رفت تا این

صمیمیت که نمی‌دانم چه طور با قلبم عجین شد، اما هرچه

بود من در کنار این مرد حال خوبی داشتم. از همان شبی که

تصمیم گرفتم همراه قلبم شده و با او در مسیری قدم

بگذارم که می‌خواهد رابطه‌ی ما با شکل و شمایل جدیدی

شروع شد. در این دو هفته انگار که دو سال گذشته بود و

من به اندازه‌ی دو سال او را شناخته و دلبسته‌اش شده

بودم. قرارمان این بود که هم‌دیگر را بشناسیم، از من

فرصت خواسته بود علاقه‌اش را اثبات کند و من عاشق

مشاعره‌های آخر شب با او بودم. زمان انگار که روی دور

تند افتاده باشد و می‌خواست مرا با خود بکشاند، من هم خرسند از حضوری دلگرم کننده‌ی او اعتراضی به این پیشروی ندارم.

. برای فردا که برنامه‌ای نداری؟

. نه چه‌طور؟

. گفتم مینا برای فردا جلسه‌ی روانکاویت رو بذاره.

دست‌هایم دور قاشق و چنگالی که در دستانم بودند مشت شدند، تغییر ناگهانی حالم را از اشاره‌اش به درمانم فهمید.

– عزیز من، تو تازه حالت خوب شده اگر جلسه‌ها رو ول کنی هر تنش عصبی ممکنه بهت فشار بیاره، من برات توضیح دادم که مینا در جریان و مخالف که نیست خیلی هم خوشحاله این دوری کردنات رو من نمی‌فهمم.

قاشق و چنگال را در بشقابم رها می‌کنم و به لیوان آن روی میز چنگ می‌زنم، بغض کرده‌ام.

. باشه.

به‌زور از میان لب‌هایی که چفت شده‌اند تا بغضم از میان آن‌ها بیرون نپرد، این یک کلمه را می‌گویم و جرعه‌ای آب

می‌نوشم تا از شورشی که هر آن ممکن است در چشم‌هایم
به پا شود جلوگیری کنم.

.آینور جان! من رو ببین.

نگاهم را به میز و هر جایی غیر از او می‌دوزم.

— عزیزم من سر سلامت تو با هیچ کس شوخی ندارم حتی با
خودت، چرا با من غریبی می‌کنی؟ از حرفم ناراحت شدی؟
ای بابا به من نگاه کن با شمام آینور خانم.

.کی ممکنه از سروکله زدن با یه مریض روحی خسته بشی؟

ناباوری و خشم هر دو با هم در نگاهش موج می‌گیرد.

.به نفعته منو عصبانی نکنی.

بعد هم با حرص به جان تکه گوشه‌ای که در بشقابش بود
افتاد، به همین راحتی خنده‌هایمان به بغض و اخم تبدیل
شد. قاشق و چنگال را در بشقاب با ضرب رها می‌کند که
صدای بدی می‌دهد و توجه میزهای اطراف را جلب می‌کند.

#پارت 156

#اختلال سوگ

— دِ آخه من به تو چی بگم دختر؟ متوجه هستی با حرفی که زدی تمام علاقه‌ای که این مدت سعی کردم بهت نشون بدم روزیر سوال بردی؟

اخمش پر رنگ‌تر می‌شود، تنش را جلو می‌کشد و صدای آرام لحنی پر تحکم می‌گوید:

- یک بار برای همیشه می‌گم پس خوب به حرفام گوش بده، من اگر می‌خواستم ازت خسته بشم یا بیماریت ملاک برای سنجش میزان علاقه‌م به تو بود، هیچ وقت بهت نزدیک نمی‌شدم. هیچ وقت سعی نمی‌کردم تو رو به حضور خودم ذره‌ذره عادت بدم تا روحت و قلبت من رو قبول کنه.
معدرت می‌خوام.

این تنها حرفی است که می‌توانم به زبان بیاورم، در حق بی‌انصافی کرده‌ام اما در شرایطی بودم که هر اشاره‌ای از جانب او به بیماری‌ام مرا فرو می‌ریزد. خوب می‌فهمیدم که روح شبیه چینی بند زده‌ای شده است که منتظر یک تلنگر برای دوباره ریختن است. قلبم ترس دارد، اگر او را هم از دست بدهم چه؟ جواب واضح است اگر میثاق برود روزگارم به تاریکی شبی می‌شود که ماه و ستاره‌ای برای روشن

کردنش وجود نخواهد داشت. اگر دیوارهای از نو بنا شده‌ی این حس و باور فرو بریزد دیگر منی وجود نخواهد داشت.

. الان من اینا رو گفتم که معذرت خواهی کنی؟
نگاهش پر از شماتت است.
. من...

نمی‌گذارم کلمه‌ای به زبان بیاورم.

– تو جون منی و من بیشتر از هر کسی نگران سلامتیتم، چرا به خودت سخت می‌گیری؟ مثل همیشه که میومدی برای درمان جلسات رو ادامه می‌دی همین قدر.

از نگاه او ساده به نظر می‌رسید ولی رابطه‌ی من و مینا کمی پیچیده‌تر از آن شده بود که من به راحتی قبل بتوانم داشته و نداشته‌ی ذهنم را پیش او رو کنم.

. می‌شه منو زودتر برسونی.

مشغول زیر و رو کردن غذایش می‌شود و اصلا اهمیتی به حرف من نمی‌دهد، انگار که اصلا نشنیده باشد من چه گفته‌ام.

. غذات رو بخور از دهن افتاد.

خیلی خونسرد غذایش را می خورد، انگار فقط منم که آرامش دقایق قبلم را ندارم. بعد از صرف غذایی که تقریباً چیزی از طعم آن نفهمیدم سمت شرکت آریا راه افتادیم. در طول مسیر انتخابم گوش سپردن به موسیقی ای بود که از ضبط ماشین پخش می شد. نگاهم به روبه رو بود و هرازگاهی سنگینی نگاه او را حس می کردم.

.کاش بهم بگی تو ذهنت چی می گذره.

صدایش به قدری رسا هست که به گوشم برسد و بفهمم مستقیم مخاطب جمله اش هستم.

— یه زمانی تو به راحتی منو می فهمیدی حتی اون روزهایی که حرف می زدم تو می فهمیدی و با من ارتباط می گرفتی، حالا چی شده که منتظر گفتن منی؟

صدایم به قدری آرام هست که میان صدای موسیقی و خواننده ای که اوج گرفته گم بشود، اما او قطعاً می شنود. دستانش زودتر از زبانش واکنش نشان می دهند و دستم را میان دست گرم و بزرگ مردانه اش می گیرد، تا به حال به این تضاد توجه نکرده بودم که چه قدر در برابر قد و قواری بلند او ریز و کوچک هستم.

#پارت 157

#اختلال سوگ

— همیشه من نباید تو رو بفهمم یه وقتی هم دوست دارم بهم اعتماد کنی و خودت بهم بگی تو ذهن و قلبت چی می‌گذره، من اعتمادت رو می‌خوام این‌که خودت رو در امنیت ببینی و به من تکیه کنی.

این روزها من همه را در موضع قدرت و حق‌گویی می‌بینم و خودم را در کنجی ترسیده و وحشت‌زده می‌یابم. پرستو حق دارد وقتی می‌گوید باید مسئله حداقل با آریا در میان بگذارم، مامان فرشته برای نگاه‌های همیشه نگران‌ش حق دارد، بابا مرتضی. برای اصرارش به استفاده کردن از ماشین دایی فرزاد حق دارد، حق با آریاست وقتی جوری نگاهم می‌کند که حس می‌کنم یک مجرم پنهان کار هستم. همه‌ی این‌ها را روی یک کفه‌ی ترازو می‌گذارم و با خودم فکر می‌کنم پس حق من کجاست؟

. اگر بهت اعتماد نکرده بودم الان کنار دستت نبودم.
فشاری به انگشتانم وارد می‌کند.

— ولی من به این قانع نیستم، من تمام قلب و روح تو رو می‌خوام.

نگاهش روی نگاه پر حرف من می‌نشیند.

— درستش می‌کنیم خب؟ با هم درستش می‌کنیم من وقتی این‌جام یعنی تا آخرش هستم دخترک نقاش.

یک ربع بعد کمی پایین‌تر از شرکت توقف می‌کند.

— خب مثل این که چاره‌ای جز رفتن نیست، ولی قول می‌دم به زودی دیگه نذارم با کسی غیر از خودم خرید بری.

لبخند بی‌جانی می‌زنم نمی‌خواهم تلاشش برای تلطیف فضای سرد بین‌مان را بی‌حاصل بگذارم.

. مطمئنی می‌خوای تو همه‌ی خریدها با من باشی؟

کمی به ابروهای بالا رفته‌ای که به جای انتقال تعجب و سوال تهدید نهفته در کلامم را به او می‌رساند نگاه می‌کند، بعد دستی به گردنش می‌کشد.

— حالا که می‌بینم بعضی-وقتا به تفریح و خرید با دوستا و حتی برادرت احتیاج داری.

لبخند عمق بیشتری می‌گیرد و واقعی‌تر می‌شود، این که او با این هیبت از من حساب ببرد به اندازه‌ی کافی خنده‌دار هست.

.خوبه که به این نتیجه رسیدی.

این بار او خنده‌اش را رها می‌کند.

– خدایا این حال منو کسی نبینه مخصوصا بچه‌های شرکت و دانشجوها.

بعد از خداحافظی کوتاهی از هم جدا می‌شویم، او می‌رود تا به جلسه‌اش در شرکت برسد من هم تا ساختمان قدیمی اما شیک و تمیز شرکت کمی قدم می‌زنم. چند پله‌ی کوتاه مقابل ورودی ساختمان را بالا می‌روم و همین که می‌خواهم راهم را به سمت آسانسور کج کنم نگهبان صدایش را بالا می‌برد.

.خانم کجا تشریف می‌برید؟

نگاه مردی که تا آن لحظه به آرامی با نگهبان مشغول حرف زدن بود به من است.

.شرکت آریامهر می‌رم.

نگهبان با کج خلقی می‌گوید:

.ساعت کاری شون دیگه تمومه خانم مراجع نمی‌پذیرن.

پوفی می کشم، همینم مانده بود که با نگهبان بی حوصله تر از خودم چک و چانه بزنم.

– من خواهر آقای ایمانی هستم، برادرم مدیر او شرکته حالا اجازه هست.

نگهبان سریع از جایش بلند می شود، دست و پایش را گم کرده.

#پارت 158

#اختلال سوگ

. خانم چرا زودتر نمی گید شرمنده ببخشید به جا نیاوردم، نه که در روز رفت و آمد زیاد باید با یه عالمه آدم سر و کله بزنم. الانم که دیگه ساعت کاری تمومه هیچ رو این حساب گفتم که...

تحمل روده درازی نگهبان که از پشت میزی که برایش جلوی در قرار داده بودند بلند شده بود و خودش را به من رسانده بود واقعا از توانم خارج بود.

. مشکلی نیست با اجازه.

رویم را برگرداندم و راهم را ادامه دادم اما صدای مردی که با نگهبان مشغول حرف زدن بود را شنیدم.

— آقا کمال گندی که نباید زدی، بیا برو دنبال کاری که بهت گفتم.

بی توجه به آن‌ها روبه روی آسانسور ایستادم و منتظر شدم تا طبقات را برای پایین آمدن طی کند، در همین حین مردی که صدایش را شنیده بودم کنارم ایستاد. در جواب نیم نگاهی که به او کردم لبخندی تحویلیم داد. سوار آسانسور که شدیم حدس زدم یکی از کارکنان شرکت باشد چرا که مقصدش با من یکی بود.

.خانم ایمانی!

با شنیدن صدای مرد نگاهم را از دست‌هایم که بند کیفم بودند گرفتم و به او دوختم.

.بفرمایید.

چند ثانیه نگاه خیره‌ی مرد به من باعث درهم گره خوردن ابروهایم شد.

— لطفا از بی ادبی آقا کمال به برادرتون چیزی نگید، بنده خدا زن و بچه دار یه وقت مشکلی پیش نیاد.

نگاهم را از او می‌گیرم و چشم‌هایم را در کاسه می‌چرخانم.

. نیاز نیست نگران باشید من حرفی نمی‌زنم.

همان لحظه از شانس خوبم آسانسور در طبقه ایستاد و من بی‌هیچ حرفی جلوتر از مرد پیاده شد، اما ظاهراً او دست بردار نبود که با من هم‌قدم شد.

— من تا به حال شما رو این‌جا ندیده بودم، یعنی اصلاً نمی‌دونستم آقای ایمانی خواهری دارند.

— چرا باید کارمندا آمار زندگی خصوصی رئیسشون رو داشته باشن؟

کنایه‌ام به او بر نمی‌خورد که هیچ حتی لبخند ژکوندی هم تحویل می‌دهد.

. جواب حساب شده‌ای بود، کاملاً حق با شماست فکر کنم واسه باز کردن سر حرف موضوع جالبی رو انتخاب نکردم.

ساختمان به دلیل کاربری تجاری و اداره‌ی‌اش راهروهای بزرگی داشت، در هر طبقه چهار واحد بود که دو واحد از طبقه‌ای که در آن بودیم برای شرکت آریا و شریکش بود، وارد واحدی که مخصوص مدیریت بود شدم و مقصدم میز منشی بود.

— دلیلی وجود نداره که شما بخواید سر حرف رو با خواهر رئیس‌تون که از قضا تا حالا هم ندیدینش باز کنید.

به میز منشی— رسیده بودم که این جواب را به مرد دادم و طبعا توجه منشی به این گفت و گو جلب شده بود.

— سلام آینور جان! خوش اومدید آقای ایمانی خیلی وقته کارشون تموم شده و منتظر شما هستن.

در جواب منشی- سری تکان داده و تشکر کردم و از کنار مرد با گفتن «با اجازه» گذشتم. بعد از ماجرای امروز که اولین بحث ما بود حتی حوصله‌ی خرید رفتن هم نداشتم، حیف که آریا با دوستش هماهنگ کرده و برای امروز قرار گذاشته بود. با دو انگشت ضربه‌ی آهسته‌ای به در اتاقی که کنار آن تابلوی مدیریت خورده بود زدم.
بفرمایید.

با شنیدن صدای آریا در را باز کردم.
سلام داداش.

#پارت159

#اختلال سوگ

آریا با دیدنم ابرو بالا انداخت.

. سلام خوبی؟

با این که گرمای هوای کم تر شده و تابستان نفس های آخرش را می کشید اما من خیس عرق بودم، مخصوصا شالی که مدل دار دور سرم بسته بودم انگار خیس بود.

. خوبم ولی خیلی گرممه و خسته‌م، ببخشید که دیر شد.

روی مبل نزدیک میز خودم را رها کردم.

— دیگه داشتم از اومدنم ناامید می شدم، مگه من بهت نگفتم برای ناهار شرکت باش؟

شال را از دور سرم باز کردم و بی آن که به چشمان آریا نگاه کنم جوابش را دادم.

. کار داشتم تو کارگاه یکم کار بودم گفتم تموم بشه بعد پیام.

. بشین من بگم یه چیز خنک برات بیارن بخوری بعد بریم.

کاتالوگی که پیش رویم بود را ورق می زدم و یکی یکی مدل ها را نگاه می کردم و هر لحظه برای انتخاب ناامیدتر می شدم. تمام طرحی زیادی شیک بودند و بیشتر به درد محیط های

اداری و شرکت‌ها می‌خوردند، کار مرا یک میز و صندلی ساده راه مینداخت. دوست آریا که سردرگمی مرا دید گفت:
 .خانم انگار طرح‌ها رو نپسندیدید.
 شانهای بالا انداختم.

– اینا زیادی شیک هستن، من یه کارگاه نقاشی دارم که نهایتاً دو تا میز برای خودم و منشی-می‌خوام. فضایی که داریم هم این قدر گسترده نیست که نیازی به میز و صندلی‌های به این سبب داشته باشه.

آریا به تایید حرف‌های من می‌گوید:

- آره کیوان جان دفترش زیاد بزرگ نیست، من اصلاً حواسم به این مورد نبود چیزی داری که مناسب باشه.
 کیوان سرش را به نشانه‌ی تایید تکان می‌دهد.

- آره یه سری کار هست که به سفارش یه دانشگاه زدیم برای واحدهاشون، به نظرم اونا مناسب باشن.

بالاخره بعد از نیم ساعت معطلی نمونه‌ای از میز و صندلی‌های انتخابی کیوان را دیدیم و انتخاب کردیم. وقتی در ماشین نشستیم آریا به رفتار بی‌حوصله و سرد من با دوستش اعتراض کرد.

. این چه برخوردی بود که با این بنده خدا کردی؟
 لب‌هایم را با حرص جویدم تا نگویم وقتی آریا برای پاسخ
 دادن به تماس تلفنی‌اش ما را با هم تنها گذاشته بود مردک
 با وقاحت تمام گفته بود:
 «. من بدم نمیاد که با خواهر خوشگل آریا بیشتر آشنا بشم،
 نظر تو چیه؟»
 در عوض زیر لب گفتم:
 . ببخشید من امروز خیلی خسته‌م، می‌شه زودتر بریم خونه؟
 ظاهراً که جوابم برای آریا قانع کننده بود که چیزی نگفت و
 ماشینش را روشن کرده و راه افتاد.
 . دیگه چه چیزایی نیاز داری؟

#پارت 160

#اختلال سوگ

چیزهای زیادی نبود، تمام لوازم طراحی و نقاشی که نیاز
 داشتم را با پرستو خریده بودم. بوم و پایه را هم بابا مرتضی-

زحمتش را کشیده بود، فقط یک سری وسایل خرده ریز و تزیینی مانده بود که قرار بود با پرستوی سری به بازار بزنیم. کارهای کارگاه خیلی زود روی روال افتاده و کارها تند تند انجام شده بود.

— چیزی نمونده دیگه همین میز و صندلی‌ها بیاد تا کارگاه رو مرتب بچینم.

سری به نشانه‌ی تایید تکان می‌دهد.

— من می‌خوام با مامان بابا صحبت کنم بریم خواستگاری پرستو، تا قبل از سال دایی یه عقد محضری ساده انجام می‌دیم بعد جشن عروسی می‌گیریم.

از هر بحثی که به ذهن آشفته و بهم ریخته‌ام جهت فکری دیگری بدهد استقبال می‌کنم این که ازدواج برادر و تنها دوستم هست.

— این طوری خیلی خوب می‌شه، از این بلا تکلیفی درمیاید اما فکر خانواده‌ی پرستو رو کردی؟

سرش را به نرمی تکان داد و روی لبش لبخند طرح بست.

— پرستو سفت و سخت تو روی خانواده‌ش وایساده، گفته خسته شده از این رسم مسخره شاید خواهرش نخواد حالا حالاها ازدواج کنه و دوست نداره پاسوز بقیه بشه.

ابروهایم بالا پریدند پرستو همیشه آرام و سربه‌زیر بود و احترام خانواده مخصوصاً پدرش برایش خیلی اهمیت داشت.

.خب؟ اونا چی گفتن؟

لبخند آریا عمق گرفت.

.گفتن حالا کو خواستگارت که عجله داری، پرستو هم گفته آریا برادر آینور ازم خواستگاری کرده منم چون دوستش دارم می‌خوام جواب مثبت بدم نمی‌خوام آریا رو از دست بدم.

لبخند آریا به لب‌های من هم سرایت می‌کند، برادرم از این اعتراف صریح و جانب‌داری پرستو حسابی سرکیف آمده بود.

— از خوشحالی تو پوست خودت نمی‌گنجی داداش کاملاً مشخصه.

.هر وقت نوبت تو شد حال تو رو هم می‌بینیم.

لبخندم خشک و از روی لب‌هایم جمع شد، حال من خیلی وقت است دیدنی‌ست اما نه برای بقیه برای خودم که میان زمین و آسمان گویی گیر کرده‌ام. یک‌دم از داشتن این حس و حضور میثاق شادم، یک‌دم صدایی از درونم نهیب می‌زند توی دیوانه را چه به عاشق شدن. اصلاً می‌توانی میان یک جمع حاضر شوی و نگاه‌های سنگین را تحمل کنی و دم نزنی؟ خودش تو را می‌پذیرد خانواده‌اش چه؟ خودش عاشق است خانواده‌اش هم عاشق چشم و ابروی تو هستند که قبول کنند به روی خود نیاورند که روزی در کلینیک اعصاب و روان بستری بودی؟

. آینور!؟

با صدای بلند آریا و تکان دستش جلوی چشمم از دست افکارم رها شدم.

. بله؟

مات و گیج این را می‌پرسم و نگاه آریا موشکافانه بین من و خیابان در گردش است.

. چیزی شده؟ چرا یهو این‌جوری شدی؟

سعی کردم خودم را جمع و جور کنم.

. چه جوری شدم؟

- رفتی تو فکر هر چی صدات کردم نشنیدی، یه چیزی شده که تو نمی‌خواهی بگی فکر نکن حواسم نیست چند وقته مثل مرغ پرکنده‌ای اما پرستو اصرار داره که بهت فشار نیارم تو خودت بخوای حرف بزنی.

#پارت 161

#اختلال سوگ

از پرستو ممنون بودم که آریا را آرام کرده بود و خواسته بود مرا به حال خودم بگذارد.

. پرستو راست گفته.

. پس یه چیزی هست.

انکار فایده‌ای نداشت فقط باعث دلخوری می‌شد که من ابدًا این را نمی‌خواستم.

. آره هست.

. می‌خواهی بهم بگی؟ شاید بتونم بهت کمک کنم.

– چیزی نیست که کاری از دست کسی بربیاید، ولی هر وقت که به نتیجه برسم بهت می‌گم.

با این جمله امیدوار بودم بحث خاتمه پیدا کند که کرد و آریا دیگر تا رسیدن به خانه چیزی نگفت، اما بعد از پیاده شدن از آسانسور و قبل از ورود به خانه گفت:

. شاید ما نتونیم کمکت کنیم اما میناخانم حتما می‌تونه کمک کنه که بهتر تصمیم بگیری، حداقل با اون مشورت کن.

بعد از آن همه ممانعت کردن از دیدار با او حالا درحال برانداز کردن کارگاه بین تابلوهایی که قبلا کشیده بودم‌شان و حالا روی دیوارهای کارگاه نصب بودند می‌گشت.

– خیلی قشنگن حیف نبود این همه مدت اینا رو گذاشتی تو انبار خاک بخورن؟

به روی خودش نمی‌آورد که من دوری می‌کردم و علت این دوری علاقه‌ای است که او از ابتدا در جریان آن بوده. همچنان در سکوت حرکات او را دنبال می‌کردم، منتظر بودم هر لحظه اشاره‌ای کند یا حرفی بزند. دنبال کلماتی بودم که به وسیله‌ی آنها از خودم دفاع کنم. وقتی دید من سکوت کرده‌ام دست از کنکاش کارگاه برداشت و یکی از صندلی‌هایی که تازه امروز رسیده بودند را برای نشستن پیش کشید.

. اینور چه اتفاقی افتاده؟

به محض نشستن روی صندلی این سوال را پرسیده بود و من هنوز وقت نکرده بودم جایی را برای نشستن انتخاب کنم. انگشتانم را در هم گره کرده و مثل دانش آموزی خطاکار منتظر تنبیه معلم ایستاده بودم.

. خیلی از دستت دلخورم...

مکشی که می کند نگاهم را از زمین می گند و به او می رساند، در عمق نگاهش جدیت موج می زد.

— اما سعی کردم بابت این رفتارت بهت حق بودم، خودمو گذاشتم جای تو بعد فکر کردم شاید من باید پیش قدم بشم و به این دوری کردن ها خاتمه بدم.

سکوت بود و سکوت انگار منی که روبه رویش ایستاده بودم تمام این چند روز پر از حرف نبودم، ذهنم شبیه سدی بود که لبالب از آب پر بود و هر آن امکان لبریز شدنش وجود داشت.

— می شه به جای این جوری وایسادن بشینی؟ حرفامون به قدری طولانی هست که پاهات درد بگیرن.

تکانی به خودم دادم و به گفته‌اش عمل کردم، مثل خودش یکی از صندلی‌ها را کشیدم و روی آن نشستم.

— سه هفته شده که به جلسه‌ها نمی‌ای و رسماً از من دوری می‌کنی، چی شده؟ چی تغییر کرده؟

.وقتی از همه چیز خبر داری برای چی می‌پرسی.

شبیه دختر بچه‌ها بغض کرده بودم.

— چون همه چیز رو می‌دونم برام جای سوال داره که چی عوض شده؟ این که برادر من به تو علاقه داره و می‌خواد برای بقیه عمرش تو رو کنار خودش داشته باشه رو حسست به من رو عوض کرده؟

#پارت 162

#اختلال سوگ

حسم به او عوض نشده بود من کماکان او را دوست داشتم.
.نه.

یک تای ابرویش بالا پرید.

— اما من حس می‌کنم به من به چشم قبلی نگاه نمی‌کنی از بعد خواستگاری میثاق نقشم به خواهرشوهر بودن تغییر کرده و تو از من دوری می‌کنی چون نمی‌تونی دیگه درددلت رو به خواهرشوهرت بگی.

وقتی سکوتم را دید او بود که ادامه داد.

— تو این سال‌ها خیلی پیش اومده که برای دوست و آشناهای خودم هم وقت مشاره بذارم، همیشه سعی کردم وقتی کسی— که می‌شناسمش وارد مطب می‌شه تو اتاق مشاوره نه دوست باشم نه فامیل. توی اون اتاق و کلینیک من یه پزشکم، کسی— هستم که به عنوان یه همراه و همراه سعی می‌کنم به مراجعینم کمک کنم مشکشون حل بشه. در رابطه با تو هم سعی کردم همین باشم، سوای از رابطه‌ای که به واسطه‌ی فرزاد بین ما شکل گرفت من فقط می‌خواستم دوستی باشم که حال دوستش رو خوب می‌کنه، اما ظاهراً موفق نبودم اون حس اعتماد رو به تو بدم که وقتی به این‌جا رسیدیم تو از من دوری نکنی و دیگه من رو محرم رازت ندونی.

وقتی کلمات از زبان او شمرده‌شمرده بیرون می‌آمدند من هر لحظه به خاطر افکاری که او به طور واضح بیانشان کرده

بوده خجالت زده بودم، هر چند که دست خودم نبود نمی از این واکنش‌ها و فکرها از برخورد با دیگران نشات می‌گرفت. از زن همسایه گرفته تا عمه مهلا که به‌طور اتفاقی وقتی در آشپزخانه برای پخت آش نذری به مامان کمک می‌کرد حرف‌هایش را شنیدم.

«کاش خونتون رو عوض می‌کردید زن داداش.»

«چرا عوض کنیم؟»

لحن عمه مهلا در بیان جمله‌اش محتاطانه بود، اما همان جمله ترس را به جان مامان فرشته غم را با دوز بالای به جان من تزریق کرد.

«خب در و همسایه می‌دونن آینور چند بار دست به خودکشی- زده یا حتی کلینیک بستری بوده، هر چند هم که بگی کارهاش دست خودش نبود و آسیب روحی دیده مردم این چیزا حالیشون نیست. به خاطر آینده آینور من اینا رو می‌گم یه وقت ناراحت نشی- اما ممکنه موقع تحقیقات همسایه‌ها چیزی بگن خدایی نکرده.»

مامان به فکر فرورفت و من دلم فروریخت، عمه مهلا نه طرز تفکر مردم و همسایه‌ها بلکه ذهنیت خودش را از من بیان کرده بود.

«- حتی به نظر من اگر خواستگار مناسبی اومد خیلی سخت نگیرد، بهشونم نگید آینور بستری بوده دلیلی نداره.»

این حرف‌هایی که هر دم از گوشه و کناری به گوشم می‌رسید، چشم و گوش ذهنم را به روی هر منطقی بسته بود.

. من منتظرم آینور، می‌خوام جوابت رو بشنوم.

زبانم را روی لب‌های خشک شده‌ام کشیدم.

- زن همسایه به دخترش می‌گه با من نگرده، عمه مهلا می‌گه بهتره محل زندگیمون رو عوض کنیم که مبادا خواستگار که میاد بفهمن من بستری بودم. با این وضع من من چه‌طور می‌تونم این انتظار رو داشته باشم که خانواده‌ی شما من رو بپذیرن؟ من...

نفس عمیقی کشیدم تا کلمات را گم نکنم، چشم‌هایم را بستم و شرمزده ادامه دادم.

- من به میثاق جواب مثبت دادم... چون... چون... دوسش دارم... ولی...

.دیگه ولی وجود نداره.

با تحکم کلامش چشم‌هایم را باز کردم و نگاهم به او نگاه
مهربان و پر مهر او دوخته شد.

– دیگه ولی و اما و اگر بعد این جواب تو معنا نداره، می‌دونی
من الان حسرت چی رو می‌خورم؟ با خودم می‌گم اگر عقل
الانم رو اون موقع داشتم به خاطر یه ترس بی‌خود از فرزند
دست نمی‌کشیدم.

#پارت 163

#اختلال سوگ

عشق می‌تونه هم آدم‌ها قدرت بده هم اونا رو ضعیف کنه
ولی بستگی داره که خودم آدم‌ها از چه زاویه‌ای بشه نگاه کنن.
اگر تو موضع ضعف بمونی هیچی که به دست نیاری هیچ
داشته‌هاتم از دست می‌دی. کسی – نباش که مثل من
داشته‌هات رو ببازی، من شاید خانواده‌م رو حفظ کرده
باشم ولی قلب خودمو باختم. مینای دیگه نباش.

بعد از سبز شدن چراغ عابر پیاده از عرض خیابان عبور کردم، هم‌زمان با شمردن قدم‌هایم به حرف‌های مینا فکر می‌کردم.

«- تو ترسیدی، مثل من بیست و خرده‌ای سال پیش ولی از چی؟»

ترسم را خوانده بود، برای او که یک روانشناس و روان‌پزشک حاذق بود کار سختی نبود.

«می‌ترسم دل ببندم ولی تهش از دست دادن باشه.»

لبخندش را خوب به خاطر دارم.

«تو همین الانشم دل دادی.»

«اگر نشه چی؟»

با برخورد جسمی به پاهایم از فکر بیرون آمدم، دختر بچه‌ای با موهای بافته پیش پایم روی زمین افتاده بود. روی زانو نشستم.

«- بهت چی گفتم؟ گفتم عشق اگر و اما و ولی نداره. میثاق

رو دوست داری؟ پس بهش اعتماد کن و به خودتون

فرصت ساختن بده.»

دستم را زیر بازوی دخترک بردم و کمک کردم از روی زمین بلند شود.

«- من فرصت دادم به این رابطه که شکل گرفته، خانوادگی شما چی؟ به دختری که یه روزی مریض تو بوده و تو کلینیک بستری بوده، به یه مریض روانی که خودکشی- کرده فرصت می‌دن؟»

زانوی شلوار دخترک پاره شده بود، روی زانوهایش خراش‌های ریزی بودند که خون می‌آمدند. این زخم‌ها را اگر نمی‌بست عفونت می‌کرد مثل زخم‌های قلب که اگر به موقع دوا و درمان نشوند به خون‌ریزی و عفونت می‌فتند. دخترک درد داشت، از چشم‌های خیسش معلوم بود.

«— چرا فکر می‌کنی این موضوع رو همه باید بدونن و در موردش نظر بدن؟ اولاً این یه قضیه‌ای هست بین تو و میثاق، دوما مگه جرم کردی؟ همه‌ی بیمارها بستری می‌شن چه بیمارستان باشه چه کلینیک اعصاب و روان فرقی نداره.»

چشمان معصوم دخترک لبالب از اشک پر بود اما لب می‌گزید و صدایش در نمی‌آمد. انگار که نمی‌خواست

صدایش به گوش کسی- برسد، دردهایش را در دل خودش می‌ریخت.

«این چیزی نیست که بشه مخفی‌ش کرد.»

لب‌های دخترک از بغض می‌لرزید، گم‌شده بود؟!

«- بین آینور می‌دونی راز چیه؟ یه وقتایی یه چیزایی باید عین راز بین دو نفر بمونه. به جای این که به بیمارت بها بدی و تو افکار پوچی که تو رو از لذت بردن از زمان حالت محروم می‌کنه گم بشی- به خودت و حس قشنگی که داری تجربه‌ش می‌کنی بها بده. دست از این گم شدن غرق شدن بردار.»

من هم گم شده بودم؟! خاک لباس‌های دخترک را تکاندم. زنی دوان‌دوان خودش را به ما رساند، انگار با دخترک نسبتی داشت.

.بهار مامان چی شدی؟ کجا رفتی؟ فکر کردم گم شدی.

زن دخترش را به آغوش کشید و من را هم را کشیدم تا بروم، هنوز گره اما و اگر و ولی رابطه‌مان را باز نکرده بودم.

.خانم!

با صدای زن به عقب برگشتم و نگاهش کردم.

#پارت 164

#اختلال سوگ

. ممنونم.

لب‌های بی‌تحرکم را تکان دادم و درنهایت چیزی شبیه لبخند روی آن‌ها نشست، زن و دخترکش دور شدن اما من به یک چیز دیگر فکر می‌کردم. به گم شدن فکر می‌کردم، من آن قدر در افکار منفی خودم گم شده بودم که هیچ چیز آرامم نمی‌کرد. مثل همان دختری ترسیده لب‌هایش را به هم می‌فشرد، همان قدر بی‌پناه مانده بودم.

«— آینور در مورد این موضوع کسی که باید تصمیم بگیره تو هستی، من به اندازه‌ی یه مشاور و یه دوست حرفامو زدم. تو بشین با خودت دو دوتا چهارتا کن بین ترست ارزشش رو داره حس مقدسی مثل عشق رو از دست بدی.؟»

به خیابانی که در آن بودم نگاهی کردم، کی و چه وقت به این سمت آمده بودم؟! هوا رو به تاریکی می‌رفت. خواستم به راهم ادامه بدهم که صدای آشنایی از کنار گوشم شنیدم.
هنوزم می‌خوای قدم بزنی؟

سرم با سرعت به سمت منبع صدا چرخید، درست در یک قدمی ام ایستاده بود. مثل همیشه یکی از آن کتشلوارهای زیادی شیکش را پوشیده بوده. من باید یک نقاشی از او وقتی این طور دست به جیب می ایستاد، می کشیدم.

. خسته نشدی؟ دو ساعته داری راه می ری.

بهت و تعجبم را با سوالی که جوابش را قبل از پرسیدنش گرفته بودم بروز می دهم.

. تو از کی دنبال منی؟

لبخندی می زند و دست مرا می کشد.

. از همون موقع که مینا رو آوردم کارگاه پشت در بودم، وقتی مینا اومد بیرون خواستم پیام تو ولی گفت اجازه بدم تنها باشی تا بتونی افکارت رو سامون بدی. بعدش مینا رفت و من منتظر موندم تو بیای، وقتی اومدی به قدری تو فکر بودی که حتی منو ندیدی.

با رسیدن به ماشینش در آن را باز کرد و کمک کرد سوار شوم و من هنوز گیج و منگ صداهایی که در سرم تکرار می شدند بودم و این حضور متحیرم کرده بود، شاید چون انتظارش را نداشتم اما به بودنش احتیاج داشتم.

. رنگت پریده دستاتم یخه با خودت چی کار کردی؟

این را گفت و در را بست، چند دقیقه‌ای طول کشید تا سوار ماشین شد، در دستش کیسه‌ی پلاستیکی بود. از محتوای آن یک آبمیوه و کیک بیرون کشیدن و به دستم داد.

. اینا رو بخور با بریم یه رستوران غذا بخوریم.

تکیه‌ام را به در ماشین دادم و به او خیره شدم، قبلا بر این عقیده بودم که نگرانی همیشه با حال بد همراه است. این لحظه اما این چشم‌هایی که تمام مرا و جب می‌کنند تا مطمئن شوند حال من خوب است به من یک درس دیگر دادند. نگرانی‌ای که در تیله‌های قهوه‌ای‌اش می‌بینم قلب مرا زنده می‌کند و به جای آن کیک و آبمیوه درمان دستان سردم می‌شود.

. رستوران نریم.

گوشه‌ی چشمانش چین می‌خورند و لب‌هایم طرح لبخند به خود می‌گیرند.

– رمانتیک‌تر از ما وجود نداره، بعد از چند روز که ندیدمش
به جای این که بگه دلم برات تنگ شده ساز مخالف می‌زنه
برام که رستوران نریم.

می‌خواهد ماشین را روشن کند. و من شوخی‌اش را جدی
می‌گیرم.

.دلم برات تنگ شده بود.

یک لحظه است که دستش روی سوئیچ خشک می‌شود و
سرش را به طرف من برمی‌گرداند.

– نه مثل این که تو قصد داری امشب یه کاری دست من و
خودت بدی.

#پارت 165

#اختلال سوگ

در عین ناباوری حتی برای خودم زیانم در دهانم چرخید و
کلمات قطار شدند.

- من نمی‌خوام وقتی تو هستی به هیچ‌اما و اگر و ولی‌ای فکر کنم، دست خودم نیست مدام فکر می‌کنم از دستت می‌دم. شاید چون زیادی دوست دارم این قدر وسواس دارم. تکیه‌اش را به صندلی می‌دهد و دستش تا دستانم پیش‌روی می‌کند.

— دخترک نقاش تا من هستم از هیچی نترس، همین دوست داشتن تو برای من کافیه تا دنیا رو به پات بریزم. فارغ از زمان و مکان در چشمانش غرق می‌شوم، گرمای دستانش تمام سرمای تنم را پایان می‌بخشد. من این لحظه و این غرق شدن را به هیچ وجه نمی‌بازم.

مامان با هیجان به صفحه‌ی تلویزیون نگاه می‌کرد، کاملاً محو سریال شده بود و همین سوژه‌ای دست آریا داده بود تا مدام سربه‌سرش بگذارد. آن قدر برای دیدن صدمبارهی جوان شدن بانو زلیخا هیجان داشت که هر چه آریا اذیتش می‌کرد جوابش را نمی‌داد.

— مامان الان این‌جا می‌گه " آه یوزارسیف نمی‌پرسی آن همه زیبایی چه شد؟ " بعد یوزارسیف می‌گه.

سپیی که مامان از ظرف روی میز برمی‌دارد و به طرفش پرت می‌کند دهانش را قبل از کامل شدن جمله‌اش می‌بندد.

. محض رضای خدا دو دیگه ساکت باش بچه.

آریا قهقهه‌ای سر داد و ناگهان گفت:

. آخه این سریال از دامادی من مهم‌تره؟

چشم‌هایم گرد شدند به قدری حرفش ناگهانی و شوکه کننده بود که مامان بی‌حرف به او نگاه می‌کرد و بابا ابروهایش بالا رفته و دهانش از تعجب باز بود.

. تو چی گفتی الان؟

آریا از آن حال سرخوش و خندان بیرون آمد و جدی شد.

— ام... یعنی می‌خوام که با خانواده‌ی پرستو هماهنگ کنید برای خواستگاری بریم.

بابا نگاهی به مامان کرد و گفت:

. هنوز سال داییت نشده.

مامان سرش را به چپ و راست تکان داد.

— اون خدا بیا مورز ان قدر که آرزوش عروسی بچه‌های من بود که می‌دونم خیلی خوشحال می‌شه، باشه مامان جان من زنگ می‌زنم.

همین لحظه‌ها و دقایقی که مثل برق و باد گذشت یک اتفاق مهم خانوادگی مرا حامل بود. سرعت زمان به سرعت نور می‌ماند، چنان می‌گذرد که اصلاً نمی‌فهمی و حسش نمی‌کنی بعد که به خود می‌آیی می‌بینی با یک لحظه غفلت لحظه‌ها را باخته‌ای. من هم داشتم می‌باختم؟ این سوالی بود که مدام از خودم می‌پرسیدم و می‌ترسیدم جوابش را حتی به خودم بدهم، از وقتی با مینا صحبت کرده بودم حالم به مراتب بهتر بود و قلبم به حضور میثاق بیشتر دل‌گرم بود. باز هم در ذهنم صداهای مزاحمی بودند که مرا می‌ترساندند اما سعی می‌کردم بهایی ندهم و بگذارم به حال خودشان تا هنجره‌ی خود را پاره کنند.

.کی نوبت تو بشه یکی یه‌دونه‌م.

با صدای بلند مامان و هیجان و ذوق نهفته در کلامش در جایم تکان سختی خوردم.

.چی نوبت من بشه مامان؟

بابا خنده‌ی آرامی کرد و آریا چشم ابرو آمد.

#پارت 166

#اختلال سوگ

. شوهر دادنت.

ضربان قلبم از هیجان به اوج خودش رسید، گر گرفتم و نمی دانم در صورتم چه دیدند که به حالم خندیدند.

— دختر بابا رو ولش کنید، چی کاریش دارید؟ نمی بینید داره سرخ و سفید می شه؟

دستم را به گونه ام رساندم، نگاه ها به من بود و انگار که اگر کمی دیگر زیر این ذره بین می ماندم تمام مکونات قلبی ام فاش می شد.

— چیزه، من برم اتاقم خیلی خسته ام فردا می خوابم تو کارگاه شروع به کار کنیم سرحال باشم.

به سرعت از پیش چشمان شان فرار کردم، خودم را داخل اتاق انداخته و در را پشت سرم بستم. تکیه ام را به در بسته دادم تا نفس هایم به نظم خود برگردند، دستم را به قفسه ی سینه ام رساندم. این همه بی قراری فقط با یک اشاره ی

غیرمستقیم عادی بود؟ نگاهم یک دور در اتاق چرخید و روی کمد توقف کرد، آن نقاشی هنوز در کمد بود. در کمد را باز کرد و بعد از جابه‌جایی چند وسیله پرتره قاب شده را بیرون کشیدم. وقتش بود این قاب را به صاحب اصلی‌اش برسانم، نگفته می‌دانم فردا خواهد آمد در اولین روزی که کارم شروع خواهد کرد مرا تنها نمی‌گذارد. امروز خبری از او نبود و حسی- عجیب مرا به برداشتن گوشی‌ام وامی‌داشت و ترغیب می‌کرد با او تماس بگیرم. از بس که مرا به پیام دادن‌ها و زنگ زدن‌های گاه و بی‌گاهش عادت داده بود یک امروز که کار داشت و سرش شلوغ بود من چشمم مدام به گوشی بود. در برابر آن حس ترغیب مقاومت نکردم و با نگاهی به ساعت روی میز شماره‌اش را گرفتم. تعداد بوق‌هایی که می‌شنیدم داشتند بیشتر می‌شدند و من ناامید خواستم تماس را قطع کنم که صدایش در گوشی پیچید.

— احوال خانم نقاشم؟ خدایی خودتی یا داداشت مچم رو گرفته؟

.سلام.

.علیک سلام، خوبی؟

.خوبم تو خوبی؟ کارت تموم شد؟

. آره همین الان خونه رسیدم.

لب‌هایم را گزیدم من بیشتر از شنیدن صدایش چیزی نمی‌خواستم، نمی‌دانستم چه‌طور این مکالمه را ادامه بدهم. همیشه میثاق با حرف‌ها و شوخی‌هایش مرا به واکنش دادن و حرف زدن ترغیب می‌کرد.

. اِامم، پس من قطع کنم دیگه برو استراحت کن.

— چی بهتر از صدای تو می‌تونه خستگی من رو بشوره بیره؟ حرف بزنیم برام که امروز انقدر این‌ور اون‌ور رفتم که حسابی خسته‌م.

. چی بگم؟

خنده‌ی آرامی کرد.

. از خودت برام بگو، من از شنیدن تو سیر نمی‌شم.

روی تختم نشستم زانوه‌ایم تحمل وزنم را نداشتند.

— تو که منو بهتر از خودم می‌شناسی دیگه چی می‌خوای بشنوی؟

. من از رویاهام بگم تو بشنوی؟

زمزمه‌وار می‌گوید و در دلم حس به جوش و خروش می‌فتد.

. بگو.

— اصلی‌ترین رویام که به زودی محقق می‌شه خوردن چایی خواستگاری از دست خانم نقاشه، قبل از اون دوست‌دارم وقتی دم در دسته گل خواستگاری رو به دستش می‌دم سرخ و سفید شدنت رو ببینم.

موجی از گرما تنم را به آغوش می‌کشد، تکیه‌ام را به تاج تخت دادم.

#پارت 167

#اختلال سوگ

— رویای بعدیم دید زدنت از تو آینه موقعی که عاقد داره خطبه‌ی عقمون رو می‌خونه، اتفاقاً به اینم فکر کردم که اگر وقتی که غسل می‌ذارم دهنتم انگشتمو گاز بگیر تلافیش رو چه‌طوری سرت دربیارم.

میان خلسه‌ی شیرینی که برایم ساخته بود خنده‌ام گرفته بود.

. رویاهایی که برای عروسی‌مون و بعدش دارم بماند.

. بعد عروسی؟

. آره حالا اونا رو بعدا بهت می گم.

. نمی شه الان بگی؟

. نه چون هنوز سر تعداد بچه ها به نتیجه نرسیدم.

یک آن گیج و مات ماندم که حرفش چه ربطی به ما دارد، هنوز داشتم جمله اش را برای خودم تحلیل می کردم که با جمله ی بعدی اش چشم هایم گرد شدند و سرجایم صاف نشستم.

- هنوز نمی دونم چندتا دختر داشته باشیم چندتا پسر خوبه، تازه هنوز اسماشون هم انتخاب نکردم.

. میثاق!

جوابش به منی که مبهوت و حیران صدایش کرده بودم
ویران کننده بود.

. جان دلم!؟

. من... یعنی... الان... نمی دونم چی بگم.

پیچیدن صدای خنده ی آرامش در گوشم به موسیقی
گوش نوازی می ماند که از دور می شنیدم.

— شما بله رو که گفתי به غیر از بله‌ی سر عقد چیزی نیاز نیست بگی.

مرزی بین غم و شادی مثل مرز عشق و نفرت است، اصلاً بین تمام احساسات خوب و بد دنیا یک مرز باریک وجود دارد. دیروز غمگین من دختری درهم شکسته بود و امروز شاد من دختری که نشسته روی تختش به رویاهایی که عشق برای زندگی‌اش به تصویر می‌کشید لبخند می‌زند بود.

اولین روز کاری در کارگاه خیلی شلوغ نبود، فقط چند نفری به واسطه‌ی تابلویی که بالای در نصب بود و پوستره‌های تبلیغاتی که به در و دیوار اطراف کارگاه زده بودیم آمدند و در مورد کلاس‌ها و هزینه‌اش پرسیدند. راستش آن ابتدای کار وقتی به تشویق مینا برای مشغول کردن خودم به کارهایی که برایم لذت‌بخش هستند دنبال راه اندازی کارگاه بودم، هیچ چیز برایم تا این حد جدی نبود. امروز وقتی چند نفر برای ثبت‌نام خودشان یا بچه‌هایشان پا در کارگاه کوچکم گذاشتند به این فکر کردم که شاید یک روز من صاحب یک آموزشگاه بزرگ نقاشی باشم. پایه‌ای را کنار پنجره گذاشته بودم که نقاشی جدید بکشم، دیشب در خواب

دایی فرزاد را دیده بودم و حال خوبش در ذهنم ماندگار شده بود. انگار آن لحظه را زندگی کرده بودم همان قدر زنده و واضح بود، از خواب که بیدار شدم تصمیم گرفتم آن لحظه را ثبت کنم و چه راهی بهتر از کشیدنش؟

. آینور جان کاری با من نداری دیگه؟ من برم؟

وسایل نقاشی‌ای که در دست داشتم را کنار پایه گذاشتم.

. نه دیگه برو.

. باشه پس خداحافظ.

پرستو را تا دم در بدرقه کردم، از آن جایی که رشته‌های تحصیلی‌مان یکی بود به او پیشنهاد داده بود در کارگاه کنار من کار کند. وقتی پرستو رفت خودم را با طرح اولیه‌ای که باید برای نقاشی آماده می‌کردم سرگرم کردم که مبادا نگاهم به ساعت روی دیوار بیفتد بعد باز یادم بیاید که او امروز نه تماسی با من گرفته، نه پیامی فرستاد و نه حتی آمده.

#پارت168

#اختلال سوگ

دلخوری‌ام را پس می‌زدم و حتی برای خودم هم وانمود می‌کردم ناراحت نیستم اما حقیقتا خیلی هم ناراحت بودم. میثاق یکی از مشوق‌های اصلی من برای این کارگاه بود ولی امروزی که حتی مامان و بابا برای دیدنم آمده بودند و هدیه‌شان برای کارگاه گلدان بزرگ سانسوریا و زاموفیلیا بود من عاشقان بودم.

قلم را روی صفحه به حرکت درآوردم و سعی کردم تمام تمرکز روی بوم باشد و رنگ‌هایی که باید ترکیب می‌شدند. یک ساعت دیگر هم به منوال سپری شد اما خبری نشد، در اصل همان وقتی که پرستورفت من هم کاری نداشتم اما عامدانه خودم را سرگرم کرده بودم به این امید که شاید بیاید. قلمم را زمین گذاشتم، با این ذهن آشفته ادامه دادن فقط نقاشی‌ام را خراب می‌کرد. کیفم را برداشتم و بعد از چک کردن و خاموش کردن برق‌ها از کارگاه بیرون زدم. در پیاده‌رو مقابل ورودی کارگاه دو مرد جواد با گیتار ایستاده بودند. قدمی از در دور نشده بودم که صدای ترکیدن نزدیک گوشم باعث ترسیدنم شد، جیغی کشیدم و دستم را روی قلبم گذاشتم. کاغذهای رنگی و ستاره‌های اکلیلی در هوا پخش شدند و نرم روی سرم و زمین ریختند.

رفت قلبم، ضعف کردم، واسه خندهت عشقم بس که
شیرینی

می‌خندم، دل‌کندم، از همه از قلبم کاش که ببینی
نوازنده می‌نواخت و دیگری می‌خواند، نگاه سردرگم و
ترسیده‌ام بین آن‌ها و مردمی که تک و توک دورمان جمع
شده بودند می‌چرخید.

آخه چشمت دیوونه خونه‌ست

آخه دیوونه دور از تو که نداریم اصلا نمی‌شه

نگاهم به قهوه‌ای‌هایش گره خورد، کمی دورتر ایستاده بود و
تنه‌اش را به درختی تکیه داده بود. با لبخندی محو و نگاهی
سنگین به من خیره بود. نگاه سنگینش گرمایی داشت که تا
اعماق قلبم رسوخ می‌کرد. نمی‌توانستم نگاه از او بگیرم.

تو نمی‌خوای جدا شی

تو که یه‌دونه باشی

بمونی واسه قلبم همیشه

دیوونه‌ی دوست داشتنی از دلم کاش نری

خواستی کم باش ولی باش

چشمکی زد و همراه با خواننده لب خوانی می کرد و من انگار
هیچ صدایی نمی شنیدم و فقط حرکت لب های او بود.

دیوونه می خوادت دلم

میفته کارت به من

راضی نشی کاش برم کاش

دیوونه ی دوست داشتنی از دلم کاش نری

خواستی کم باش ولی باش

دیوونه می خوادت دلم

میفته کارت به من

راضی نشی کاش برم کاش

با همان نگاهی که آتشش به جان قلبم افتاده بود آرام آرام
جلو آمد، با هر قدمش ضربان قلبم اوج می گرفت. روبه رویم
ایستاد. مثل کسی که در دریا درحال غرق شدن باشد، من با
موج عشقی که در چشمانش بود به اعماق قلبش کشیده
می شدم. انگار که دست و پایم گم شده بودند و خیال پیدا
شدن هم نداشتند که من قدرت هیچ واکنش نشان دادنی
نداشتم و بی پلک زدن حرکات او را دنبال می کردم.

#پارت 169

#اختلال سوگ

دستی که دستم را گرفت مرا از زمین و زمان جدا کرد، کاش
همه‌ی گره‌های دنیا به زیبای گره خوردن انگشتانش میان
انگشتانم بود.

از دنیا برام عشق تو بسه، بس

هر چی ش موند دیگه ماله تو شه نفس

جسم سردی را کف دستم گذاشت. برق طلایی رنگ پلاک
چشم‌نواز بود، اما زیبایی‌اش در هم طنیدن حروف اسم من
و او بود.

می‌میرم که تو دیوونگی کنی

آخر این دلو دیوونه می‌کنی.

دیوونه‌ی دوست داشتنی از دلم کاش نری

خواستی کم باش ولی باش

دیوونه می‌خوادت دلم

میفته کارت به من

راضی نشی کاش برم کاش

دیوونه‌ی دوست داشتنی از دلم کاش نری

خواستی کم باش ولی باش

دیوونه می‌خوادت دلم

میفته کارت به من

راضی نشی کاش برم کاش

(دیوونه‌ی دوست داشتنی . علی‌رضا طلایسچی)

فهمید که من در خلسه شیرینی که برایم ساخته گیر افتادم.
لبخندی زد و دستم را میان دستش فشرد، جایی که میان گره
دستان ما آن گردنبندها خوش کرده بود.

— فکر کردی همچین روزی که برای مهم باشه بدون من به
شب می‌رسه؟

از میان فاصله‌ای که بین لب‌هایم افتاده بود نامش را زمزمه
کردم.

. میثاق!؟

صدایم در نوای موسیقی گم بود اما او فهمید، سرش را به گوشم نزدیک کرد و پچ زد.

.جان دل میثاق؟!!

اشکی از گوشه‌ی چشمم روی گونه‌هایم سر خورد مثل من ذوق زده و مبهوت بود که اجازه‌ای برای باریدنش نگرفت.

.می‌خوای با من چی کار کنی؟

نگاهش بعد از یک دور چرخیدن در صورتم روی لب‌هایم متوقف شد.

— تو بگو. می‌خوای منو به جنون برسونی که این لب‌ها رو این‌جوری سرخ کردی؟

نفسم در سینه‌ام گیر کرد، شاید هم هوایی که در ریه‌ام جریان داشت راهش را گم کرده.

- حاجی حالا مورد رو مونکراتی‌ش نکن، خانمت رو بیریه‌جا خصوصی صفا کنید.

کف و صوت زدن مردمی که تازه متوجه جمع شدنشان شده بودم هر دوی ما را به خودمان آورد. قدمی از هم فاصله گرفتیم. نفس عمیقی کشیدم تا التهایی که گریبانم را گرفته بود فروکش کند.

. آقا دستتون درد نکنه مرام گذاشتید.

#پارت170

#اختلال سوگ

میثاق به طرف مرد نوازنده رفته و با او و دوستش مشغول خوش و بش شد، هر کسی که از کنارم رد می شد با خنده تبریک گفته و رد می شد.

. دخترم قدر این جوون رو بدون، چشماش پر از برق بود.

پیر مرد قامت خمیده دور شد و جایش را میثاق گرفت.

. خانم افتخار می دن ادامه ی جشن امشب رو رستوران ادامه بدیم؟

. سورپرایز دیگه ای که در کار نیست؟

نامطمئن پرسیدم و او در برابر سوالم چشم و ابروی برایم بالا انداخت و دست در جیب شلوارش فرو برد.

. اگر لو بدم که دیگه اسمش سورپرایز نیست.

به یک دست اشاره زد هم قدمش شوم، و من میان انگشتان
مشت شده‌ام گردن‌بند هدیه‌ی او می‌فشردم.

— هر دفعه که می‌گم دیگه بیشتر از این نمی‌شه، تو این آدم
دیگه ناشناخته‌ای نیست که برای اما تو هر دفعه یه کاری
می‌کنی می‌گم نه باز هم باید این مرد رو شناخت.

در ماشین را برایم باز می‌کند.

- اگر این جوریه من دوست دارم تا ابد برای تو ناشناخته باقی
بمونم دختر نقاش.

در را بست و من لبخند روی لبم عمیق‌تر شده بود، سوار
شد اما قبل از حرکت از عقب ماشین دسته‌گل بزرگی را به
دستم داد.

. اینم خدمت شما بانو.

دسته‌گل را گرفتم، دمی از عطر مست کننده‌ی رزها گرفتم.
. ممنونم.

ماشین را راه انداخت.

— از ممنون نباش، من هر کاری می‌کنم برای این قلب
لامذهب می‌کنم. این قلب اولین باره این جوریه به تپش

افتاده، هر کاری بکنم کم کردم چون تو قلبم رو خونه‌ی خودت کردی.

شام‌مان را در محیط آرام یک رستوران خوردیم، از هر دری حرف زدیم البته البته بیشتر میثاق بود که حرف می‌زدیم و من سکوت کرده بودم چون هر چه می‌گفتم اصلاً حق مطلب را ادا نمی‌کرد. تعداد روزها و لحظه‌هایی که در کنار میثاق برایم به یاد ماندنی شده بود از دستم در رفته بود. هر طرف که سر می‌چرخاندم رد و خاطره‌ای مشترک با او وجود داشت و مرا به این اطمینان می‌رساند که او را، این عشق را، این خوشبختی را نباید از دست بدهم.

در راه بازگشت به خانه بودیم، آهنگی که نوازنده‌های خیابانی می‌نواختند از ضبط ماشین در حال پخش بود.

امروز چه‌طور بود؟ کارت رو خوب شروع کردی؟

— آره می‌شه گفت برای شروع بد نبود چند نفر به واسطه‌ی تبلیغات کمی که کرده بودیم اومدن و رفتن.

— الان که سرت خلوت‌تره چرا یه چندتا سوژه برای نقاشی پیدا نمی‌کنی؟ می‌تونی به فکر برگزاری یه گالری باشی.

حرفش باعث شد تابلوی که در اتاقم مخفی کرده بودم را به یاد بیاورم.

. می‌شه بریم کارگاه؟ خیلی مسیرون دور می‌شه؟

سوال ناگهانی‌ام متعجبش می‌کند.

. نه ولی برای چی؟ چیزی جا گذاشتی؟

#پارت 171

#اختلال سوگ

آره جا گذاشته بودم، قلبم را جا گذاشته بودم. شاید آن تابلوی نقاشی در برابر شور و اشتیاق او برای این علاقه کم باشد، اما می‌شد که من هم قدمی در این رابطه بردارم و فقط میثاق نباشد که به تنهایی برای ما شدنمان تلاش می‌کند.

. اوهم خیلی مهمه بریم؟

سرش را تکان داد.

. بله خانم چرا نشه.

به خاطر خلوتی مسیر خیلی زود به کارگاه رسیدیم.
با من میای؟

ماشین را خاموش کرد و هردو با هم وارد کارگاه شدیم، من جلوتر از او پله‌ها را بالا می‌رفتم. از هیجان به نفس‌نفس افتاده بودم، در را باز کردم و وارد شدم.

یه لحظه همین‌جا صبر کن وقتی صدات کردم بیا تو.
متحیر تماشایم کرد.

قرار سورپرایز بشم.

چشمکی زدم.

— یکم، همیشه که قرار نیست تو منو سورپرایز کنی، منم یه چیزایی بلدم.

در را پیش گذاشتم که دید زیادی به داخل نداشته باشد، برق روشن نکردم کورمال کورمال با نوری که از خیابان به داخل نفوذ کرده بود وارد اتاقم شدم. قاب را بسته‌بندی کرده را زیر میز گذاشته بودم، با عقب فرستادن صندلی آن را بیرون کشیدم. به سالن که رفتم کاغذ کادوی دور قاب را باز کردم و آن را روی سه پایه‌ای که در سالن بود گذاشتم.

می‌تونی بیای تو.

صدای کوبیده شدن قدم‌هایش روی زمین لبخندم را
وسعت داد.

— چرا برق رو روشن نکردی دختر خوب؟ نمی‌گی یه وقت
زمین می‌خو...

در حالی که غرمی زد برق را روشن کرد، چند ثانیه طول
کشید تا نگاهش مرا پیدا کرد. اما گویی که قاب دومین شکار
چشمانش بود که حرفش را ناتمام گذاشت و متحیر جلو
می‌آمد.
این...

— بهت گفته قول داده بودم یه تابلو برات بکشم، اما دوتا
کشیدم. این یکی رو به انتخاب خودم کشیدم که یه روز
بهت هدیه بدم. انگار وقتش امشب بود، بهانه‌ای برای این
هدیه ندارم فقط دلم خواست بهت بدمش.

بالاخره چشم از قاب برداشت و مرا نگاه کرد. دو قدمی که
جلو آمد فاصله‌مان را به هیچ رساند.

. بهت گفته بودم دوست دارم دختر نقاش؟

آب دهانم را به‌سختی قورت داده و جوابش را لب زدم.
گفتی.

لب‌هایش به گوشم نزدیک شدند.
 گفته بودم چه قدر دوست دارم؟
 از این همه نزدیکی انگار که در کوره‌ی آتش در حال ذوب
 شدن بودم.
 نه.

یک دستش پیچک‌وار دور تنم پیچید.

#پارت172

#اختلال سوگ

اندازه‌ی جونم، حتی بیشتر دوست دارم.
 فشار دستش روی کمرم بیشتر شد و تنم در حصار آغوشش
 قرار گرفت. سرم روی سینه‌اش فرود آمد، زبانم بند آمد
 وقتی کوبش بی‌امان قلبش را زیر گوشم شنیدم.

جایی خوانده بودم اولین‌ها همیشه ماندگارترین هستند، به
 گمان درست‌ترین چیزی بود خوانده بودم. از وقتی آن
 آغوش را تجربه کرده بودم، انگار که جای نوازش و حرکت

دستانش را روی تنم حس می کردم. عطرش انگار که به لباسم که هیچ به قلبم چسبیده بود که این قدر واضح می نمود. در اتاقم روی تخت نشسته بودم، در ظاهر زمانی که در دست داشتم را ورق می زدم اما فکر و ذکرم جای دیگری بود. هر چه می آمدم روی کلمات کتاب دقت کنم تنها روی صفحه‌ی کاغذ به آغوش کشیده شدنم توسط او را می دیدم. با تقه‌ای که به در اتاق خورد کتاب را بستم.

. آینور بابا اجازه هست؟

دستی به موهایم کشیدم.

. بله بابا بفرمایید.

بابا مرتضی. با لبخند وارد اتاق شد، سینی چایی که در دست داشت را روی میز تحریرم گذاشت. وقتی با سینی چای آمده بود یعنی بحث مفصل بود و البته لبخندش هم زیادی مرموز می نمود.

. چی کار می کردی؟

زمانی که حتی یک کلمه از آن را نفهمیده بودم بالا آوردم.
کتاب می خوندم.

بابا فنجان را به دستم داد و دیگری را خودش برداشت.

— وقتی آریا و بعدش تو به دنیا اومدید خوشبخت‌ترین پدر دنیا بودم، از همون زمان فکر به ازدواج شما دوتا برام سخت بود.

مامان امروز با خانواده‌ی پرستو صحبت کرده بود و قول آخر هفته را برای خواستگاری گرفته بود.

— دوری از شما به هر شکلی محال بود، حالا انگار زمان روی دورتند افتاده شایدم شما خواهر و برادر دارید مسابقه می‌دید تو ازدواج کردن.

این مقدمی چینی‌ها برای ازدواج آریا نبود، بابا منظور دیگری داشت که من خوب می‌فهمیدمش. لبخندی که می‌آمد روی لب‌هایم سبز شود را کنترل کردم. چند شب پیش از رویاهایش برایم گفته بود فکر نمی‌کردم بخواهد آن قدر زود آن‌ها را عملی کند.

— امروز به خانمی زنگ زد، وقت خواست برای خواستگاری ظاهرا پسرش تو رو تو شرکت آریا دیده. چشم‌هایم گرد شدند.

. شما چی گفتین؟

من با تردید پرسیدم و بابا جرعه‌ای از چای‌اش را خورد.

— من اجازه دادم که هفته‌ی دیگه بیان، تصمیم با خودته وقتی اومدن نظرت رو بگو اما من نخواستم به عنوان یه پدر بی خود و بی جهت در خونهم رو ببندم. به قول مادر بزرگ خدایا مورزت دختر دم‌بخت بالاخواه زیاد داره باید دید مرد اقبال و زندگیش کیه.

زیانم بند آمده بود، من در فکر میثاق بودم و بابا از خواستگاری که سروکله‌اش پیدا شده بود حرف می‌زد.

— بابا... خب... الان داریم برای آریا می‌ریم خواستگاری... می‌داشتید برای یه وقته دیگه یا می‌گفتید نه.

بابا مکثی روی چهره‌ی پریشان شده‌ام می‌کند.

— مسئله‌ی کمی نیست بابا جان بحث زندگیته، تو چرا این قدر بهم ریختی؟ نمی‌خوای ازدواج کنی؟

#پارت 173

#اختلال سوگ

تنها جوابی که می‌توانست برای کم کردن شر این خواستگار به آن چنگ بزند همین بود.

. نه... یعنی فعلا نه.

— باشه این که کاری نداره، وقتی اومدن محترمانه بهشون می گی نه.

قطعا همین کار را می کردم، من به غیر از میثاق نمی توانستم به هیچ مردی فکر کنم.
. باشه.

بابا لبخند محوی زد.

. چاییت سرد شد بابا.

میلی به خوردن چایی نداشتم اما به خاطر بابا که نگران نگاهم می کرد فنجان را به لبهایم نزدیک کردم.

. مادرت می خواد بره خرید، وقت داری باهاش بری؟

سرم را به نرمی تکان دادم.

. اوهوم می رم.

بابا قصد رفتن کرد.

. پول به حسابت می ریزم، برای خودت هم لباس بخر.

اگر آینور دیروز و روزهای قبلش بود حتما پاساژها را برای پیدا کردن لباسی خاص برای مراسم برادرم زیر و رو می کردم.

امروز اما به لباس‌های دست نخورده‌ای که در کمد بودند کفایت می‌کردم.

. نیازی نیست بابا لباس دارم.

. مگه می‌شه؟ خواهر دامادی، عقد برادرته.

شانه‌ای بالا انداختم.

. لباسی که نپوشیده باشم تو کمد دارم.

— هر جور راحتی بابا، من پول به حسابت می‌ریزم که داشته باشی. از ماه دیگه سود سهام فرزند به حسابت واریز می‌شه گفتم که در جریان باشی.

هنوز پذیرش اموال دایی برایم سخت بود، من تاب و تحمل دیدن یادگاری‌هایش وقتی خودش نیست را ندارم. هر یادگاری از او دنیایی از خاطرات من است.

آخر هفته رسید و برای مراسم خواستگاری آماده می‌شدیم. این چند روز را با بهانه‌های مختلف از دیدار با میثاق شانه خالی می‌کردم. هنوز ماجرای خواستگاری هفته‌ی بعد را به او نگفته بودم، و نمی‌دانستم چه‌طور این مسئله را عنوان کنم. مامان در خریدهایش همراهی می‌کردم و او با شوق می‌گفت به زودی نوبت من می‌شود و او چه‌ها که نخواهد

کرد. با زنگ خوردن گوشی از میز آرایشم فاصله گرفتم.
میثاق بود، گوشی را از روی میز عسلی کنار تخت برداشتم.
.جانم!

صدای سرحالش در گوشی پیچید.

.جانت سلامت خانم، خوبی؟

.خوبم.

.برای امشب حسابی خوشگل کردی نه؟

#پارت174

#اختلال سوگ

نگاه به آینه انداختم، پیراهن سبز یشمی و شال هم‌رنگش را
یک سال پیش در یکی از پاساژ‌گردی‌ها با پرستو خریده
بودم. آخرین امتحان ترم را داده بودیم و برای خودمان
جشن گرفته بودیم.

.نه اونی که باید خوشگل کنه عروس امشبه.

— می‌دونی چند روزه ندیدمت؟ امشب قبل از این که سوار ماشین داداشت بشی یه نظری هم با ما بکن.
چشم‌هایم گرد شدند.
کجایی تو؟

— یکم عقب‌تر ماشین آریا پارک کردم، داداشت سلیقه نداره این چه دسته‌گلیه خریده.
باشنیدن صدای زنگ زد از اتاق بیرون رفتم و آریا که در آستانه‌ی در با آن دسته‌گل بزرگ از رزهای سفید و صورتی قرار گرفت، باورم شد که میثاق آمده. داخل اتاق پریدم.
میثاق اگر ببیننت؟
بیخیال خندید.

.چه حالا چه چند وقت دیگه باید به دیدن من عادت کنن.
لب‌هایم کش آمدند.
دیوونه‌ای به خدا.

— کی میای پایین این دیوونه دلش تنگ شده، صبرشم داره لبریز می‌شه.

وجدانم به یقه‌ام چنگ انداخته بود که میثاق حق دارد
بداند هفته‌ی بعد قرار است سینی چای به دست، از
مهمانی پذیرایی کنم که او نیست.
. میثاق!

با لحنی نچواگونه گفت:
. جان دل؟!!

لب‌هایم را بهم فشردم و به‌سختی لب زدم.
. باید با هم حرف بزنیم.

وخامت حالم را درک کرد که دست از سربه‌سر گذاشتم
برداشت.

. چیزی شده؟ حالت خوبه؟

از بس که انگشتانم را به کف دستم فشار دادم، کف دستم
می‌سوخت.

. نه، یعنی چرا یه چیزی شده ولی پشت تلفن نمی‌شه گفت.
. فردا نهار بریم باغ رستوران؟

— نه فردا که جمعه‌ست و احتمالاً اگر خانواده‌ی پرستو
امشب بله بدن باید برای مراسم بله‌برون آماده بشیم.

پوف کلافه‌ای کشید.

. پس رسماً تو خماری باید بمونم دیگه؟

— به اندازه‌ی کافی گفتنش برام سخت هست، بهم استرس نده بذار آروم بشم که راحت حرف بزنیم.

. کم‌کم داری منو می‌ترسونی دختر.

. چیزی برای ترسیدن نیست، فقط من دلهره دارم.

. باشه بیا ببینمت خیالم راحت بشه.

#پارت 175

#اختلال سوگ

تا آریا آماده‌ی رفتن شود ثانیه‌ها را شمردم، منتظر بودن میثاق باعث شد مدام غر به جان آریا بزنم.

. آریا خوبه عروس نیستی، بیا دیگه داداش دیر شد.

بابا مرتضی خندان به در اتاق او کوبید.

— بیا دیگه پسر. اون بنده‌ی خدا که معلومه پسندیده، حالا

اون ژل و عطر رو خالی کنی روی خودت عوض نمی‌شی.

بالاخره آریا دل از آینه کند و راه افتادیم. در آسانسور دسته‌ی کیفم را می‌فشردم تا هیجانم را پنهان کنم. پا که در کوچه گذاشتم نگاهم در کسری از ثانیه روی او نشست. در ماشین نشسته بود و یک دستش را لبه‌ی پنجره ماشین گذاشته بود. با دست بوسه‌ای از راه دور فرستاد و برایم چشمک زد. لبه‌های مانتوی پانچم را بهم نزدیک کردم و سری برایش تکان دادم و سوار ماشین شدم. وقتی او برای دیدن من می‌آید من نمی‌توانم از او چیزی مخفی کنم.

در فنجان‌ها چایی ریختم و آن‌ها را در سینی مرتب کردم و به سمت پرستو که در آستانه‌ی در آشپزخانه ایستاده و مضطرب انگشتانش را می‌فشرده نگاه می‌انداختم.

بیا این سینی چایی آماده‌ست.

چند قدم به من نزدیک شد و با لب‌های برجیده گفت:

— من کار بدی کردم؟ پری حتی نخواست تو مراسم باشه با دوستاش بیرون رفت.

دستانش را گرفتم.

— بین پرستو این رسمی که خواهرت و خانواده‌ت بهش اصرار دارن شاید زمان قدیم عادی بود ولی الان دیگه نه.

هر چند که من از بیخ و بن یه سری آداب و رسوم رو اشتباه می‌دونم ولی به قول مینا هر چیزی به دوره و زمانه‌ی خودشه.

سری تکان داد و با فرودادن آب دهانش بغضش را بلعید، ناراحتی‌اش را درک می‌کردم امشب برای او خاص و مهم بود اما انتظار این سردی را نداشت.

— اگر خانواده‌م به من و احساسم بی‌تفاوت هستن برای منم مهم نیست که اونا ناراحتن.

خانواده‌ی پرستو با این که به ظاهر راضی شده بودند اما قلباً ناراضی و ناراحت بودند، و این در رفتارشان کاملاً مشهود بود. برای پرستو که همیشه احترام خانواده‌اش را تحت هر شرایطی نگه می‌داشت سخت گران تمام شده بود. — خودت رو اذیت نکن، مهم اینه که امشب به خوبی و خوشی بگذره.

پرستو سینی را برداشت و بیرون رفت، وقتی آمدم و دیدم پریا نیست و پرستو از استرس رنگ به رو ندارد همراهش به آشپزخانه آمده بودم تا کنارش باشم. از آشپزخانه بیرون رفتم و کنار آریا و پدر نشستم، بعد از تعارفات معمول صحبت‌ها به بحث اصلی کشانده شد. پدر پرستو در برابر

ملاطفت و برخورد گرم بابا مرتضی- را دید از موضع خود عقب کشید و به همین منوال تاریخ مراسمات بعدی مشخص شد. خوشحالی ام را فکر به خواستگاری و بیان کردنش با میثاق مختل می کرد، اما سعی می کردم روحیه ام را حفظ کنم.

- آینور جان بابا پاشو اون سبد هدیه رو بده دست داداشت تقدیم عروس خانم کنه.

هدیه هایی که به عنوان نشان برای پرستو حاضر کرده بودیم را به دست آریا سپردم تا به عروسش بدهد. جای خالی دایی فرزند شدیداً در چشم می زد، اگر بود امشب حسابی مجلس را با شوخی ها و خنده های ته دلش از این سنگینی در می آورد. دلم از نبودنش برای بار هزارم گرفت، قدیمی ها می گویند خاک سرد است و داغ عزیز از دست رفته را خاک ساکت می کند. من اما به این باور رسیده بودم که با هر خاطره آن خاک داغ را زنده تر می کند. هر خاطره مثل خاری در چشم عمل می کند، هر اتفاق با لحظه ها دست به دست می دهد تا به تو یادآور داغ روی سینه ات می شود.

. مبارک باشه، به سلامتی و خوشبختی.

#پارت 176

#اختلال سوگ

اشک جمع شده در چشمانم را پس زدم، دایه همین لحظه کنار ما بود. محال بود امشب را از دست بدهد و شاهد این خوشحالی نباشد.

(تغییر راوی . میثاق)

تا پایان شب نشینی برادرها و رفتن شان یک چشمم به ساعت بود و یک چشمم به صفحه‌ی گوشی بود. مثل مرغ پرکنده بودم و تمام ذهنم بود از حرفی که آینور قصد گفتنش داشت. چیزی که او را هم ریخته بود و صدایش را لرزان کرده بود. به حدی فکر و ذکرم درگیر بود که در طول شب چندین بار لاهور و لهراسب برایم دست گرفتن و سربه‌سرم گذاشتند.

«— عمو از دست رفتی، عزیز فکر کنم باید برای عمو آستین بالا بزنی.»

برعکس همیشه که به این شوخی‌های می‌خندیدم، هیچ واکنشی- نشان نداده بودم. به نظرم بد نبود که کم کم بدانند

کسی- را برای زندگی مشترکم انتخاب کرده‌ام. کنجکاو شده بودند اما حرفی هم نمی‌زدند چون من نه تایید کردم و نه تکذیب، تنها کسی- که منظور مرا می‌فهمید مینا بود. بعد از رفتن برادرها مادر مثل همیشه دست به زانو گرفت تا به آشپزخانه برود و آنجا سامان بدهد که مانع شدم.

. مامان می‌شه لطفا بشینی.

مینا تازه از بدرقه‌ی برادرها برگشته بود و حدسش برای او سخت نبود که من چه خواهم گفت.

- خیر باشه مادر بذار برای فردا صبح، الان که دیر وقته منم کار دارم.

. بشین مامان، باید حرف بزنیم.

مامان با شک و تردید نگاه می‌کرد در عوض او مینا با آسودگی آمد و روی مبل کناری‌ام نشست، خیلی نامحسوس موضعش را اعلام کرده بود.

. چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

سرم را به نشانه‌ی تایید تکان دادم.

. آره یه اتفاقی افتاده.

مادرم دیگر تاب نیاورد سرجایش نشست و با دست به پایش کوبید.

. باز چه خاکی به سرم شده؟

این همه هول و ولا و استرس حاصل سال‌ها درد و عذاب‌ست که مادرم را پیر کرده بود.

. من می‌خوام ازدواج کنم.

چند ثانیه مات مرا نگاه کرد، بعد دستش را به قندانی که روی میز بود رساند و یک حبه قند را به سمت پرتاب کرد.

– زلیل مرده خبر به این خوبی رو این جوری می‌دن؟ جونم به لبم رسید.

خندیدم را نتوانستم مهار کنم.

. تقصیر من چیه شما سریع ذهنت منفی بافی می‌کنه.

خنده‌ام عصبانی‌ترش می‌کند.

. ببند نیش‌تو، مینا مادر این که درست حرف نمی‌زنه تو بگو.

مینا متاسف سری برایم تکان داد و جواب مادر را داد.

. خودش که گفت می‌خواد زن بگیره باید خواستگاری بریم.

لبخند پهنی روی لب‌های مادر نشست.

#پارت 177

#اختلال سوگ

. حالا دختری کی هست؟ از دانشجوهای هاته؟

نیم‌نگاهی به مینا انداختم انگار که جواب این سوال زیادی برایش سخت بود. اگر جواب این سوال را هم می‌داد از هجوم بی‌وقفه‌ی سوال‌های بعدی مادر در امان نخواهد ماند.

. نوه‌ی حاجی صدری.

ابروهای مادر بهم گره خوردند به فکر فرو رفته بود.

. حاجی صدری؟

. آره حاجی صدری، همسایه‌ی محل قدیمی‌تون.

چشمانش گرد و دهانش از تعجب باز مانده بود.

. دختر... فرزاد؟

سرم را به طرفین تکان دادم.

. خواهرزاده‌ی فرزاد، دختر فرشته خانم...

قسمت سخت ماجرا مانده بود و حال مادر این بود،
چاره‌ای جز ادامه دادن حرفم نداشتم.

. فرزاد چند ماهی می‌شه به رحمت خدا رفته.

مادر با یک دست پشت دست دیگرش کوبید.

. وای خدا مرگم بده.

نگاهش بین من و مینا در گردش بود.

— من هیچی فکر این بیچاره رو نکردی که هی باید با اون

خانواده چشم‌تو چشم بشه؟ هیچ می‌فهمی هر بار دیدن زن

و بچه‌ی اون خدا بیامورز چه به روزش میاره؟

چشم‌های مینا با درد بسته شد، کاش دردی که به جان

قلب خواهر بیچاره‌ی من افتاده بود این بود.

. فرزاد زن و بچه نداره، اون اصلا بعد مینا ازدواج نکرده.

مادر ناباور بود، چشم‌هایش به آنی خیس شدند.

— الهی من براش بمیرم، الهی برای تو بمیرم که اسیر ما شدی

و پشت پا به بخت زدی. من با چه رویی برم خواستگاری

وقتی جوون مردم رو ناامید از در خونه‌م روندم.

. مامان! آروم باش لطفا به من گوش بده.

بغض در صدای خواهرم لانه کرده بود.

— من با فرشته خانم حرف زدم، اونا می‌دونن چه اتفاقی افتاده. ما برای میثاق می‌ریم خواستگاری مطمئن باش اونا از ما استقبال هم می‌کنن. گذشته تموم شده رفته مخصوصا که دیگه فرزادی هم نیست، این دوتا جوون باید بهم برسن. مینا حرفش را زد و بلند شد.
شب بخیر.

با رفتن مینا مادر نگاه تلخی به من کرد.

— روزگار رو می‌بینی بعد این همه سال تو باید عهد عاشق خواهرزاده‌ی فرزند می‌شدی؟ اصلا تو این دختر رو کجا دیدی؟

هیچ کس از خانواده‌ی من نباید می‌فهمید که دیدار ما به چه صورت بوده، مسئله‌ی بیماری آینور بین من و او بود.

— به قول خودت کار روزگاره دیگه مادر، منم اولش خیلی تعجب کردم.

مادر دستی به صورت خیسش کشید.

#پارت 178

#اختلال سوگ

. امشب خواب به این چشما حرومه.
 لبخندی زدم و سعی کردم تلخی فضا را کم کنم.
 . بابا حاج خانم پسر ت داره داماد می شه این همه ذوق می کنی
 من شرمنده می شم.

لبخند مادرم به تلخی غم نشسته در نگاهش بود، امشب
 برای هر سه ی ما تلخی خودش را داشت. تلخی ای که جز به
 کنار آمدن با آن چاره ای نداشتیم. خودم را به اتاقم رساندم
 دیروقت بود و من هوس شنیدن صدایش را داشتم ولی او
 حتما خسته بود، روزهای شلوغی را پیش رو داشتند. از
 تماس گرفتن دست کشیدم و به تماشای عکس هایش در
 گالری گوشی ام بسنده کردم. همه ی عکس هایش یک طرف
 عکسی— که از چشمان گریان و خمارش در کلینیک گرفته
 بودم یک طرف، خماری و سرخی ای که تیلای چشمانش را
 دربر گرفته بود مست کننده بودند.

میان شلوغی این روزها به خاطر مراسم بله‌برون و نامزدی آریا، فکرم گاهی به آخر هفته‌ای که هنوز درباره‌ی آن حرفی به میثاق نزده بودم خودنمایی می‌کرد.

. این قشنگه؟ مدلش شیکه فقط رنگش به من میاد؟

رد انگشت پرستو را دنبال کردم تا به پیراهن ماکسی-نباتی رنگ رسیدم، امروز آمده بودیم پرستو برای عقد لباس بخرد. پریا حاضر به همراهی نشده بود و تنها همراه پرستو منی بودم که از شانس بد او سردردی که از صبح به جانم افتاده بود دست بردار نبود.

. بریم بپوشش تو تنت ببینیم.

قبل از ورود به مغازه مچم دستم را گرفت.

. از صبح تا حالا تو خودتی، فکر نکن با بهونه کردن سردردت منو قانع کردی.

نیم نگاهی به اطراف انداختم، شاید پرستو می‌توانست یک راه چاره برایم پیدا کند.

. بریم تو کافی‌شاپ پایین بشینیم؟

. باشه بریم.

می دانم که برای کارهای عقب مانده اش استرس زیادی دارد اما با این ذهن مشغول همراهی کردن و نظر دادن از من بر نمی آمد. پشت یکی از میزهای کافی شاپ نشستیم، پرستو سفارشات را داد و دست زیر چانه برد و منتظر نگاهم کرد.
خب تعریف کن.

انگشتانم را به هم گره زدم انگار که بخواهم به کار بدی که کرده ام اعتراف کنم.

. آخر هفته قراره برام خواستگار بیاد.

لب هایش کش آمدند و ذوق زده گفت:

– واقعا بابا ایول به این سرعت عمل آقای میراحمدی، پس چرا آریا چیزی نگفت.

سرم را به طرفین تکان دادم.

. نه میثاق نیست.

کمی گیج و با اخم نگاهم کرد.

. پس کیه؟

ماجرای را برایش تعریف کردم و در آخر گفتم:

— هنوز نتونستم به میثاق چیزی بگم، از طرفی اگر نگم ناراحت می‌شه از طرفی هم بگم می‌خواد زود برای خواستگاری اقدام کنه من تازه تونستم قانعش کنم که هردومون به زمان نیاز داریم.

#پارت 179

#اختلال سوگ

پرستو قاشق در ظرفی بستنی‌اش فرو برد.

— به نظر من نیاز نیست بگی، تو که جوابت از الان معلومه منفیه تا خودتم نگی چه‌طور می‌خواد بفهمه؟

هنوز هم تردید داشتم شاید هم حق با پرستو بود، از کجا باید می‌فهمید در خانه‌ی ما چه می‌گذرد.

— این چند روز این‌قدر فکر کردم که چه‌طور باید بگم، اصلا گفتنش کار درستیه یا نه؟

پرستو بیخیال قاشقی از بستنی سنتی پرخامه را در دهانش گذاشت.

— بستنیت رو بخور آب شد، به چیزی هم فکر نکن یه خواستگاریه که تو قرار جواب منفی بدی.

بهترین کار همین بود، سکوت کردن و رد شدن از این ماجرای که واکنش من به آن کاملاً مشخص بود. پوفی کشیدم و تکیه‌ام را به پشتی صندلی نه چندان راحت کافه دادم.

. اوف، چند روزه فکرم دیگه اینه که چی کار کنم.

پرستو ظرف خالی بستنی را که ظرف چند دقیقه دخل محتوایش را آورده بود پس زد.

— بی خود حساسیت به خرج دادی، البته برای تو طبیعیه بالاخره اولین رابطه‌ی احساسیته به نظرم اگر حتی درمورد این جور مسائل هم از مینا خانم مشاوره بگیری بهتر باشه. چشم‌هایم گرد شدند.

— برم به مینا چی بگم؟ حالا درسته که در جریان ارتباط و علاقه‌ی ما هست ولی من روم نمی‌شه حرفی بزنم، اونم تو جلسات مشاوره‌مون اصلاً به روی خودش نمیاره. پرستو شانه‌ای بالا انداخت.

— به نظر من اشتباه می‌کنی، خودت می‌گی مینا خانم مثل یه خواهر بزرگ‌تر و یه دوست بهت نزدیک شده پس خجالتت معنی نداره.

بستنی آب شده‌ام را هم زدم و بی‌میل ظرفش را پس زدم.
پاشو بریم هنوز کلی خرید مونده.

انگار که بعد از این هم صحبتی و برون‌ریزی افکار که قصد سوراخ کردن ذهنم را داشتند آرام‌تر شده بودم. همراه پرستو ساعت‌های متوالی در پاساژها و مراکز خرید گشت زدیم تا بالاخره آنچه که برای عقد احتیاج داشت خریدیم. هر چه پرستو اصرار کرد برای مراسم خواستگاری که دو روز دیگر بود لباسی بخرم زیر بار نرفتم، به نظرم اصلا نیاز نبود وقتی جوابم منفی است به فکر آماده بودن و خرید کردن باشم. یکی از همان لباس‌های نپوشیده‌ی درون کمد کفایت می‌کرد. دست‌هایمان از پاکت‌ها و ساک‌های خرید پر و سنگین بود. از گرما و فعالیت زیاد لباس‌هایم از عرق خیس و به تنم چسبیده بودند، کلافه از موهایی که دور گردنم را گرفته بودند کنارخیابان ایستادم.

— پرستو اگر کار مهم دیگه‌ای نداریم بریم خونه، گرما داره کلافه می‌کنه.

پرستو نگاه مرددی به اطرافش انداخت.
 احساس می‌کنم یه چیزایی رو یادم رفته ولی چی نمی‌دونم.
 نالان خسته زمزمه کرد خودش از من خسته‌تر بود، کارهای
 دیگری هم داشت که باید به آنها می‌رسید.
 بیا بریم پس اگر بازم چیزی بود میایم می‌خریم.
 با تایید پرستو راهمان را به طرف خیابانی که ماشین پرستو
 پارک بود کج کردیم. فکر می‌کنم بعد از این ده روزی که پر
 از استرس و هیجان و حجم زیادی از کار و فعالیت می‌گذرد،
 یک خواب و رفع خستگی حسابی به خودم بدهکار هستم.
 پرستو بعد از رساندن من به خانه رفت و در برابر اصرارم
 برای بالا آمدن مقاومت کرد و با خنده گفت:
 - بعد عقد که با زور از خونه‌تون بیرونم کردی این اصرارها و
 دعوت‌ها یادت باشه.

#پارت 180

#اختلال سوگ

از کنار آسانسور گذشتم و با وجود خستگی از پله‌ها بالا رفتن را انتخاب کردم. مقابل در واحد که رسیدم قبل از این که کلید را در قفل بیندازم صداهایی که از داخل خانه می‌آمد توجه‌ام را جلب کرد. صدای بلند آریا قابل تشخیص‌تر بود، نگران و ترسیده کلید را در قفل چرخاندم و وقتی در باز شد صداها واضح‌تر شد.

. آریا جان مامان آرام باش چیزی نشده که..

در را آهسته بسته بستم، صدای مامان گرفته بود. گریه کرده بود؟

- چیزی نشده؟ دیگه می‌خواستی چی بشه؟ مرتیکه بی‌ناموس راجع به من چی فکر کرده؟ فکر کرده وقتی در مورد خواهرم این‌طوری حرف زده می‌ذارم دیگه تو اون شرکت کار کنه که چشمم هی به ریخت نحسش بیوفته؟

قدم‌هایم سست شد، موضوع مربوط به من بود. راه‌روی ورودی به سالن دید چندانی نداشت، همان جلوی در می‌ایستادم و به حرف‌هایشان گوش می‌دادم. چون اگر مرا می‌دیدند قطعاً حرفشان را قطع می‌کردند.

— ای خدا، چه قدر گفتم به حرف مهلا گوش بدیم و از این محل بریم گوش ندادی آقا مرتضی، اینم شد نتیجه اش که پشت سر دخترم این جور حرفا رو بزنین.

دستم را به دیوار گرفتم و به آن تکیه زدم، هر آن آماده‌ی سقوط بودم.

. لا اله الا الله، یکی تون درست حسابی به من بگه چی شده؟ صدای گرفته‌ی مامان و کلماتی که به زبان می‌آورد.

— امروز مادر اون پسری که قرار خواستگاری گذاشته بود زنگ زد، هر چی از دهنش رسید بار من کرد که چرا نگفتم دخترم مشکل روانی داره و آسایشگاه بستری بوده.

هق هق مامان در فضا طنین انداز شد، قلبم می‌سوخت؟ شاید هم هزاران تکه شد و با هر قطره اشکی که از گوشه‌ی چشمم چکید روی گونه‌هایم سر خورد.

— حرفی نموند که نزنه، تهمتی هم نبود که به دخترم نزنه. آخرش دیدم خیلی دسته بالا گرفته با حرفاش آتیش به جونم می‌زنه بهش گفتم به عنوان عروس بردن دختر من لیاقت می‌خواد که پسر شما نداره. می‌دونی چی گفت؟
دستم را به قفسه‌ی سینه‌ام رساندم.

— گفت زیادی برای دختری که روان درست حسابی نداره تبلیغ می کنی.

نفسم در سینه‌ام گره خورد. گوشه‌ی دیوار سر خوردم و روی زمین نشستم. از این همه قضاوت و بی‌رحمی زانوهایم توان تحمل وزنم را نداشت. صدای شکستن می‌آید اما از صدای شکستن غرور و قلب من که بلندتر نیست.

. آریا مامان آروم باش، عیب نداره فدای سر دخترم.

گریه‌های مامان شبیه مته روی اعصابم خط مینداخت و حالم را بدتر می‌کرد.

— بابا من مثل شما با عمه مخالف بودم، اما حالا منم می‌گم خونه رو عوض کنیم. به خاطر آینور از این‌جا بریم اگر هربار این اتفاق بیوفته و همچین حرفای زده بشه چی از آینور می‌مونه؟

صدای گرفته‌ی آریا و لحن ملتمسانه‌ی مامان آخرین توانم را از من گرفت. واقعیت مثل یک سیلی محکم به گوش قلبم خورده بود.

. آینور نباید چیزی بفهمه بچه‌ام دلش می‌شکنه.

نفس‌هایم یک در میان شده بودند، اشک‌هایم روان بودند.
حرف آریا در گوشم زنگ می‌زد.

«— اگر هر بار این اتفاق بیوفته و همچنین حرفایی زده
بشه...»

تصویر میثاق پیش چشمم زنده شد.
کی همچنین حرفایی رو به این پسر زده؟

#پارت 181

#اختلال سوگ

. در و همسایه دیگه، اومدن تحقیقات.

دیگر چیز نمی‌شنیدم. ترس بر همه‌ی احساساتم غلبه کرده
بود. حتما خانوادگی میثاق هم برای تحقیق می‌آمدند. هر
ثانیه بردردی که قلبم را فراگرفته بود افزوده می‌شد.

. باید از این جا بریم بابا.

— کجا بریم پسر؟ هر جا که بریم مگه چنین مسئله‌ای رو
می‌شه مخفی کرد؟

جواب بابا تیر آخر بود، و من همان دم فاتحه‌ی احساس و رابطه‌ی نوپایم را خواندم. نهالی که در قلبم کاشته بودم ریشه‌اش در حال خشکیدن بود. به سختی تنم را از زمین جدا کردم، ویرانه‌های قلبم بی‌چاره‌ام را زیر بغلم زدم و چند قدم را سخت به جلو برداشتم. نگاهی به اعضای خانواده‌ام کردم. مامان روی مبل نشسته سرش را به دست گرفته بود، حتماً باز سردردهای همیشگی به سراغش آمده. بابا مرتضی- با سری پایین افتاده دانه‌های تسبیحی که در دست داشت را جابه‌جا می‌کرد. آریا روی زمین نشسته بود و کمی آن‌طرف‌تر تکه‌های شکسته‌ی لیوان افتاده بود. تکه‌های لیوان که هر طرف افتاده بودند، چه قدر شبیه قلب هزار تکه‌ی من هستند. اولین کسی- که متوجه‌ی حضورم شد بابا مرتضی- بود، در نگاه غمیگینش بهت و تعجب نشست.

. آینور بابا!؟

قبل از هر واکنشی- از سوی آن‌ها راهم را سمت اتاقم کج کردم. خودم را داخل اتاق انداخته و در را پشت سرم قفل کردم. روی زمین پشت در نشستم و زانوهایم را بغل کردم. آینور مامان در و باز کن حرف بزنیم.

من شنیدنی‌هایم را شنیده بودم و از یک خواب خرگوشی به طرز وحشتناکی بیدار شده بودم. ضربه‌های متوالی به در نواخته می‌شدند.

— آینور آجی باز کن، به خاطر یه آدم بی‌وجود خودت رو اذیت نکن.

همان آدم بی‌وجودی که آریا می‌گفت حقیقت زندگی‌ام را به رویم آورده بود. همان بهتر که فکر کنند حال بد من ناشی از بهم خوردن آن خواستگاری کذایی است.
می‌شه تنهام بذارید.

با صدایی که به‌زور شنیده می‌شد این چند کلمه را به زبان آوردم و بعد از آن دیگر صدایی از آن طرف در نیامد.

ساعت‌ها بود بدون درآورن لباس‌های بیرونم روی تخت افتاده بودم و به سقف خیره بودم. حباب رویاهایم شکسته بود، بی‌قرار بودم. انگار که آرامشم را گم کرده باشم و این حس از زمانی به سراغم آمد که اولین تماس میثاق را بی‌پاسخ گذاشتم. هر تماس و پیامی که از او می‌آمد من از پس چشمان تار شده‌ام فقط نگاهم به صفحه‌ی گوشی می‌ماند تا خاموش شود. چیزی که از آن می‌ترسیدم خیلی زودتر از حد انتظارم رخ داد. جدایی و پایان دو کلمه‌ای بودند که بعد

از شنیدن حرف‌های اعضای خانواده‌ام در ذهنم پرنقش شده بودند. هر چه رشته بودم امروز پنبه شد، تمام تلاشی که برای عقب راندن افکار منفی‌ام به کار برده بودم دود شد. باز هم صدای هشدارگوشی و پیامی که فرستاده شده بود. «— آینور دیگه دارم نگران می‌شم کجایی؟ محاله ممکنه این همه ساعت سرگرم خرید کردن باشی.»

آهی از سر حسرت کشیدم که سینه‌ام را سوزاند. این نگرانی‌های بی‌ریا سهم من نخواهند شد. این پیام هم مثل بقیه خوانده شده و بی‌جواب ماند.

«. آینور منو کفری نکن، پا می‌شم میام دم خونه‌تونا.»

تنها به خاطر تهدیدی که می‌دانستم عملی می‌شود، به دستانم حرکت داده و جوابش را مختصر دادم.

#پارت 182

#اختلال سوگ

. فردا حرف می‌زنیم.

نوشتن و ارسال کردن این پیام یک چیز بود، به دست آوردن نیرویی که تحلیل رفته و حالی که بد بود یک چیز دیگر. به سختی تنم را از تخت فاصله دادم و روی پاهایم ایستادم. لباس‌های بیرون را از تن درآوردم و لباس خانگی پوشیدم. حرف‌های مینا مدام در سرم می‌چرخید و ذهنم با قدرت تمام شنیده‌های چند ساعت پیشم را به رخم می‌کشید.

«— توی زندگی شکست و پیروزی کنار هم معنا می‌گیره، تو بعد از یه شکست و غمی که قلبت رو آزار می‌ده نباید تسلیم بشی.»

روبه‌روی آینه میز آرایش ایستادم.

«— اگر تسلیم بشی- خیلی زود روزهایی که می‌تونی از زندگی لذت ببری و مفت باختی.»

دختری که در آینه خیره‌ی چشمانم بود به معنای واقعی یک بازنده بود.

«— زمان برای تو صبر نمی‌کنه که غم‌هات کنار بیای، این تویی که باید روی پاهات بایستی.»

موهای آشفته و چشمان سرخ و صورت رنگ پریده‌ام توصیف کاملی از یک آدم مفلوک و بیچاره بود.

«— هر طور که هست چر که هست تو باید روی پاهات بایستی و تسلیم شکست نشی، باید بتونی با ناراحتی‌ها و چیزهایی که آزارت می‌ده مواجه بشی— و ازشون قدرت پیروز شدن بگیری.»

شانه را برداشتم و محکم روی موهایم کشیدم، گویی که تمام حرصم را سر تارهایی که کشیده می‌شدند خالی می‌کردم. تصمیم عوض شده بود همین امروز باید این قصه‌ی شروع نشده به پایان می‌رسید. همین چند سطری که از حکایت من و او نوشته شده بود به قدر کافی کشنده و جانکاه بودند. مرور خاطراتی که هرچند کم اما پررنگ هستند خوراک روزها و شب‌هایم می‌شوند. بعد از شانه زدن موهایم بی‌توجه به لباس‌های چروک شده لباس‌های دیگری انتخاب کردم و پوشیدم. کیف و گوشی‌ام را برداشتم و هم‌زمان که برایش پیام می‌نوشتم از اتاق بیرون زدم. اول به سرویس رفتم و آبی به صورتم زدم و بعد هم راه خروج از خانه را در پیش گرفتم. یک ساعت بعد در حالی که بخش زیادی از مسیر را پیاده طی کرده بودم به کافی‌شاپی که نزدیک محل کارش بود رسیدم. پشت یکی از میزهای نزدیک به ورودی نشستم که مرا راحت پیدا کند. چه قدر گذاشت نمی‌دانم اما هوا رو به غروب بود که در کافه باز شد و میثاق پا به داخل

کافه گذاشت. به راحتی در نگاه اول مرا پیدا کرد و با قدم‌های بلند سمت میز آمد. کیفش روی میز گذاشت و روی میز سمت من خم شد.

— حساب امروزی که منو چون به لب کردی بدجور پس می‌دی.

بعد هم کلافه و بی‌قرار روی صندلی نشست، و من از همین لحظه ته دلم از نداشتن این نگرانی خالی شد.

.حرف بزن ساکت نباش، من ازت توضیح می‌خوام.

دستانی که روی میز بودند را روی پایم کشیدم، تشریش باعث شد دست از خیره نگاه کردنش بردارم.

.میثاق!

با نگاهی که نگرانی و ناراحتی در آن موج می‌زد نگاهم می‌کرد.

.جانم؟!

آخ از جواب دادنش، من می‌توانستم با این حجم از مهر در کلامش با او ودا کنم؟ چشم از نگاهش گرفتم تا حرف زدن ممکن شود.

.همه چیز باید تموم بشه.

صدایم به زور از هنجرهام بیرون می‌آمد، انگار که زبانم هم
نمی‌خواست همکاری کند.

.چی؟ منظورت چیه؟

میان ابروهایش گره عمیقی افتاد. آب دهانم را سخت فرو
دادم.

.هر چی بین من و تو هست باید تموم بشه.

#پارت 183

#اختلال سوگ

چند لحظه در ناباور و بهت خیره‌ام می‌شود، هیچ واکنشی-
نشان نمی‌دهد و وادار به حرف زدنم می‌کند.

— شنیدی چی گفتم، هر چی هست همین‌جا و همین لحظه
تمومه.

سرش را تکان ریزی می‌دهد و با مشت روی میز می‌کوبد که
صدای ناهنجارش توجه‌ها را به ما جلب می‌کند.

. ترجیح می‌دم حرفتو نشنیده بگیرم، تو هم بهتره سکوت کنی
و بیشتر از این ادامه ندی.

حقیقتا خودم هم دلم سکوت کردن و ادامه ندادن
می‌خواهد، اما خواست من مهم نیست، مهم حقیقت تلخ
ماست.

. میثاق!

میان کلامم می‌پرد.

— الان که دیر وقته نمی‌رسیم بریم باغ رستوران اما یه
رستوران خوب می‌شناسم بریم شام بخوریم بعد من تو رو
می‌رسونم، نظرت چیه عزیزم؟

اشک به چشمانم بیشتر می‌زند، انگار که کسی- قلبم را میان
مشتش گرفته و می‌فشارد، نفسم تنگ است.

— برام یه خواستگار اومده بود، از همکارای آریا تو شرکت
بود.

نگاهم را از تعجب و بهت چشمانش گرفتم، دمی گرفتم. لب
باز کردن و گفتن از شنیده‌هایم کار راحتی نبود.

. مادرش امروز زنگ زد خواستگاریش رو پس گرفت چون...

آب دهانم را فرو دادم تا توده‌ای که چیزی به منفجر شدنش
نمانده بود را عقب برانم.

. چون وقتی تحقیق کردن... فهمیدن من مشکل روانی دارم.
مقاومت بیشتر از این در برابر سد چشمانم کار من نبود.
اشک‌هایم می‌باریدند اما لب‌هایم را کش دادم تا طرح لبخند
بگیرند.

— نه که حالا این جوری گفته باشه، این خیلی مودبانه‌ست.
هر چی دلش خواسته بود به مامانم گفته بود.

اخم کل اجزای صورتش را درگیر کرده بود و من میان تعریف
از حقیقت تلخی که سعی در انکارش داشتم، دلم برای گره
میان ابروهایش و چینی که بر اثر اخم روی پیشانی‌اش
نشسته بود ضعف رفت.

— خانواده‌ی تو هم حتما میان تحقیق، بعد... بعد وقتی
بفهمن... حتما منو نمی‌خوان.

بار دیگر مشت گره شده‌اش را روی میز کوبید و از جا بلند
شد. میز را دور زد و به طرف من آمد، از بازویم گرفته و
مجبور به ایستادنم کرد.
راه بیوفت.

از بین دندان‌ها چفت شده‌اش غرید و مجالی برای جواب به من نداد. مرا همراه خود از کافه بیرون کشید و مجبورم کرد سوار ماشینش که کمی بالاتر پارک بود بشوم. خودش هم سوار شد و در را بهم کوبید، واکنشش به قدری ناگهانی بود که نتوانستم حرفی بزنم. در برابر این حجم از خشم و ناراحتی تنها راه سکوت بود. سرم را به پنجره‌ی ماشین تکیه دادم و نگاهم را به بیرون دوختم.

نگاهم به بیرون بود و توجهی به مرد خشمگین کنار دستم نداشتم، آخر من عادت نداشتم او را این چنین ببینم. میثاق با لبخندهایش مرد روزهای خاکستری من شده بود. یک دلم می‌گفت اصلاً چرا من بعد از حرف‌هایی که در کافه به او زده بودم باز در این ماشین کنارش نشسته بودم؟ مگر برای نقطه‌ی پایان گذاشتن سر خط این احساس نیامده بودم؟

- می‌شه منو برسونی خونه؟ یا بزن کنار خودم برم، این جوری بهتره.

مشتش را محکم روی فرمان کوبید و ماشین را به ضرب با حاشیه‌ی خیابان کشید و پیاده شد. طولی نکشید که در را باز کرد و خشم غرید:

. پیاده شو.

#پارت 184

#اختلال سوگ

خب مثل این که یک دور هم این جا قرار است حرف بزنیم. در حاشیه‌ی خیابان شلوغ و پر ترافیک پیش چشم هزاران نفر، هزاران نفری که شاید اصلا برای شان مهم نباشد درد ما دو نفر چیست.

- از اون موقع تا حالا دارم مثل مار زخمی به خودم می پیچم، هی با خودم کلنجار رفتم که آروم باشم اما نشد.

من تکیه داده با ماشین و او مدام پیش چشمم دست به کمر راه می رود.

. نمی فهممت آینور، به خدا نمی فهممت.

نباید هم بفهمد، انگار سگوتم اعصاب نداشته‌اش را تحریک می کند که یک قدمی ام می ایستد و فریاد می زند.

. دِ یه حرفی بزن.

خسته از تحمل باری که بر دوش قلبم بود مثل خودش داد
می‌زنم.

.چی بگم؟

دستش را درست از کنار سرم روی سقف ماشین می‌کوبید.
— نگو که تمام این مدت تلاشم برای این که بهت بفهمونم
چه قدر دوست دارم و برام عزیزی هیچ و پوچ بوده.

دلم سوخت و چشمانی که جلوی خیس شدنشان را
می‌گرفتم بیشتر سوخت.

- این که منو دوست داری چیو می‌تونه تغییر بده؟ این که من
یه مریض روانی بودم که تو کلینیک بستری بوده هم تغییر
می‌کنه؟ این که هنوز بعضی— شبا از دست کابوس‌هام به
قرص خواب پناه می‌برم عوض می‌شه؟ این که زن همیسایه
برای یه سلام و علیک ساده‌ی دخترش با من رو ترش می‌کنه
و می‌گه دوست نداره دخترش با یه دیوونه حشر— و نشر—
داشته باشه عوض می‌شه؟

چند لحظه مات نگاهم می‌کند، بعد اما در نگاهش تاسف
پررنگ می‌شود.

– خیلی احمقی، خیلی نادونی دلم می‌خواد یه تو دهنی محکم بهت بزنم. حیف که دلم نمیاد اگر نه...

میان کلامش می‌پریم، فریادم گلویم را به درد می‌آورد.

– اگر نه چی؟ می‌ذاری می‌ری؟ ولم می‌کنی؟ می‌خوای بزنی تو دهنم خب بزن، ولی من هنوز سر حرفم هستم دوست داشتن تو نمی‌تونه خیلی چیزا رو تغییر بده.

– محض رضای خدا دو خط منطق بیار بین حرفات که دلم خوش باشه حق داری.

محکم تخت سینه‌اش می‌کوبم.

– چون تو جای من نیستی که درکم کنی، چون نمی‌فهمی چه حالی می‌شم از پچ‌پچ‌های درگوشی و نگاه‌های سنگین، نمی‌دونی وقتی کسی – با یه لحن بد و زننده ازم می‌پرسه کلینیک اعصاب و روان بستری بودم چه قدر می‌شکنم.

توقع این حرکت را ندارد که قدمی عقب می‌رود، نگاهش اما هنوز طلبکار است و باعث می‌شود دخترک رنج کشیده و دل شکسته‌ی درونم طغیان کند.

- وقتی خانواده‌ت در مورد من پرسیدن چی می‌خوای بهشون بگی؟ وقتی بیان تحقیقات و در و همسایه بگن این دختره دیوونه‌ست چی می‌خوای بگی؟

بالاخره آسمان چشمانم باریدن گرفت، آه لعنتی به بغضی- که با چهار کلمه حرف کنترلش از دست آدمی خارج می‌شود. لعنت به اشک‌هایی که خشک نشده باز باریدن گرفته‌اند. آرام باش.

آرام شده بود؟ حالا که مرا به جوش و خروش انداخته و جانم را سوزانده بود آرام شده بود؟

- وقتی قراره بری، وقتی قراره نشه چرا منو نابود می‌کنی؟ چرا وابسته‌م می‌کنی؟

عاجزم، لحنم التماس دارد.

#پارت 185

#اختلال سوگ

. چرا نشه قربونت برم؟ چرا نشه؟

دستم را روی گوش‌هایم می‌گذارم، همین قربان صدقه رفتن‌هایش مرا بد عادت و دل بسته کرده.

. چون من یه مریض روانیم.

از جیغ بلندم، نفسم به تقلا افتاده. دستم را روی قفسه‌ی سینه‌ام می‌گذارم. جلو می‌آید و من عقب می‌روم فاصله می‌خواهم از او و نگاه خیره‌ی زیادی دوست داشتنی‌اش. پشتم به بدنه‌ی ماشین برخورد می‌کند و او دستانش را دو طرف سرم ستون می‌کند.

— یک جمله می‌گم و تو دست برمی‌داری از این لجبازی، من حرف مردم به هیچ‌جا نمی‌توانم. برای انتخابم هم به کسی توضیح نمی‌دم، اگر می‌گم دوست دارم و پات هستم یعنی هستم.

دارد خلع سلاح می‌کند؟

. نمی‌شه.

این نزدیکی و بوی عطر لعنتی‌اش که ریه‌هایم را پر می‌کند.

— دِ آخه زبون نفهم، من مگه تو تمام مدت درمانت در جریان نبودم؟ مگه تو رو حالت رو تو اون کلینیک ندیدم؟

مگه بهت نزدیک نبودم؟ چی می‌تونه غیر از دوست داشتنت برای منی که همه‌ی روزهای بدت رو شاهد بودم مهم باشه. بهانه گیر شده‌ام نمی‌خواهم کوتاه بیايم.

ولی...

دِ مرگ و ولی.

با حرص می‌غرد و منی که با شدت دستم کشیده می‌شود، جایی جز آغوشش را برای حبس شدن ندارم. قطعا ما دو تا دیوانه بودیم، کنار خیابان بر سرهم فریاد می‌زنیم و جدل می‌کنیم، کنار خیابان در آغوش هم حل می‌شویم.

قلمم را کنار گذاشتم و از پشت بوم نقاشی بلند شدم، اول سری به نادیا زدم. اولین شاگردی که دو روز پیش ثبت‌نامش کردم و مادرش او را هر روز به کارگاه می‌آورد. پرستو مخالف آمدن هر روزهی شاگردان بود، می‌گفت بهتر است خودم را برای برگشت به دانشگاه و برگزاری یک نمایشگاه نقاشی آماده کنم. من اما در خودم آمادگی لازم برای یک نمایشگاه را نمی‌دیدم، برگشت به دانشگاه و تمام کردن دوره‌ی تحصیلی‌ام گزینه‌ی بهتری بود.

— نادیا جان قلمت رو خیلی فشار می‌دی روی کاغذ، دستت باید نرم حرکت کنه.

نادیا نگاه مظلومش را به من دوخت.

. نقاشیم بد شده؟

این دختر اعتماد به نفس نداشت، در سن دوازده سالگی زیادی سرخورده به نظر می‌رسید. لبخندی به رویش زدم.

. نه اصلاً ولی اگر قلمت رو انقدر محکم بگیری هم به مرور زمان دستت درد می‌گیره هم ممکنه تو نقاشی‌هات تاثیر بذاره.

سرش را به نشانه‌ی فهمیدن تکان داد و بی‌حرف دیگری مشغول تمرین شد. از اتاقی که برای کلاس در نظر گرفته بودیم بیرون آمدم، پرستو پشت میزش نشسته بود و با گوش‌اش سرگردم بود. لب‌های کش آمده و نگاه ستاره بارانش اعلام می‌کرد که دارد با آریا حرف می‌زند.

— چه قدر بهت گفتم یه کلاس‌م تو بردار تا از این بی‌کاری دربیای، آخر گوش‌های شما دوتا می‌سوزه.

سرش را از گوش‌های بیرون آورد و با هم لب‌های کش آمده جوابم را داد.

– اون موقع که خبری نبود هی منو دعوت می کردی خونتون تا داداشت رو ببینم الان داری خواهرشوهر بازی درمیاری. سری به نشانه‌ی تاسف تکان می‌دهم و لبه‌ی میز او می‌نشینم.

#پارت 186

#اختلال سوگ

. تو که دیگه کاری نداری پاشو برو خونه.

. نه می‌مونم آخه خونه هم کار خاصی ندارم.

می‌توانستم حدس بزنم دلیل این امتناع از رفتن به خانه برخورد پریاست، با این که در ظاهر او هم با این سنت خانوادگی مخالف بود اما از زمان ازدواج آریا و پرستو مدام زبانش به طعنه و کنایه می‌چرخید. برخوردهای خودخواهانه و سردش بین او پرستو فاصله انداخته بود.

. یه کلاس برمی‌داشتی که کار داشته باشی حداقل وقت تلف نشه، در ثانی فکر نکن نمی‌دونم چرا سعی می‌کنی پا به پای من بمونی و دیر بری خونه.

سرش را باز روی گوشی خم کرد و در همان حال گفت:
 - یه چند وقت دیگه ترم جدید شروع می‌شه، بعدم که درگیر
 خرید جهیزیه و کارای عروسی می‌شیم. بعد عروسی راحت‌تر
 می‌تونم کلاس بردارم.

سری به نشانه‌ی فهمیدن تکان دادم و میز او را به مقصد
 اتاق ترک کردم، وارد اتاق که شدم دیدم نادیا وسایلیش را
 جمع کرده آماده‌ی رفتن است.

. چرا بلند شدی نادیا؟

تلفن همراه دکمه‌ای و قدیمی‌ای که در دستش بود نشانم
 داد.

. مامانم زنگ زد، پایین منتظرمه.

نگاهی به طرحی که روی کاغذ نصفه کشیده بود کردم.
 . طراحت رو بیر جلسه‌ی بعد که اومدی کاملش رو می‌خوام.
 زیر لب چشمی گفت و برگه را برداشت و رفت. نگاهی به
 ساعت کردم برای امروز دیگر کاری نداشتم، احتمال داشت
 میثاق هم مثل من وقتی خالی برای خوردن یک لیوان یخ در
 بهشت داشته باشد؟ گوشی را برداشتم و برایش نوشتم:

«. سلام، خوبی؟ خسته نباشی.»

بلافاصله جواب پیامم آمد انگار که روی گوشی‌اش خوابیده باشد.

«سلام خانم تو هم خسته نباشی، شاگردت رفت؟»

«آره رفته.»

«پس دیگه کاری نداری؟»

آخر پیامش شکک چشمک گذاشته بود، خدا می‌داند که چه افکار شیطانی‌ای را در سر می‌پروراند.

«نه ندارم.»

«میام دنبالت.»

لبخندی روی لبم نشست، با رضایت برایش نوشتم.

«منتظرتم.»

«منتظرم باش خانمم.»

گاهی اصلا نیاز نیست کسی- دوست داشتنش را به زبان بیاورد. گاهی همین واژه‌ی "خانم" که کنارش میم مالکیت می‌چسبد کار هزاربار "دوستت دارم" گفتن را می‌کند. با ضربه‌ای که به در خورد نگاهم را از صفحه‌ی گوشی جدا کرده و به پرستو دوختم.

— آینور من باید برم، مهمون اومده برامون تو می‌تونی این
فلش رو به آریا برسونی؟
نگاهی به جسم کوچکی که کف دستش بود کردم.

#پارت 187

#اختلال سوگ

. آره می‌برم براش، ولی تو چی شدی یهو؟
. هیچی می‌گم که مهمون اومده مامان زنگ زد برم خونه.
خدا حافظی کوتاهی با پرستو که عجله داشت کردم. اول
پیامی به میثاق دادم و توضیح دادم چه اتفاقی افتاده، بعد
هم از کارگاه بیرون زدم.

پله‌های ورودی ساختمان را بالا رفتم، نگهبان که دیگر مرا
می‌شناخت به احترام از جایش بلند شد. سری برایش تکان
دادم و راهم را سمت آسانسور کج کردم. نمی‌دانم چرا اما از
همان لحظه که مقابل شرکت از تاکسی پیاده شدم سنگینی
نگاهی را روی خود حس می‌کردم، اما در اطرافم کسی— را
ندیدم. همین که از آسانسور پیاده شدم آریا را در راهرو

همراه یکی دو نفر دیگر دیدم. او هم خیلی زود متوجه من شد و صحبتش را کوتاه کرد.

. سلام آجی خانم.

. سلام خوبی؟

. خوبم، فلش رو آوردی؟

جسم سیاه و کوچک را به دستش دادم.

. کاری با من نداری برم؟

. می‌ری خونه؟

سرم را به طرفین تکان دادم.

. نه جایی کار دارم.

خدا مرا به خاطر دروغ‌ها و پنهان‌کاری‌های این مدتم ببخشد.

— بمون من کارم تموم بشه بعد می‌رسونمت هر جا که بخوای.

با میثاق کمی پایین‌تر از شرکت قرار گذاشته بودیم، باید تا به حالا رسیده باشد.

. نه تو به کارت برس، من خودم می‌رم.

معلوم بود که آریا کار دارد چون بیشتر از این پیگیر نشد.
 . باشه پس مراقب خودت باش.

مسیر آمده را برگشتم بیرون از ساختمان شرکت درحالی که
 چند قدم مانده بود تا ماشین میثاق برسّم صدایی مرا
 متوقف کرد.

. خانم ایمانی!

به طرف منبع صدا چرخیدم، مرد جوانی پوشیده درکت
 شلوار اسپرت با چند قدم فاصله پشت سرم ایستاده بود.
 . بفرمایید؟

مرد دست در جیب بره و حق به جانب نگاهم می کرد.
 . یعنی می گید منو نشناختید؟

چهره‌ی مرد آشنا می زد، پوزخندش اما رو اعصاب بود.
 . چرا من باید شما رو بشناسم؟

نگاه مرد تیره و عصبی بود.

— چون من به خاطر سرکار خانم کارم رو از دست دادم،
 واضح بگم برادرتون اخراجم کرد

#پارت 188

#اختلال سوگ

چند لحظه زمان برد تا حرف‌های مرد را تجزیه کرده و منظورش را بفهمم. پس این مرد همان کسی بود که خواستگاری‌اش را پس گرفته بود. نگاهم را از او گرفته و راهم را ادامه دادم، دیدم میثاق از ماشین پیاده شده و نگاهش به ماست.

.کجا خانم؟ فکر نمی‌کنی یه جواب به من بدهکاری؟

طلب کار بودنش هم جالب بود هم اعصاب خوردکن. روی پاشنه‌ی پا چرخیدم و جوابش را دادم.
 .یادم نمیاد شما سوالی پرسیده باشی.
 ابرو درهم می‌کشد.

— متاسفم که به خاطر شما کارم رو از دست داد، از روی ظاهر قضاوت کردن همین می‌شه دیگه. شما چه انتظاری از من داشتید؟ وقتی می‌فهمم دختری که انتخاب کردم از نظر اعصاب و روان مشکل داره قطعاً دیگه حاضر به ازدواج با اون دختر نمی‌شم، کاش قبل از این که برادر به اصطلاح

محترم‌تون رو بفرستید سراغم منطقی فکر می‌کردید. هر چند که با مشکل شما اونم ندارید.

ابروهایم با شنیدن حرف‌های وقیحانه و حق به جانب او میل به درهم شدن داشتند اما باید ظاهرم را حفظ می‌کردم تا این مرد فکر نکند حق با اوست و خود را با ضربه‌ای که مثلا به من می‌زند حس پیروزی داشته باشد.

- آقای در ظاهر محترم، من اصلا نه حرفی از شما شنیدم نه حرفی در موردتون زدم...

شنیدن صدای قدم‌هایش که درست پشت سرم متوقف شدند به صدایم جان و به قلبم قوت داد.

— چون تو زندگی من مردی حضور داره که به اندازه‌ای برام مهم و پررنگ هست که کوتاه فکرها و انسان‌نماهایی مثل شما به چشمم نیان و وقتی برای حتی ثانیه‌ای فکر کردن بهشون نداشته باشم.

حالا دقیقا به خاطر داشتم که اولین بار او را در لابی ساختمان دیده بودم.

. آینور جان بریم؟

نیش‌خندی به روی او زدم و با چرخیدن به سمت میثاق لب‌هایم نقش دیگری دادم.

.بریم عزیزم.

انگشتان میثاق میان انگشتان دستم گره خورد، مثل همیشه گرمای دستانش تن لرز کرده‌ام را گرم کرد. هم‌قدم با او تا ماشین رفتیم، در را برایم باز کرد و بعد از سوار شدنم گفت:

.بشین من الان میام.

قبل از این که من واکنشی— نشان بدهم در را بست و قدم‌هایی بلند و محکم خودش را به مرد متکبر و پررویی که سرجایش ایستاده و نگاهش به ما بود برگشت. از همان فاصله هم ابروهای گره خورده و انگشتی که خاک فرضی روی شانهای مرد را می‌تکاند قابل تشخیص بود. بدجنسی— بود اگر بگویم ته دلم از این خط و نشان و تشری که میثاق به آن مردک بزدل می‌زد حس شیرینی نشست؟ غرق لذت بودم از جدیت و تعصبی که به خرج می‌داد، نه این که مثل دخترکان کم سن و سال از مردان پرسر و صدا و دعوایی خوشم بیاید نه، فقط از حمایتی که می‌دیدم ته دلم قنچ می‌رفت. تا مدتی که میثاق با آن جذبه و هیبت ایستاده و حرف می‌زد، در دل من کارخانه‌ی آب کردن قند به راه بود.

وقتی آمد و سوار ماشین شد هنوز ابروهایش گره کرده بودند و من لبخند به لب داشتم. بالاخره چشم از خیابان برداشت و نیم نگاهی مهمانم کرد.
. بخند بخند.

لحن حرصی اش قهقهه ام را بلند کرد.
. خیلی جلوی خودمو گرفتم نزنم فکش رو بیارم پایین.
. آخه چه قدرم که تو خشنی و اهل دعوایی.
چپ چپی نگاهم کرد.

#پارت 189

#اختلال سوگ

. خانم شما هنوز اون روی منو ندیدی.
ابرویی از قلدری و لحن لاتی اش بالا انداختم.
. باید ببینم؟
سری به تاسف تکان داد.

. دلم نمیاد آخه اگر نه...

چشم گرد کردم و سمتش براق شدم.

. اگر نه چی؟

نیشش را تا بناگوشش باز می کند و می گوید:

— من تسلیم خانم، شما هر وقت اراده کنی آماده ام هر چی
ناز داری بخرم.

چشمکی هم چاشنی جمله اش می کند و منم ستاره باران قلبم
که دوست داشتن این مرد را با ضربانی که اوج گرفته در بوق
و کرنا کرده.

زندگی من این روزها چند مسیر مختصر-اما دوست داشتنی
داشت، خانه و کارگاه و میثاق و مینا و البته قرار هر هفته ام
با دایی که هر طور بود سر آن حاضر می شدم. آرام بودم
دیگر مثل قبل با هر حرف و کنایه ی نسجیده ای بهم
نمی ریختم. هنوز با یاد دایی و خاطراتش چشمانم خیس
می شد و دلم می گرفت ولی دیگر از آشوب و طوفان خبری
نبود. جلساتم با مینا به پی گیری های جدی میثاق ادامه
داشت و منکر تاثیر به سزایش نبودم. ته دلم هنوز کمی حس
ترس داشتم، ترس از دست دادن و تنها ماندن، اما تلاشم را

می‌کردم با تمرین‌ها و فکر کردن به حرف‌های مینا بهایی به آن ندهم. در عوض شب به شب با میثاق از آینده‌ای که نزدیک بود حرف می‌زدیم، از خانه‌ای که میثاق می‌خواست اجاره کند تا ماشین جدیدی که می‌خواست بخرد تا ماشین عروسمان باشد. قول داده خیلی زود یک خانه‌ی بزرگ با اتاق‌های زیاد بگیرد، ایده‌اش هم داشتن بچه‌های زیادی بود که اتاق خودشان را داشته باشند.

«الان دیگه مثل زمان ما نیست هفت هشت تا بچه تو یه اتاق جا می‌شدیم، حداقل دختر و پسر. باید اتاقشون جدا باشه.»

«مگه چند تا بچه قراره داشته باشیم؟»

با خنده و ناز پرسیده بودم، چرا که حقیقتاً دلم از رویایش برای داشتن بچه دلم ضعف رفته بود. جدیداً با هر حرف و سخنش قلبم زیر و رو می‌شد.

«نمی‌دونم، ولی بچه زیاد داشته باشیم.»

قلمویی که دستم بود را تمیز کردم و رنگ دیگری را برای ترکیب آماده کردم. تصویر دایی که در خواب دیده بودم تقریباً تکمیل شده بود، منظره‌ی همانی بود که دیده بودم. فقط دیگر مانده بود تا آماده‌ی قاب شدن شود، می‌خواستم

این عکس اولین قابی باشد که در خانه‌ی مشترک من و میثاق به دیوار کوبیده می‌شد. با شنیدن صدای زنگ در کارگاه از پشت بوم بلند شدم تا در باز کنم، امروز پنج‌شنبه بود و تا ظهر شاگرد داشتم بعد از آن مانده بودم تا طرح را تکمیل کنم. از چشمی در نگاه کردم و آریا را پشت در دیدم، متعجب از حضورش آن هم این وقت از روز در را باز کرد. سلام احوال آبی خانم خسته نباشی.

از جلوی در کنار رفتم تا وارد شود.

سلام سلامت باشی، از این‌ورا.

بسته‌های غذایی که دستش بود را بالا گرفت.
اومدم با هم نهار بخوریم.

#پارت190

#اختلال سوگ

می‌شد حدس زد دلیل آمدنش این نیست اما کنجکاو
نکردم چون می‌دانستم آریا برای حرف زدن و بیان دلیل

آمدنش نیاز به سوال و جواب ندارد. آمده که بگوید پس
زمانش برسد حرف می‌زند. پشت سرش وارد آبدارخانه شدم
و سمت کابینت رفتم برای غذا ظرف و ظروف بیرون
کشیدم و روی میز جمع و جوری که گوشه‌ی آبدارخانه
گذاشته بودیم چیدم.

— بین چی گرفتم، یه رستوران باز شده نزدیک شرکت
غذاهاش حرف نداره.

پشت میز نشستیم و غذایمان را در میان به‌به و چهچه آریا
خوردیم. وقتی داشتم ظرف‌ها را می‌شستم آریا زحمت
دم کردن چای را کشید.

. دستت درد نکنه واقعا طمع غذاش خوب بود.

لیوان‌ها را از آب چکان برداشت و در سینی گذاشت و
نشست.

— سرت درد نکنه دوتا چایی مستی بریز بیا بشین یکم اختلاط
کنیم.

وقت حرف زدن رسیده بود، کاری که گفته بود را انجام دادم
و روبه‌رویش نشستم.

— به به عجب چایی ای، می شه بهت امیدوار بود خواستگارها
با دیدن چایی فرار نمی کنن.

لبخندی زدم و لیوان چایی ام را از سینی برداشتم.

— چه خبر؟ اوضاع احوالت چه طوره؟ تونستی پول پیش
برای خونه ردیف کنی؟

سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

. آره یه فکری دارم براش، اگر اوکی بشه شاید خونه خریدم.

برایش خوش حال بودم، برادرم این روزها سخت مشغول
سامان دادن وضع زندگی اش بود و از این تلاش هر چند
سخت خسته نمی شد.

. خیلی خوبه.

. دیروز یه تلفن به خونه شد که تو باید ازش مطلع می شدی،
این مسئولیت رو مامان و بابا گردن من انداختن.

جدی شده بود و بحث اصلی را وسط کشیده بود.

. چی شده؟

لبخند برادرانه‌ای زد.

– تو کی این قدر بزرگ شدی؟ انگار دیروز بود مامان بابا با یه فسقلی ریز و سرخ اومدن خونه گفتن خواهرم به دنیا اومده. در سکوت منتظر ادامه‌ی حرفی بودم که به من ربط داشت. – مادر مینا خانم امروز زنگ زد، بعد از تجدید خاطره و یاد قدیما کردن با مامان خواست یه وقتی برای خواستگاری بگیره.

چشم‌هایم به آنی گرد شدند و مات شنیده‌هایم شدم، میثاق حرفی نزده بود. دست و پای دلم لرزید و باید حفظ ظاهر می‌کردم، حس شورانگیزی در تار و پود قلبم جریان گرفته بود.

– مامان گفت باید با دخترم مشورت کنیم بعد خبر بدیم، آینور همه چیز به تو بستگی داره و هیچ اجباری هم در کار نیست. اگر آمادگی نداری رودربایستی هم نداشته باش ما با حفظ احترام...

هیجان قلب وامانده‌ام به زیانم سرایت کرد.

. من با اومدنشون موافقم.

میان کلامش پریدم و حالا به جای من آریا متعجب بود.

– مطمئنی؟ یعنی لازم نیست به خاطر رودربایستی داشتن با مینا خانم خودت رو معذب کنی.

لب‌هایم را با زبان تر کردم، نگاهم به لیوانی چایی‌ای چسبید که هنوز بخار کم جانی داشت.

#پارت 191

#اختلال سوگ

. نه، رودربایستی نیست.

سنگینی نگاهش را حس می‌کردم، اما سر بلند نکردم در حالا بودم که با یک نگاه به چشمان سراسر شوقم همه چیز را می‌فهمید.

. باشه من می‌گم مامان قرار خواستگاری رو بذاره.

از وقتی به اتاق آمده بودم نمی‌دانم این چندمین دست لباسی است که می‌پوشم و وقتی خودم را در آینه برانداز می‌کنم راضی نیستم. حتی طولانی‌تر از هر زمانی دوش گرفته بودم. حرکت آب روی پوستم برای مدت کوتاهی هم که شده بود اضطرابم را از یادم می‌برد. کت شلوار رسمی یاسی

رنگی که با شوق و ذوق هم خریده بودمش به دلم
 نمی‌نشست. کلافه از این همه سردرگمی کت را از تن درآورده
 و روی لباس‌های تلنبار شده انداختم. پوفی کشیدم و روی
 تخته نشستم، اتاق را برای انتخاب لباس بهم ریخته بودم و
 فقط کافی بود مامان که در این چند روز همه‌ی خانه را برق
 انداخته بود این آشفته بازار را می‌دید. تقه‌ی آرامی به در
 خورد و از پس آن صدای پرستو بلند شد.
 . آینور حاضری.

در را برایش باز کرده و با چهره‌ای بغ کرده مقابلش ایستادم.
 تا مرا دید با دست ضربه‌ای به گونه‌اش زد.
 — دختر تو که هنوز آماده نیستی چیزی به او مدن مهمونا
 نمونده.

در را رها کردم و اشاره کردم وارد شود. با دیدن اتاق
 چشم‌هایش گرد شد.
 . این چه وضعیه؟!
 شانهای بالا انداختم.
 . نمی‌دونم چی بپوشم.

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد صدای خنده‌ی بلندش بود که مامان و آریا را به اتاقم کشاند. واکنش آریا هم مثل پرستو بود با این تفاوت که آریا و نگاه عمیقش علت این دستپاچی را در من جست و جوی کرد. مامان فرشته اما پر حرص خودش را مقابل لباس‌های تلبار شده و کمد کشاند و غر زد.

— وقتی بهت می‌گم بیا بریم یه دست لباس بخریم که ناز می‌کنی برای من، هرچی بهت گفتم گفتم کلی لباس نو و نپوشیده داری.

حق با مامان فرشته بود اما این وسواس که می‌خواستم امشب آراسته‌ترین و بهترین باشم دست از سرم برنمی‌داشت. با این که میثاق گفته بود مراسم خواستگار شلوغ نخواهد بود و فقط مادر و برادرهایش و مینا حضور دارند، اما دیدار اول برای منی ته ذهنم صداهایی هرچند کم‌رنگ سعی در آشفته کردنم دارند مهم بود.

.خب اصلا نمی‌تونم تصمیم بگیرم کدومشون مناسب‌تره.

گمانم لحن صدایم به قدری آرام و مظلوم بود که دل مامان را نرم کند تا دست از چشم غره رفتن‌هایش بردارد.

.اون شومیز و دامنت رو با جلیغهی روش بیوش، هم رنگش خوبه هم بهت میاد.

نگاهی به شومیز صدفی و دامن کلوش سورمه‌ای کردم. با تردید لباس‌ها را از دست مامان گرفتم.

— تا من چایی دم می‌کنم لباست رو بیوش و این‌جا رو هم جمع کنید، سریع وقت نداریم.

با رفتن مامان و آریا من مشغول پوشیدن لباس‌هایم شدم و پرستو میان بهم ریختگی‌ها جوارب شلواری و روسری و صندل مناسب با لباسم را برایم پیدا کرد. جلیغهی هم‌رنگ دامنم را روی شومیز پوشیدم، موهایی که کمی بلند شده بودند با کش جمع کرده و روسری ساتن صدفی‌ام را سر کردم. با کمک پرستو آرایش مختصری روی صورتم نشاندم تا رنگ پریده‌ام به چشم نیاید. حاضر و آماده روبه‌روی آینه ایستادم و خودم را نگاه کردم.

.به نظرت لباسم خوبه پرستو؟ نیاز نیست عوضش کنم.

#پارت192

#اختلال‌سوگ

پرستو مرا سمت خودش برگرداند تا نگاهم از آینه کنده شود.

. بین منو، این قدر استرس نداشته باش.

— دست خودم نیست، به حدی استرس دارم که نمی‌تونم هیجان و خوشحالیم رو حتی بروز بدم.

دستش را زیر چانه‌ام برد و نگاهش را به چشمانم دوخت.

— این مردی که امشب داری میاد این جا تو رو تو بحرانی‌ترین و بدترین روزها هم دیده و تصمیمش داشتن تو و شریک زندگی تو شدنه، پس این حالت بی‌مورده.

اطمینان کلامش خوب بود و من به آن نیاز داشتم.

— خودش آره اما خانواده‌ش چی؟ به نظرت اگر بفهمن که من...

انگشتش را روی لب‌هایم می‌گذارد و مانع از ادامه‌ی حرفم می‌شود.

— درسته نقش خانواده تو ازدواج خیلی مهمه اما مهم خواسته‌ی دل شما دوتاست، وقتی اون گفته نمی‌خواد

حرفی در این باره به خانواده‌ش بزنه یعنی این راز بین شماست.

سرم را پایین انداختم و به ظاهر حرف پرستو را قبول کردم اما در باطن می‌دانستم این راز بخشی- از حقیقت زندگی من است که پنهان نمی‌ماند. امروز نه ولی فردایی وجود خواهد داشت که این واقعیت رو شود. سرم را به طرفین تکان دادم و بحث را عوض کردم. بیا اتاق رو تمیز کنیم.

تا اولین لباس افتاده روی زمین را برداشتم صدای زنگ آیفون در خانه پیچید، حیران لباس را روی زمین انداختم. اومدن!

پرستو که مات و مبهوت بودن مرا دید دستم را کشید و از اتاق بیرون بود.

— الان وقت غش و ضعف رفتنت نیست، خودت رو جمع کن.

مامان و بابا و آریا جلو در منتظر مهمان‌ها ایستاده بودند، من آخر از همه کنار پرستو ایستادم و تقریباً پشت او پناه گرفته بودم. خجالت می‌کشیدم یا از سر هیجانی ناشناخته

بود نمی‌دانم، فقط داغ شدن تنم و حرکت عرقی سرد را روی پوستم حس می‌کردم. طولی نکشید که با صدای خوش آمد گویی‌ها سرم را بلند کردم. اول از همه زنی که گرد پیری و شکستی در او نمایان بود وارد شد مادر میثاق بود و بعد از او مینای مهربانم وارد شد. پشت سر آنها دو مرد جا افتاده که شباهت‌شان با میثاق انکار نشدنی بود. آخر از همه مرد دوست‌داشتنی‌ام با سبیدی گلی بزرگ پیش آمد. همه سرگرم سلام و احوال‌پرسی بودند. وقتی مادر میثاق مقابل من ایستاد توجه همه به ما بود. نگاهش براق بود و لبخند وسیعی روی لب‌هایش بود، قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش پایین افتاد و من متعجب از حال او هول زده شدم.

. سلام.

تنها چیزی بود که از بین لب‌هایم بیرون پرید و او مشتاقانه جوابم را داد.

. سلام به روی ماهت عروس خانم.

شرم‌زده نگاهم را از همه می‌دزدیدم.

. خوش اومدید.

صدای حاج خانم هم مانند من می‌لرزید.

- خوش ببینی دخترم، خوش ببینی که دل این پسر منو بردی و قلب منه مادر رو شاد کردی، خوش ببینی که سبب خیر شدی که بعد چند سال باز این دو تا خانواده با هم دیدار تازه کنن.

صداقت کلام حاج خانم قلبم را آرام کرد و اضطرابم را پس زد. با آرامشی توامان با خجالت جوابش را دادم.

#پارت 193

#اختلال سوگ

. ممنونم.

دست از اما از دست من جدا نشد که هیچ مرا به آغوشش کشید و شانهام را بوسید.

— از فرشته و آقا مرتضی- برمی اومد همچین دختری تربیت کنن.

دست مینا که روی شانهای مادرش نشست، حاج خانم از من فاصله گرفت.

— مادر همه منتظر شما هستن، بهتره بریم بشینیم بعد از این که بله رو گرفتیم هم می‌تونن یه دل سیر آینور رو بغل کنن.

لحن شوخ مینا و لبخند جمع، گونه‌هایم را داغ کرد.
بفرمایید تو رو خدا سرپا موندید.

با دعوت مامان همه برای نشستن سمت مبل‌ها رفتند و من تازه توانستم او را ببینم که در فاصله‌ای نزدیک به من دسته‌گل به دست ایستاده بود. کت‌شلوار سورمه‌ای و پیرهن مدرانه‌ی سفیدش به تنش نشسته بود و جذابیتش را بیشتر می‌کرد. نگاه خیره‌ی من روی او بود. هم‌زمانی که سبد گل را به دستم می‌داد سرش را به گوشم نزدیک کرد.

— دلبر خانم می‌بینم که از همین الان شروع کردی دل مادرشوهرت رو پیری! اصلاً هم با این لباسی که با من ست کردی خوشگل و خوردنی نشدی که، حداقل یه فکر هم به حال منه بی‌چاره می‌کردی.

نگاهم را به‌سختی از چشمان شیطان و صورت بشاش او کندم و بعد از گرفتن سبد گل خودم را به آشپزخانه رساندم. پرستو درحال ریختن چایی در فنجان‌های چینی مامان بود

که سالی یک بار برای مهمان‌های خاصش از کنسول بیرون می‌آورد. سبد گل را که دید ابروی بالا انداخت.

.چه خوش سلیقه، بدو بیا این چایی‌ها رو بیر تا سرد نشدن. هنوز ضربان قلبم از دیدنش و زمزمه‌اش کنار گوشم به حالت عادی برنگشته بود، این یکی از من بر نمی‌آمد. می‌ترسیدم باز نگاه خیره‌ام در جمع به او بچسبد و رسوایم کند.

.نمی‌شه اینم آریا بیره؟

پرستو سینی را به دستم و داد.

— مگه اومدن خواستگاری آریا؟ حواست رو جمع کن سینی چایی رو نریزی رو آقای داماد بسوزونیش.

این هم شوخی بود که پرستو در این اوضاع و احوال با من می‌کرد؟ دسته‌ی سینی را محکم بین انگشتانم گرفته و با قدم‌های آرام و شمرده از آشپزخانه بیرون رفتم. با ورودم به سالن همه‌ی نگاه‌ها سمت من چرخید و این استرسم را بیشتر می‌کرد. با اشاره‌ی مامان اول سینی را طرف حاج خانم گرفتم و بعد به ترتیب بقیه‌ی مهمان‌ها، وقتی مقابلش رسیدم برای آن که بلایی که پرستو گفته بود به سرش نیاورم

نگاهم را از سینی چایی بلند نکردم اما گرمی نگاهش را حس می‌کردم.

.....
خیلی زودتر از آن‌چه که فکر می‌کردم صحبت‌ها از تعارف‌های معمول گذشت و به من و اوپی رسید که مقابل هم نشسته بودیم. برادر بزرگ‌ترش که کنار بابا مرتضی— نشسته بود به دست او را نشان داد و گفت:

— ظاهر و باطن برادر من همین‌ه که می‌بیند، ازش تعریف نمی‌کنم که اغراق می‌شه. تنها چیزی که قابل‌گفته‌ینه که میثاق برای ما از دختر شما گفته، هیچ وقت نشده بود لب باز کنه بگه دختری رو می‌خواد اما تا دلتون بخواد با ما حرف زده که بی‌دلیل و با دلیل دختر شما رو می‌خواد.

لبخند روی لب‌های بابا نشانه‌ی خوبی بود.

— راستش ما فکر نمی‌کردیم او مدنمون به این‌جا بعد از بهم خوردن نامزدی مینا و فرزاد خدا بیامورز درست باشه، اما میثاق و خود مینا ما رو قانع کردن که این دفعه قرار نیست ماجرای گذشته تکرار بشه و میثاق همه‌جوره پای خواستن دختر شما هست.

#پارت 194

#اختلال سوگ

نگاهم میان برادر دیگر میثاق و مینا چرخید. با حرف او جای خالی دایی مثل خاری در چشم من و قلب مینا فرو رفت. دیدم که دستانش را لحظه‌ی مشیت کرد و شاید می‌خواست آه بکشد که لب‌هایش را آن‌طور به هم فشرد.

— پس با این حساب بد نیست آقا میثاق خودش حرفش رو بزنه، وقتی شما رو برای این‌جا بودن و خواستگاری با وجود مخالفتون قانع کرده منم قانع می‌کنه.

حاج خانم که تا آن لحظه سکوت کرده و شنونده‌ی صحبت‌ها بود لب باز کرد.

— مخالفتی هم اگر بود به خاطر شرمندگی و رو سیاهی بود، من اول فکر کردم فرزاد خدا بیامورز زنده‌ست. حرف سر نگاه کردن تو چشم اون بنده خدا بود که من روش رو نداشتم، جگرم کباب شد وقتی شنیدم...

حاج خانم لبی گزید و بغض لانه کرده در صدایش اجازه نداد حرفش را کامل کند. جو تا حدی سنگین و متشنج شده

بود، سعی کردم تمرین‌های مینا را برای چنین وقت‌ها به خاطر بیاورم تا جلوی نفسی که تند شده بود را بگیرم. از بابا توقع نداشتم چنین حرفی بزند، و صدایی ته ذهنم فریاد می‌زند « شاید واقعا خانواده‌ش راضی نیستن.» این جمله برای لرزیدن دست و پایم کافی بود.

. آقای ایمانی! من پدری ندارم که بخواد از پسرش حرف بزنه و مراسم رو به دست بگیره، تا این‌جا هم برادرهام و خواهرم جور منو کشیدن اگر پای بی‌ادبی گذاشته نشه بگم که من این‌جام دخترتون رو از شما خواستگار کنم. من می‌خوام برای بقیه‌ی عمرم آینور خانم رو کنار خودم به عنوان همسر م داشته باشم.

اگر بگویم نفسم جایی میان سینه‌ام راه خود را گم کرد و به حبس افتاد دروغ نگفته‌ام. تن‌گیرای صدا و لحن محکم کلامش قلبم برای بار چندم بود نمی‌دانم اما لرزاند. روبه‌روی من نشسته و با قاطعیت از خواستتم کنار خود می‌گوید، دست و پایم اگر گم نشوند چه کنند. قلبم دیوانه‌وار خودش را به در و دیوار سینه‌ام می‌کوبد و چشمم به دهان باباست.

— به چه پشتوانه‌ای من به این ازدواج رضایت بدم؟ چه تضمینی به منه پدر می‌دی که خیالم راحت باشه از کنار دخترم بودنت؟

سینه‌اش را صاف کرد و جواب بابا را داد.

— من از لحاظ مالی کاملاً تامین هستم، نمی‌گم یه زندگی شاهانه و سلطنتی نه اما شرایط خوبی دارم. ولی تضمین من به شما مالی نیست قلبیه، من با قلبم تضمین می‌دم که دختر شما رو خوشبخت کنم چون دوستش دارم. من تضمینی بالاتر قلب و احساسم ندارم اگر بپذیرید قول می‌دم دخترتون کنار من حالش خوب باشه.

دستانم از استرس مشت شده بودند و نگاهم از او باز به بابا مرتضی رسیده بود و منتظر خیره‌اش شده بود.

— برای پدری که خوشبختی و سعادت بچه‌ش برایش اولویته همین تضمین لازمه، از نظر من مانعی برای ازدواج شما نیست باید نظر خود آینور رو بررسی.

با این حرف بابا مرکز توجه همه می‌شوم، سنگینی نگاه‌های منتظر باعث می‌شود باز از هیجان تنم به عرقی سرد بنشیند.

- اگر اجازه بدید این دوتا جوون یه چند کلمه‌ای با هم حرف بزنن.

حاج خانم حرف می‌زند و مامان تاییدش می‌کند.

- این چه حرفیه حاج خانم اجازه‌ی ما هم دست شماست، آینورجان مامان میثاق خان رو راهنمایی کن.

با ایستادن او بی‌حرف از جایم بلند شدم و راه اتاقم را در پیش گرفتم، همین که از جمع فاصله گرفتم نفسم را رها کردم. در اتاق را باز کردم.
بفرمایید.

صدایم آهسته بود گویی که فقط لب‌هایم تکان خورده باشند اما او شنیده بود.
اول شما بانوی زیبا.

#پارت 195

#اختلال سوگ

از چرب زبانی و شیطنتش حتی در این شرایط خنده‌ام می‌گیرد، قدمی داخل اتاق می‌گذارم و با دیدن آشفته‌بازار پیش رویم می‌خواهم قدم آمده را برگردم و مانع از ورودش شوم که با شنیدن صدایش درست کنار گوشم لب‌هایم را گزیدم.

. این جا چه خبره؟!!

. ام... چیزه... بریم تو تراس حرف بزنیم.

قدمی دیگر پیش می‌گذارد و وارد اتاق می‌شود.

— نخیر خانم همین جا خوبه، فقط برام سواله که چه طوری تونستی این بلا رو سر این جا بیاری؟!!

اشاره‌ای به لباس‌هایی که هر کدام طرفی افتاده بودند کرد، سرخ شدن صورت‌م را حس می‌کردم.

. چیزه... خب من...

دستش که بالا می‌آید حرف در دهانم نصفه می‌ماند، دستش اما از کنار گوشم عبور کرده در را می‌بندد.

. شما چی خوشگل خانم؟!!

آب دهانم را فرو می‌دهم، با قدم بلندی که برمی‌دارد فاصله‌ای شبیه به هیچ میان‌مان می‌ماند.

.من ... یعنی استرس داشتم، نمی‌دونستم کدوم لباس بهتره...
بعد... این جوری...

هر قدمی که من عقب می‌رفتم او جبران می‌کرد و اجازه نمی‌داد فاصله‌ای ایجاد شود. همین که تنم به در چسبید میان حصاری که دستانش بین در و آغوشش برایم ایجاد کردند گیر افتادم. یک دستش را کنار سرم و دیگری را نزدیک پهلویم به در تکیه داده بود.

– برای چی استرس داشتی آخه؟ مگه ما دیشب با هم حرف نزدیم؟ قرار نشد فقط این لحظه‌ها مون رو ثبت کنی و لذت ببری؟ قرار نشد همه چیز رو به من بسپری؟

در این فاصله و در آغوش او مگر می‌شد زبان تکان داده و حرف زد؟ لب‌هایم را به‌زور از هم فاصله دادم.

.میثاق!

سرش را به گوشم نزدیک کرد.

.جانم دلبرخانم؟

تنم گرمی گیرد و دلم می‌لرزد از این جانی که نثارم می‌کند.

.بابات گفت راضیه و باید نظر تو رو بپرسم، حالا خانم شما بگو حاضری با من ازدواج کنی و خانم خونهم بشی؟

کنار گوشم لب می زند و نفس گرمش روی صورتتم پخش می شود. در چنین شرایطی من به هیچ چیز جز گرمایی که نه جسمم را بلکه قلب و روحم را فرا گرفته بود به هیچ چیز نمی توانستم فکر کنم. لب هایم به تقلای کمی هوا و نفس چندباری بی حاصل تکان خوردند. چشم هایم حرکات لب هایم را دنبال می کردند. از خیرگی اش ضربان قلبم اوج می گیرد، و من به این می اندیشم که او هم می شنود. آینورا!

بی پلک زدن و خیره در نگاهش لب زدم.
جانم؟

لب هایم به طرح لبخند کشیده شدند.
با من ازدواج می کنی؟

افسار نگاهم دست من نبود که چشمانم این طوره
خیره سرانه مات چشم هایم بودند.
بله.

#پارت 196

#اختلال سوگ

لب‌هایش کشیده‌تر شده و لبخند روی لب‌هایش وسعت گرفتند. نزدیک‌تر شدن صورتش را حس می‌کردم اما جایی میان حصار آغوشش گرفتار شده بودم و این گرفتاری شیرین توانایی واکنش نشان دادن را از من گرفته بود. حس گرمی لب‌هایش روی پیشانی‌ام به‌سان وصل شدن جریان شدید برق به تن به حبس رفته‌ام می‌ماند. شاید نزدیکی کوتاه و اتصال لب‌هایش به پیشانی‌ام چند ثانیه‌ی کوتاه بود اما همان چند ثانیه هم برای از کار انداختن دستگاه تنفسی‌ام کافی بود. وقتی عقب رفت و با نگاه براقش خیره‌ام شد من همچنان با چشمانی گرد شده مست اتفاق رخ داده بودم.

. قریون بله گفتنت نقاش خانم.

دو تقه‌ی کوتاهی که به در اتاق خورد مرا از هپروتی که در آن دست‌وپا می‌زدم بیرون کشید.

— آینورجان اگر صحبت‌هاتون تموم شد بیاید، منتظر شما هستیم.

با شنیدن صدای آریا انگار که خون به صورتم دویده باشد،
داغی گونه‌ها و گر گرفتن صورتم از شرم و هیجان را حس
می‌کردم. آب دهانم را سخت فرو دادم تا راه نفسم باز شده
و بتوانم حرکتی به زبان خشک شده‌ام بدهم.

.الان... الان میایم داداش.

(تغییر راوی . میثاق)

وسوسه‌ی گاز گرفتن و بوسیدن گونه‌های اناریش هوسی بود
که با دیدن صورت سرخ شده‌اش به دلم افتاده بود، اما با
اخطاری که آریا برای برگشتن به جمع داد از رسیدن به
خواستهای دل چشم‌پوشی کردم.

— اناری خانم یه نفس عمیق بکش که وقتی از این در بریم
بیرون باید یه بله‌ی جانانه تحویل این جماعتی که
منتظرمونن بدی.

نگاهش را از من می‌دزدید.

.ب... بریم.

عاشق این گرفتن زبانش بودم، مدت‌ها بود دچار چنین
گرفتگی‌هایی در زبانش نمی‌شد اما حالا معلوم بود هیجان
زیادی را تجربه می‌کند که باز به این حال افتاده.

— این جوری که رسوا می‌شیم، با این گونه‌های سرخ و گلی
می‌خوای بیای؟

با دو دست گونه‌هایش را پوشاند و هین بلندی کشید.

.وای، الان آبروم می‌ره خیلی بدی.

شیرین‌تر از هر زمانی می‌شد وقتی شبیه به دختر بچه‌ها نِق
می‌زد و لب برمی‌چید.

.حقیقتاً من خیلی دلم می‌خواست به این بد بودن ادامه بدم
ولی خان داداشت یه جوری صدامون زد که اگر نریم بیرون
حسابم با کرام‌الکاتبینه.

مشت کم‌جان حرصی‌اش به سینه‌ام خورد.

.واقعا که پررویی.

ابرویی بالا انداختم.

.تازه کجاشو دیدی.

چشم و ابرویی برایم آمد و میان حصار دستانی که به در
تکیه داده بودم چرخید و دست به دستگیره‌ی در برد. تنم را
عقب کشیدم و با دمی عمیق پشت‌سرش از اتاق خارج
شدم. چند قدمی را که با سالن فاصله داشتیم صرف
کشیدن نفس‌های عمیق کرد و کارش لبخند را باز به

لب‌هایم کشاند. با ورودمان همه‌ی نگاه‌ها معطوف ما شد، او که کنار مادر و زن برادرش نشست من هم به جای قبلی‌ام برگشتم.

#پارت 197

#اختلال سوگ

. خب آینور جان جوابت به پسر من چیه مادر؟
 با سوال مادر نگاه دخترک خجالتی‌ام به زمین چسبید. با سوال درگوشی میثم چشم از او گرفتم.
 .چی کار کردی با دختر مردم که این قدر صورتش سرخ بود؟
 زیر لب جوابش را دادم.
 . باید یه جوری بله رو ازش می‌گرفتم دیگه.
 صفت "بی‌حیایی" که میثم حواله‌ام کرد را نشنیده گرفته و حواسم را به آینور دادم تا یک‌بار دیگر بله دادنش با جان و دل بشنوم. انتظارم به درازا نکشید، صدای آرامش مهمان گوشم شد.

. من نظرم در مورد خواستگاری پسر شما مثبته.

مگر می‌شد جور دیگری از او سراغ داشت؟ دخترکم با آن شرم و متانت ذاتی‌اش دل می‌برد. جوابش به حدی به کام مادر شیرین آمد که بنا را به هلله کردن گذاشت و بقیه با دست زدن همراهی‌اش کردند. مینا از کیف دستی‌اش جعبه‌ای را بیرون کشید و به دستم داد و هم‌زمان پدر و مادر آینور را مخاطب قرار داد.

. اگر اجازه بدید، این انگشتر رو تقدیم آینورجان کنیم.
. اختیار دارید، بفرمایید.

وقتی آینور از جایش بلند شد با دو قدم خودم را به او رساندم، در جعبه را باز کردم و انگشتر جواهر نشان را از آن بیرون آوردم. وقتی دست او بالا آمد برای نشان دادن انگشتر به انگشتش تعلق نکردم. بار دیگر صدای هلله و تبریک به گوشم آمد اما من جز لبخند زیبای او که داشتن همیشگی‌اش را یادآور می‌شد چیزی نه می‌دیدم و نه می‌شنیدم. مادرم که برای تبریک گفتن و در آغوش کشیدن او جلو آمد من عقب کشیدم. تبریک صمیمانه‌ی آقا مرتضی و برادرهایم را جواب دادم و گوشه‌ای ایستادم تا هیجان مادرم و فرشته‌خانم

فروکش کند شاید باز نوبت من می‌شد که کنارش ایستاده و
نفس راحتی بکشم.

. تبریک می‌گم.

با لبخند دست جلو برده و دست دراز شده‌ی آریا را در
دست گرفتم.

. ممنون.

. چند دقیقه با هم مردونه حرف بزنیم؟

نگاه جدی‌اش جایی برای رد این خواسته نمی‌گذاشت، سری
به تایید تکان دادم با راهنمایی او از جمع فاصله گرفتیم.
تراس کوچک خانه‌شان جا برای ایستادن هر دومان داشت.
دست در جیب‌های شلوارش فرو برده و دم عمیقی از هوایی
که این روزها به نسبت سردتر می‌شد گرفت.

. می‌تونم راحت و رک باهات حرف بزنم؟

ابرویی بالا انداختم.

. البته، من اهل مقدمه‌چینی نیستم راحت باش.

دوباره نگاهش را به روبه‌رو داد.

. خبر این خواستگاری رو من به آینور دادم و می‌دونی چی برام جالب و عجیب بود؟

سوالی و منتظر نگاهش کردم.

. این که برخلاف تصورم نه عصبانی شد و نه واکنش بدی به این قضیه داشت، قبل از این واکنشش به ازدواجش و خواستگار راه دادن به خونه چندان جالب نبود و فکر می‌کرد ازش خسته شدیم.

فهمیدن شکش به رابطه‌ی من و آینور سخت نبود، اما سکوت کردم تا حرف اصلی‌اش را بزند.

#پارت 198

#اختلال سوگ

. چند وقته؟

سوالمش زیادی کلی بود، و البته که من نمی‌دانستم آینور تمایل دارد که برادرش از رابطه‌مان با خبر شود یا نه.

. چی چند وقته؟

نگاهش را مستقیم به چشمان من داد.
 قدمت حسی که تو رو امشب این جا کشونده.
 با انگشت گوشه‌ی شقیقه‌ام را خاراندم.
 از اولین باری که تو کلینیک دیدمش...
 ابروهایش بهم گره خوردند، اما من صادقانه ادامه دادم.
 — اولش کنجکاو دختری بودم که موهایش رو به اون وضع
 درآورده بود، فکر می‌کرد حکایت آینورم مثل موارد مشابه
 شکست عشقیه بعد فهمیدم غم از دست دادن دایی‌ش این
 بلا رو سرش آورده. کم‌کم آینور شد علت حضور بیشتر من
 تو کلینیک، خیلی طول نکشید که بفهمم یه حسی- سوای
 کنجکاو منو سمتش می‌کشونه.

گره کور ابروهایش نشان از تعصب برادرانه‌اش دارد.
 — من خواهرمو برای درمان فرستادم تو اون کلینیک بعد
 شما...

یک‌سوی کج فهمی‌اش می‌رسید به مینا و امانت‌داری‌اش به
 همین سبب میان کلامش پریدم و نگذاشتم حرفی بزند که
 باعث ناراحتی جفتمان شود.

— نه دیگه بد برداشت کردی، من از وقتی فهمیدم به آینور علاقه دارم همه‌ی تلاشم رو تا جایی که ازم برمی‌اومد کردم تا زودتر حالش خوب بشه. آینور باید خوب می‌شد و برمی‌گشت به خونهایش که من بتونم بابت احساسم قدم بردارم، سواستفاده از حال دختری که بهش علاقه دارم عین نامردیه دیگه نمی‌شه اسمش رو عشق گذاشت.

دیدم که نفسش را رها کرد اما ظاهر سختش را هنوز حفظ کرده بود.

. آینور چی؟ اون از کی؟

شانه‌ای بالا انداختم.

— جواب این سوال دیگه دست من نیست، من فقط می‌تونم از جانب خودم حرف بزنم. دروغ نمی‌گم برای این که بهم اعتماد کنه خیلی تلاش کردم، اما خودش باید از احساسش بگه.

. به عنوان مردی که قراره خواهرم رو بهش بسپرم خیلی ازت کم می‌دونم.

لبخندی پهنی زدم و دستم را پیش بردم.

— من قول می‌دم اگر دوست دوستی منو قبول کنی صفر تا صد زندگیم رو برات تعریف کنم.

نیم نگاهی به دست دراز شده‌ام کرد و با مکث کوتاه آن را فشرد.

— مراقبش هستی؟ آخه آینور همیشه روحیه‌ی حساسی داشت، الانم که بعد از دایی بدتر و حساس‌تر شده.

پلک‌هایم را با آرامش روی هم گذاشتم و گفتم:

— من آینور رو تو روزهای سختش دیدم و تصمیم گرفتم کنارش باشم پس خیالت راحت باشه، وقتی اون موقع پا پس نکشیدم الان تا آخرش هستم.

انگار که موفق شده بودم اطمینانی که می‌خواهد به او بدهم، دیگر از آن اخم و موضع‌گیری اولیه خبری نبود. خوش‌حال از به توافق رسیدن با او دم عمیقی از هوای صاف و تمیز گرفتم، دخترکم به برادرش علاقه‌ی زیادی داشت و دلخوری و ناراحتی او را نمی‌خواست.

#پارت 199

#اختلال سوگ

.....
 حواسم بود که زمان زیادی از رفتن میثاق و آریا به تراس می‌گذرد، اما میان مامان و حاج خانم نشسته بودم و راهی برای فرار نداشتم. به قدری هر دو از کارهایی که باید برای مراسم بله برون و عقد انجام بدهیم کوه ساخته بودند که ناخودآگاه درگیر یک استرس عجیب شده بودم. به جای لذت بردن از حلقه‌ی جاخوش کرده در انگشتم نگران کوهی از کارهای نکرده بودم که باید طی دو هفته انجام می‌شدند. مینا که گیج شدن و ترس را از چهره‌ام خوانده بود تکه‌ای از پرتغالی که پوست کنده بود را به دستم داد و چشمکی زد.
 — مامان جان حالا بی‌خیال این بحث بشید اینایی که شما می‌گید کار زیادی نیست.

حاج خانم با یک دست پشت دست دیگرش کوبید.

— ای وای کی گفته کار زیادی نیست؟ این میثاق کو؟ خیلی وقته نمی‌بینمش بگو بیاد همین الان تکلیف خریدهایی که باید انجام بدن رو مشخص کنیم.

مینا که موفق به تغییر بحث نشد اما من ذهنم باز پرت شد سمت دقایق طولانی‌ای که آریا و میثاق در تراس بودم. موضوع بحث قطعا من بودم ولی این که آیا نتیجه‌ی این

بحث خوشایند خواهد بود یا نه را نمی‌دانم. نگاه ملتسم را به پرستو رساندم شاید از دست او کاری بربیاید اما واکنش او هم با چشم ابرو آمدنم و نشان دادن ترس تنها شانه بالا انداختن بود.

. با آقا آریا رفتن تو ترس دارن حرف می‌زنن.

حاج خانم اخم مصلحتی‌ای کرد و گفت:

– چه حرفی واجب‌تر از عقد و بله برون؟ الان باید مثلا بیاد تنگ دل عروسش بشینه.

دویدن خون به صورتم و داغی گونه‌هایم زمانی به اوج رسید که خنده‌ی بابا و برادران میثاق و توجه‌شان به خودم را دیدم. بابا مرتضی— زودتر خنده‌اش را کنترل کرده و جواب حاج خانم را داد.

. مثل ما که سرگرم بحث‌های سیاسی و کاری شدیم حتما اونا هم مشغول شدن، پرستو جان لطفا صداشون کن که حق با حاج خانمه.

با رفتن پرستو نفسم را بیرون دادم. آمدن‌شان زیاد طول نکشید، وقتی پا به سالن گذاشتند نگاهم بین صورت او آریا در گردش بود تا ردی از ناراحتی یا حتی خشم ببینم که

آرامش او لبخند کم‌رنگ آریا خیالم را راحت کرد. با اشاره‌ی حاج خانم آمد و با بلند شدن مادرش کنارم نشست، با بلند شدن حاج خانم مامان هم از روی مبل سه نفره بلند شد و به بهانه‌اش به آشپزخانه رفت. حالا بعد ما دو نفر مثلا تنها بودیم، البته به همراهی چند جفت چشم که نامحسوس ما را می‌پاییدند.

. احوال عروس خانم؟ می‌بینم که گونه‌هاتون اناریه.

زمزمه‌اش کنار گوشم را بی‌جواب گذاشتم و پرسیدم.

. آریا چی بهت می‌گفت؟

. حرفامون مردونه بود.

جواب دل‌خواه من این نبود، نارضایتی‌ام از جوابش را فهمید و جمله‌اش را اصلاح کرد.

— به وجود علاقه بین ما پی برده بود من از سمت خودم حقیقت رو گفتم، اما حرفی از رابطه‌ی این مدت و علاقه‌ی تو نزدم فکر کردم تو باید اون‌طور که صلاح می‌دونی با برادرت همه چیز رو درمیون بذاری.

هم نگران بود هم قدردان، نگران جوابی که باید به آریا آن هم خیلی زود بدهم و هم قدردان سیاست میثاق که گذاشته بود ناراحتی‌ای به وجود بیاید.
کاش بشه امشب به خیر بگذره.

#پارت 200

#اختلال سوگ

تا حالا که گذشته نگران چی هستی؟
نیم نگاهی به لبخندهای معنی‌داری که سعی می‌کردند بگویند حواسشان به ما نیست کردم و نالیدم.
نگران این که تا روز عقد از زور خجالت چیزی از من نمونه.
با نیم نگاهی که خودش هم به اطراف کرد علت حالم را فهمید.

— کاری نمی‌تونم برات بکنم، در کمال بدجنسی— من از این اناری بودن گونه‌ها لذت می‌برم.
همین مانده او هم مرا دست بیندازد.

— نوبت منم می‌رسه که نتونم کاری برات بکنم آقای میراحمدی.

با لحن پر حرص و تهدیدم تنها لبخندش عمق گرفته و ردیف دندان‌هایش به نمایش درآمدند.

.ای جانم شما تهدیدم بلدی؟

از این همه خونسردی و پررو بودنش لجم گرفته بود اما راهی برای عکس‌العمل نشان دادن نداشتم، فقط با حرص سرم را به جهت مخالف چرخاندم. با آمدن دوباره‌ی مامان موضوع خریدها از سر گرفته شد و در نهایت وقتی مامان و حاج خانم به نتیجه‌ی دلخواه‌شان رسیدند مهمان‌ها عزم رفتن کردند. قبل از رفتن میثاق از بابا مرتضی— برای فردا اجازه گرفت تا هم به آزمایشگاه برویم هم کمی با هم وقت بگذرانیم. بعد از خالی شدن خانه بود که توانستم نفس راحتی بکشم و برای هضم ساعاتی که گذشته بودند و من زندگی‌شان کرده بودم به اتاقم پناه بردم. پا که در اتاق گذاشتم با بستن در تنم را به آن تکیه دادم، چشم‌هایم را بستم و دم عمیقی گرفتم که ریه‌ام از عطری که در اتاق جا مانده بود پر شد. با قدم‌های آرام تنم را سمت تخت کشیدم و روی آن نشستم. مهم‌ترین تصمیم زندگی‌ام را

امشب گرفته بودم. نگاهم به انگشتی که در انگشتم جا خوش کرده بود دوختم، عمری را قرار بود در کنار کسی که حلقه را به دستم انداخته بود سپری کنم. نفسم را آه مانند از سینه بیرون فرستادم، امشب از آن شب‌هایی بود که اگر پا بدهم تا خود صبح چشمه‌ی اشک‌هایم می‌جوشند و می‌بارند. تمام شب خودم را به آن راه زده بودم که یادم نیاید دایی نیست و جای خالی‌اش قلبم را که هیچ تنم را نلرزاند. فقط خدا می‌داند چه قدر به حضورش محتاج هستم. چشم‌هایم را بستم و تصور کردم اگر این لحظه کنارم بود چه می‌کرد. احتمالاً بالای سرم می‌نشست و موهایم را نوازش می‌کرد، بعد سعی می‌کرد با شوخی و خنده مرا از حال بدم دور کند. به قول خودش به این مرحله بیداری منطق می‌گویند، نقطه‌ای که هر کس بعد از فروکش کردن اضطراب و خشمش به آن می‌رسد.

حرکت دستانش میان موهایم متوقف شد.

«— خب حالا تعریف کن ببینم دختره‌ی لوس این چه حالیه؟»

لب برچیدم دلم می خواست بعد از مدت ها حالا که این جا و در این فاصله ی نزدیک به من نشسته بود بیشتر نازم را بکشد.

«به خواستگاریش جواب مثبت دادم، ولی می ترسم.»

خندید، از آن خنده های سرخوش همیشگی، یک حسی— می گفت او نباید این جا باشد و من مدام آن را نادیده می گرفتم.

«— از چی می ترسی؟ مگه جواب مثبت دادنم ترس داره؟ می گم لوسی بعد بهت برمی خوره.»

سرم را به طرفین تکان دادم.

«— اگه نتونم چی؟ اگر یه روز ازم خسته بشه چی؟ اگر بره؟ مگه من یه آدم عادی ام؟ هنوز گاهی وقتا به اون قرصای خواب آور احتیاج دارم، حتی گاهی تعداد داروهایی که می خورم از دستم درمی ره. کی می تونه یه زن دائم افسرده رو تحمل کنه؟»

رد پای اضطراب را میان حرف هایم دید که باز دست به کار شد.

«- به این فکر کن که بالاخره یکی حاضر شد بگیردت، تو این وضعیت بی شوهری برد بزرگیه.»

#پارت 201

#اختلال سوگ

معارض می شوم.

«- دای بد نباش دیگه، تو خودت همیشه خواستگرای منو پر می دادی یادت نرفته که.»

چه قدر از آخرین باری که لبخند دندان نمایش را دیده بودم می گذشت؟

«- چرا تو باید تو این سن و سال این همه دارو بخوری یا افسرده باشی؟»

سعی کردم به یاد بیاورم چرا؟ چه چیز باعث شده بود؟

«. از وقتی تو رفتی.»

از پس لب های چفت شده و گلوی خشک شده ام تنها همین زمزمه بیرون آمد.

«— من رفتم؟ من کجا رفتم که خودم خبر ندارم؟ من که همین جام.»

به ناگاه تصاویر پیش چشمم جان گرفتند. تصویر جسمی سرد روی سکوی سردخانه پر رنگ‌تر از همه بود.

«سرد بود ولی تو خوابیده بودی.»

دستم را گرفت و کمک کرد از حالت خوابیده دربیایم.

«— شاید خواب بد دیدی، به من گوش کن. هیچ‌کس برای تو بهتر از برادر مینا نیست، حداقل من یکی خیالم راحت‌تر دوست دارم تازه هر جا به مشکل بخوری مینا هم هست. اون راهنمای خوبیه پس نباید بترسی، عوضش یه قولی بهم بده.»

نوک زبانم بود بگویم تو کی معشوقه‌ای؟ یا برادرش را کی وقت کردی بشناسی آخر خودت گفתי سال‌هاست در بی‌خبری و انتظار به سر می‌بری.

«چه قولی؟»

دستانم را میان دستانش گرفت و خیره در چشمانم لب زد.
«— قول بده خوشبخت بشی، قول بده نداری مشکلات و غم دنیا تو رو از پا دربیاره. تو فراتر از یه خواهرزاده بودی»

برای من، نذار حس کنم اون همه وقتی که کنار هم
گذروندیم بی خود و بی جهت بوده و نتونستم معلم خوبی
برات باشم. من قوی بودن یادت دادم پس انتظار دارم
خوشبخت باشی، چون فقط انسان‌های قوی راه خوشبختی
رو پیدا می‌کنن.»

هم لبخند دارم از حرف‌هایش که آرامش به قلبم سرازیر
کرد، هم ترسیدم از لحنی که بوی نبودن داشت.
«قول می‌دم.»

لبخندش به جای حال خوش بغض به گلویم نشانده.
«همیشه بخند حتی اگر من نبودم، همیشه شاد باش حتی
اگر من نباشم.»

من لرزیدم و او ادامه داد.

«یادت نره قول دادی.»

همه چیز در کسری از ثانیه رخ داد، یادم آمد. همه چیز را
یادم آمد، آن جسم روی سکوی سردخانه، آن سنگ سرد،
بوی گلاب و صدای گریه، خاک را می‌ریختند، دایمی مرده بود.
با چشم‌هایی گرد شده به لبخندش خیره بودم، اشک به
چشمانم هجوم آورد.

«. دای!»

صدای مبهوتم را شنید اما جوابم را نداد، در عوض مرا روی تخت خواباند و پیشانی‌ام را بوسید.

«. شبت بخیر.»

صدای قاشقی که به دیوارهای لیوان ضربه می‌زد تنها صدایی بود که در سکوت آشپزخانه شنیده می‌شد، بعد از آن خوابی نیمه شب بیدارم کرده بود دیگر خواب به چشمانم نیامده بود.

#پارت 202

#اختلال سوگ

دیشب از هجوم فکر و خیال‌های مختلف نفهمیدم کی لباس‌هایم را عوض کرده و خوابیده بودم. آن هم چه خوابیدنی، هنوز رد بوسه‌ای که در خواب روی پیشانی‌ام نشسته بود را حس می‌کردم. بعد از مدت‌ها خواب دای را دیده و دل سیر با او حرف زده بودم، همه چیز را با جزئیات و دقیق به یاد دارم. زنگ صدایش هنوز در گوشم تازه‌ست

و علت بی‌خوابی‌ام قوی بود که دایی از من گرفته بود. در اثر بی‌خوابی به تمام جزئیات خوابم فکر کرده بودم، روی زمین اتاق دراز کشیده و خیره به سقف آن‌چه که در عالم رویا دیده بودم مرور کردم. نتیجه‌ی خوابیدن روی زمین صدای فریاد استخوان‌هایی بود مرا از فکر و خیال جدایم کرد. خرسی چشمانم را نادیده گرفته و به آشپزخانه آمده بودم تا برای مشغول کردن خودم کاری کرده باشم.

. آینور مامان! این‌جا نشستی چرا؟ چه زود بیدار شدی!

با صدای مامان قاشق را رها کرده سرم را به سمت او چرخاندم که در درگاه آشپزخانه ایستاده بود.

. سلام صبح بخیر، خوابم نبرد.

. صحبت بخیر، این چه بوییه؟

طرف گاز رفت و در قابلمه را برداشت، با تعجب ابرو بالا انداخت.

. تو درست کردی؟

سرم را به نشانه‌ی تایید تکان دادم.

. اوهوم، خوابم نمی‌اومد گفتم برای صبحانه عدسی بذارم.

. خوب کاری کردی، چایی هم که دم کردی.

لیوانی از آب چکان برداشت و برای خودش چای ریخت،
صندلی روبه روی ام را بیرون کشید و نشست.

. تا بقیه بیدار نشدن یکم مادر و دختر اختلاط کنیم؟

آخرین بار کی با مامان فرشته پشت یک میز نشسته و حرف
زده بودم؟ چرا این همه دور به نظر می رسید؟ غم انگیزتر از
آن مادرم برای حرف زدن با من با احتیاط پیشنهاد می داد.
می دانم نگران است مبادا ناراحت شوم، یا عصبی شده
پرخاش کنم. تمام سعی ام را به کار بردم لبخندم مصنوعی
نباشد.

. چرا که نه، خیلی وقته با هم حرف نزدیم.

نفس آسوده کشیدن مامان را نادیده گرفتم تا بغض نشود و
بیخ گلویم را بگیرد، من چه کرده بودم با خانواده ام؟

. چرا خوابت نبرد؟ استرس داشتی؟

کمی مکث کردم، دلیلی نداشت مامان را هم با خوابم
ناراحت بشود.

. آره یکم، مسئولیت یه زندگی کم نیست.

لبخندی زد و حبه قندی به دهانش گذاشت.

. کم نیست ولی چیزی هم نیست که تو از پشش برنیای.

— مامان میثاق به خانواده‌ش نگفته من کلینیک بودم، می‌گه بین ماست ولی به نظر من دیر یا زود می‌فهمن.

اخم‌هایش درهم شد.

— خوب بفهمن، مگه جرم کردی؟ این همه آدم مریض می‌شن و درمان می‌شن.

لب‌هایم را به هم فشردم.

.ولی همه که مشکل روانی پیدا نمی‌کنن.

— وقتی خودت از موضع ضعف به خودت نگاه می‌کنی از دیگران چه توقعی داری؟ مشکل و ناراحتی تو زندگی همه هست، تو فقط یه دوره‌ی سخت گذروندی همین.

#پارت 203

#اختلال سوگ

نگاهم روی صورت مامان چرخید، آثار همین سختی و ناراحتی روی صورت او به خوبی مشخص بود. چین و چروک‌های صورتش بیشتر شده بودند، نباید بیشتر از این

غصه‌ی مرا می‌خورد. این صورت مهربان بیشتر از این نباید شکسته می‌شد.

. به نظرت من می‌تونم همسر و عروس خوبی باشم؟

مامان یکی از آن چشم‌غره‌های معروفش را حواله‌ام کرد.

— وا مگه چته که نتونی؟ تازه مگه من مرده‌ام؟ هر جا که حس کردی من هستم، خانواده‌ت هستن. تا جایی که بتونم راهنمایت می‌کنم بقیه‌ش رو هم زمونه یادت می‌ده، تجربه می‌کنی و یاد می‌گیری.

کمی دیگر تا زمانی که بقیه بیدار شوند با مامان حرف زدیم، او از کارها و رسومی که باید انجام شود گفت و من سعی کردم به خاطر بسپارم.

با هم کنار سنگ قبر دایی نشسته بودیم، مینا اشک‌هایش را پشت کتاب دعا پنهان کرده بود و من با پریپر کردن گل‌هایی که خریده بودیم خودم را سرگرم کردم.

. ممنون که پیشنهاد دادی بیایم.

مینا کتاب را بست و روی کیفش گذاشت.

— دنبال یکی بودم که وقتی باهاش میام این‌جا اشک ریختنم اذیتش نکنه، دیدم از تو همدردتر نیست.

دستی پای پلک‌هایش کشید و خیزی آن را پاک کرد.
 ولی به جای تو هم من گریه کردم.
 گل‌ها را روی قبر دایی پخش کردم و گفتم:
 - اولش که اومدیم بغض کردم آماده بودم تا یه دل سیر گریه
 کنم، ولی یاد قولی که دادم افتادم.
 چه قولی؟

ماجرای خواب آن شب را برایش تعریف کردم، حتی وقت
 حرف زدن هم اشک نداشتم.
 - گفתי خیلی فکر کردی، چی از این خوابت برداشت کردی؟
 می‌تونی حس رو توصیف کنی.
 نگاهم را به آسمان دوختم.

— با این که دلم براش تنگه ولی نمی‌دونم چرا نمی‌خوام وقتی
 این خواب یادم میاد گریه کنم، ذاتا گریه‌هام رو همون شب
 کردم و می‌خوام این خواب مثل یه خاطر مثل یه حال خوب
 برام بمونه.
 چرا؟

نگاهم از آسمان به مینا رسید، لبخند نصفه‌نیمه‌ای زدم.

. جلسه مشاوره‌ست خانم دکتر؟
لب‌های او هم کمی کش آمدند.
— اگر مشاوره نمی‌خواستی که به من زنگ نمی‌زدی دنبالت
بیام.
دستم را به نشانه‌ی تسلیم بالا بردم.
. من تسلیم.
کمی به حالت من خندید و بعد جدی شد.
. خب نگفتی که چرا این حس رو داری؟
— قبلا هم بهت گفتم تو خواب‌هام همیشه یه دلخوری تو
نگاه و واکنش‌های دایی فرزاد بود، این دفعه برعکس همیشه
بود.

#پارت 204

#اختلال سوگ

. منظورت اون کابوس‌هاست؟

با تکان سر تایید کردم.

. همیشه حس می کردم دایی ازم دلخوره.

. می خوام یه مقایسه کنی تا جواب این حال متفاوتت رو پیدا کنی.

. چه مقایسه‌ای؟

- آینوری که اون کابوس‌ها رو می دید با آینور الان رو مقایسه کن، تو چه وضعی بودی که اون خواب‌ها رو می دیدی؟

یادآوری روزهایی که به تلخی زهر گذشتند راحت نبود، آن روزها حکم زمستانی را داشت که سایه‌اش را از زندگی من بر نمی داشت. قلبم را سرمای استخوان سوز فراگرفته بود و روحم افسارگسیخته فریاد و آشوب به پا می کرد. تمام وجودم به خاک و خون کشیده شد وقتی عزیزترینم را به دست خاک سپردم و هنوز ناباور و شوکه، مبهوت طوفانی به نام مرگ بودم که زندگی‌ام را یک شبه ویران کرد.

. خوب نبودم.

- آدما وقتی خوب نیستن دست به کارهایی می زنن که ازشون بعیده.

چند ثانیه‌ای زمان برد تا منظورش را بفهمم.

. دست خودم نبود.

ابرو در هم کشید.

. دست خودت نبود ولی این دست خودت نبودن می‌تونست
به قیمت جون خودت و عزادار کردن دوباره‌ی خانواده‌ت
تموم بشه.

به سنگ قبر دایی فرزاد و تصویر مهربانی که روی سنگ
نقش خورده بود چشم دوختم و زمزمه کردم.

- یعنی همه‌ی اون کابوسا و رو برگردوندن‌های دایی به خاطر
این بود که من...

جمله‌ام کامل نشده می‌پرد.

— تو می‌خواستی جون خودت رو بگیری، تو از همه بریده
بودی و دنیا رو برای خودت به آخرش رسونده بودی.

— فکر می‌کردم دایی فرزاد به خاطر این که تو اون شرایط
تنه‌اش گذاشتم ازم دلخوره، من با اون همه ادعای دوست
داشتن کنارش نبودم.

هنوز نگاهم روی سنگ و نوشته‌هایش می‌چرخید و گوشم
به حرف‌های مینا بود.

— فرزادی که تو رو مثل دختر نداشته‌ی خودش، مثل
رویاهای خودش بزرگ کرده مگه تو رو نمی‌شناخت؟ این که

تو اذیت بشی۔ قطعاً خواست اون نبوده و نیست، محاله ممکنه فرزاد به علم به علاقه‌ی تو به خودش و اذیت شدنت با دیدنش تو اون وضع ازت گله داشته باشه. خودت گفتی تحمل یه لحظه ناراحتیت رو نداشته، تو کتاب‌های دینی ما به این اشاره شده کسی۔ که از دنیا میرن نسبت به این دنیا کاملاً آگاه هستن. احوالات و اتفاقات این دنیا رو بعد از مرگشون درک می‌کنن، شنیدی می‌گن اموات آگاه هستن؟ دقیقاً موضوع همینیه تمام مدتی که تو توی اون حال بودی فرزاد متوجه بوده. سندش هم همین خوابی که دیدی، به حال تو آگاه بوده که اومده به خوابت باهات حرف زده تا آرام بشی.

تا به حال از این دید به ماجرا نگاه نکرده بودم، با این حال که حق با مینا بود اما من به خودم حق می‌دادم. بهم حق نمی‌دی؟ من اصلاً فکرشم نمی‌کردم یه روز نباشه، خودت می‌گی برای من مثل دخترش وقت گذاشته کدوم دختری می‌تونه با همچین داغی به راحتی کنار بیاد. دستش روی بازویم نشست و با فشار دست وادارم کرد نگاهم را به او بدهم.

– بهت حق می‌دم دلت شکسته باشه و ناراحت باشی، بهت حق می‌دم گریه و عزاداری کنی اما بهت حق نمی‌دم خودت و زندگیت رو نابود کنی. آینور من چند ساله بابام دیگه نیست یه وقتا به اندازه‌ی همون روز اولی که رفت براش دلتنگ می‌شم و گریه می‌کنم.

#پارت 205

#اختلال سوگ

ما چه بخوایم چه نخوایم زندگی ادامه داره، دلیل برای زندگی وجود داره، امید به آینده وجود داره. دلخوریه فرزند از نبودنت کنارش نبوده بلکه از بلایی بود که داشتی سرخودت می‌آوردی، به خاطر مادرت که برادرش رو از دست داده بود و غم دخترش رو دلش سنگینی می‌کرد.

با تمام خودداری‌ام قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم روی گونه‌هایم افتاد.

.ازم قول خوشبختی گرفت.

لبخندش با تمام غمی که داشت زیبا بود.

. چون برایش مهمی و نمی‌خواد تو اون حال باشی.
 لب‌هایم را بهم فشردم و بغضم را فرو فرستادم.
 . به قولم عمل می‌کنم.
 چشمان خیسش برق می‌زدند.
 . خیلی خوبه.

بعد از آن روز که کنار خانه‌ی ابدی دایی تصمیم گرفتم به
 قولی که به او داده بودم عمل کنم، همه چیز روی دور تند
 به جریان افتاد. از مراسم بله‌برون و آشنایی با خانواده‌ی
 میثاق گرفته تا امروزی که ساعاتی دیگر قرار بود در محضر-
 باشیم. از صبح زود که از خانه بیرون زده بودم تا الان بارها
 گوشی‌ام زنگ خورده بود اما من در جواب تمام تماس‌ها
 یک پیام داده بودم.

«— حال خوبه، نگران نباشید به موقع خودم رو می‌رسونم
 فقط یه کار نیمه تموم دارم.»

قلم را که زمین گذاشتم تابلویی که از دایی کشیده بودم تمام
 شده بود، تا آمدن مسئول خیره‌ای که مینا معرفی کرده بود
 زمان کمی مانده بود. روپوش مخصوص کارم را از تن درآورده
 به آبدارخانه رفتم تا چای تازه دم کنم. شیرینی‌های تازه‌ای

که سر راه خریده بودم هم در ظرفی چیده و کنار سینی چای گذاشتم. صحبت‌هایمان طولانی نمی‌شد اما کاممان را شیرین خواهد شد. با صدای زنگ در برای استقبال از مهمانم پا تند کردم. در را که باز کردم زنی با پوشش چادر و روی گشاده پشت در ایستاده بود.

. سلام من شریفی هستم.

. سلام خوش اومدید.

دستش را پیش آورد و با فشردن دستم به لحنی مهربان و دوست‌داشتنی جوابم را داد.

. سلام عزیزم ممنونم.

عقب رفتم تا او وارد شود.

. بفرمایید.

تا میز و صندلی‌هایی که در سالن چیده شده بود راهنمایی‌اش کردم و برای آوردن چای و شیرینی به آبدارخانه رفتم. وقتی برگشتم دیدم مقابل تابلویی که از دایگی کشیده بودم ایستاده است، با شنیدن صدای پایم متوجه‌ام شد.

. چه قدر این تصویر زنده‌ست.

لبخندی به رویش زدم.

— خیلی زمان برد تا کامل بشه، بیشتر از همه‌ی تابلوهای دیگه براش وقت گذاشتم.

– من خیلی اهل نقاشی نیستم اما تابلوهایی که این جا هستن خیلی خوبن، چرا یه نمایشگاه نمی‌زنی؟

سینی را روی میز گذاشته و دعوت به نشستش کردم.
. شاید یه روز این کار رو کردم.

#پارت 206

#اختلال سوگ

صندلی روبه‌رویم را برای نشستن انتخاب کرد و خیلی زود بحثی که برایش درخواست این دیدار را داده بودم پیش کشید.

– خانم میراحمدی می‌گفت شما دنبال یه خیر می‌گردی، چه کمکی از من برمیاد؟

فنجانی از سینی برداشته مقابلش گذاشتم.

— دای من به تازگی فوت کردن، طبق وصیتشون اموالشون به من رسیده.

متاثر و محزون گفتم:

.خدا رحمتشون کنه.

زیر لب "ممنونم" ای گفته و ادامه دادم.

— این اموال شامل یه خونه می شه که من تصمیم گرفتم به زوجهای جوونی که با عشق ازدواج می کنن و پشتوانه‌ی مالی ندارن اجاره بدم.

.خودت می گی زوجهایی که پشتوانه‌ی مالی ندارن، چه طوری باید اجاره پرداخت کنن؟

— من پول پیش نمی خوام اجاره بهایی هم که مد نظر من هست سخت نیست.

خانم شریفی لیستی از کیفش بیرون کشید و مقابلم گذاشت.

— وقتی پشت تلفن گفتم می خوام به زوجهای جوون کمک کنی من یه لیست برات تهیه کردم. حالا اگر بهم بگی چی تو فکرت می گذره بهتر می تونم کمکت کنم.

جرعه‌ای از چایی ام را نوشیدم تا گلویم تازه شود.

— اجاره بهای اون خونه خیراته، هر زوجی که تو اون ساکن می‌شه باید هر ماه در حد توان خودش برای دایی من خیرات بده. می‌تونه پخش کردن خیرات باشه می‌تونه دو صفحه قرآن یا دو رکعت نماز باشه.

خانم شریفی مبهوت لبخندی زد.

. خیرت قبول دختر.

. حالا کمک می‌کنید؟

با شعف و لبخند گفت:

. البته من بررسی می‌کنم بین زوج‌هایی که برای ازدواج مشکل مالی دارن ببینم کدوم واجد شرایط هستن بهت خبر می‌دم.

بعد از بدرقه‌ی خانم شریفی نفس راحتی کشیدم، حالا خیالم راحت شده بود. تصمیمی که گرفته بودم برای دیروز و امروز نبود از وقتی که جریان وصیت‌نامه را فهمیدم در فکر راهی برای استفاده از اموالی بودم که رسماً به نامم شده بود. من نمی‌توانستم در خانه‌ی دایی زندگی کنم از طرفی به فروش آن خانه که مثل کتابی از خاطرات بود فکر هم نمی‌کردم. حاصل جست و جوی‌های مداوم برای راهی درست شد تصمیمی که امروز عملی‌اش کردم. در و دیوار آن خانه

شاهد روزها چشم انتظاری و شب‌های پر از بی‌خوابی دایی از سر عشق نافرجامش بود. عشقی که قداستش را آدم‌هایی بویی از انسانیت نبرده بودند، از بین بردند و عامل جدایی شدند. خاطرات آن عشق به قدری برای دایی ارزش داشت که مانند گنجی گران‌بها از آن‌ها نگهداری کرده بود. عشق و دوست داشتن را او برایم معنی کرده بود، درست زندگی کردن و حرمت عشق نگه داشتن را در شب شعرهایی که با دایی به راه می‌انداختیم یاد گرفته بودم. دایی رفته بود ولی می‌شد آن خانه هنوزم شاهد عشق‌های پاک باشد، می‌شد که دایی به عنوان مردی که درست زندگی کرده بود و بی‌ادعا همیشه مرد خدا مانده بود ثوابش را ببیند. همین که چراغ آن خانه را عشق و امید روشن نگه‌دارد و دعایش را به روح دایی فرزاد کنند برای من کافی بود.

#پارت 207

#اختلال سوگ

پشت فرمان نشستم و با انداختن کیفم روی صندلی کناری سوئیچ را در قفل چرخاندم و ماشین را روشن کردم. ماشین

را که از پارک خارج کردم گوشی‌ام شروع به زنگ زدن کرد. امروز با این غیبت ناگهانی و چند ساعته‌ام همه را نگران کرده بودم، دستم را به زیپ کیفم رسانده و با کمی گشتن گوشی‌ام را از بین وسایلی که در کیف بود بیرون کشیدم. با دیدن نامش روی صفحه لبخند پت و پهنی روی لب‌هایم نشست، تماس را وصل کردم.

. سلام.

صدایش مثل همیشه پر از انرژی و شیطنت بود.

. سلام، عروس خانم فراری.

هنوز آن قدر راننده‌ی ماهری نشده بودم که با یک دست هدایت فرمان برایم راحت باشد، از طرفی هم میثاق و شیطنت‌هایش را می‌شناختم پس گوشی را روی بلندگو گذاشته و روی پایم گذاشتم تا با دو دست به فرمان تسلط داشته باشم.

. سلام آقای داماد عجول.

— که من عجولم آره؟ فعلا که کارم گیر اون بله دادنته، تا وقتی که اسمت تو شناسنامه‌ام ثبت بشه وقت داری بتازونی ولی بعدش...

. بعدش چی؟

لحن حرصی اش را دوست دارم.

— بعدش باشه واسه وقتی که تنها شدیم، اون وقت بهت می‌گم.

— میثاق جان مامان خواسته در مورد یه مسئله‌ای باهات حرف بزنم.

— ای جان دلم با اون جان گفتنت، چی امر فرمودن مادر زن جانم؟

دم عمیقی گرفتم تا آثار خنده از صدایم پاک شود، که دستم برایش رو نشود.

.گفت بهت بگم ما از اون خانواده‌هاش نیستیم بذاریم داماد شب خونه‌مون بمونه، دخترمون رو هر جا می‌بری راس ساعت ده شب باید تو خونه باشه.

چهره‌ی مات برده‌اش را که تصور می‌کنم دلم می‌خواهد به قهقهه بخندم اما خودم را کنترل می‌کنم.

. یعنی چی؟

به قدر مظلومانه و متعجب زمزمه کرد که نتوانستم خنده‌ام را کنترل کنم، کم مانده بود مثل پسر بچه‌ها به گریه بیفتد.

— داشتیم آینور خانم؟ من رو دست میندازی؟ باشه عزیزم
فعلا دور، دور شماست.

. عزیزم همیشه دور، دور منه.

. برمنکرش لعنت.

می داند من این زمزمه‌های مست کننده‌اش را دوست دارم
که هر بار برای لرزاندن این قلب بیچاره از این روش
استفاده می کند.

— کجایی شما؟ از صبح تا حالا به جماعتی دارن منو مورد
لطف قرار می دن، دستشون به تو که نمی رسه.

از آینه نگاهی به پشت سرم انداختم و بعد با خیال راحت
دور زدم.

. یه کار کوچیک داشتم که حتما امروز باید حل می شد، الانم
تو راه خونه هستم.

. حالت خوبه؟

پشت این سوال هزاران حرف خوابیده بود و من منظورش
را خوب می دانستم.

. خوبم نگران نباش.

نفس راحتی که کشید را شنیدم.
 . باشه پس منتظرتم دلبر خانم.

#پارت 208

#اختلال سوگ

گوشی را با لبخند قطع کردم، اگر گفتم خوبم دروغ نبود.
 حالم این روزها به قدری خوب بود که کم تر سراغ داروهای
 خواب آورم می رفتم. رویاهایی داشتم که شبها با بافتن
 آنها به هم خوابم می برد و نیازی به دارو نداشتم. پایم را
 بیشتر روی پدال گاز فشردم تا خودم را زودتر به خانه
 برسانم.

(تغییر راوی . میثاق)

دستم لا به لای موهای کوتاه اما خوش حالتش در حرکت
 بود، از نوازش خرماپی های لختش سیر نمی شوم. موهایش
 حالا کمی بلندتر از آن روزها شده که با قیچی به جانشان
 افتاده بود، اما چتری هایش را هنوز کوتاه تر نگه می دارد. با
 گذشت چند هفته از عقدی که در محضر- بین مان خوانده

شده، هنوز از خودم در عجب بودم که چه طور و کجا مهر
 آینوری که حالا دیگر آن دخترک غمگین گوشه‌ی کلینیک
 نیست و این طور دلبرانه سر روی پاهایم گذاشته و خوابیده
 به دلم افتاد. فکر می‌کنم فقط یک لحظه بود که نگاهم با
 تپله‌های طوسی‌اش تلاقی کرد، شاید همان وقت بود که غم
 چشم‌هایش زمین گیرم کرد. تکانی به خودش داد و جهت
 خوابیدنش را عوض کرد، بدنش زود خسته می‌شود از بس
 که روی زمین سخت و سرد می‌خوابد و ساعت‌ها به سقف
 خیره می‌شود. عادتش شده به وقت ناراحتی یا مشغولی
 ذهنش روی زمین بخوابد و به سقف خیره شود. تکان
 بدی‌اش با باز شدن تپله‌هایش مصادف شد.

. ساعت خواب خانم خوابالو.

چشم‌های خمارش را کمی مالش می‌دهد و با لب‌هایی که با
 لبخندی ملیح کش آمده بود جوابم را می‌دهد.

. سلام، خیلی خوابیدم؟

نگاهی به ساعت دیواری کردم.

. نه تقریباً یک ساعت که من ترجیح می‌دادم بیشتر باشه.

نیم‌خیز شد و تِل ساده و مشکی رنگی که برای مهار چتری‌هایش استفاده می‌کرد را روی موهایش زد.

.دوست داشتنی پاهات بیشتر از این درد بگیره؟

دخترک مهربانم، نگاهش به من و مدل نشستتم بود.

.داشتم از دید زدن زخم لذت می‌بردم.

خنده ریز و نخودی‌اش دلم را به ضعف انداخت و برای دومین بار در روز به مهمانی بی‌موقع مامان برای معرفی عروس عزیزش به فامیل فیض رساندم. اگر او را می‌دزدیدم و جایی می‌بردم که کسی نباشد، خودم باشم و تصویر زیبای پیش رویم و قلبی که با بی‌قراری خودش را به در و دیوار می‌کوبید آسمان به زمین می‌آمد؟

.به چی این‌طوری خیره شدی آقاهه؟

لب‌هایم را بهم فشردم و خودم را به در مظلوم نمایی زدم.

.میای فرار کنیم؟

مبهوت و متعجب چشم‌هایش را گرد کرد.

.کجا بریم؟

بی‌تعلل لب زدم.

. جایی که کسی نباشه، من یه دل سیر نگاهت کنم.
 آرام از آن سمت تخت خودش را پایین کشید.
 . من مطمئن نیستم تو نیت فقط نگاه کردن باشه.

#پارت 209

#اختلال سوگ

برایش چشم ریز کرده و گفتم:
 . خوشم میاد باهوشی.
 عقب رفته و از تخت فاصله گرفت.
 . می‌دونی چیه؟ منم خیلی موافق این فرار شیرینم اما...
 ابرو بالا فرستادم و مشتاق ادامه‌ی جمله‌اش بودم.
 — الان می‌خوام آماده بشم برم بیرون پیش مادرشوهر و
 جاری‌ها عزیزم و منتظر مهمونا بشم.
 خیز برداشتم سمتش تا گوشش را بپیچانم، مرا سر کار
 می‌گذارد.

. یعنی شانس بیاری دستم بهت نرسه.

شال گلبهی‌اش را روی سرش انداخته و سریع از اتاق بیرون پرید، کاش می‌شد از پوشیدن آن پیراهن سفید با شکوفه‌های ریز گلبهی منصرفش کنم. زیادی به صورت سفیدش می‌آمد، خدا امشب را به خیر کند که از دیدن نگاه‌هایی که خیره و برانداز کننده روی او می‌چرخید قرار است چه بر من بگذرد. دستی به پیرهن مردانه‌ی تنم کشیدم و با مرتب کردنش از اتاق بیرون رفتم، صدای خنده‌های بلندش در خانه پیچیده بود. صدای لاهور و لادن که سر به سرش می‌گذاشتند هم موسیقی پس زمینه بود. در آشپزخانه داشت با قوری و فنجان‌های چای کلنجار می‌رفت، گونه‌هایش را لبخند عمیقش برجسته کرده بودند.

— زن عمو خدایی بلدی چایی بریزی؟ نرنی بسوزنی خودت رو، ما رو با ته‌تغاری خونه در نندازی.

لب‌هایش بیشتر کش آمدند، چشم غره‌ای به لادن رفت و تصنعی اخم کرد.

— یه دیقه زیون به دهن بگیرید منو نخندونید، بذارید کارمو بکنم.

نگاهم به مینا افتاد او هم مثل من با حظ وافری در حال تماشای آینور بود، اگر این دخترک دلبر برای من عشق بود برای مینا ثمره‌ی عمر از دست رفته‌ای بود که در تنهایی و غم دوری سپری کرده بود. کاش می‌شد این تصویر را قاب گرفته و به دیوار دلم بکوبم. الان و این لحظه روزهایی که آینور در کلینیک بستری بود دور به نظر می‌رسید و من حاضرم برای این لحظه‌هایی که او را دارم سجده‌ی شکر به جا بیاورم.

— زن عمو خدایی بی‌خیال به خدا به عمو میثاق که هیچی به مادر جون هم ثابت شد شما خونه‌داری بلدی، الان می‌زنی خودت رو می‌سوزونی.

از پشت سر به لاهور نزدیک شدم و گوشش را میان انگشتانم گرفتم.

. بچه چی می‌گی هی به زن من اذیتش می‌کنی.

لاهور جا خورده فریاد زد.

— آخ آخ، من غلط بکنم اذیت کنم فقط می‌گم خودش رو خسته نکنه من به جاش کمک می‌کنم.

راضی از کوتاه کردن زبانش با اخم ساختگی غریدم.

. آفرین حالا پاشو برو اون سینی چایی رو بردار بیار.
 تا کمی دستم را شل کردم از زیر دستم به سرعت فرار کرد و
 در حالی که گوشش را می مالید رو به مینا گفت:
 _ عمه دستت درد نکنه خواهرزاده‌ی عشق سابقت رو پیدا
 کردی، ما نمردیم و زن ذلیلی عمو میثاقم دیدیم الان دیگه
 کسی نیست بابا و عمو میثم رو دست بندازه.
 این که نوه‌ها هم در جریان اتفاقات گذشته بودند صدقه
 سر زبان زن برادرهایم است، هر چند که من میختم را کوبیده
 بودم و از همان اول جرئت و اجازه‌ی دخالت‌ها و
 حرافی‌هایشان را نداده بودم ولی چه می‌شد کرد که دو لاله و
 فریبا از اخلاق‌هایشان دست بردار نبودند.

#پارت 210

#اختلال سوگ

. لال نمونی تو بچه دو دقیقه زیون به دهن بگیر سرمون رفت.
 مینا شانیه‌ی لاله را فشرد.

. عیب نداره لاله جان بچه‌ست.

لاله که انگار دلش از جای دیگری پر بود با حرص چشم غره‌ای به لاهور رفت.

— این بچه‌ست؟ قد نردبون قد داره زیونشم که ماشاءالله انگار صبح به صبح کله‌پاچه می‌خوره.

لادن و فریده و فیروزه و فرداد به کنف شدن لاهور می‌خندیدند، آینور لب‌گزیده سعی می‌کرد با چشم ابرو آمدن آن‌ها را ساکت کند.

. این‌جوری نگید لاله خانم، گناه داره شوخی می‌کنه.

لاله گره روسری‌اش را کیپ‌تر کرد.

. والا آینور جان هر شوخی رو آدم با بزرگ‌ترش نمی‌کنه.

لاهور پشت گوشش را خاراند.

. آهان مامان ناراحتی گفتم بابا زن‌ذلیل‌ه؟ خب هست دیگه.

لاله جینی کشید و خواست سمت لاهور خیز بردارد که مامان و مینا جلوی‌ش را گرفتند، این بچه‌زبان‌ش کوتاه نمی‌شد. به آشپزخانه رفتم در بین راهی پس‌گردنی‌ای هم نثار لاهور کردم.

. بچه دو دقیقه آرام باش.

سینی چایی را از آینور گرفته و به دستش دادم.

. بگیر این رو ببر.

سرچرخاندم تا دست آینور را بگیرم و با خود به سالن ببرم
اما دیدم کنار میز ایستاده و شیرینی‌های مورد علاقه‌ی
خودش را که گرفته بودم دارد در ظرفی می‌چیند. کنارش رفته
و با خم کردن تنه‌ام سر کنار گوشش بردم.

— خانم فکر نکن فرار کردی رفتی من دستم بهت نمی‌رسه
گوشت رو بپیچونم.

لب گزید و چشم ابرو آمده به سالن اشاره کرد.

. زشته میثاق جان، می‌شه یکم بری عقب.

نوچی گفتم و نزدیک‌ترش ایستادم، یک دستم روی میز
تکیه‌گاه شد و دست دیگرم روی پهلویش نشست.

. چی زشته؟ این که زخم رو بغل کردم؟

لب‌های کش آمده‌اش را جمع کرد.

. بدجنس نباش.

سرم را پایین بردم تا صورتش را ببینم، چانه‌اش از خجالت به یقه‌اش چسبیده بود و من چه لذتی می‌بردم از این حجب و حیایش که گونه‌هایش را اناری می‌کرد.
 .ببینمت، باز که سرخ شدی.

هوس بوسیدن بی‌هوای گونه‌اش را نشد نادیده بگیرم، سرم را پیش بردم گونه‌اش را نرم بوسیدم. هنوز سرم را عقب نکشیده بودم که صدای هین او و سوت کشیدن لاهور بلند شد. من که آب از سرم گذشته بود، این بار محکم‌تر بوسیدمش و سر عقب بردم و به دخترک خجولم به لذت خیره شدم.

.وای میثاق!

زمزمه‌ی آرامش حالم را جا آورد.
 .جان دل میثاق.

#پارت 211

#اختلال سوگ

صدای خندان لاهور جفت پا وسط حال خوبم پرید.
 — عمو مراعات ما رو که نمی کنی ولی این جا یه جفت مرغ
 عشق عذب نشستن یهو دلشون می خواد طفلیا.

با طعنه‌ای که در قالب طنز زد نگاهم تیز روی لهراسب بعد
 فیروزه نشست که سکوت سنگین جمع را تاب نیاورده از
 پیش چشمانی که صورت سرخش را نگاه می کردند گریخت.
 لهراسب حبه قندی از قندان برداشت و عصبی سمت
 لاهور پرت کرد.

. دهن لق بی شعور.

عدم انکار لهراسب و فرار فیروزه ماجرا را جالب کرد، ابرو با
 انداخته و گفتم:

— زن داداش‌های گرمی نظرتون چیه تو یه شب عروسی
 بگیریم؟

لاله و فریده مات همدیگر را نگاه می کردند، مادر هله‌ای
 کرد.

— الهی من قربون جفتشون برم، لهراسب مادر چرا زودتر
 نگفتی؟

همه منتظر جواب بودند، لهراسب با چشم برای لاهور بی‌خیال خط و نشان کشید.

— تا تموم نشدن دانشگاهم قصد نداشتم بگم، فیروزه هم تازه کنکور داده باید یکم جا میوفتاد تو دانشگاه و درسش نمی‌خواستم ذهنش درگیر بشه.
خنده‌ای کردم.

. پسر آخه رو چه حسابی به این بچه اعتماد می‌کنی.

لهراسب حرصی لب‌گزید.

. نگفتم خود فوضولش فهمید.

لاهور لاقید سبی از ظرف میوه‌خوری برداشت.

— خنگ رفته حلقه و گردنبند خریده روی پلاک اسم فیروزه حک شده، بعد تو کمد قایم کرده منم دیدم.

شخصیت لهراسب تا حدودی شبیه به خودم بود، دیپلمش را که گرفت پا در یک کفش کرد در کنار درس خواندن می‌خواهد کار کند و مستقل باشد. در این چند سال توانسته برای خودش ماشینی خریده و پس‌انداز هم داشته باشد. به آینده‌اش با این پشت‌کار توانایی امید زیادی داشتم. لاله که تازه از شوک بیرون آمده بود لبخند مصلحتی‌ای زد.

— مامان جان خب زودتر می گفتمی، کی از فیروزه بهتر دختر
عموته زیر سر خودمون بزرگ شده یه پارچه جواهره.

فریده چشم‌هایش براق‌تر بود و واکنشش واقعی‌تر می نمود.

— لهراسب جان زن عمو من که از خدامه دامادی مثل تو
داشته باشم، عموت اگر راضی باشه خودم براتون سنگ
تموم می‌ذارم.

همه سرگرم لهراسب و علاقه‌ی رو شده‌اش به فیروزه بودند،
سرم را به گوش آینور که با هیجان به جمع خیره بود نزدیک
کردم.

— بین با یه بوسه دو تا مرغ عشق رو بهم رسوندم، حالا هی
فرار کن.

مشت کم‌جانی به سینه‌ام کوبید.

.بی‌حیا.

زیرگوشش پچ زدم.

. باید عادت کنی، من تو این موارد حیا سرم نمی‌شه.

سه سال بعد

لقمه‌ی بزرگ مربا و مغز گردویی که برایم گرفته بود را به زور
چای فرو دادم و نالیدم.
. بسه به خدا دیگه نمی‌تونم بخورم.

#پارت 212

#اختلال سوگ

لقمه‌ی دیگری به دستم داد.

. بخور ببینم، این چند وقت که به خاطر فندوق بابا نتونستی
چیزی بخوری حالا که ویا از سرت افتاده باید تقویت بشی.
با بیچارگی خندیدم، تلافی تمام این سه ماهی که از شروع
بارداری‌ام با ویا گذشته بود را می‌خواست یک دفعه
دریاورد.

— با این روشی که تو در پیش گرفتی من دوباره برمی‌گردم به
ویا، نمی‌شه که هی روهم روهم بخورم.

لقمه را به دستم داد.

. این آخریشه.

لقمه را از دستش گرفته و غر زدم.

— بین نمی‌ذاری من برم بعد باید غر زدن‌های پرستور و تحمل کنم.

استکان چایی‌اش را سر می‌کشد.

— چرا تا روز افتتاحیه استراحت نمی‌کنی؟ این همه شلوغی و فعالیت خسته‌ات می‌کند.

چند روز دیگر افتتاحیه ساختمان جدید آموزشگاه بود، بعد از سه سال تصمیم گرفته بودم کارم را گسترش بدهم حالا که درس تمام شده و دیگر دغدغه‌ی دانشگاه را نداشتم می‌توانستم زمان بیشتر صرف آموزشگاه یا حتی برگزاری نمایشگاه کنم. ساختمانی که به کمک دوست میثاق پیدا کرده بودیم در حال آماده‌سازی برای شروع کلاس‌ها بود. در کنار آموزش انواع نقاشی و طراحی کلاس خطاطی هم گذاشته بودیم، سرمایه و وقت زیادی برای شروع این کار گذاشته بودم و حالا که چیزی تا افتتاحیه نمانده بود نمی‌خواستم در خانه بمانم.

— من که رسماً اون‌جا هیچ کاری نمی‌کنم، بار بیشتر مسئولیت‌ها روی دوش پرستور و بچه‌هاست. من فقط

نظارت می‌کنم ولی دلم نمی‌آید اون‌جا نباشم تو که می‌دونی
چه قدر تو این سه سال دوندگی کردم.

دستش دور شانهام حلقه شده و به آغوشم کشید.

— می‌دونم ولی نگرانتم تازه یکم حالت روبه‌راه شدی،
نمی‌خوام اذیت بشی.

قبل از این که سرم روی شانهاش فرود بیاید گونه‌اش را
بوسیدم.

— من که قول دادم مراقب خودم باشم، تازه با اون خط و
نشونی که تو برای همه کشیدی بیچاره‌ها نمی‌ذارن من
دست به سیاه و سفید بزنم.

در جواب بوسه‌ام روی موهایم را محکم می‌بوسد و می‌بوید.
. با همین دلبری‌ها خامم می‌کنی، پس پاشو برسونمت.
خنده‌ی مستانه‌ای می‌کنم و از آغوشش بیرون می‌آیم.
. شکایتی داری از این دلبری‌ها.

اخم ساختگی‌اش را باور کنم یا آن لحن شیفته‌اش را.
— آخه این قر و غمزه اومدنات نباشه که روز من شب
نمی‌شه.

از پشت میز بلند شده و دستم را در هوا تکان می‌دهم.
 .دیگه داری خطرناک می‌شی من برم حاضر بشم.
 حین وارد شدن به اتاق صدای خنده و جمله‌اش را می‌شنوم.
 — دِ آخه من بخوام خطرناک بشم که تو نمی‌تونی از دستم
 دربری درجریانی که...

لب‌هایم کش می‌آیند، زیر لب "دیوانه" ای نثارش می‌کنم.
 لباس‌هایی که از قبل آماده کرده بودم را می‌پوشم و مقابل
 آینه می‌ایستم. قبل از این که دستم به شانه برسد، دستی آن
 را برمی‌دارد.

#پارت 213

#اختلال سوگ

.آی خانم قرار نشد دست به این شونه بزنی‌ها.
 طبق یک قرار نانوشته شانه به موهای من نمی‌رسید مگر
 به دست خودش، هر شب و هر صبح کارش شانه کردن
 موهای من بود و اگر نبود من دست به موهایم نمی‌بردم.

یک جورهایی به حرکت انگشتانش میان تارموهایم اعتیاد پیدا کرده بودم. اصلاً من به همه چیز این عشق معتاد بودم، هربار که می‌گویم دیگر او را شناخته و بیشتر از این دست و پای دلم نمی‌لرزد کاری می‌کند حرفم را پس بگیرم. دستم را گرفت و روی صندلی میز آرایش نشاندم، شانه را بین موهایم آرام حرکت داد و من چشم‌هایم را بستم. شنیدن صدای نفس‌هاش را با دنیایی از موسیقی‌ها عوض نمی‌کنم.

. می‌شه امروز من نرم شرکت تو هم بمونی خونه؟

نفس‌های گرمش پوست گردنم را می‌سوزاند.

. می‌دونی که نمی‌شه هم تو کار داری هم من.

دستانش دور تنم حلقه شدند، سرش روی شانه‌ام بود و نفس‌های گرمش داشت دمار از روزگارم درمی‌آورد.

— یه وقتای مثل الان دلم نمی‌خواد حتی یه سانت از بغلم فاصله بگیرم.

. همدردیم آقای میراحمدی.

فاصله می‌گیرد و بعد از کاشتن بوسه‌ای روی موهایم، آن‌ها را بافته و با کش می‌بندد.

.چی از این بهتر خانم میراحمدی.

وقتی برای اولین بار به شرکت محل کارش رفته بودم منشی—
با فهمیدن نسبتمان مرا با نام فامیلی او خطاب کرده بود،
برق نگاهش را خوب به یاد دارم.

«.اصلا خیلی چسبید که اون جوری صدات کرد.»

بعد از سر کردن روسری و برداشتن کیفم با هم از خانه
بیرون زدیم. در ماشین نشسته و منتظر سبز شدن چراغ
راهنمایی رانندگی بودیم، دختر بچه‌ای با موهای بلند و رها
روی شانه‌هایش دست در دست مادرش از خط عابر پیاده
رد شد و نگاه میثاق را با خود کشید.

.می‌گم به نظرت فندق بابا دختره یا پسر؟

دستم را روی شکم گذاشتم.

— نمی‌دونم البته برامم فرقی نداره، فقط دوست دارم زودتر
این چند ماه بگذره و به دنیا بیاد.

دستش روی دستم نشست.

.من دوست دارم هم پسر هم دختر داشته باشیم.

.اوهوم منم دوست دارم.

نگاه بامزه‌ای به من و شکمی که هنوز آثار بارداری در آن پیدا نبود کرد و گفت:

. برای بعدی کی باید اقدام کنیم.

چشم‌هایم گرد شدند، کنترل خنده‌ام دست خودم نبود.

. وای... میثاق... آخ آخ دلم... دلم درد گرفت.

دستی به پیشانی‌اش کشید و شبیه پسر- بچه‌های لجباز غر زد.

. نخند، چی کار کنم دست خودم نیست نمی‌دونم چرا این قدر عجولم، اصلا من تو هر مسئله‌ای که یه سرش به تو وصل باشه صبر ندارم.

#پارت 214

#اختلال سوگ

سه سال است که شب و روزم را کنار او می‌گذرانم، به دایی قول داده بود که خوشبخت شوم. اغراق نیست اگر اعتراف کنم هیچ‌کس جز او نمی‌توانست این حس را به من بدهد.

نه که فقط زبانش احساسش را بیان کند، نه من در هر کار و رفتار او میزان علاقه‌اش به خودم را شاهد بودم. اوایل زندگی‌مان پیش می‌آمد که نتوانم بین کار و درس و زندگی‌ام تعادل ایجاد کنم و این ناتوانی عاجزم می‌کرد، به حدی که هر حرف و اشاره‌ای را به خودم گرفته ساعت‌ها در خود فرو می‌رفتم و بدخلقی می‌کردم. مینا می‌گفت بعد از گذشت روزهای پر خاطره‌ی نامزدی و عروسی تازه چشمم به حقیقت مسئولیت و تغییر بزرگ زندگی‌ام باز شده و همین مرا شوکه کرده. همه‌ی آن روزها اجازه نمی‌داد هیچ یک از خانواده‌ها احوال ناخوش‌مان را شاهد بوده یا بفهمند. با صبوری‌ها و همراهی‌هایش کمک کرد به این باور برسم که می‌توانم هم یک زن موفق در جایگاهی اجتماعی، هم همسر- و مادری مسئولیت پذیر باشم. هم‌پا و هم‌قدم شد و نگذاشت دست از اهدافم بکشم. به اندازه‌ی هر روز و هر لحظه‌ای که با حضورش گذشت احساسم قوت گرفته و بیشتر می‌شد، گاهی دلم دیوانگی و خواستنش را فریاد زدن می‌خواست.

— آی خانم با این نگاه خیره کار دستمون می‌دی، کجا سیر می‌کنی؟

تکیه‌ام را به در ماشین داده و لب زدم.
 به این فکر می‌کنم که چه قدر دوست داشتنت خوبه.
 صدایم اندازه‌ای کم است که میان بوق ماشین‌ها و هیاهوی
 اول صبح مردم گم شود اما میثاق مثل همیشه مرا می‌شنود.
 — باور کن نیاز نیست با این حرفا منو به کشتن بدی، من تا
 دنیا دنیا است و نفس می‌کشم همه‌جوره می‌خوامت.
 به خواستنش ذره‌ای شک نداشتم.
 می‌دونم.

اخم ساختگی‌ای کرد.

- آخه بلای جون اگر می‌دونی چرا هی با روح و روان من بازی
 می‌کنی وقتی دستم وسط خیابون بسته‌ست.
 سرم را روی شانه خم می‌کنم و مظلومانه می‌گویم:
 خب دوست دارم هی بشنوم.

یک چشمش به خیابان است یک چشمش به من.
 چی رو می‌خوای بشنوی؟ این که دوست دارم؟
 صدای ضرب آهنگ قلبم را واضح می‌شنوم.
 من بیشتر.

گیج می شود.

.چی؟

.دوست دارم.

برعکس او که احساسش را به راحتی بیان می کند من سخت این جمله‌ی دو کلمه‌ای را به زبان می آورم و هربار واکنش‌های او دیدنی است. مثل حالا که ماشین را به گوشه‌ای کشانده و توقف می کند، کمر بند ایمنی اش را باز کرده در جایش جابه جا می شود. با نگاه عمیقش انگار که بخواهد عمق جانم را بکاود، گرما را به تنم می کشاند و انگار نه انگار که وسط سرمای زمستان هستیم گر می گیرم.

— من از دست این کارهای تو چی کار کنم آخه؟ الان باید بگی؟

خبیثانه سرم را به نشانه‌ی تایید تکان می دهم، اما مگر او آدم کم آوردن است؟ در کسری از ثانیه میان بازوهایش حبسم می کنم، سرم روی سینه اش فرود می آید و دم عمیقش را کنار گوشم رها می کند.

#پارت 215

#اختلال سوگ

.....
 «. عزیزترین تا یک ساعت دیگه میام دنبالت، می‌خوایم بریم
 به جایی.»

جواب پیامش را می‌دهم.

«. منتظرتم مرد من.»

تقه‌ای به در اتاقم می‌خورد.

زن عمو!

پاهایم را از روی کاناپه‌ی راحتی‌ای که برای استراحت
 گوشه‌ای از اتاق گذاشته بودیم جمع می‌کنم.

. بیا تو فیروزه جان.

در باز می‌شود و فیروزه و لهراسب وارد می‌شوند، فیروزه
 سینی را روی میز نزدیک کاناپه می‌گذرد. نگاهم روی
 خوراکی‌ها و میوه‌هایی که در سینی بود می‌نشیند.

. وای چه کردی دختر، دستت درد نکنه.

لهراسب لیوان آب پرتغال را به دستم می‌دهد.

. سفارش مادرچونه، نگران شماست.

روزهایی اول بارداری حالم به شدت بد بود، سردردهای دائمی و حالت تهوعی که امانم را بریده بود. هیچ چیز از گلویم پایین نرفته و کم پیش می‌آمد بتوانم غذایی بخورم. ظاهراً همه را با هر روز زیر سرم رفتن‌هایم ترسانده‌ام، به علاوه‌ی سفارش‌های مکرر میثاق خودشان هم وسواس داشتند. فیروزه کنارم و لهراسب روبه‌رویم می‌نشیدند، آب پرتغال را مزه مزه می‌کنم.

. خب بچه‌ها چه خبر؟

— میز و صندلی‌هایی که برای کلاس خطاطی سفارش داده بودیم اومد، فقط مونده یه سری خرده ریز که اونا هم تا فردا من و عمو میثاق ردیف می‌کنیم.

لبخندی به رویش زدم، مهر این پسر— سوای همه به دلم افتاده بود شباهت بیش از اندازه‌اش به میثاق هم مزید برعلت شده تا مثل آریا برایم عزیز باشد.

. ممنون لهراسب جان خیلی زحمت بهت دادم.

لهراسب متواضانه سر خم کرد.

. این حرفا چیه کاری نمی‌کنم.

. کی بتونم این خوبی‌های شما رو جبران کنم نمی‌دونم.

از وقتی تصمیم گرفته بودم کارگام را به یک موسسه‌ی آموزشی گسترش بدهم فیروزه و لهراسب داوطلبانه همراهی‌ام کردند. لهراسب بعد از ساعت کاری‌اش در شرکتی به واسطه‌ی میثاق به آن معرفی شده بود می‌آمد، فیروزه هم از صبح با من بود. قرار بود به عنوان منشی-موسسه شروع به کار کند.

— نیازی به جبران نیست، شما فقط بعضی‌ها رو نصیحت کن.

نگاهی به فیروزه‌ی ساکت و سر به زیر انداختم، این دختر اخلاقی برعکس مادرش داشت. در این سه سالی که عروس این خانواده شده‌ام خوب بر اخلاق لاله و فریده واقف شده‌ام، با این که بعضی رفتارهایشان را نمی‌پسندیدم اما تا به امروز بین‌مان صلح برقرار بوده و رابطه‌ی نسبتاً خوبی داشتیم.

.چی شده؟

.خانم پاشو کرده تو یه کفش که عروسی نگیریم.

#پارت216

#اختلال سوگ

لحن شاکي لهراسب باعث مي‌شود فيروزه سكوتش را بشكند.

— وقتي به جاي هزينه‌ي بي‌خود مي‌تونيم خونه‌ي بزرگ‌تر اجاره كنيم يا ماشين بهتر يا اصلا پس‌انداز كنيم براي خونه خريدن چرا بايد عروسي بگيريم؟

دو سالي مي‌شد كه لهراسب و فيروزه عقد کرده بودند، خانواده‌ها حتي مشتاق بودند زودتر سر خانه و زندگي‌شان بروند اما لهراسب زمان نياز داشت تا درسش تمام شده كار مناسب‌ي پيدا كند.

. لهراسب جان ما رو تنها مي‌ذاري؟

با ابروهاي گره کرده از جا بلند شده و اتاق را ترك كرد.
. ناراحت شد.

فيروزه بغ کرده در خود جمع شد.

. عيبي نداره، يك ساعت بگذره يادش مي‌ره.

. آخه زن عمو من نمي‌دونم چه اصراري براي عروسي داره.

تکیه‌ام را به پستی کاناپه دادم.

– فیروزه جان تو که بیشتر و بهتر از ما می‌دونی تو این دو سال چه قدر برای این که زندگی‌تون رو شروع کنید تلاش کرده، دلش می‌خواد همه چیز در حد توانش بهترین باشه تو چرا مخالفی؟

– منم به خاطر این که تلاشش رو دیدم می‌گم الکی پولش رو هدر نده.

لبخند شیطنت‌آمیزی زدم تا از آن حال و هوای ناراحت بیرون بیاید.

.خب این بچه دلش می‌خواد لباس عروس رو تو تن تو ببینه، دیگه به چه زبونی بگه دوست داره با لباس عروسش براش دلبری کنی؟

گونه‌های فیروزه سرخ شدند.

– وای زن عمو جلوی خودش این جور نگیدها، پرو هست پروتر می‌شه.

ابروهایم بالا پریدند و صدای خنده‌ام بند شد، فیروزه که تازه فهمید چه گفته لب‌گزید. خواستم بگویم لهراسب در

این زمینه به عمو میثاقش کشیده ولی صدای در و باز شدن در مانع شد. لهراسب بود تنش را از لای در داخل آورد.
 . عمو میثاق اومده دنبال شما.

نیم‌نگاهی به فیروزه‌ی سرخ شده انداختم و خندان گفتم:
 - باشه من می‌رم فقط شما دوتا هم زودتر بساط عروسی‌تون
 رو راه بندازید تا لباسای من اندازه.
 لهراسب متعجب نگاهی به فیروزه و انداخت، در حالی که از
 کنارش رد می‌شدم لب زدم.
 . من حرفامو زدم، بقیه‌اش کاره خودته.

از اتاق بیرون آمده و آن‌ها را تنها گذاشتم. امیدوارم بودم
 بتوانند به توافق برسند. بیرون از موسسه خیلی زود
 ماشینش را دیدم، با قدم‌های آرام از پله‌ها پایین آمده و
 عرض خیابان را طی کردم. در ماشین را از داخل برایم باز
 کرد.
 . سلاممم...

با دیدن گوشی کنار گوشش و دستی که به پیشانی‌اش کوبید
 ساکت شدم، مشغول صحبت با یکی از همکارانش بود.

به محض قطع کردن تماس از شدت خنده سرش به عقب پرت شد.

. دختر این چه کاری بود؟

لب برچیدم.

. شنید؟

#پارت 217

#اختلال سوگ

خنده اش را کنترل کرد.

— شنید که هیچی جا من اون هول شد، بنده خدا زد جاده خاکی و قطع کرد.

شانه ای بالا انداختم.

. من از کجا می دونستم داری تلفن حرف می زنی.

ماشین را روشن کرد و راه افتاد، در همان حال با یک دست گونه ام را کشید.

. فدای سرت.

دستم را روی گونه‌ی دردناکم گذاشتم.

. حالا کجا می‌خوایم بریم.

. برسیم می‌فهمی

از خوشحالی نمی‌دانستم نگاهم را به کدام یک از وسایل
 بدهم، وسط فروشگاه بزرگ سیسمونی فروشی ایستاده
 بودیم. هیجان‌زده و ناباور به وسایلی که در قفسه‌هایی
 مرتب چیده شده بودند نگاه می‌کردم.

. وای میثاق اینا رو بین.

پاپوش‌هایی که اندازه‌ی یک بند انگشتم بودند را برداشتم و
 بالا گرفتم.

. یعنی پاهاش این‌قدیه؟

— فکر کنم، یعنی یه موجود با این سائز رو مگه می‌شه بهش
 دست زد یا بغلش کرد.

او از من هم هیجان‌زده‌تر و مبهوت‌تر بود.

— ولی هنوز که جنسیت بچه مشخص نیست چه جوری
 خرید کنیم؟

نگاهم ناراحت روی وسایلی که یکی از یکی زیباتر بودند می چرخید.

.یه سری وسایل و لباس ها دختر پسر نداره اونا رو می خریم.
با پیشنهادش چشم هایم برق زدند، میان قفسه ها شروع به چرخیدن و انتخاب کردم. ساعتی بعد وقتی از فروشگاه بیرون می آمدیم دست هایمان پر از ساک های خرید ریز و درشت بود. خریدها را در صندوق جا دادیم و سوار شدیم.
.اگر دختر بود اسمش رو آیدا می داریم.
.اگر پسر بود ایلیا می داریم.

چند ثانیه مکث کرده و زیر لب اسم های انتخابی مان را تکرار کرد.

.نه نمی شه من هم ایلیا می خوام هم آیدا، اصلا شاید بیشتر.
سرخوشانه به رویاهایش خندیدم، کسی- چه می داند شاید یک روز خواستیم ثمره های این خوشبختی بیشتر از دو اسم انتخابی مان باشد. دلم می خواست یک روز وقتی فرزندانمان به درک زندگی و دنیا رسیدند از خودم برایشان بگویم، از دختری که غمی بزرگ در قلبش لانه کرد و چشم او را روی دنیا و امیدی که در زندگی اش جریان داشت بست. از آینور

غمگین و از دنیا بریده بگویم و برسم به کسی— که امروز هستم. گذشته، گذشته بود و من درسم را از گذر زمان گرفته بودم. من هنوز زندگی می‌کنم و امید دارم، هنوز دلتنگ دایی فرزاد می‌شوم، هنوز با یادآوری خاطرات و جای خالی‌اش دلم به درد می‌آید ولی هنوز امید دارم. برای این که یاد بگیرم با از دست دادن یک عزیز نباید از دیگر عزیزانم غافل شوم نباید امید را در دل کشته و تارک دنیا شود تاوان زیادی دادم، اما گله‌ای ندارم. مینا می‌گوید در آفرینش و جهان هستی هر چیز بر مبنای حکمتی آفریده و هر اتفاقی هم حکمتی دارد که ما از درک آن عاجزیم و فقط خدا به آنچه صلاح بنده‌ی اوست آگاه است. اصلاً همین حضور خود او درست زمانی که دایی فرزاد را در عین ناباوری از دست داده بودیم، یکی از همان حکمت‌هایی بود که مینا می‌گفت. مثلاً برای من میثاق آن امیدی بود که خدا سر راه زندگی‌ام قرار داده بود تا ثابت کند حواسش به من هست و صدایم را می‌شنود. باز هم خندیدم آن قدر بلند که به آسمان‌ها برسد، آن قدر بلند که دایی فرزاد جایی در بهشت جاودانی که خدا وعده داده صدایم را بشنود.

به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی است

به وقت 29 آبان ماه 1401

پایان



برای دوستی به چنل ما عکس و لیسر کنید

TOUCH THE PHOTO TO JOIN OUR CHANNEL

VIP ROMAN

Drama | Comedic | Romance!

Exchange group

<https://t.me/VipRoman>